

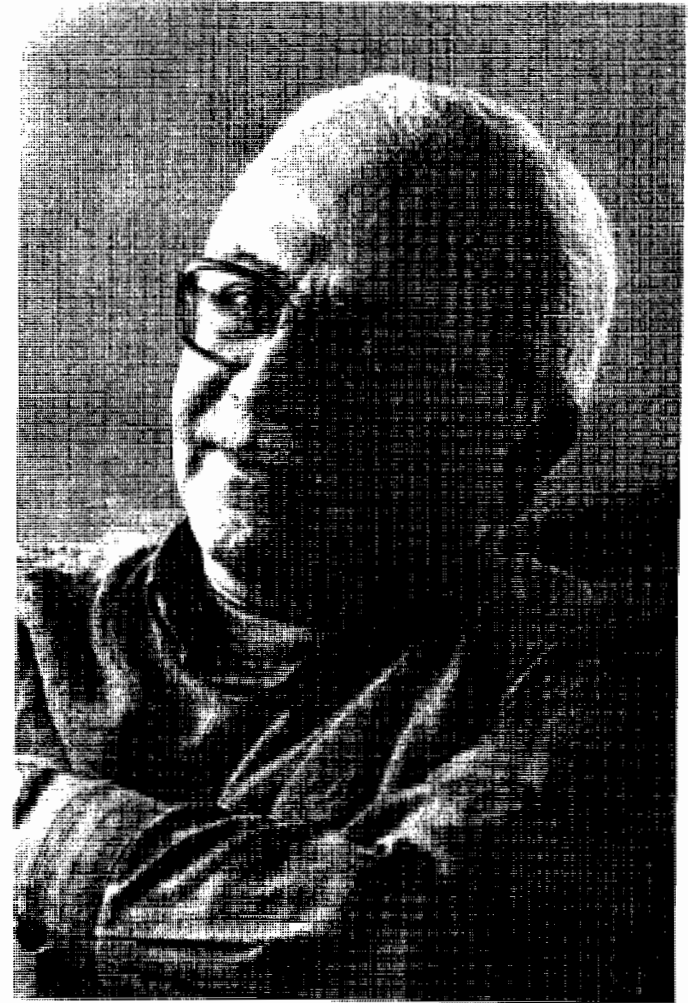
درخت و خاطره

هواردز اِنْد

ادوارد مورگان فارستر

ترجمهٔ احمد میرعلایی





احمد میرعلایی (۱۳۲۱-۱۳۷۴) عکس از: رضا توربختیار

احمد میرعلایی (۱۳۲۱-۱۳۷۴) مترجم حدود سی کتاب است: در شعر (سنگ آفتاب از اکتاویو پاز، ایکور از کاوین بتاک) و رمان (خدای عقرب از ویلیان گلدینگ، کنسول افتخاری و عامل انسانی از گراهام گرین، از چشم غربی از جوزف کنراد و ژوستین و بالتازار از لارنس دارل و منتخبی از میلان کوندرا) و داستان کوتاه (از بورخس و ای.ام. فارستر، ادموند ویلسون، برنارد مالامود، خوان رولفو، هرمان ملویل، ادگار آلن پو) و نمایشنامه (شیاطین از جان وایتینگ) و آثاری در نقد و تحلیل آثار فارستر، سارتر، مولوی و پاز و دو رمان برای کودکان.

آشنایی با آثار بورخس با ترجمه داستان کوتاه «ویرانه های مدور» شروع شد. پس از این داستان احمد میرعلایی با انتخاب و ترجمه و چاپ مجموعه های «ویرانه های مدور» و «الف و داستانهای دیگر» و «هزارتوهای بورخس» و «مرگ و پرگار» و بالاخره چاپ مجموعه آثار ترجمه شده از بورخس در «باغ گذرگاههای هزار پیچ» پیش و بیش از هرکس به معرفی و شناخت این نویسنده بزرگ آرژانتینی به خوانندگان ایرانی کمک کرد. مهمتر اینکه ترجمه آثار بورخس مقدمه توجیه به آثار نویسندگان امریکای لاتین شد.

گرچه هیچ نوشته یا نویسنده ایرانی را نمی شناسیم که مستقیماً تحت تأثیر بورخس قرار گرفته باشد، و این نشان دهنده منحصر به فرد بودن آثار بورخس است، ولی از چند نظر این داستانها در نویسندگان داستان کوتاه مؤثر افتاد.

اول - نویسندگان دهه پنجاه متوجه شدند که داستان کوتاه همچنان از اعتباری جهانی برخوردار است.

دوم - استفاده بورخس از منابع شرقی به ویژه هزار و یکشب و آثار عطار سبب شد تا توجه به ادب کهن که در دهه قبل شروع شده بود، عمق و شتاب بیشتری بگیرد. سوم - آشنایی با آثار بورخس سبب شد تا تقلید از آثار همینگوی که در دهه قبل یکی از وجوه غالب داستان کوتاه ما بود، فروکش کند. همچنین آثار بورخس از جمله عواملی بود که سبب شد تا اقیانوس داستانهای اجتماعی با توسل به صورت بیانی رمزی - سیاسی به خصوص در دهه بعد - از ۱۳۶۱ تا ۱۳۶۹ - کاسته شود.

ترجمه سنگ آفتاب، شعر بلند اوکتاویو پاز نیز سبب شد تا افق تازه ای برای شیفتگان و حتی سرایندگان شعر گشوده شود. انتشار این اثر به راستی حادثه بود، چراکه سنگ آفتاب شعری بود با برش های سریع، رفت و بازگشت های نامتعارف،

استعاره های تازه. غیر روایی بودن این شعر بلند آن هم بالحنی در خور و زبانی که بوی ترجمه نمی داد، سنگ آفتاب را مطرح ترین شعر ترجمه ای دهه پنجاه کرد.

ترجمه آثاری از میلان کوندرا، کلاه کلمنتیس، نشان داد که احمد میرعلایی همچنان مترجمی است تازه یاب و خطر کن. در او مختصه ای بود که من تنها می توانم به ماهی فروشانی تشبیهش کنم که خوب و بد ماهی را از رنگ و بو در می یابند. احمد میرعلایی به جای استفاده از عقل و استدلال بر ذائقه خود متکی بود و به مجرد شنیدن یا خواندن قضاوتش را می کرد که اغلب هم درست بود.

این مختصه، انکا به ذائقه، سبب شد تا مجله ای دولتی، فرهنگ و زندگی، که زمانی سردبیرش هم شد یکی از بهترین مجلات فرهنگی آن زمان شود. از سوی دیگر اگر کاری را می پسندید از دل و جان مایه می گذاشت تا آن اثر را به چاپ برساند. بسیاری از آثار معاصران چه از من یا نویسندگان نسل بعدی، از طریق او در رودکی یا آیندگان و یژه ادبیات به چاپ رسید. بعدها هم اگر کاری را می پسندید پای می فشرد تا جایی چاپش کنند. به گمانم گذشته از دوستانش - من و موحد - رضا فرخفال و جعفر مدرس صادقی و علی خدایی مدیون این سعه صدر او باشند.

انتشار کلاه کلمنتیس حادثه ای بود. خود کلاه کلمنتیس در سال ۵۸ در کتاب جمعه منتشر شد. از همین بخش هم می توان دریافت که قالب رمان برای کوندرا نه روایت داستان که بحث درباره وقایع و تحلیل آنها و طرح مباحث مبتلابه بشر امروز است. لحن رمان نیز نزدیک به مقاله است. پس نه تنها ترتیب وقایع در رمان به تبع توالی وقایع در عالم واقع نمی آید، بلکه با تکرار شرح یک واقعه از جنبه های متفاوت و بحث در ریشه ها و نظایر آن مانع می شود تا خواننده متغمل بماند.

انتخاب کوندرا برای ترجمه آن هم پیش از فرو ریختن دیوار برلن و همچنین از چشم غربی کنراد و کنسول افتخاری گرین نشان می دهد که احمد میرعلایی مترجمی متفطن نیست، بلکه از طریق ترجمه می خواهد پاسخی به زمانه بدهد، گرچه پاسخ او در بستری است که با گرایش غالب روشنفکری زمانه نمی خواند.

صرف نظر از این مختصه غالب، تنوع و گستره ذوق او را می توان از گوناگونی آثار و منابع ترجمه ها دریافت، از آن جمله است «سنگ آفتاب» از نشریه لندن مگازین و «کلاه کلمنتیس» از انکاتر و داستان کوتاه «موشها» نوشته رونتسو روسسو از نیویورکر، «یاکور» اثر بنتاگ از پوتتری ریویو.

از سوی دیگر ترجمه کردن گاهی برای او امکان پذیر کردن ناممکن ها بود: ترجمه دو داستان از ادگار آلن پو، «زوال خاندان آشر» و «چلیک آمونتیلا دو»، که ترجمه های ناقصی از آنها موجود بود، نوعی به مصاف رفتن با ناممکن بود. انتخاب چهار باب اسکندریه دارل برای ترجمه مصافی بود زمانسوز که از پس سالها دو کتاب موجود است: ژوستین و بالتازار.

در مجموع احمد میرعلایی بیشتر در سه عرصه ترجمه می کرد: داستان و شعر و مباحث ادبی. گذشته از این ها ترجمه هند، تمدن مجروح (۱۳۶۲) از نای پل نیز هست که سوغات او بود از اقامت چند ساله در هند.

در سالهایی که بخشی از روشنفکران شیفته تمدن هند شده بودند و گاه حتی خاکستر دست سای بابا سوغات هندشان بود (بادم هست که یکی از مبشران بازگشت به گذشته در پاسخ به مقوله غرب و شرق، با اشاره به عکس سای بابا، می گفت: خودم دیدم که از کنار چشم هاش خاکستر می ریخت)، انتخاب و ترجمه کتاب نای پل، نگاهی دیگر بود به هند.

نوفیق احمد میرعلایی به نظر من بیشتر در همان ترجمه داستان و شعر است. آثاری که خود انتخاب کرده بود، و بر سر جمع اصحاب جنگ خوانده بود، چه در اصفهان پیش از انقلاب یا پس از آن و یا در جلساتی چند نفره که در تهران برگزار می شد. گرمای جمع بر سر شوقش می آورد، و به ادامه کار تشویقش می کرد. مهمتر اینکه وقتی ترجمه کاری پاسخی بود به مشغله درونی، مثل از چشم غربی و کنسول افتخاری، از همه جانش مایه می گذاشت. نیاز جمع هم او را به شوق می آورد. ترجمه آثار بورخس اگر در آغاز پاسخ به همان خواست درونی بود، اما ادامه کار به قصد برآوردن نیاز دوستان نزدیک و خواستاران دور بود. همچنین بود ترجمه داستان های متنوع از داستان نویسان متعدد که اغلب به قصد آشنا کردن دوستان با کاری تازه بود و گاه حتی به خواهش یکی از دوستان نزدیک به مصاف اثری می رفت: ترجمه آثاری از ملامود و زوال خاندان آشر ادگار آلن پو از این دست بود. برعکس اگر انگیزه ترجمه کاری برآوردن نیاز مالی بود - مثل ترجمه رمان پلیسی ترکه مرد - حاصل همان نبود که از او انتظار می رفت.

احمد میرعلایی در ترجمه بیشتر حال و هوای نویسنده و یا شاعر را دارد، پیدا کردن لحن و زبان در خور، مختصه چنین ترجمه ای است. با اینهمه گمان نمی کنم اعمال سلیقه کرده باشد (که قضاوت بماند برای اهلش). در این میان در آثار ماندگار او زبان و لحن و سطح زبان پیشنهادی چندان بجاست که انگار نویسنده یا حتی شاعر خود بدین زبان نوشته است. چند رمان و تعدادی داستان کوتاه و دو شعر بلند از او می ماند، و با خواندن و باز خواندن اینهاست که می بینیم احمد میرعلایی نمرده است.

هوشنگ گلشیری

فصل یکم

شاید بتوان با نامه های هلن به خواهرش آغاز کرد.

هواردز اند

سه شنبه

مگ عزیزم،

آن چیزی نیست که انتظارش را داشتیم، کهنه و کوچک است، و رویهمرفته دلپذیر- آجریهمنی. ما در حال حاضر به زحمت در آن می‌گنجیم، و خدا می‌داند وقتی پُل (پسر کوچکتر) فردا بیاید چطور می‌شود. از حال چپ یا راست بروی به اتاق نشیمن و ناهارخوری می‌رسی. خود حال عملاً یک اتاق است. در دیگری را در آن باز کنی به پلکان می‌رسی که همچون تونلی به طبقه اول می‌رود. سه اتاق خواب در یک ردیف آنجاست، و سه اتاق زیر شیروانی در یک ردیف بالای آن. همه خانه واقعاً این نیست، اما این تمام آن چیزی است که به چشم آدم می‌خورد- نه پنجره وقتی از باغچه جلو وی به بالا بنگری.

آنوقت نارون کهن سایه گستری هست - طرف چپ چون سر بلند کنی - اندکی خم شده بر ساختمان و قرار گرفته در مرز میان باغچه و چمن. من از هم اکنون آن درخت را خیلی دوست دارم. همچنین درختان غان معمولی و بلوط های معمولی - هیچ چیز نکستی تر از درختان بلوط معمولی نیست - درختان گلایی و سیب و یک چفته مو هر چند خیری از غان برفی نیست. باری، باید با آقا و خانم میزبانم مانوس شوم. فقط می‌خواستم نشان دهم که هیچ چیزش به آنچه انتظار داشتیم نمی‌رود. چرا ما یقین کردیم که خانه شان



ادوارد مورگان فاستر

برج و بارو دارد و باغشان باغراههای راتیانه رنگ؟ فکر می‌کنم فقط به این دلیل که آنها را به میهمانسراهای گرانیقیمت ربط دادیم - خانم ویلکاکس بالباسهای زیبا دامن کشان از دهلیزهای دراز می‌گذرد، و آقای ویلکاکس به دریانان و خدمه تحکم می‌کند. ما زن جماعت اینقدر بی‌انصافیم.

من روزشنبه برمی‌گردم؛ ساعت ورود قطارم را خبر می‌دهم. آنها هم به اندازه من دلخورند که چرا تو نیامدی؛ واقعاً که این تیبی دست و پاگیر است، همراه به بیماری مهلک تازه‌ای مبتلا می‌شود. چطور می‌تواند در لندن به تب یونجه دچار شود؟ و حالا گیرم شد، بعید می‌نماید که تو از دعوتی چشم‌پوشی تا به عطسه‌های یک پسر مدرسه‌ای گوش کنی. به او بگو که چارلز ویلکاکس (آن پسر که اینجاست) هم تب یونجه دارد، اما او شجاع است، و وقتی حالش را می‌پرسیم خیلی عصبانی می‌شود. مردانی همچون مردان خانواده ویلکاکس باید سرمشق تیبی باشند. اما تو موافق حرف من نیستی، و بهتر است موضوع صحبت را عوض کنم.

سبب نوشتن این نامه دراز آن است که پیش از صرف صبحانه می‌نویسم، آه، که برگهای موچه زیبایند! یک تک درخت مو همه خانه را پوشانده. کمی پیش نظری به بیرون انداختم، و خانم ویلکاکس به همین زودی توی باغ بود. معلوم است که عاشق این باغ است. شکستن شقایقهای درشت سرخ‌رنگ را تماشا می‌کرد. آنگاه از چمن به سبزه‌زاری پا گذاشت، که هم اکنون گوشه راست آن را می‌بینم. خرامان خرامان، دامن دراز لباسش بر سبزه خیس می‌کشید، و وقتی بازگشت دستهایش پُراز یونجه‌ای بود که دیروز چیده شده بود - گمانم برای خرگوشی چیزی، و مرتب آن را بومی کرد. هوای اینجا دلپذیر است. کمی بعد صدای توپ کروکت شنیدم، و دوباره به بیرون نظر انداختم، و این چارلز ویلکاکس بود که تمرین می‌کرد؛ اینجا همه به ورزش علاقه‌مندند. چند لحظه بعد به عطسه افتاد و مجبور شد از تمرین دست بردارد. بعد باز سروصدای بیشتری شنیدم و این بار خود آقای ویلکاکس ورزش می‌کرد، و سپس آپچیه آپچیه: او هم مجبور شد دست بردارد. آنوقت اوی بیرون آمد، و روی ماشینی که به درخت آلوچه‌ای بسته شده - از همه چیز حداکثر استفاده را می‌کنند - مقداری ورزش سبک کرد و آنوقت آپچیه و رفت تو و سرانجام دوباره خانم

ویلکاکس پیدا شد، خرامان، خرامان، هنوز یونجه را بومی کشید و گلها را تماشا می‌کرد. سرت را با همه این حرفها به درد می‌آورم چون زمانی می‌گفتی زندگی گاهی زندگی است و گاهی فقط یک نمایش، و باید میان این دو فرق گذاشت، و تا این لحظه من آن را در مقوله «مزخرفات هوشمندانه مگ» گذاشته بودم. اما امروز صبح واقعاً زندگی نبود و فقط نمایش بود، و مشاهده خانواده ویلکاکس مایه سرگرمی زیاد من شد. حالا خانم ویلکاکس وارد شده است.

می‌خواهم لباس [حذف] بپوشم. دیشب خانم ویلکاکس لباس [حذف]، و اوی لباس [حذف] پوشیده بودند. پس دقیقاً آن جای آزاد و راحت نیست، و اگر چشمانت را ببندی باز به همان میهمانسرای اعیانی می‌ماند که انتظارش را داشتیم. نه اگر چشمانت را باز کنی. رُزهای رونده خیلی زیبایند. توده انبوهی از آن فرازچمن وجود دارد - بلند و باشکوه، چنانکه چون تاجهایی فرو می‌آویزند و ساقه‌هایشان نازک و زیباست، چنانکه از میان آن می‌توان اردک‌ها را دید و یک گاو. این جانوران به مزرعه تعلق دارند، که تنها خانه در همسایگی ماست. زنگ ناشنایی به صدا درآمد. تو را دوست دارم. تیبی را کمتر. سلام مرا به خاله جولیا برسان؛ چقدر لطف کرده آمده تا تو تنها نباشی، اما چقدر مصاحبتش ملال‌آور است. این را بسوزان. پنجشنبه باز می‌نویسم.

هلن

هواردز اند

جمعه

مگ بسیار عزیزم،

به من واقعاً خوش می‌گذرد. همه‌شان را دوست دارم. خانم ویلکاکس، هر چند ساکت‌تر از وقتی که در آلمان بود، از همیشه دلپذیرتر است، و من تاکنون نظیر از خودرستگی پایدار او را ندیده‌ام، و حسن کار در این است که دیگران از آن سوء استفاده نمی‌کنند. اینها شادترین و خوشایندترین خانواده‌ای هستند که در تصور می‌گنجد. من واقعاً فکر می‌کنم که دوستان خوبی یافته‌ایم. خوشمزه اینجاست که مرا به چیزی

نمی‌گیرند، و این را به زبان می‌آورند - دست کم آقای ویلکاکس به زبان می‌آورد - و وقتی چنین اتفاقی بیفتد، و آدم اهمیتی ندهد، آزمایش مطمئنی است، مگر نیست؟ او وحشتناکترین چیزها را دربارهٔ تلاشهای زنان برای آزادی چنان دلپذیر می‌گوید، و هنگامی که من گفتم که به برابری زن و مرد معتقدم فقط بازوانش را به سینه گذاشت و چنان مرا سر جای خودم نشاناد که هرگز پیش ازین ندیده بودم. مگ، آیا روزی می‌شود که یاد بگیریم کمتر حرف بزنیم؟ هیچ‌گاه درزندگی اینقدر خجالت نکشیده بودم. نتوانستم به زمانی اشاره کنم که انسانها برابر بوده‌اند، نه حتی به زمانی که آرزوی برابری از جهات دیگر آنها را خوشبخت‌تر کرده باشد. نتوانستم لام تا کام بگویم. به این نتیجه رسیدم که تصور برابری در بعضی کتابها خوب است - یا احتمالاً در شعر یا از زبان تو. به هر حال این تصور خورد و خاکشیر شده است، و آقای ویلکاکس، مثل همهٔ آدمهایی که واقعاً قدرت دارند، این کار را بدون رنجاندن من انجام داده است. از سوی دیگر من به آنها می‌خندم، به خاطر ابتلاء به تب. مثل خروس جنگی زندگی می‌کنیم، و چارلز هرروز باماشینش ما را بیرون می‌برد - مقبره‌ای مشجر، خانهٔ راهب، جاده‌ای بسیار زیبا که به دست شاهان مرسیا ساخته شده - تنیس، مسابقهٔ کریکت، بازی بریج - و شب هنگام در این خانهٔ دوست داشتنی می‌چیم. حالا کل خانواده اینجا هستند - خانه مثل لانهٔ خرگوش است. اوری خیلی دوست داشتنی است. از من خواسته‌اند که یکشنبه را هم بمانم - گمانم عیبی نداشته باشد اگر بمانم. هوا دل‌انگیز است و چشم انداز دلکش - چشم انداز غربی در دامنهٔ بلندی. از نامه‌ات سپاسگزارم. این نامه را بسوزان.

خواهر دلیندت - هلن

هواردزاند

یکشنبه

مگ عزیز عزیزم - نمی‌دانم چه خواهی گفت: پُل و من به هم دل بسته ایم - همان پسر کوچکتر که از چهارشنبه به بعد اینجا بوده است.

فصل دوم

مارگارت نگاهی به یادداشت خواهرش انداخت و آن را روی میز صبحانه به طرف خاله اش هل داد. یک لحظه سکوت بود و آنگاه سیلبندها گشوده شد:

«نمی‌توانم هیچ چیز به شما بگویم، خاله جولی هیچ چیز بیشتر از شما نمی‌دانم. ما فقط - ما فقط بهار گذشته در خارج با پدر و مادر آنها آشنا شدیم. آنقدر اطلاعات من کم است که حتی اسم پسرها را نمی‌دانستم. همه چیز چنان - دستش را در هوا تکان داد و کمی خندید.

«در آن صورت پیش از اندازه ناگهانی است.»

«چه می‌دانم، خاله جولی، چه می‌دانم؟»

«ولی، مارگارت عزیز، غرضم این است حالا که به واقعیت‌ها پی برده‌ایم نباید ناشی‌گری کنیم. این مسلماً خیلی ناگهانی است.»

«چه می‌دانم!»

«اما مارگارت عزیز -»

مارگارت گفت: «دنبال نامه‌های دیگرش می‌روم، نه، نمی‌روم، صبحانه‌ام را تمام می‌کنم. در واقع، آنها را ندارم. ما آقا و خانم ویلکاکس را در سفر سیاحتی وحشتناکی شناختیم که از هایدلبرگ به اشنه‌پر^۲ کردیم. توی کلهٔ هلن و من فرورفته بود که در اشنه‌پر کلیسای جامع قدیمی و بزرگی وجود دارد - اسقف اعظم اشنه‌پر یکی از هفت

برگزیننده بود - می دانید - اشیه پر، ماینتس^۱ وکلن. آن سه کرسی کلیسایی زمانی دره راین را زیر سیطره داشتند و به همین دلیل به راین نام خیابان کشیشان داده بودند.»

«من هنوز ازین بابت احساس نگرانی می کنم، مارگارت.»

«قطار از کنار پلی قایقی گذشت، و در نظر اول همه چیز درست به نظر رسید. اما وای، ظرف پنج دقیقه به همه چیز پی برده بودیم. کلیسای جامع، در دوران احیاء سلطنت، ویران شده بود، کاملاً ویران؛ یک بندانگشت از بنای اصلی نمانده بود. یک روز تمام را ضایع کرده بودیم، و هنگامی که در باغ ملی ساندرویچهایمان را به تیش می کشیدیم به آقا و خانم ویلکاکس برخوردیم. آنها هم، بیچاره ها، گول خورده بودند - عملاً در اشیه پر اقامت کرده بودند - و مثل اینکه از اصرار هلن به اینکه با ما به هایدلبرگ بگریزند خوششان آمده بود. در عمل هم واقعاً یک روز بعد آمدند. دسته جمعی چند جایی با هم رفتیم. با ما اینقدر آشنا شده بودند که از هلن بخواهند به دیدارشان برود - دست کم، من هم دعوت شده بودم، اما بیماری تیبی^۲ مانع رفتن من شد، به همین دلیل دوشنبه تنها رفت. همین و همین. حالا اطلاعات شما هم به اندازه من است. این مرد جوان از میان مجهول بیرون آمده است. قرار بود شنبه برگردد، اما برگشتش را تا دوشنبه عقب انداخت، شاید به دلیل - نمی دانم.»

از صحبت باز ایستاد و به صداهای صبح لندن گوش داد. خانه شان در ویکهام پلیس^۳، و نسبتاً ساکت بود زیرا دماغه ای بلند از ساختمانها آن را از چهار راه اصلی جدا می کرد. به آدم احساسی از مرداب می داد، یا شاید از خوری، که آبهایش از دریایی ناپیدا می آمد، و در سکوتی عمیق فرو می نشست، در حالی که امواج بیرونی همچنان سر به ساحل می کوفتند. هر چند این دماغه از آپارتمانهای تشکیل می شد - گرانقیمت، با سراسرای مغاره مانند، آکنده از نخل ها و دربان - وظیفه خود را انجام می داد و برای خانه های قدیمی تر روبرو مقادیری آرامش تامین می کرد. این خانه ها هم، همچنانکه انسانها از خود توده های مرتفع و مرتفع تری بر زمین

گرانهای لندن می ساختند به موقع خود برچیده می شد و دماغه دیگری به جای آنها سر بر می افراشت.

خانم مونت^۱ در تأویل رفتار خواهرزاده هایش روش خاص خود را داشت. بر آن شد که مارگارت کمی عصبی است و کوشید با سیلابی از کلام زمپنه را مساعد سازد. در حالی که خیلی احساس دنیادیدگی می کرد، بر سرنوشت اشیه پر آه و اسف خورد، و اعلام کرد که اگر او بود هرگز، هیچ گاه گول نمی خورد و به دیدار آن نمی رفت و از سر خود افزود که در آلمان در مورد میانی احیاء سلطنت سوء تفاهم شده است. گفت: «آلمانی ها بیش از حد کمال طلبند، و این همه گاه خیلی خوب است، اما مواردی هم هست که کاربردی ندارد.»

مارگارت گفت: «دقیقاً، آلمانی ها بیش از حد کمال طلبند.» و برقی در چشمانش ظاهر شد.

خانم مونت شتابزده گفت: «من البته شما شلگل ها^۲ را انگلیسی می دانم - انگلیسی تا مغز استخوان.»

مارگارت به جلو خم شد و دست او را نوازش کرد.

«و آن به یاد می اندازد - نامه هلن را -»

«آه، بله، خاله جولی، من هم به فکر نامه هلن هستم. می دانم - باید بروم و او را ببینم. از جانب او خیال من راحت است. جدی می خواهم بروم.»

خانم مونت که به صدای مهربان خود اندکی چاشنی سراسیمگی زده بود گفت: «نمی خواهم فضولی کنم، مارگارت، اما با برنامه برو، مبادا غافلگیر شوی. نظرت راجع به آقا و خانم ویلکاکس چیست؟ آیا به ما می خورند؟ آیا مردمان مطبوعی هستند؟ می توانند قدر هلن را بدانند، که به نظر من فردی خیلی استثنایی است؟ آیا در بند ادبیات و هنر هستند؟ فکرش را که می کنی اینها بیشترین اهمیت را دارند. ادبیات و هنر، بیشترین اهمیت. آیا پسره چه سن و سالی دارد؟ می گوید «پسر جوانتر». در وضعی هست که بتواند از دواج کند؟ احتمال دارد که هلن را خوشبخت کند؟ دستگیرت شده؟

«هیچ چیز دستگیرم نشد.»

شروع کردند همزمان به حرف زدن.

«پس در آن صورت -»

«در آن صورت هیچ برنامه ریزی نمی‌کنم، متوجه نیستید؟»

«برعکس -»

«من از برنامه متنفرم. از دستورالعمل متنفرم. هلن که بچه

نیست.»

«پس در این صورت، عزیزم، چه لزومی دارد بروی؟»

مارگارت ساکت بود. اگر خاله‌اش دلیلی برای رفتن او نمی‌دید،

نمی‌خواست حرفی به او بزند. نمی‌خواست بگوید که: «من خواهر عزیزم

را دوست دارم؛ در این لحظات بحرانی زندگی او باید کنارش باشم.»

عواطف از شهوات کم‌گوترند، و بیان آنها ظرافت بیشتری می‌خواهد. اگر

خودش روزی عاشق مردی می‌شد، او هم، مثل هلن، آن را از سر بام چار

می‌زد، اما چون فقط به خواهری مهر می‌ورزید ناگزیر زبان خاموش

همدلی را به کار می‌برد.

خانم مونت ادامه داد: «به نظر من شما دخترانی هستید عجیب و غریب،

و خیلی معرکه، و از بسیاری لحاظ پخته‌تر از سن و سالتان. اما - اگر بدت

نیاید؟ صادقانه می‌گویم که احساس نمی‌کنم مرد این میدان باشید. این کار

آدم مسن‌تری می‌خواهد. عزیزم، من هیچ کار فوتی و فوری ندارم که به

سوانج ابرگردم.» بازوان فریه خود را پیش آورد. «من درست در اختیار

شما هستم. بگذار من به جای تو به این خانه که اسمش را فراموش کردم

بروم.»

«خاله جولیا - پرید و او را بوسید. «من باید، باید خودم به هواردز اند

بروم. شما دقیقاً متوجه نیستید، هرچند به خاطر این پیشنهاد هرچه تشکر

بکنم کم است.»

خانم مونت با اطمینان زاید الوصف، پاسخ داد: «من متوجهم، نمی‌روم

مداخله کنم، می‌روم سروگوشی آب بدهم. پرس و جو واجب است.»

حالا، می‌خواهم بی ادبی کنم. تو درست حرف نمی‌زنی، مطمئنم که

نخواهی زد. آنقدر دلواپس خوشبختی هلنی که با طرح یکی از آن سوالهای

نسنجیده‌ات کل این ویلکاکس‌ها را می‌رنجانی. نه آنکه رنجاندن آنها

اهمیتی داشته باشد.»

«من هیچ سوالی نمی‌کنم. مدرکی به خط هلن دارم که او و مردی

یکدیگر را دوست می‌دارند. تا وقتی به نوشته خودش پایبند باشد موردی

برای سوال کردن نیست. همه چیزهای دیگر پرکاهی ارزش ندارد. اگر

بخواهید، یک نامزدی طولانی بله، اما پرس و جوها، سوالها، نقشه‌ها،

دستورالعمل‌ها - نه، خاله جولیا، نه.»

مارگارت به شتاب بیرون رفت، زیبا نبود، فوق‌العاده هوشمند نبود، اما

از چیزی آکنده بود که جای این هر دو خصلت را می‌گرفت - چیزی که شاید

بهترین محمل برای آن نوعی سرزندگی عمیق باشد. واکنشی صمیمانه و

مستدام در برابر هر آنچه در گذرگاه زندگی برایش پیش می‌آمد -

«اگر همین چیزها را هلن در باره یک شاگرد مغازه یا کارمندی لاقبا نوشته

بود -»

«مارگارت عزیز، بیا توی کتابخانه و در را ببند. کلفتهای دلسوزت دارند

نرده‌ها را گردگیری می‌کنند.»

«یا اگر خواسته بود با مردی ازدواج کند که خود را کارتر

پاترسون می‌خواند، همین حرف را می‌زدم.» سپس با یکی از آن

پیچش‌هایی که خاله‌اش را متقاعد می‌کرد او واقعاً دیوانه نیست و شاهدان

از نوع دیگر را مجاب می‌کرد که فقط نظریه پردازی سترون نیست، به

حرف خود افزود: «هر چند باید بگویم که در مورد کارتر پاترسون دوست

دارم که دوره نامزدی واقعاً طولانی باشد.»

خانم مونت گفت: «شاید درست باشد، و من واقعاً از حرف

تو سردرد نمی‌آورم. حالا، تصورش را بکن که اگر یک چنین حرفی را به

ویلکاکس‌ها بزنی چه می‌شود. من آن را می‌فهمم، اما بیشتر مردمان خوب

فکر می‌کنند دیوانه‌ای. تصورش را بکن برای هلن چقدر ناگوار خواهد

بود! این کار آدمی را می‌طلبد که ملایم ملایم سوارکار شود، بیستد اوضاع از چه قرار است و بفهمد احتمالاً کار به کجا می‌کشد. «
این حرف مارگارت را سرجایش نشاند.

«اما هم اکنون تلویحاً گفتید که نامزدی باید به هم بخورد.»
«فکر می‌کنم احتمالاً باید به هم بخورد، اما آرام آرام.»

برقی در چشمانش درخشید. «آیا می‌شود یک نامزدی را آرام آرام به هم زد؟ فکر می‌کنید نامزدی از چی تشکیل شده است؟ به اعتقاد من از مادهٔ سختی ساخته شده، که شاید سست شود، اما نمی‌تواند فرو بریزد. با دیگر پیوندهای زندگی تفاوت دارد. آنها کش می‌آیند یا خم می‌شوند. درجات برمی‌دارند. متفاوتند.»

«دقیقاً اینطور است. اما چرا نمی‌گذاری من به این خانهٔ هواردز بروم، و این زحمت را از جلو پای تو بردارم؟ من واقعاً مداخله نخواهم کرد، اما آنقدر زیروبالای خواسته‌های شما شلگل‌ها را می‌شناسم که یک نگاه آرام به پیرامون برایم کافی خواهد بود.»

مارگارت دوباره از او تشکر کرد، دوباره او را بوسید و دوید طبقهٔ بالا تا برادرش را ببیند.

حالش چندان خوب نبود.

تب یونجه تمام شب آزارش داده بود. سرش درد می‌کرد، چشمانش آب ریزش داشت و مدعی بود که غشاء مخاطی‌اش در بدترین وضع ممکن است. تنها چیزی که زندگی را شایستهٔ زیستن می‌کرد، اندیشهٔ والترساج لاندور^۱ بود که مارگارت قول داده بود برایش چندین نوبت در روز از مکالمات خیالی^۲ او بخواند.

کار تا حدی دشوار بود. برای هلن باید کاری می‌کرد. باید به او اطمینان می‌داد که عشق در نظر اول جرم و جنایت نیست. فرستادن تلگرام ازین بابت وافی به مقصود نبود، دیدار شخصی هر لحظه ناممکن‌تر به نظر می‌رسید. حال دکتروارد شد و گفت که حال تیبی خیلی بد است. آیا واقعاً بهترین کار این نبود که پیشنهاد محبت‌آمیز خاله جولی را بپذیرد و او را با

یادداشتی به هواردز اند بفرستد؟

تردید نمی‌نمود که مارگارت غریزی عمل می‌کرد. تصمیمش را به سرعت عوض می‌کرد. در حالی که از طبقهٔ بالا به پایین و تا توی کتابخانه می‌دوید، فریاد زد: «بله، تصمیمم را عوض کردم. واقعاً مایلم که شما بروید.»

قطاری ساعت یازده از ایستگاه کینگزکراس^۱ حرکت می‌کرد. تیبی ساعت ده ونیم، بر اثر از خود گذشتگی نادری، به خواب رفت، و مارگارت توانست خاله‌اش را با ماشین به ایستگاه برساند.

«یادتان باشد، خاله جولی، که اصلاً وارد بحث نامزدی نشوید. نامهٔ مرا به هلن بدهید، و هرچه خودتان حس می‌کنید درست است بگویید، اما دم پر خویشتان نروید. ما هنوز اسمهای آنها را درست نمی‌دانیم، وانگهی، این نوع چیزها خیلی غیرمتمدانه و غلط است.»

خانم مونت، از ترس آنکه مبدا نکتهٔ درخشانی را نگرفته باشد، پرسید:
«خیلی غیرمتمدانه؟»

«آه، کلمهٔ ناجوری به کار بردم. مقصودم این بود که با هلن راجع به این موضوع حرف بزنید.»
«فقط با هلن.»

«چون...» اما وقتش نبود که به شرح سرشت خصوصی عشق پردازد. حتی مارگارت خودش را از آن پس می‌کشید، و خود را به این راضی کرد که دست خالهٔ خوبش را نوازش کند، و به فکر کردن، نیم معقول ونیم شاعرانه، دربارهٔ سفری که از کینگزکراس در شرف آغاز بود، پردازد.

مثل خیلی از کسانی که مدتهای مدید در پایتختی بزرگ زندگی کرده‌اند، نسبت به پایانه‌های مختلف راه آهن احساسی شدید داشت. اینها دروازه‌های ما به همهٔ چیزهای باشکوه و مجهولند. از طریق آنها به ماجرا و آفتاب می‌رسیم، به آنها، افسوس! بازمی‌گردیم. در پادینگتون^۲ همهٔ کورنوال^۳ نهفته است و غرب دوردست؛ پایین سرایشیب خیابان لیورپول مردابها و دشتهای گستردهٔ بیکران قرار دارد؛ راه اسکاتلند از میان راهروهای پچاپیچ ایستگاه یوستون^۴ است؛ و وسکس^۵ ورای آشوب متوازن

1: King's Cross 2:Paddington 3: Cornwall 4: Euston 5: Wessex

1: Walter Savage Landor 2: Imaginary Conversations

ایستگاه واترلو. ایتالیایی‌ها این را، به طور طبیعی، خوب می‌فهمند؛ آن تعداد از آنها که از بیچارگی در برلین پیشخدمتی می‌کنند ایستگاه قطار آنها را ایستگاه ایتالیا می‌خوانند زیرا باید از طریق آن به خانه‌هایشان برگردند. و تنها یک لندنی خونسرد می‌تواند که نوعی تشخیص به این پایانه‌ها نبخشد، و هر چند خجولانه، عواطفی از ترس و مهر را با آنها پیوند نهد.

در نظر مارگارت - امیدوارم که این حرف خواننده را علیه او نشوراند - ایستگاه کینگزکراس همیشه نشان از ابدیت داشت. نفس موقعیت آن - اندکی پس کشیده پشت شکوه و جلال راحت کلیسای سن پانکراس - تلویحاً حدیثی از مادگیری زندگی سر می‌کرد. آن دو آسمانه عظیم، بیرنگ و بی‌اعتنا، که مشترکاً ساعتی بدترکیب را به دوش می‌کشیدند، دروازه‌های مناسبی برای نوعی ماجرای ابدی بودند، که نتیجه آن شاید رفاه بود، اما مسلماً به زبان رایج رفاه بیان نمی‌شد. اگر این حرف را مضحک می‌پندارید، به یاد داشته باشید این مارگارت نیست که از آن می‌گوید؛ و بگذارید شتابزده اضافه کنم که آنها خیلی پیش از حرکت قطار رسیدند؛ که خانم مونت، هر چند بلیط درجه دو خریده بود، به اشاره مأمور قطار در کویه درجه یک مستقر شد (تنها دو کویه درجه دو وجود داشت، یکی برای سیگاریها و دیگری برای بچه‌ها - با بچه‌ها که نمی‌شد همسفر شد)؛ و اینکه مارگارت، به محض ورود به ویکهام پلیس، با تلگرام زیر روبرو شد:

«همه چیز تمام شد. کاش هرگز ننوشته بودم. به هیچ کس نگوی.»

هلن.

اما خالی جولی رفته بود - نمی‌شد او را بازگرداند، و هیچ نیرویی در جهان نمی‌توانست او را نگه دارد.

فصل سوم

خانم مونت برنامه ماموریت خود را با از خود رضائی تمام دوره کرد. خواهرزاده‌هایش زنان جوان مستقلی بودند، و دیر اتفاق می‌افتاد بتواند کمکی به آنها بکند. دختران امیلی^۱ هیچ وقت کاملاً مثل دیگر دختران نبودند. وقتی تیبی به دنیا آمده بود بی‌مادر شده بودند، وقتی که هلن پنجساله و خود مارگارت فقط سیزده ساله بود. این پیش از درگذشت بیل^۲، شوهر خواهرهمسر متوفا، بود، ازین رو خانم مونت می‌توانست بدون حرف و نقل پیشنهاد کند که برای اداره خانه به ویکهام پلیس برود. اما شوهرخواهر، که عجیب و غریب و آلمانی بود، موضوع را با مارگارت مطرح کرده بود، و او هم با سنگدلی نوجوانانه پاسخ داده بود: نه، آنها می‌توانند به تنهایی خودشان را اداره کنند، پنج سال بعد آقای شلگل هم مرده بود، و خانم مونت پیشنهادش را تکرار کرده بود. مارگارت که دیگر خام نبود، ممنون شده و لطف بسیار کرده بود، اما پاسخ او ماهیتاً همان بود. با وحشت دریافته بود که مارگارت، که به سن قانونی رسیده بود، پولش را از سرمایه‌گذارهای مطمئن قدیمی در می‌آورد و روی سرمایه‌گذارهای خارجی می‌گذارد، که همیشه ورشکست می‌شوند. دیگر سکوت جایز نبود. پول خود او در راه آهن کشوری سرمایه‌گذاری شده بود، و او با اصرار و الحاح از خواهرزاده‌اش خواست که از او تقلید کند. «آنوقت با هم خواهیم بود، عزیز.» مارگارت از روی ادب چند پاوندی در راه آهن

ناتینگهام و دربی^۱ سرمایه‌گذاری کرد و هر چند بازار شرکتهای خارجی گرم بود و راه‌آهن ناتینگهام و دربی، با وقار مستدامی که تنها راه‌آهن کشوری قادر به حفظ آن است، رو به نزول می‌رفت، خانم مونت از ابراز شغف دست برنمی‌داشت و می‌گفت: «به هر قیمتی شده، موفق شدم. وقتی بازار بشکند مارگارت بیچاره تخم مرغی بومی دارد که حفظش کند.»^۲ امسال هلن به سن قانونی رسید، و در مورد او هم دقیقاً همین اتفاق افتاد؛ او هم می‌خواست پولش را از شرکتهای متحده بیرون بکشد، اما او هم بی‌آنکه تحت فشار قرار بگیرد، بخشی از آن را به راه‌آهن ناتینگهام و دربی اختصاص داد. تا اینجا ش خوب بود، اما در امور اجتماعی، خاله‌شان نتوانسته بود کاری انجام دهد. دخترها دیر یا زود به جریانی وارد می‌شدند که نامش را حرام شدن می‌گذاشتند، و اگر تاکنون تاخیر کرده بودند فقط به این دلیل بود تا در آینده خودشان را بیرحمانه‌تر حرام کنند. در ویکهام پلیس آدمهای خیلی زیادی را می‌دیدند - موسیقیدانان نخراشیده تراشیده، یک بار حتی یک هنرپیشه زن، عموزاده‌های آلمانی (می‌دانیم که این خارجیها از چه قماشند)، آشنایانی که اینجا و آنجا در هتل‌های اروپا پیدا کرده بودند (آنها را هم می‌دانیم از چه قماشند). جالب بود، و آنجا در سوانج هیچ کس بیش از خانم مونت برای فرهنگ ارزش قائل نبود؛ اما خطرناک بود، و فاجعه محتوم روزی اتفاق می‌افتاد. چقدر حق با او بود و چقدر خدا رحم کرد که وقتی فاجعه اتفاق افتاد او آنجا بود!

قطار به سرعت رو به شمال می‌رفت، از زیر تونل‌های بی‌شمار. سفر فقط یک ساعت طول می‌کشید، اما خانم مونت مجبور بود دوباره و دوباره پنجره را بالا و پایین بکشد. از میان تونل ولوین^۲ جنوبی گذشت، برای لحظه‌ای روشنائی را دید، و وارد تونل ولوین شمالی شد که شهرتی مصیبت‌بار داشت. روگذر عظیم را درنوردید، که آسمانهای آن سبزه‌زار آسوده و جریان رویایی نهر توین^۳ را می‌پیمود. بر باغهای سیاستمداران دامن کشید. شاهراه شمال گاه و گدار ملازمش بود، که پس از چرتی صدها ساله، بیش از هر هشداریه که راه‌آهن بدهد، به ابدیت اشاره داشت، اشعار

1: Nottingham and Derby 2: Welwyn 3: Tewin

به آن نوع از زندگی که دستخوش گند اتوموبیل‌ها نبود، و به فرهنگی که تبلیغات برای قرصهای ضد صفرا القاء نمی‌کرد. خانم مونت نسبت به تاریخ، نسبت به تراژدی، نسبت به گذشته، نسبت به آینده متساویاً بی‌اعتنا بود؛ فقط بر انجام سفرش تمرکز کرده بود، و برنجات هلن بیچاره ازین ماجرای پیچیده هولناک.

ایستگاه هواردز اند در هیلتون^۱ بود، یکی از آن روستاهای بزرگی که دانه تسبیح وار در امتداد جاده شمالی قرار دارند، و اندازه خود را به آمدوشد روزهای سفربا کالسکه و روزگار پیش از آن میدیونند. به سبب نزدیکی به لندن، از زوال روستایی سهمی نبرده بود و در چپ و راست خیابان اصلی درازش خانه‌های اعیانی قرار گرفته بود. نزدیک به یک میل زنجیره‌ای از خانه‌های کاشی‌نما و بتون‌نما از پیش چشمان بی‌توجه خانم مونت گذشته بود، سلسله‌ای که در یک نقطه با شش مقبره دانمارکی، گورسربازان، گسسته می‌شد، که شانه به شانه در امتداد جاده سربرافراشته بودند. خانه‌های مسکونی بعد از این مقبره‌ها متراکم‌تر می‌شدند و قطار ناگهان در کلافی ایستاد که تقریباً شهرکی بود.

ایستگاه، همچون چشم‌انداز پیرامون، همچون نامه‌های هلن، نوایی نامطمئن ساز می‌کرد. به کدام سرزمین راه می‌برد، انگلستان یا حومه انگلستان؟ تازه ساز بود، سکوه‌های کنار خط و حتی یک زیرگذر داشت، و وسائل راحتی سطحی مورد نظر تاجران. اما در خود نشانه‌هایی از زندگی محلی، از رابطه شخصی هم داشت، که حتی خانم مونت متوجه آن شد.

به بسرك بلیط فروش محرمانه گفت: «دنبال یک خانه می‌گردم. نام آن

هواردز لاج^۲ است. می‌دانی کجاست؟»

پسر فریاد زد: «آقای ویلکاکی!»

مرد جوانی پیش روی آنان سر برگرداند.

«هواردز اند را می‌خواهند.»

چاره‌ای جز پیش رفتن نبود، هر چند خانم مونت پریشانتر از آن بود که حتی به مرد غریبه نگاه کند. اما با یادآوری اینکه دو برادر هستند، عقل به

1: Hilton 2: Howan's Lodge.

خرج داد و گفت: «معذرت می‌خواهم می‌پرسم، اما آیا شما آقای ویلکاکس کوچکتتر هستید یا بزرگتر؟»

«کوچکتتر. می‌توانم برای شما کاری بکنم؟»

«آه، خوب.» با دشواری جلو خودش را گرفت. «واقعاً. خودتان هستید؟ من.» از پسرک بلیط فروش فاصله گرفت و صدایش را پایین آورد. «من خاله‌دوشیزه شلگل هستم. باید خودم را معرفی کنم، مگر نه؟ اسم من خانم مونت است.»

متوجه شد که مرد کلاهش را برداشت و کاملاً خونسرد گفت: «آه، حتماً؛ دوشیزه شلگل نزد ما هستند. می‌خواستید ایشان را ببینید؟»
«اگر امکان داشته باشد.»

«برایتان تاکسی خیر می‌کنم. نه؛ یک لحظه.» فکری کرد. «اتوموبیل ما اینجا است. شما را می‌رسانم.»
«خیلی لطف می‌کنید.»

«حرفش را نزنید، اگر فقط اجازه بدهید آنها بسته‌ای را از انبار بیاورند. این طرف.»

«احتمالاً خواهرزاده‌ی من با شما نیست؟»

«نه؛ با پدرم به اینجا آمدم. با همان قطار شما به شمال می‌رفت. دوشیزه شلگل را سرناهار می‌بینید. امیدوارم برای ناهار آمده باشید؟»

خانم مونت گفت: «دوست دارم به آنجا بیایم،» دلش نمی‌خواست تا کمی بیشتر عاشق هلن را برانداز نکرده حرف از غذا بزند. یک آقای تمام عیار به نظر می‌رسید، اما چنان بی‌مقدمه سرراهش سبز شده بود که قدرت مشاهده را از او گرفته بود. دزدانه نظری به او انداخت. از دریچه چشم یک زن نه‌گودیهای عمیق گوشه‌های دهان، و نه ساختمان تاحدی جعبه مانند پیشانی او، عیب به حساب می‌آمد. موسیاه بود، و شسته رفته و ظاهراً خوگرفته به امرونهی کردن.

«جلو یا عقب؟ کدام را ترجیح می‌دهید؟ جلو شاید باد اذیت‌تان کند.»

«جلو اگر ممکن باشد؛ تا بتوانیم با هم حرف بزنیم.»

«اما یک لحظه مرا ببخشید. نمی‌دانم چه غلطی با آن بسته می‌کنند.»

شلنگ انداز به درون دفتر ایستگاه رفت، و با صدایی تازه فریاد زد: «آی!»

آی، تو که آنجایی! می‌خواهی تمام روز معطلم کنی؟ بسته برای ویلکاکس، هواردز اند. فقط خوب نگاه کن! در حالی که بیرون می‌آمد یا لحنی آرام‌تر گفت: «وضع اداره این ایستگاه اقتضاح است؛ اگر اختیار دست من بود همه‌شان را بیرون می‌کردم. اجازه می‌دهید در سوار شدن کمک‌تان کنم؟»

خانم مونت در حالی که در مغاکی مجلل از چرم سرخ جا خوش می‌کرد گفت: «نهایت لطف شماست،» و اجازه داد که با شال و پتو پوشانده شود. خیلی بیش از آنکه قصد داشت مؤدب بود، اما این مرد جوان واقعاً خیلی مهربان بود. علاوه بر این کمی از او هراس داشت: تسلط او بر خود حیرت‌انگیز بود. تکرار کرد: «نهایت لطف واقعاً،» و اضافه کرد: «درست همان چیزی که آرزویش را داشتم.»

جواب داد: «شما لطف دارید که این را می‌گویید،» و با تعجب نگاهی کوتاه بر او انداخت، که مانند بسیاری از نگاه‌های کوتاه، خانم مونت از آن غافل ماند. «من فقط داشتم پدر را می‌رساندم تا از قطار پایین و نماند.»
«می‌دانید، امروز صبح هلن خبردارمان کرد.»

ویلکاکس جوان بترین می‌زد، موتور را روشن می‌کرد، و اعمال دیگری انجام می‌داد که ربطی به این داستان ندارد. اتوموبیل بزرگ به تکان خوردن افتاد، و قامت خانم مونت، که سعی می‌کرد توضیحات دهد، میان بالش‌های قرمز، به طرز مطبوعی بالا و پایین می‌جهید. مرد زیر لب گفت: «مادر از دیدن شما خیلی خوشحال می‌شوند. آی! پسر. بسته برای هواردز اند. بیارش اینجا. آی!»

باربری ریشو با بسته به یک دست و دفتر ثبت محمولات به دست دیگر ظاهر شد. این جملات بریده بریده با سروصدای فزاینده موتور در هم آمیخت: «امضاء کنم، من؟ چرا. بعد از این همه دردسر امضاء هم بکنم؟ حتی یک مداد هم نداری؟ یادت باشد، دفعه دیگر شکایت را به رئیس ایستگاه می‌کنم. وقت من ارزش دارد، اگر مال تو ندارد. اینجا،» - اینجا به معنی اتعام بود.

«بی‌نهایت متأسفم، خانم مونت.»

«حرفش را نزنید، آقای ویلکاکس.»

«اگر اعتراضی نداشته باشید از میان بگذریم؟ راهمان کمی تنگ‌تر

می شود، اما باید یکی دو ماموریت انجام بدهم.»

«من خیلی دوست دارم که از میان دهکده برویم. طبیعتاً خیلی نگران صحبت با شما در مورد مسائل هستم.»

وقتی این حرف را زد احساس شرمندگی کرد، چون از سفارشهای مارگارت تخطی می کرد. مسلماً، فقط تخطی از نص بود. مارگارت فقط اخطار کرده بود که ازین رویداد نباید با غریبه ها حرف بزند. حالا که به تصادف به هم برخورد کرده بودند، مسلماً «غیرمتمدن» یا «خطا» نبود که با مرد جوان در آن مورد صحبت کند.

چه مرد خودداری! هیچ جوابی نداد. کنار او سوار شد، دستکشهایش را به دست کرد و عینکش را گذاشت و راه افتادند، باربر ریشو - زندگی ماجرای مرموزی است - با تحسین به دنبال آنها نگریست.

درجاده ایستگاه باد توی صورتشان بود، و گردوخاک را به چشمان خانم مونت می ریخت. اما به محض آنکه به درون جاده بزرگ شمال پیچیدند خانم مونت اجرای آتش را آغاز کرد. گفت: «می توانید تصور کنید که این خبر چقدر برای ما تکان دهنده بود.»

«چه خبری؟»

صادقانه گفت: «آقای ویلکاکس، مارگارت همه چیز را به من گفته است. نامه های هلن را دیده ام.»

مرد نمی توانست به چهره او بنگرد، چون چشمانش به راه دوخته شده بود؛ خیابان اصلی دهکده را با بیشترین سرعتی که جرات می کرد پرود درمی نوردید. اما سرش را اندکی به طرف او متمایل کرد، و گفت: «معذرت می خواهم درست نشیدم.»

«در مورد هلن. هلن، البته. هلن موجودی خیلی استثنائی است - مطمئنم با احساسی که نسبت به او دارید به من اجازه می دهید این حرف را بزنم - در واقع همه شلگل ها استثنائی هستند. من اصلاً برای مداخله نیامده ام اما این خبری تکان دهنده بود.»

مقابل مغازه بزازی ایستاد. مرد، بی آنکه جواب دهد، همانطور که سرچایش نشسته بود سربرگرداند و به ابری از غبار که در مسیرشان به دهکده برانگیخته بودند نگریست. غبار فرو می نشست، اما همه آن سرچای

خود بر نمی گشت. مقداری از آن از میان پنجره های باز به درون خانه ها نفوذ کرده بود، مقداری گلهای سرخ و تمشک های باغچه های کنار راه را سفید کرده بود و مقدار معتابهی از آن هم به ریه های دهکده نشینان وارد شده بود. تنها حرفی که زد این بود که: «نمی دانم کی می خواهند سرعقل بیایند و جاده ها را آسفالت کنند.» آنگاه مردی با یک توپ پارچه مشمعی از بزازی بیرون دوید، و آنها دوباره به راه افتادند.

«مارگارت، به جهت تویی، نتوانست خودش بیاید، ازین جهت من به نیابت او آمدم تا حسابی حرف بزنیم.»

مرد جوان درحالی که باز کنار مغازه ای می ایستاد گفت: «معذرت می خواهم که خنگی می کنم، اما هنوز موضوع را درست نفهمیده ام.»

«هلن، آقای ویلکاکس - خواهرزاده من و شما.»
عینکش را به کناری زد و با حیرت مطلق به او نگریست. وحشت به قلب خانم مونت ریخت، چون او هم شک برد که مفهوم مشترکی میانشان وجود ندارد، و اینکه ماموریتش را با اشتباه جبران ناپذیری آغاز کرده است.

در حالی که لبهایش را به هم می فشرد، پرسید: «دوشیزه شلگل و من؟»
خانم مونت با لحنی آوازی گفت: «هیچ سوء تفاهمی درکار نبود،

نامه اش حاکی ازین بود.»

«از چه؟»

«که شما و او - مکث کرد، آنگاه پلک هایش را فرو افکند.

مرد با سماجت گفت: «فکر می کنم مقصودتان را گرفتم. چه اشتباه خارق العاده ای!»

با لکنت گفت: «پس شما کوچکترین - و صورتش به رنگ خون شد، و آرزو کرد هرگز به دنیا نیامده بود.

«ابدأ، چون قبلاً با خانم دیگری نامزد شده ام.» یک لحظه سکوت حاکم شد، و آنگاه نفس تازه کرد و با عصبانیت گفت: «آه، خدای من! نکند این

یکی دیگر از حماقت های پل باشد!»

«مگر شما پل نیستید؟»

«نه.»

«پس چرا در ایستگاه گفتید که هستی؟»

«من همچنین حرفی نزدم.»

«معذرت می خواهم، گفتید.»

«معذرت می خواهم، نگفتم. اسم من چارلز است.»

«کوچکتر» می تواند به معنای پسر در مقابل پدر، یا برادر دوم در مقابل برادر اول باشد. در مورد هر یک ازین معانی می توان بحث کرد، و این بحث را بعدها کردند. اما اکنون سوالهای دیگری پیش روداشتند.

«یعنی می خواهید به من بگویید که پل.»

اما خانم مونت لحن او را دوست نداشت. مثل آن بود که با یک باربر حرف می زند، و مسلم بود که درایستگاه اورا گول زده است، او هم خیلی عصبانی شد.

«یعنی می خواهید به من بگویید که پل و خواهرزاده شما.»

خانم مونت - چنانکه طبیعت بشری است - برآن شد تا از عشاق دفاع کند. نمی خواست بگذارد این جوان سختگیر به او زور بگوید. گفت: «بله، آنها در واقع یکدیگر را خیلی دوست دارند. اگر جسارت نباشد خودشان به موقع موضوع را به شما می گویند. ما امروز صبح شنیدیم.»

و چارلز مشتش را گره کرد و فریاد زد: «احمق، احمق، سبکسر!»

خانم مونت تلاش کرد خودش را از میان شال و پتو در آورد: «اگر تلقی شما این چنین باشد، آقای ویلکاکس، من ترجیح می دهم پیاده بروم.»

«اصرار دارم که شما چنین کاری نکنید. همین حالا شما را به خانه

می برم. اجازه بدهید بگویم که این امر محال است، و باید جلو آن را گرفت.»

خانم مونت معمولاً از کوره در نمی رفت، و اگر می رفت فقط در

حمایت از کسانی بود که دوستشان می داشت. در این موقعیت کاملاً آتشی

شده بود. «کاملاً موافقم، قربان. این امر محال است، و من می آمم جلو آن

را بگیرم. خواهرزاده من آدمی خیلی استثنائی است و مایل نیستم آرام بنشینم

تا او خودش را در دامان کسانی بیاندازد که قدرش را ندارند.»

چارلز دندان قروچه رفت.

«باتوجه به اینکه برادر شما را از چهارشنبه به بعد می شناسد، و با پدر و

مادر شما در میهمانخانه ای پرت آشنا شده است.»

«می توانید لطفاً صدایتان را پایین بیاورید؟ مغازه دار می شنود.»

«حمیت طبقاتی» - اگر بشود چنین عبارتی ساخت - در خانم مونت شدید بود. نشست و به خود پیچید تا عضوی از طبقات پایین تر قیفی فلزی، ماهیتابه، و آبیاشی را کنار توپ مشمع جا داد.

«آن عقب جا گرفت؟»

«بله، قربان.» و طبقات پایین تر در ابری از غبار ناپدید شدند.

«به شما اخطار می کنم: پل آه در بساط ندارد؛ این کار بیفایده است.»

«آقای ویلکاکس، به شما اطمینان می دهم، نیازی نیست به ما اخطار

کنید. همه اخطار متوجه شماست. خواهرزاده من حماقت محض کرده، و

من حسابی شمامتش می کنم و او را با خود به لندن برمی گردانم.»

«او باید راه زندگی اش را در نیجریه هموار کند. سالها نمی تواند به

فکر ازدواج باشد. و اگر به این فکر هم افتاد طرف باید کسی باشد که تاب آن

آب و هوا را داشته باشد، و از جهات دیگر - چرا او به ما نگفته است؟ البته،

خجالت می کشیده. می داند که حماقت کرده. و بنابراین - احمق لعنتی.»

زن بیش از حد عصبانی شد.

«در حالی که دوشیزه شلگل بلافاصله این خبر را جار زده.»

«اگر مرد بودم، آقای ویلکاکس، برای این اشاره آخری توی گوشتان

می زدم. شما لیاقت پاک کردن کفش خواهرزاده مرا ندارید، چه رسد به

آنکه با او در یک اتاق بنشینید، و شما جسارت می کنید - عملاً جسارت

می کنید - من دهن به دهن چنین آدمی نمی گذارم.»

«تنها چیزی که می دانم این است که خواهرزاده شما خبر را پخش کرده

و برادر من نکرده، و پدرم به سفر رفته و من.»

«و تنها چیزی که من می دانم.»

«اجازه می دهید حرفم را تمام کنم، لطفاً؟»

«نه.»

چارلز دندانهایش را به هم فشرد و اتوموبیل را با سرعت زیاد درجاده به

حرکت انداخت.

زن فریاد می کشید.

پدین سان بازی حیدری - نعمتی را درآوردند، که هرگاه عشق، دوتن از

اعضاء تبار ما را به هم می پیوند یک دور آن بازی می شود. اما آن را با حدت

و شدتی نامعمول بازی کردند، و با کلمات بسیار تاکید ورزیدند که شلگل‌ها بهتر از ویلکاکس‌ها هستند، ویلکاکس‌ها بهتر از شلگل‌ها. ادب را کنار گذاشته بودند. مرد جوان بود، زن شدیداً به هیجان آمده؛ در هر دو رگه‌ای از پرخاشجویی پنهان بود. دعوی آنان تعجب‌آورتر از بیشتر دعوای آنها نبود. اجتناب ناپذیر به هنگام وقوع، باور نکردنی پس از آن. اما بیهوده‌تر از دعوای معمول نبود. ظرف دوسه دقیقه، پیاده می‌شدند. اتوموبیل در هوارزد اند ایستاد، و هلن، که خیلی رنگ‌پریده به نظر می‌رسید به استقبال خاله‌اش بیرون دوید.

«خاله جولی، من هم اکنون تلگرافی از مارگارت داشتم؛ قصد- قصد- قصد داشتم نگذارم بیایید. چیزی نیست- تمام شده.»

این اوج، فوق‌تحمیل خانم مونت بود. به گریه افتاد.

«خاله جولی عزیز، گریه نکنید؛ نگذارید بدانند من اینقدر احمق بوده‌ام. چیزی نبود. به خاطر من خودتان را نگه دارید.» چارلز درحالی‌که دستکش‌هایش را می‌کند فریاد می‌زد: «پُل!»

«نگذارید آنها بدانند. آنها نباید هیچ وقت بدانند.»

«اوه، هلن دل‌بندم-»

«پُل! پُل!»

مرد بسیار جوانی از خانه بیرون آمد.

«پُل، آیا این حقیقت دارد؟»

«من نمی‌دانم-»

«آره یا نه، مرد؛ رُک و راست سوال می‌کنم، رُک و راست جواب بده. آیا دوشیزه شلگل- صدایی از جانب باغ گفت: «چارلز عزیز، چارلز، چارلز عزیز، آدم که سوال رُک و راست نمی‌کند. چنین چیزی پیدا نمی‌شود.» همه ساکت شدند. این خانم ویلکاکس بود.

درست همانطور پیش می‌آمد که هلن در نامه توصیف کرده بود، بیصدا بر چمن دامن می‌کشید، و عملاً ساقه‌ی یونجه‌ای به دستش بود. گویی به جوانان و ماشینی‌شان تعلق نداشت، بلکه متعلق به خانه بود، و به درختی که بر آن سایه گسترده بود. می‌شد فهمید که گذشته را می‌پرستد، و آن خرد عزیزی که تنها گذشته می‌تواند اعطا کند نصیب او شده است- آن خردی که

ما ناشیانه بر آن نام اشرافیت می‌گذاریم. شاید بزرگزاده نبود. اما حتماً برای اجدادش اهمیت قائل بود، و می‌گذاشت به دادش برسند. وقتی چارلز را خشمگین دید، پُل را ترسیده و خانم مونت را اشکریز، شنید که اجدادش می‌گفتند: «آنانی را که بیشترین آزار را به هم می‌رسانند از هم جدا کن. بقیه چیزها بماند.» ازین جهت هیچ سوالی نکرد. اما اصلاً وانمود نکرد که هیچ اتفاقی نیفتاده است، چنانکه احتمالاً خانم میزبان اشرافی کهنه کاری می‌کرد. گفت: «دوشیزه شلگل، لطفاً خاله‌تان را به اتاق خودتان یا به اتاق من، هر کدام که فکر می‌کنید بهتر باشد، بالا ببرید. پُل، اوی را پیدا کن و بگو ناهار برای شش نفر، اما مطمئن نیستم همه آن را پایین صرف کنند.» و وقتی همه از او اطاعت کردند، به پسر بزرگترش، که هنوز توی ماشین روشن بوگندویش ایستاده بود، رو کرد و با مهربانی به او لبخند زد، و بدون ادای کلمه‌ای، به او پشت کرد و به جانب گلها رفت.

پسر داد زد: «مادر، خبردارید که پُل دوباره خربازی درآورده است؟»

«طوری نیست، عزیزم، نامزدی‌شان را به هم زدند.»

«نامزدی-!»

خانم ویلکاکس گفت: «دیگر عاشق نیستند، اگر توانی بجوری بیشتر دوست داری.» خم شد تا گل سرخی را بو کند.

فصل چهارم

هلن و خاله اش با حال خراب به ویکهام پلیس برگشتند، و برای مدت کوتاهی مارگارت ناگزیر بود از سه بیمار پرستاری کند. خانم مونت زود بهبود یافت. او به مقدار زیاد از نیروی تحریف گذشته برخوردار بود، و بعد از گذشت چند روز نقش مداخله خود در این فاجعه را از یاد برده بود. حتی در بحبوحه بحران فریاد زده بود: «خدا را شکر که مارگارت بیچاره از این ماجرا مصون ماند!» که طی سفر به لندن به صورت «یک نفر باید خودش را به آب و آتش می زد،» تکوین یافت، که به نوبه خود پرورنده شد و به شکل دائمی «تنها دفعه ای که واقعاً به داد دختران امیلی رسیدم سرقضیه ویلکاکس بود» رسید. اما بیماری هلن جدی تر بود. اندیشه های تازه ای در مغزش چون غرش رعد منفجر شده، و این اندیشه ها و بازتاب آنها مبهوتش کرده بود.

حقیقت آن بود که او عاشق شده بود، نه به یک فرد، بلکه به یک خانواده. پیش از آنکه پُل وارد شود، به اصطلاح، همنا با ساز او کوک شده بود. پویایی ویلکاکس ها مسحورش کرده، و در ذهن پذیرای او تصویرهای تازه ای از زیبایی پدید آورده بود. همه روز در هوای آزاد با آنها بودن، شباهنگام زیر سقف آنان خوابیدن، به نظرش عالی ترین شعف زندگی رسیده، و منجر به آن فروگذاری شخصیت شده بود که پیش درآمدی محتمل برای عشق است. دوست داشته بود در برابر آقای ویلکاکس یا اوری یا چارلز تسلیم شود؛ دوست داشته بود به او بگویند که تصورات او از زندگی سایه پرورده یا دانشگاهی است؛ که برابری چرند است، حق رای برای

زنان چرند است، سوسیالیسم چرند است، هنر و فرهنگ، مگر وقتی که در راستای استحکام شخصیت باشد، چرند است. بتهای ذهنی شلگل، یک به یک واژگون شده بود، و هر چند داعیه دفاع از آنها را داشت، ازین فروریزی لذت برده بود. هنگامی که آقای ویلکاکس گفته بود که یک کارگزار حساسی تجارت بیش از یک درجین مصلح اجتماعی شما به جهان خدمت می کند، این قاطعیت غریب را فرو برده و دم برنیاورده بود، و شکوهمندانه به بالش های نرم اتوموبیل او تکیه داده بود. وقتی چارلز گفته بود: «چرا با خدمتکاران اینقدر ادب به خرج می دهید؟ آنان این را نمی فهمند.» پاسخ معمول شلگلی را نداده بود که: «اگر آنها نمی فهمند، من می فهمم.» نه، با خود عهد کرده بود که در آینده کمتر نسبت به خدمتکاران ادب به خرج دهد. فکر کرده بود: «خودم را در الفاظ پیچیده ام و برایم مفید است که از آنها عاری شوم.» و هر آنچه می اندیشید یا انجام می داد یا دم می زد آماده سازی آرامی برای پُل بود. چارلز با دختردیگری قرارومدار گذاشته بود. آقای ویلکاکس چنان پیر، اوی چنان جوان و خانم ویلکاکس چنان متفاوت بود. بنا کرد هاله عشقی به دور برادرغایت بتند، تا او را با همه شکوه و جلال آن روزهای شاد منور سازد، تا احساس کند که از طریق او می تواند به آرمانی استوار برسد. هر دو، به گفته اوری، یک سن و سال داشتند. اغلب مردم او را خوش ترکیب تر از برادرش می دانستند. هر چند در بازی گلف تعریفی نداشت، اما مسلماً حریف بهتری بود. و هنگامی که سروکله پُل پیدا شد، سربلند از پشت سر گذاشتن فیروزمندانۀ یک امتحان، و آماده تا از هر دختر زیبایی دلبری کند، هلن تا نیمه راه، یا بیشتر از نیمه راه به استقبال او آمد و یکشنبه شب جذب او شد.

پُل گرم صحبت از تبعید آتی خود به نیجریه بود، و می توانست همچنان به صحبت در باره آن ادامه دهد، و میهمانشان را آسوده بگذارد. اما از تکان سینه و نفس بلند هلن شيرك شد. امکان هیجان بود و او به هیجان آمد. در اعماق وجودش چیزی به نجوا گفت: «این دختر رضا می دهد که در کنارش باشی؛

این فرصت شاید دیگر پیش نیاید.»

«چگونگی اتفاق» چنین بود، یا شاید، چگونگی توصیف هلن برای خواهرش، با به کارگیری کلماتی که حتی عاری از احساس تر از کلمات من

بود. اما شعر مشحون در آن بوسه، شگفتی آن، جادویی که تا ساعتی بعد در زندگی بود - که می تواند آن را توصیف کند؟ برای مرد انگلیسی چنان آسان است که به این برخوردهای اتفاقی افراد بشر نیشخند بزند. برای کلبی مسلک جزیره نشین و اخلاق گرای جزیره نشین این برخوردها فرصتی مساوی عرضه می کنند. چقدر آسان است از «عاطفه گذرا» سخن گفتن و چگونه می توان فراموش کرد که این عاطفه پیش از گذشتن چقدر روشن بوده است. غریزه ما برای نیشخند زدن، برای فراموش کردن، از بیخ و بن غریزه خوبی است. می فهمیم که عاطفه تنها کافی نیست، و اینکه مردان و زنان شخصیت هایی هستند که قابلیت روابط پایدار را دارند، نه فقط قابلیت فرصت هایی برای یک تخلیه الکتریکی. با این همه برای غریزه ارزش بسیار قائلیم. نمی پذیریم که با برخوردهایی این چنین پیش پا افتاده شاید درهای بهشت چارتاق شد. در نظر هلن، هر اتفاقی می افتاد، زندگی اش دیگر چیزی کاملتر از وعده این پسرکه خود هیچ نقشی در آن نداشت، پیش نمی آورد. او را از خانه، آنجا که خطر غافلگیری و نور وجود داشت، بیرون کشیده، و به جانب کوره راهی که می شناخت راه برده بود، تا زیر ستون سایه گستر نارون ایستاده بودند. مردی در تاریکی، که او بود، گفته بود: «دوست می دارم» وقتی دختر مایل بود دوست داشته شود. شخصیت تاریک او با گذشت زمان رنگ باخته، اما صحنه ای که برانگیخته بود پایدار مانده بود. در تمام سالهای متغیر که پس از آن آمد هلن هیچ گاه مانند آن را ندید.

مارگارت گفت: «می فهمم - دست کم همانقدر می فهمم که می شود ازین چیزها فهمید. حالا به من بگو دوشنبه چه اتفاقی افتاد؟»

«فورا تمام شد.»

«چطور، هلن؟»

«تا لباس می پوشیدم هنوز خوشحال بودم، اما وقتی از پله ها پایین آمدم عصبی شدم، و هنگامی که به درون ناهارخوری می رفتم دانستم که فایده ای ندارد. اوی آنجا بود - نمی توانم توضیح بدهم - قوری چای را می گرداند، و آقای ویلکاکس روزنامه تایمز می خواند.»

«پل آنجا بود؟»

«بله، و چارلز درباره سهام واوراق بهادار با او حرف می زد، و او ترسیده به نظر می رسید.»

دو خواهر می توانستند با اشاره های کوتاه خیلی چیزها به هم بگویند. مارگارت وحشت نهفته در این صحنه را دید، و اشاره بعدی هلن مایه حیرتش نشد.

«باری، وقتی مردی از آن نوع ترسیده به نظر رسد خیلی وحشتناک است. برای ما طوری نیست که بترسیم، یا برای مردانی از نوع دیگر - پدر، مثلاً، اما برای مردانی از آن نوع! وقتی بقیه را دیدیم که آنقدر خونسرد بودند، و پل را که از وحشت دیوانه شده بود مبادا من حرف اشتباهی بزنم، برای یک لحظه حس کردم که کل خانواده ویلکاکس فریبی بیش نیست، فقط دیواری از روزنامه ها و اتوموبیل ها و باشگاههای گلف، و اگر این دیوار بیفتد پشت آن جز سراسیمگی و پوچی چیزی پیدا نمی کنم.»

«من اینطور فکر نمی کنم. ویلکاکس ها به نظر من آدمهای استخوانداری رسیدند، بخصوص خانم ویلکاکس.»

«نه، من واقعاً با نظر تو موافق نیستم. پل که آنقدر چارشانه به نظر رسیده بود؛ و انواع چیزهای فوق العاده کار را خرابتر می کرد، و من دانستم که این ماجرا هرگز به جایی نمی رسد - هرگز. بعد از صبحانه، وقتی با توپ و راکت تمرین می کردند، به او گفتم: «مثل اینکه دیوانگی کردیم»، و فوراً حالش بهتر شد، هر چند شدیداً شرمنده بود. برای من منبر رفت که پولی در بساط ندارد تا صرف ازدواج کند، اما از گفتن این حرف در رنج بود، و من نگذاشتم ادامه دهد. آنوقت گفتم: «باید از شما سر این قضیه عذر خواهی کنم، دوشیزه شلگل؛ نمی فهمم دیشب چه مرگم شده بود.» و من گفتم: «من هم نمی دانم چه ام شده بود، اهمیتی ندارد.» و آنوقت جدا شدیم - دست کم تا وقتی که یادم آمد شب قبل به تو خبر داده بودم، و این موضوع باز او را هراسان کرد. از او خواستم برای من تلگرامی بفرستد، چون می دانست که تو می آیی یا یک چنین اتفاقی می افتد، و کوشید تا اتوموبیل را بگیرد، اما چارلز و آقای ویلکاکس آن را برای رفتن به ایستگاه راه آهن می خواستند، و چارلز پیشنهاد کرد که تلگرام را برای من بفرستد، و بعد مجبور شدم بگویم که تلگرام چندان اهمیتی ندارد، چون پل گفت که چارلز

ممکن است آن را بخواند، و هر چند چندین بار آن را بازنویسی کردم، هر دفعه می‌گفت که مردم شاید مشکوک شوند. سرانجام خودش آن را گرفت، و انمود کرد که باید پیاده به دهکده برود تا فشنگ بخرد، و راست و چپ مواعی پیش آمد، تا وقتی تلگرام به اداره پست داده شد که دیگر خیلی دیر بود. پیش از ظهر خیلی وحشتناکی بود. پُل هر لحظه بیشتر از من بدش می‌آمد، اوری آنقدر از نتایج مسابقات کریکت گفت که نزدیک بود فریادم درآید. نمی‌فهمم چطور روزهای دیگر تحملش کرده بودم. سرانجام چارلز و پدرش عازم ایستگاه شدند، و آنوقت تلگرام تو رسید که خاله جولی با همان قطار می‌آید، و پل - اوه، چقدر وحشتناک - گفت که من گذش را درآوردم. اما خانم ویلکاکس می‌دانست.

«چه چیز را می‌دانست؟»

«همه چیز را، هر چند هیچ کدام ما کلمه‌ای به او نگفته بودیم، و فکر می‌کنم از اول همه چیز را می‌دانست.»

«آه، احتمالاً استراق سمع کرده بود.»

«گمانم کرده بود، اما چقدر معرکه بود. وقتی چارلز و خاله جولی با ماشین وارد شدند و به یکدیگر دشنام و ناسزا می‌گفتند، خانم ویلکاکس از باغ پایش گذاشت و از وحشت کلّ قضیه کاست. عق! اما ماجرای نفرت‌انگیزی بود. فکرش را که می‌کنم - آه کشید.

مارگارت گفت: «فکرش را که می‌کنی به دلیل آنکه تو و مرد جوانی لحظه‌ای به هم نزدیک می‌شوید، چرا باید این همه تلگرام و خشم در کار باشد.»

هلن سرتکان داد.

«من اغلب درباره آن فکر کرده‌ام، هلن - این یکی از جالبترین چیزها در جهان است. حقیقت این است که زندگی بیرونی بزرگتری وجود دارد که تو و من هرگز به آن نزدیک هم نشده‌ایم - آن زندگی که در آن تلگرامها و خشم اهمیت دارد. روابط شخصی، که ما آن را عالی می‌دانیم، در آنجا عالی نیست. در آنجا عشق به معنای ترتیبات ازدواج است، و مرگ به مفهوم مالیات برارث. تا اینجا را می‌فهمم. اما دشواری من اینجاست که این زندگی بیرونی، هر چند آشکارا نفرت‌انگیز است، اغلب زندگی واقعی به

نظر می‌رسد - استحکام دارد. شخصیت پروری می‌کند. آیا روابط شخصی سرانجام به پلشتی نمی‌انجامد؟»

«آه، مگ، این همان چیزی است که من احساس می‌کردم، فقط به این وضوح نبود، وقتی ویلکاکس‌ها آنچنان کار کشته به نظر می‌رسیدند، و گویی سرنخ همه چیز به دستشان بود.»

«حالا هم چنین احساسی داری؟»

هلن به آرامی گفت: «پُل را سر میز صبحانه به یاد می‌آورم. هرگز او را فراموش نمی‌کنم. هیچ چیز نداشت که بدان پناه ببرد. می‌دانم که روابط شخصی زندگی واقعی است، همیشه و همیشه.»

«آمین!»

بدین سان ماجرای ویلکاکس کهنه و دور شد، و خاطراتی از شیرینی و وحشت به جا گذاشت که در هم می‌آمیخت، و دوتا خواهر آن زندگی را دنبال می‌کردند که هلن توصیه کرده بود. با یکدیگر و مردمان دیگر حرف می‌زدند، خانه بلند و باریک در ویکهام پلیس را از مردمانی می‌انباشند که می‌پسندیدند یا می‌توانستند با آنها دوستی کنند. حتی در اجتماعات عمومی حاضر می‌شدند. به شیوه خاص خودشان عمیقاً به سیاست عنایت داشتند، اما نه آن عنایتی که سیاستمداران از ما انتظار دارند؛ مایل بودند زندگی بیرونی آئینه‌ای باشد از محاسنی که در زندگی درونی وجود دارد. تسامح، تساهل، و برابری جنسی در نظر آنان شعارهایی در خور فهم بود؛ حال آنکه سیاست مستقیم ما را در تبت یا توجه و علاقه‌ای که در خور آن بود دنبال نمی‌کردند، و گاه و گدار کلّ امپراتوری بریتانیا را با آهی از سر حیرت، و احترام، ردّ می‌کردند: افتخارات تاریخ از طریق آنان محقق نمی‌شد: جهان اگر انحصاراً از دوشیزه شلگل‌ها تشکیل می‌شد جهانی بی‌رمق و خاکستری رنگ می‌بود. اما با وضع کنونی جهان، شاید همچون ستارگانی در آن بدرخشند.

سخنی هم از اصل و نسب بگوئیم. آنها «انگلیسی تامغز استخوان» نبودند که خاله‌شان چنان پارسایانه ابراز کرده بود. اما، از سوی دیگر «آلمانی از نوع وحشتناک» هم نبودند. پدرشان به نوعی تعلق داشت که پنجاه سال پیش در آلمان برجسته تر از امروز بود. نه آلمانی متعرض بود، که عزیز

کرده روزنامه نگار انگلیسی است، نه آلمانی پشت کوهی که هدف طنز انگلیسی. اگر کسی در صدد برمی آمد که او را در مقوله بگذارد، می شد گفت هموطن هگل و کانت است، آرمانگراست، رویایی است، که امپریالیسم او امپریالیسم باد است. نه آنکه زندگی اش عاری از عمل باشد. مثل آتش علیه دانمارک، اطریش و فرانسه جنگیده بود. اما بدون هیچ تصور ذهنی از پیامدهای پیروزی جنگیده بود. دریچه ای از حقیقت پس از سدان^۱ بر او گشوده شد، وقتی دید که سیل‌های رنگ شده ناپلئون سفید می شود؛ دریچه ای دیگر وقتی وارد پاریس شد و پنجره های شکسته کاخ توپلری را دید. صلح در رسید. همه چیز بسیار عظیم بود، یک فرد به یک امپراتوری بدل شده بود. اما می دانست کیفیتی از دست رفته که همه آژاس لورن نمی توانست آن را برایش جبران کند. آلمان قدرت تجاری، آلمان قدرت دریایی، آلمان با مستعمراتی در اینجا و سیاست پیشروی در آنجا، و جاه طلبی های مشروع در جای دیگر، از دیگران استمداد کند، و در حقش نامردی کنند؛ او به سهم خود از پذیرش پیامدهای پیروزی سر باز زد و تبعه انگلستان شد. اعضاء متعصب تر خانواده اش هرگز او را نبخشیدند، و می دانستند که بچه های او هر چند احتمالاً انگلیسی از نوع وحشتناک نباشند، هیچ گاه تا مغز استخوان هم آلمانی نخواهند بود. کاری در یکی از دانشگاه های شهرستان ما گرفته و در آنجا با امیلی بیچاره ازدواج کرده بود (یا ماده انگلیسی^۲ چنانکه می گفتند)، و از آنجا که امیلی پولدار بود، به لندن آمده و با خیلی آدمها آشنا شده بودند. اما نگاه خیره او همیشه به آن سوی دریاها دوخته شده بود. امیدش آن بود که ابرهای مادیرگرای که سرزمین پدری را تیره و تار کرده بود به مرور زمان پراکنده شود، و از نو نور ملایم روشنفکری بتابد. برادرزاده ای مغرور و سربلند به اعتراض پرسیده بود: «می خواهید در پرده بگویید که آلمانی ها پیشه‌ورند، عمو از نست^۳؟»

عمو از نست جواب داده بود: «به نظر من شما شعور را به کار می برید، اما دیگر نگران آن نیستید. من این را پیشه‌وری می خوانم.» و چون

برادرزاده مغرور نفهمیده بود، ادامه داده بود: «شما تنها نگران چیزهایی هستید که می توانید ببینید، و بنابر این آنها را به این ترتیب تنظیم می کنید: پول، بینهایت مفید؛ شعور، تاحدی مفید؛ تخیل، به کلی بی مصرف، نه.» چون آن دیگری اعتراض کرده بود. «پان ژرمنیسم شما همانقدر عاری از تخیل است که امپریالیسم ما در اینجا. عیب ذهن عامی آنست که مجذوب عظمت می شود، فکر می کند که یکهزارمیل مربع هزار بار عالی تر از یک میل مربع است، و یک میلیون میل مربع تقریباً مساوی با بهشت. این تخیل نیست. نه، قاتل آنست. در اینجا وقتی شاعرانشان تلاش می کنند عظمت را تجلیل کنند فی الفور مرده اند، و این طبیعی است. شاعران شما هم در حال نزعند، فیلسوفان شما، موسیقیدانان شما، که اروپا به مدت دوست سال به آنها گوش داده است، رفته اند. رفته اند همراه با دریاها و کوچکی که پرورشگاههای آنها بود. با استرهاوس^۱ و وایمار^۲ رفته اند. چه؟ آن دیگر چیست؟ دانشگاههای شما؟ آه، بله، شما دانشمندان در انگلستان گردمی آورند. اطلاعات جمع می کنند بیش از آنچه دانشمندان در انگلستان گردمی آورند. اطلاعات جمع می کنند، و جمع می کنند، امپراتوریهای از اطلاعات. اما کدام یک از آنها چراغ درون را دوباره برمی افروزند؟»

مارگارت در حالی که روی زانوان برادرزاده مغرورنشسته بود به همه این حرفها گوش می داد.

این تعلیم و تربیتی بی همتا برای دختران کوچک بود. روزی برادرزاده مغرور میهمان ویکهام پلیس بود، و همسری مغرورتر از خود را به همراه آورده بود، و هر دو با قاطعیت مطمئن بودند که آلمان نظر کرده خدمات و حاکم جهان می شود. روز بعد خاله جولی آمد، که با قاطعیت مطمئن بود که بریتانیای کبیر از سوی همان مقام برای همان منصب نامزده شده است. آیا هر دوی این حریفان پرخاشجوی برحق بودند؟ یک روز این هر دو با هم ملاقات کرده بودند، و مارگارت با دستهای به هم قفل شده به آنها التماس کرده بود که در حضور او به این بحث پردازند. هر دو رنگ به رنگ شده و از هوا صحبت کرده بودند. فریاد زده بود: «پاپا!» - بچه خیلی فضولی بود -

1: Sedan، شهری در شمال شرق فرانسه، محل شکست و امارت ناپلئون سوم، ۱۸۷۰ م.

2: Die Engländerin 3: Ernst

«چرا آنها آشکارا در باره این مسئله بحث نمی‌کنند؟» پدرش با کج خلقی حریفان را برانداز کرده و جواب داده بود که نمی‌داند. مارگارت آنگاه سرش را به یک سو کج کرده، و گفته بود: «به نظر من یکی از دو شق خیلی واضح است؛ یا خدا نمی‌داند چه تصمیمی در مورد انگلستان و آلمان گرفته است، یا اینها از تصمیم خدا بی‌اطلاعند.» دختر بیچه‌ای مزاحم بود، اما در سیزده سالگی به معضلی پی برده بود که بیشتر مردم بی‌اطلاع از آن عمری را به سر می‌آورند، ذهنش به بالا و پایین می‌پرید، تا استوار و انعطاف پذیر شد. نتیجه‌گیری او این بود که هر فرد انسانی از هر سازمان به خدا نزدیکتر است، و هرگز ازین عقیده عدول نکرد.

هلن، هر چند با گام‌هایی غیر مسئولانه‌تر، در همین خط پیش رفت. از لحاظ شخصیت به خواهرش شبیه بود، اما خوشگل بود، و ازین جهت انتظار می‌رفت روزگار جالبتری داشته باشد. مردم، مخصوصاً وقتی آشنایانی نویافته بودند، با رغبت بیشتر به گردش جمع می‌شدند، و او از هر به‌به و چه‌چه‌ی خیلی خوشش می‌آمد. وقتی پدرشان مرد و در ویکهام پلیس حاکم مطلق‌العنان شدند، او اغلب کل میهمانان را مجذوب خود می‌کرد، حال آنکه مارگارت - هر دو حرافان درجه یکی بودند - ساکت و در سایه می‌ماند. هیچ یک از دو خواهر به این موضوع اهمیتی نمی‌داد. هلن هیچ‌گاه بعد از مجلس معذرت‌خواهی نمی‌کرد، مارگارت کوچکترین کینه‌ای به دل نمی‌گرفت. اما خوشگلی بر شخصیت اثر می‌گذارد. دو خواهر در نوجوانی مثل هم بودند، اما در زمان واقعه و یلکاکس شیوه‌هایشان کم‌کم از یکدیگر جدا می‌افتاد؛ خواهر جوانتر بدش نمی‌آمد مردم را وسوسه کند، و در حین وسوسه کردن آنها خودش وسوسه شود؛ خواهر بزرگتر سر راست پیش می‌رفت، و شکستی اتفاقی را به عنوان اشکنک بازی می‌پذیرفت.

در مورد تیبی نیاز به سخن چندانی نیست. اکنون مرد هوشمند شانزده ساله‌ای بود، مبتلا به سوء هاضمه و سختگیر.

فصل پنجم

همگان می‌پذیرند که سمفونی پنجم بتهون متعالی‌ترین سروصدایی است که تاکنون به گوش بشر خورده است. همه انواع در همه شرایط از آن ارضا می‌شوند. خواه مثل خانم مونت باشند و وقتی نواها در می‌رسند با دست ضرب بگیرند - البته نه آنچنان که مزاحم دیگران شوند؛ یا مثل هلن که می‌تواند در سیلاب موسیقی قهرمانان و کشتی شکستگان را ببیند؛ یا مثل مارگارت، که فقط می‌تواند موسیقی را ببیند؛ یا مثل تیبی که در نت خوانی سررشته تمام دارد و کل تصنیف برزانون اوست؛ یا مثل عموزاده‌اش فراولین موزه‌باخ^۱، که در تمام مدت به خاطر دارد که بتهون آلمانی اصیل^۲ است؛ یا مثل جوان همراه او که نمی‌تواند هیچ چیز جز فراولین موزه‌باخ را به خاطر داشته باشد: در هر موردی، شور زندگی شما روشتر می‌شود، و ناگزیر باید اذعان کنید که چنین سروصدایی به دوشیلینگ ارزان است. ارزان است، حتی اگر آن را در کوپینزها^۳ بشنوید، که در بداغان‌ترین تالار موسیقی در لندن است، هر چند در بداغان‌تر از تالار تجارت آزاد^۴ منچستر نیست؛ و حتی اگر در منتهی‌الیه چپ آن تالار نشسته باشید، چنانکه صدای سازهای بادی پیش از صدای بقیه ارکستر بر سرتان آوار شود، باز ارزان است.

در پایان موممان اول خاتم مونت گفت: «آن که با مارگارت حرف

1: Fraulein Mosebach= دوشیزه موزه‌باخ 2: echt Deutsch 3: Queen's Hall
4: Free Trade Hall

می زند کیست؟ باز به لندن آمده بود تا از ویکهام پلیس دیدار کند.

هلن به صف دراز همراهمانشان نظر انداخت و گفت نمی داند.

«نکنند یکی دیگر از مردان جوانی باشد که مارگارت دور خود جمع می کند؟»

هلن جواب داد: «حتماً». موسیقی او را احاطه کرده بود، و نمی توانست میان مردان جوانی که آدم دور خود جمع می کند و مردان جوانی که می شناسد تمایزی قائل شود.

«شما دخترها همیشه چه استعدادی در آه خدای من! نباید حرف زد.»

زیرا آندآته¹ شروع شده بود - بسیار زیبا، اما شباهتی خانوادگی با همه آندآته های زیبایی داشت که پتهوون نوشته بود، و در ذهن هلن، قهرمانان و کشتی شکستگان موومان اول را تا حدی از قهرمانان و دیوبچگان موومان سوم دور می کرد. یک بار کل نوا را تا آخر شنید، و آنگاه ذهنش از موسیقی منفک شد، و به شتونندگان، به ارگ، یا به معماری تالار چشم دوخت. با دقت توی نخ کوپید² های مفلسی رفت که سقف کوپیتزمال را دور می زدند، هر یک با ادایی لوس به طرف آن دیگری کشیده می شد، تنبانهای نازک پوشیده بودند، که آفتاب ماه اکتبر بر آن می تابید. با خود فکر کرد: «چه وحشتناک است با مردی مثل آن کوپیدها ازدواج کردن!» در اینجا پتهوون باز به تزیین نوای خود پرداخت، ازین جهت باز هلن از سرتا ته به آن گوش داد، و سپس به عموزاده اش فریدا³ لبخند زد. اما فریدا، وقتی به موسیقی کلاسیک گوش می داد، نمی توانست پاسخی بدهد. هر لیزک⁴ نیز چنان به نظر می رسید که گویی اسبان وحشی نمی توانستند در توجه او خللی وارد کنند؛ بریشمانی خود چروک انداخته بود، لبهایش از هم باز بود، عدسی چشمی اش صاف روی دماغش قرار داشت، و دستی چاق و سفید را روی هر زانو گذاشته بود. خاله جولی پهلوی او نشسته بود، چقدر انگلیسی بود، و چقدر دلش می خواست ضرب بگیرد. این صف آدمها چه جالب بودند! در اینجا پتهوون با آب و تاب و با لطف بسیار می گفت «هی هو» و آندآته به

پایان می رسید. کف زندهای مفصل، و یک دوره بارک الله و آفرین از جانب ستون اعزامی آلمانی. مارگارت با مرد تازه به صحبت پرداخته بود؛ هلن به خاله اش گفت: «حالا نوبت به آن موومان معرکه می رسد: اول از همه دیوبچگان، و آنگاه ثلاثه ای از رقص فیلان.» و تیبی به اصرار از همراهمان می خواست تا گوش به زنگ قطعه تحویلی روی طبل باشند.

«روی چی، عزیز؟»

«روی طبل، خاله جولی.»

هلن نفسی کشید و گفت: «نه. گوش به زنگ بخشی باشید که فکر می کنید دیگر کاری به دیوبچگان ندارید و باز سروکله شان پیدا می شود.» و آنوقت موسیقی با یکی از دیوبچگان آغاز شد، که به آرامی بر گیهان گام می زد و سرتاسر آن را در می نوردید. بقیه به دنبالش می آمدند. موجوداتی متعرض نبودند، و همین آنها را در نظر هلن چنان وحشتناک می نمود. فقط به طور گذرا اشاره می کردند که چیزی به نام شکوه و جلال یا قهرمانی در جهان وجود ندارد. پس از درآمد رقص فیلان، بازگشتند و باز این اشاره را تکرار کردند. هلن نمی توانست با آنان مخالفت کند، زیرا به هر حال خودش هم برای نخستین بار چنین احساسی کرده بود و دیده بود که دیوارهای استوار جوانی فرو می ریزد. سرآسیمگی و پوچی! حق با این از ما بهتران بود.

برادرش انگشت خود را بلند کرد: قطعه تحویلی روی طبل بود.

زیرا، چنانکه گویی اختیار همه چیز از دست می رفت، پتهوون دیوبچگان را مهار کرد و آنان را واداشت آنچه او می خواست انجام دهند. شخصاً ظاهر شد. آنان را کمی جا به جا کرد، و آنها به جای راه رفتن بر کلیدمینور به گام زدن بر کلیدماژور پرداختند، و آنوقت - با دهانش فوت کرد و پراکنده شدند! تندبادهای شکوه و جلال، خدایان و نیم خدایان در حال نبرد با شمشیرهای آخته، رنگ و عطر پراکنده بر آوردگاه، پیروزی بشکوه، مرگ بشکوه! آه، همه اینها در برابر چشم دختر شکافت و شکفت، و او چنانکه گویی می تواند به آنها دست بزند دست دستکش پوش خود را پیش آورد. هر سرنوشتی اساطیری - حماسی بود؛ هر نبردی مطلوب؛ غالب و مغلوب به یک اندازه از جانب فرشتگان ساکن بردورترین سیارات

1: Andante = قطعه نرم و ملایم 2: Cupids = شیطان پسرکان تیرانداز عشق

3: Frieda
4: Herr Liesecke = آقای لیزک

تشویق و تحسین می شدند.

و دیوبچگان - آنها در واقع اصلاً وجود نداشتند؟ فقط شبیح هایی از بزدلی و بی ایمانی بودند؟ تنها غریزه سالم انسانی می توانست آنها را بپراکند؟ فقط مردانی چون ویلکاکس ها، یا پرزیدنت روزولت می گفتند بله. بتهوون بهتر می دانست. دیوبچگان واقعاً آنجا بودند. شاید برمی گشتند - و برگشتند. شکوه زندگی گویی درهم می جوشید و به صورت کف و پُف ضایع می شد. می شد در تلاشی آن نغمه شوم وحشتناک را شنید، و دیوبچه ای، با شرارت بیشتر به آرامی برگیهان گام می زد و کران تا کران آن را درمی نوردید. سراسیمگی و پوچی! سراسیمگی و پوچی! حتی ممکن بود برج و باروهای مشتعل جهان فروریزند.

بتهوون در پایان تصمیم گرفت همه چیز را راست و ریست کند. برج و باروها را بلند ساخت. بار دیگر با دهانش دمید، و باز دیوبچگان پراکنند. امواج شکوه و جلال را باز آورد، قهرمانی را، جوانی را، شکوه زندگی و مرگ را، و رسمفونی خود را در هنگامه غرشهای شعفی فوق انسانی به پایان برد. اما دیوبچگان آنجا بودند. می توانستند بازگردند. این حرف را چه شجاعانه زده بود، و به همین دلیل است که وقتی چیزهای دیگر می گوید می توان به بتهوون اعتماد کرد.

هلن درگیرودار کف زدن راه خود را به بیرون گشود. دلش می خواست تنها باشد. موسیقی هر آنچه را بر او رفته بود و احتمالاً در طول زندگی بر او می رفت خلاصه کرده بود. آن را چون اظهار صریح که برو برگرد نداشت می خواند. نوهاها برای او حاوی این معانی بود، و نمی توانست مفهوم دیگری داشته باشد، و زندگی نمی توانست مفهوم دیگری داشته باشد. یگراست از ساختمان بیرون آمد، و به آهستگی از پلکان بیرونی پایین آمد، هوای پاییزی را تنفس کرد، و آنگاه قدم زنان به سوی خانه رفت.

خانم مونت صدا زد: «مارگارت، هلن حالش خوب است؟»

«آه، بله.»

تیبی گفت: «او همیشه وسط برنامه می زند بیرون.»

فراولین موزه باخ گفت: «معلوم است که موسیقی حسابی تکانش

داده است.»

مرد جوان کنار مارگارت، که مدتی بود جمله ای را آماده می کرد، گفت: «معلذرت می خواهم، اما آن خانم، کاملاً از روی سهو، چتر مرا بُردند.»

«آه، خدا مرگم بدهد! - متاسفم. تیبی، بدو دنبال هلن.»

«اگر بروم چهارآواز جدی^۱ را از دست می دهم.»

«تیبی عزیزم، تو باید بروی.»

مرد جوان گفت: «هیچ مهم نیست.» اما در حقیقت بابت چتر تا حدی ناراحت بود.

«البته که مهم است. تیبی! تیبی!»

تیبی پا شد و عمداً خودش را پشت صندلیها گیر انداخت. تا آمد صندلی را برگرداند و کلاهش را پیدا کند و دفترت خود را جای مطمئن بگذارد دیگر خیلی دیر شده بود به دنبال هلن برود. چهار آواز جدی آغاز شده بود و طی اجرای آن کسی نمی توانست تکان بخورد.

مارگارت به نجوا گفت: «خواهر من اینقدر بی ملاحظه است.»

مرد جوان پاسخ داد: «نه، ابتدا» اما صدایش سرد و مرده بود.

«اگر شما نشانی تان را به من بدهید.»

«آه، نه، ابتدا، ابتدا.» و پالتو عظیمش را روی زانوانش کشید.

آنگاه چهار آواز جدی به گوش مارگارت طنینی کم عمق داشت. برامس با همه غرغر کردنها و سایه روشنهای هرگز این احساس را، که آدم مفلون به دزدیدن چتر شود، درک نکرده بود. زیرا این مرد جوان احمق فکر می کرد که او و هلن و تیبی گوش زده اند و اطمینانش را جلب کرده اند، و اگر نشانی اش را بدهد نیمه شبی توی اتاقش می ریزند و عصایش را نیز می دزدند. بیشتر خانمها به این حرف می خندند، اما مارگارت واقعاً اهمیت می داد، زیرا احساس دل چرکی می کرد. اعتماد به مردم تجملی است که فقط ثروتمندان می توانند از آن بهره مند شوند؛ فقرا و سعثان به آن نمی رسد. به محض آنکه برامس خُر خُرهای آخر را کرد، کارت ویزیت

خود را به مرد داد و گفت: «این نشانی خانه ماست؛ اگر شما ترجیح می دهید، می توانید پس از کنسرت برای گرفتن چتر به آنجا سربزنید، اما نمی خواستم به شما زحمت بدهم چون همه تقصیرها به گردن ماست.»

مرد جوان وقتی دید که مقصود از خانه ما ویکهام پلیس است چهره اش اندکی شکفت. دیدن او، که سوءظن وجودش را می خورد، و جرات بی ادبی هم نداشت، مبادا این مردمان خوش لباس بالاخره راست بگویند، دلخراش بود. وقتی گفت که: «برنامه امروز بعد از ظهر خیلی خوب است، موافق نیستید؟» مارگارت آن را نشانه خوبی دانست، زیرا در اصل مرد جوان با همین جمله سر صحبت را با او باز کرده بود، پیش از آنکه ماجرای چتر کار را خراب کند.

مارگارت، که از آن دخترها نبود که به مردها رو بدهد، گفت: «بتهوون خیلی خوب است، هر چند من نه برامس را دوست دارم و نه مندلسون را که اول اجرا شد - و عق! این الگار! را هم که بعد اجرا می شود دوست ندارم.»

هرلیزک، که استراق سمع می کرد، بلند گفت: «چه، چه؟ افتخار و حقیقت^۲ خوب نیست؟»

خاله اش با صدای بلند گفت: «آه، مارگارت، دختر مشکل پسند! من اینجا داشتم هرلیزک را ترغیب می کردم که برای افتخار و حقیقت بمانند، و تو همه رشته های مرا پنبه کردی. من نگران آمم که او دستاورد ما را در موسیقی بشنود. آه، تو نباید آهنگسازان ما را بی اعتبار کنی، مارگارت.»
فراولین موزه باخ گفت: «من که دوبار این قطعه را در اشته تین^۳ شنیده ام. تا حدی نمایشی است.»

«فریدا، تو از موسیقی انگلیسی نفرت داری، بگو که داری. و هنر انگلیسی. و ادبیات انگلیسی، به غیر از شکسپیر و او هم که آلمانی است. خیلی خوب، فریدا، تو می توانی بروی.»

عاشق و معشوق لبخند زدند و به هم نگاه کردند. و چنانکه گویی انگیزه ای واحد جاکن شان کرده باشد، پا شدند و از افتخار و حقیقت

گریختند.

هرلیزک، وقتی از جلو او گذشت و به سرردیف رسید، پیش از آنکه موسیقی آغاز شود، گفت: «دروغ نمی گویم، باید به دیدار کسی در فینزبری سیرکس^۱ برویم.»

خاله جولیا با پیچ پیچی بلند گفت: «مارگارت - مارگارت، مارگارت! فراولین موزه باخ کیف کوچک خوشگلش را روی صندلی جا گذاشت.» شک نبود، که آن کیف فریدا بود، حاوی دفترچه آدرس، فرهنگ جیبی، نقشه لندن، و پولهای او.

«آه، چه دردسری - چه خانواده ای داریم! فر - فریدا!»

همه کسانی که آن موسیقی را می پسندیدند گفتند: «هیس!»

«اما شماره پلاک خانه فینزبری سیرکس که مورد احتیاجشان است ایتجاست.»

مرد جوان مظنون گفت: «ممکن است - می توانم -» و صورتش سرخ شد.

«آه، چقدر از شما ممنون می شوم.»

کیف را گرفت - پول توی آن صدا می کرد - و از گذر میان صندلی ها بیرون لغزید. درست به موقع توانست دم در چرخان به آنها برسد، و لبخندی دلپذیر از دختر آلمانی و تعظیمی غرا از سلحشور همراهش دریافت دارد. وقتی به صندلی اش برگشت جهانش زیرو روشده بود. اعتمادی که به او کرده بودند به خودی خود جزئی بود، اما احساس می کرد که عدم اطمینانش را نسبت به آنها تخفیف می داد، و این احتمال را پیش می آورد که سرقضیه چتر کلاه سرش نرفته باشد. این مرد جوان در گذشته کلاههای زیادی سرش رفته بود - بدجور، شاید خردکننده - و اکنون بیشتر نیرویش صرف آن می شد که از خود در برابر مجهول دفاع کند. اما آن روز بعد از ظهر - شاید تحت تاثیر موسیقی - دریافته بود که گاه و گدار آدم باید خودش را رها کند، و گرنه فایده زنده بودن چیست؟ ویکهام پلیس هر چند متضمن خطر بود، مثل خیلی از چیزها مطمئن بود، و او این خطر را

می کرد.

ازین رو وقتی کنسرت تمام شد و مارگارت گفت: «ما در همین نزدیکی زندگی می کنیم؛ حالا به آنجا می رویم. می توانید همراهم بیایید، تا چترتان را پیدا کنیم؟» او صلح جویانه گفت: «متشکرم»، و به دنبال او از کوئینز هال بیرون آمد. مارگارت آرزو می کرد مرد آنقدر دلواپس کمک کردن به خانمی در پایین رفتن از پلکان، یا آوردن دفترچه برنامه اش برای او نباشد. اگر طبقه اجتماعی او به طبقه خودش نزدیک بود، این رفتارها آزارش نمی داد. اما مارگارت او را رویهمرفته جالب تشخیص داد. در آن زمان، همه چیز برای شلگل ها رویهمرفته جالب بود. و در همان حال که لبانش از فرهنگ سخن می گفتند، در دل نقشه می کشید که او را به چای دعوت کند.

سر صحبت را اینطور باز کرد: «بعد از موسیقی آدم چقدر خسته می شود!»

«حال و هوای کوئینز هال به نظر شما طاقت فرساست؟»

«بله، وحشتناک.»

«اما مسلماً حال و هوای کاونت گاردن^۱ ازین هم طاقت فرساتر است.»
«زیاد آنجا می روید؟»

«وقتی کارم اجازه دهد، در گالری اپرای سلطنتی حاضر می شوم.»

اگر هلن بود فریاد می زد: «من هم همین طور من عاشق گالری هستم.» و پدینسان خودش را برای مرد جوان شیرین می کرد. هلن می توانست این کارها را بکند. اما مارگارت وحشتی تقریباً کُشنده از «جلب مردم» از «ایجاد جریان» داشت. او به گالری کاونت گاردن رفته بود، اما در آن «حاضر» نشده بود، و صندلیهای گرانقیمت تر را ترجیح داده بود؛ و به هیچ وجه عاشق آن نبود. ازین جهت پاسخی نداد.

«امسال تاکنون سه بار به آنجا رفته ام. برای فاوست، توسکا و اسمش

«تانهازر»^۲ بود یا «تانهويزر»^۳؟» ترجیح می داد کلمه غلطی نگوید.

مارگارت توسکا و فاوست را دوست نمی داشت. و بدین سان، به

دلایل بسیار، در سکوت به قدم زدن ادامه دادند، و صدای خانم مونت که با خواهرزاده اش قال و مقال می کرد چون ضابط اخلاق همراهشان بود.

«من آن قطعه را بقیه نفهمی به یاد می آورم، تیبی، اما وقتی همه سازها اینقدر قشنگ اند، مشکل می شود یکی را بر دیگری ترجیح داد. من مطمئنم که تو و هلن مرا به بهترین کنسرت ها می برید. از اول تا آخرش یک نوای ناجور نداشت. فقط کاش دوستان آلمانی ما تا آخر مانده بودند.»

صدای تیبی آمد که می گفت: «اما شما حتماً فراموش نکرده اید که طبل به طور پیگیر برنت سی بَم می کوفت، خاله جولیا؟ هیچ کس نمی تواند آن را فراموش کند. واضح و مشخص است.»

خانم مونت دل به دریا زد و گفت: «آن بخش دور و دراز؟» و چون

حدسش درست از آب درنیامد اضافه کرد: «البته، من هیچ وقت ادعای موسیقی شناسی نداشته ام، من فقط موسیقی را دوست دارم. مثل یک چیز بسیار متفاوت. اما هنوز این را برای خودم می گویم. می دانم چه وقت چیزی را دوست دارم و چه وقت دوست ندارم. بعضی مردم در مورد نقاشی همین طورند. می توانند به یک نمایشگاه نقاشی بروند. دوشیزه کُندرا می تواند. و می تواند رک و راست بگوید که چه احساسی دارد، در مورد همه نقاشی های روی دیوار. من هیچ وقت نمی توانم چنین کاری بکنم. اما به نظر من موسیقی با نقاشی خیلی تفاوت دارد. وقتی موسیقی مطرح می شود خیالم تخت است، و به تو اطمینان می دهم، تیبی، من به هیچ وجه همه چیز را نمی پسندم. یک چیزی بود. مربوط به یکی از خدایان کشتزاران به زبان فرانسه. که هلن برایش غش و ضعف می کرد، اما به نظر من خیلی سطحی و زنگوله ای بود، و این را گفتم، و به حرف خودم چسبیده ام.»

مارگارت پرسید: «با این حرف موافقید؟ فکر می کنید موسیقی اینقدر با نقاشی تفاوت داشته باشد؟»

مرد گفت: «تا حدی همین طور فکر می کنم.»

«من هم همین طور. حال آنکه، خواهرم معتقد است که هر دو یکیست. سر این خیلی با هم جروبخت داریم. او می گوید من وسواسی

هستم؛ من می گویم که او شلخته است. « مارگارت که گرم شده بود، با صدای بلند گفت: «حالا، آیا این به نظر شما مسخره نیست؟ اگر بشود جای هنرها را عوض کرد دیگر فایده هنرها چیست؟ فایده گوش چیست اگر همان چیزی را به ما بگویند که چشم می گویند؟ یکی از هدفهای هلن این است که نغمه ها را به زبان نقاشی تاویل کند، و نقاشی ها را به زبان موسیقی. این خیلی بدیع است، و او حین بحث حرفهای خیلی قشنگی می زند، اما من می خواهم بدانم، چه چیزی عایدان می شود؟ آه، همه این حرفها مزخرف است. اشتباه محض است. اگر مونه واقعاً دبوسی باشد، و دبوسی واقعاً مونه باشد، هیچ کدام از آقایان پیشیزی ارزش ندارند - نظر من این است. »

این دو خواهر آشکارا با هم دعوا می کنند.

«حالا، همین سمفونی که هم اکنون شنیدیم - آن را همانطور که هست نمی پذیرد. از اول تا آخر معنایی به آن می چسباند؛ آن را به ادبیات تبدیل می کند. نمی دانم آیا روزی می رسد که به موسیقی باز به چشم موسیقی نگاه کنند، و، وای، خدای من! او مرا بیش از هر کس دیگر عصبانی می کند، دیوانه ام می کند. حتی با او جرات جروبحث ندارم. »

خانواده ای پر استعداد، اما ناشادند.

«اما، رذل واقعی، البته، واگنر است. او در مورد قاطی کردن هنرها بیش از هر کس دیگری در قرن نوزدهم تقصیر دارد. من واقعاً احساس می کنم که موسیقی هم اکنون در وضعیتی وخیم است، هر چند فوق العاده جالب است. سر و کله این نوابغ وحشتناک، مثل واگنر، گاه و گدار در تاریخ پیدا می شود، که همه چشمه های اندیشه را همزمان به هم می زنند. برای لحظه ای خیلی عالی است. چنین آشوبی که پیش ازین دیده نشده. اما بعد - با این همه گل و لای؛ و امروزه چشمه هایی هم - چنانکه شاید، خیلی راحت با هم ارتباط می یابند، و هیچ یک از آنها دیگر زلال نیست. این وضعی است که واگنر به بار آورده است. »

حرفهای مارگارت مثل پرندگانی بال کشان از مرد جوان می گریختند. اگر فقط می توانست اینطور حرف بزند، جهان را می گرفت. آه، این استغراق در فرهنگ! آه، این تلفظ صحیح اسم های خارجی! آه، این

اطلاعات جامع و به راحتی سخن گفتن از هر موضوعی که خانمی پیش بکشد! اما این سالها وقت می گیرد. با یک ساعت فرصت سر ناهار و دوسه ساعت در بداغاتی سرشب، چطور می شود به زنان آسوده ای رسید که از طفولیت به طور پیگیر مطالعه کرده اند؟ ذهنش می توانست از نامها آکنده باشد؛ حتی ممکن بود چیزهایی در باره مونه و دبوسی شنیده باشد؛ مشکل این بود که نمی توانست آنها را به هم ببیند و یک جمله بسازد، نمی توانست آنها را «گویا» کند، نمی توانست ذهنش را به کلی از چتر مسروقه منصرف کند. بله، مشکل واقعی چتر بود. چتر پشت سر مونه و دبوسی، با ضرب مدام یک طبل، پافشاری می کرد. با خود فکر می کرد: «گمانم چتر من محفوظ باشد. واقعاً به آن اهمیتی نمی دهم، به جای آن به موسیقی فکر می کنم. گمانم چتر من محفوظ باشد. » او اائل بعد از ظهر دلواپسی بلیط را داشت: آیا می ارزید که دوشیلینگ سر این کار بگذارد؟ بعد از آن باز دلمشغول این مسئله شده بود که: «آیا می توانم از خریدن برنامه صرف نظر کنم؟» تا به یاد داشت همیشه دلواپس چیزی بود، همیشه چیزی او را از تعقیب هنر و زیبایی باز می داشت. چون او به راستی در تعقیب زیبایی بود، و ازین رو حرفهای مارگارت مثل پرندگانی پروازکنان از او دور می شدند.

مارگارت رشته صحبت را به دست داشت، گاه و گدار می گفت: «اینطور فکر نمی کنید؟ همین احساس را ندارید؟» و یک بار هم حرف خود را قطع کرد و گفت: «آه، حرف مرا قطع کنید!» که او را به وحشت انداخت. مارگارت جلب توجه او را نکرده بود، هر چند او را از وحشت آکنده بود. اندامش بی بضاعت بود، چهره اش همه دندان و چشم می نمود، اشاره هایش به خواهر و برادرش عاری از شفقت بود. با همه فرهنگ و زرنگی اش احتمالاً یکی از آن زنان ملحد و سنگدلی بود که دوشیزه کورلیلی آنها را به خوبی توصیف کرده است؛ چقدر غافلگیر کننده (و خطرناک) بود که زن ناگهان بگوید: «صمیمانه امیدوارم که برای صرف جای بفرمایید تو.»

«صمیمانه امیدوارم برای صرف چای بفرمایید تو. خوشحال می شوم. شما را این همه راه تا اینجا کشیده‌ام.»

به ویکهام پلیس رسیده بودند. خورشید غروب کرده بود، و مانداب، در سیاهی سایه، از مهی رقیق می‌آگند. دست راست خط افق آپارتمانهای سربرکشیده بر زمینه رنگهای شامگاه سیاه می‌زد، دست چپ، خانه‌های قدیمی تر جان‌پناهی مستطیلی و نامنظم بر زمینه خاکستری می‌افراشت. مارگارت توی کیفش به دنبال کلید خانه می‌گشت. البته آن را جا گذاشته بود. ازین رو، چترش را از ته گرفت، اندکی خم شد و با دسته آن به پنجره اتاق ناهارخوری زد.

«هلن! راهمان بده!»

صدایی گفت: «باشد.»

«تو چتر این آقا را برداشته‌ای.»

هلن گفت: «چی برداشته‌ام؟» در را باز کرد. «اوه، این چه باشد؟ بفرمایید! حالتان چطور است؟»

«هلن، تو نباید اینقدر سر به هوا باشی. تو چتر این آقا را از کوینتز هال بیرون آوردی و ایشان مجبور شدند زحمت بکشند و به دنبال آن به اینجا بیایند.»

هلن فریاد زد: «اوه، متأسفم!» و همه گیسوانش در هوا ریخت. به محض آنکه برگشته بود کلاه از سر برداشته و خودش را توی مبل بزرگ اتاق نشیمن انداخته بود. «من هیچ کاری جز بلند کردن چتر ندارم. چقدر متأسفم! بفرمایید تو و یکی برای خودتان انتخاب کنید. دسته مال شما عصبانی است یا گوی مانند؟ مال من گوی مانند است. دست کم، من اینطور فکر می‌کنم.»

چراغ را روشن کردند و در سرسرا به جستجو پرداختند، هلن، که یک مرتبه از فکرسفونی پنجم بیرون آمده بود، با جیب‌های کوتاه چیزهایی می‌گفت.

«تو حرف زن، مگ! تو کلاه سیلندر آقای پیری را دزدیدی. بله دزدید، خاله جولی. این حقیقت محض است. فکر کرده بود دست گرم کن است. آه، خدایا! کارت حاضر و غایب را به زمین انداخته‌ام. فریاد

کجاست؟ تویی، چرا تو هیچ وقت -؟ نه، یادم رفت چی می‌خواستیم بگویم. نه این نبود، اما به کلفت‌ها بگو چای را به سرعت بالا بیاورند. این چتر چی؟» آن را باز کرد. «نه، همه لبه‌هایش رفته است. چتر مزخرفی است. حتماً مال من است.»

اما نبود.

مرد آن را از او گرفت، زیر لب چند کلمه ای مبنی بر تشکر گفت و با گام‌های موزون کارمندی دررفت.

مارگارت داد زد: «اما اگر می‌ماندید... ببین، هلن، چه حماقتی کردی!» «چه کار کرده‌ام؟»

«نمی‌بینی که او را ترسانندی و فرار دادی؟ قصد آن بود که برای صرف چای بماند. تو نباید در باره دزدیدن چتر و یا سوراخهای توی آن حرف می‌زدی. دیدم چشمهای قشنگش چه حالت بیچارگی داشت. نه، حالا دیگر هیچ فایده ندارد.» زیرا هلن بیرون توی خیابان پریده بود، و فریاد می‌کشید: «اوه، بمانید!»

خانم مونت اظهار عقیده کرد: «باید بگویم الخیر فی ماوقع. ما در باره این مرد جوان هیچ چیز نمی‌دانیم، مارگارت، و اتاق نشیمن تو پر از اشیاء کوچک و سوسه‌انگیز است.»

اما هلن داد زد: «خاله جولی، چطور دلتان می‌آید! مرا بیش از پیش شرمنده می‌کنید. من ترجیح می‌دهم که او یک دزد بود و همه قاشقهای مرد خدا را می‌برد تا آنکه من - خوب، گمانم باید در جلو را ببندم. یک شکست دیگر برای هلن.»

مارگارت گفت: «بله، فکر می‌کنم قاشقهای مرد خدا می‌توانست پای اجاره برود،» و وقتی دید خاله‌اش نمی‌فهمد، اضافه کرد: «اجاره یادتان نیست. این یکی از حرفهای پدر بود - اجاره بهای آرمان، اجاره بهای اعتقاد خودش به فطرت بشری. یادتان نیست چطور به غریبه‌ها اعتماد می‌کرد و اگر کلاه سرش می‌گذاشتند می‌گفت: کلاه سر آدم برود بهتر است تا به مردم مظنون باشد - و اعتماد کردن کلک انسان است، اما اعتماد نکردن کلک شیطان است.»

خانم مونت با لحنی گزنده گفت: «حالا یک همچنین چیزی یادم

می‌آید. «چون دلش می‌خواست اضافه کند: «جای شکرش باقیست که پدرتان زنی پولدار گرفت. «اما گفتن این حرف بی‌انصافی بود، و خودش را به این راضی کرد که بگوید: «خوب، شاید آن تصویر کوچک ریگتر را می‌دزدید.»

هلن جسورانه گفت: «بهتر که می‌دزدید.»

مارگارت گفت: «نه، من با خاله جولی موافقم، ترجیح می‌دهم به مردم اعتماد نکنم و تصویرهای کوچک ریگترم را از دست ندهم. هر چیز حدی دارد.»

برادرشان که این رویداد را پیش پا افتاده می‌دانست، بی‌سروصدا به طبقه بالا رفته بود تا ببیند برای چای عصرانه خیری از کیک کاغذی هست یا نه. قوری را گرم کرد - تقریباً با تردستی فوق‌العاده - چای مارک اورانج پکو^۱ را که خدمتکار تا مین کرده بود رد کرد، پنج قاشق از چای نوع عالیتر ریخت، قوری را از آب داغ داغ پر کرد، و حالا زنها را صدا کرد تا بجنبند و گرنه عطر چای تازه دم را از دست می‌دهند.

هلن فریاد زد: «خیلی خوب، عمه تیبی،» در حالی که مارگارت، که دوباره به فکر فرورفته بود، گفت: «به یک حساب، کاش در خانه یک پسر واقعی داشتیم - از آن نوع که با مردها معاشرت کند. اگر داشتیم پذیرایی خیلی آسانتر می‌شد.»

خواهرش گفت: «من هم همین آرزو را دارم. تیبی فقط دربند زنهایی با فرهنگ است که برامس بخوانند.» و چون حرفش تایید شد، با لحنی تند گفت: «تیبی، چرا با آن آقای جوان تعارف نکردی؟ می‌دانی، باید کم کم یاد بگیري نقش میزبان را بازی کنی. باید کلاهش را می‌گرفتی و با چرب‌زبانی وادارش می‌کردی بماند، و نگذاری زنها با جیغ و فریادشان او را فراری بدهند.»

تیبی آه کشید، و یک طره درازمو را به روی پیشانی کشاند.

«آه، خوب نیست اینقدر آب از بالا پایین کنی. جدی می‌گویم.»

مارگارت که تاب نداشت کسی برادرش را شماتت کند گفت:

«سربه‌سر تیبی نگذار!»

هلن غرغرکنان گفت: «این خانه رسماً یک کتانه مرغ شده است.»

خانم مونت اعتراض کرد: «آه، خدای من! چطور می‌توانی این حرفهای وحشتناک را بزنی! تعداد مردانی که شما اینجا می‌آورید همیشه مایه تعجب من بوده است. اگر خطری باشد در جهت عکس است.»

«بله، مقصود هلن این است که مردان درست و حسابی نمی‌آیند.»

هلن حرف او را تصحیح کرد: «نه، مقصودم آن نیست. مردان درست و حسابی می‌آیند، اما برداشت غلطی دارند و این به نظر من تقصیر تیبی است. در خانه باید یک چیزی باشد - یک - نمی‌دانم چی.»

«شاید، یک چاشنی ویلکاکسی؟»

هلن زبانش را بیرون آورد.

تیبی پرسید: «ویلکاکس ها کی هستند؟»

«ویلکاکس ها چیزهایی هستند که من و مگ و خاله جولی می‌شناسیمشان و تو نمی‌شناسی، پس!»

مارگارت گفت: «گمانم خانه ما خانه مادینه‌ای باشد، و باید آن را پذیرفت. نه، خاله جولی، منظورم این نیست که این خانه پراز زن است.

سعی می‌کنم حرف هوشمندانه‌تری بزنم. مقصودم این است که حتی در زمان پدر هم به طرز علاج ناپذیری مادینه بود. حالا، مطمئنم که درک می‌کنید! خوب، مثال دیگری برایتان می‌آورم. توی ذوقتان می‌زند، اما

برایم مهم نیست. فرض کنید ملکه ویکتوریا ضیافت شامی می‌داد، و میهمانان عبارت بودند از لیتون، میلز، سوین‌برن، روستی، مردیت، فیتزجرالد و غیره^۱. فکر می‌کنید حال و هوای آن ضیافت هنری می‌شد؟

خدای من، نه! همان صندلیهایی که روی آن نشسته بودند خلاف این را داد می‌زد. خانه ما هم همینطور است - حتماً باید مادینه باشد، و تمام کاری که

می‌توانیم بکنیم این است که مواظب باشیم مادینه زده نشود، درست مثل

خانه دیگری که می‌توانم نام ببرم، اما نمی‌برم، و از تعریف‌ها معلوم است

۱: Leghton, Millais, Swinburne, Rossetti, Meredith, Fitzgerald

ادبا و شعرای عهد ویکتوریا. م.

1:Ricketts 2:Orange Pekoe

نرینه است، و تمام کاری که ساکنانش می‌توانند بکنند این است که مواظب باشند خشونت آن از حد نگذرد.»

نیبی گفت: «گمانم آن خانه، خانه ویلکاکس‌ها باشد.»

هلن فریاد زد: «خودت را هم بکشی، فرزندم، کسی چیزی راجع به آن خانه به تو نخواهد گفت. پس فکرش را هم نکن. و از طرف دیگر، اگر چیزی هم پیدا کنی من نکم نمی‌گزد، پس فکر نکن که کشف هوشمندانه‌ای کرده‌ای، در هر صورت. یک سیگار به من بده.»

مارگارت گفت: «تو هم که هر بلایی هست به روز این خانه می‌آوری. اتاق نشیمن بوی گند سیگار می‌دهد.»

«اگر تو هم سیگار می‌کشیدی، خانه مان به ناگهان مردانه می‌شد. حال و هوا احتمالاً مسئله تماس و گریز باشد. حتی در ضیافت شام ملکه ویکتوریا - اگر چیزی اندکی متفاوت می‌بود - شاید اگر به جای لباس ساتن عنابی یک لباس چسبان لیبرتی^۱ می‌پوشید.»

«باشالی هندی به روی شانه‌هایش.»

«که با سنجاق سینه‌ای اسکاتلندی روی سینه‌اش بسته می‌شد.»

قاه‌قاه خنده‌ای غیر ملکی - باید به یاد داشته باشید که آنها نیمه آلمانی هستند - این پیشنهادها را پذیرا شد، و مارگارت فکورانه گفت: «چقدر نامتصور است که خانواده سلطنتی روزی در بند هنر باشند.» و صحبت دورتر و دورتر رفت، و سیگار هلن در تاریکی به نقطه روشنی بدل شد، و پنجره‌های روشن، که خاموش می‌شدند و باز روشن می‌شدند، و لاینقطع خاموش می‌شدند، آپارتمانهای ساختمان بلند روبرو را دانه نشان کردند. فراسوی آنان چهار راه به نرمی می‌غرید - موجی که آرام نمی‌گرفت، در حالیکه در مغرب، ناپیدا پشت دود و دم واپینگ^۲، ماه بالا می‌آمد.

«راستی یادم آمد، مارگارت، ما می‌بایست به هر قیمتی شده آن مرد جوان را به اتاق نشیمن می‌آوردیم. فقط آن بشقاب سرمایه‌گذار ایتالیایی - و آن هم که آنقدر محکم به دیوار چسبیده است. واقعاً غمگین شدم که از جای محروم شد.»

1: Liberty = مغازه‌ای معروف در لندن 2: Wapping

زیرا آن رویداد کوچک بیش از حد تصور بر آن سه زن اثر گذاشته بود. همچون مسابقه فوتبال دیویچگان در خاطرها باقی ماند، همچون کنایه‌ای که در بهترین جهانها همه چیز بهترین نیست، و اینکه زیر این روبناهای ثروت و هنر پسری گرسنگی کشیده سرگردان است، که هر چند چتر خود را باز یافته، نه نشانی از خود به جای گذاشته نه نامی.

بود که ثابت کند چیزی از این دوشیزه شلگل ها کم ندارد. او که بفهمی نفهمی غرورش جریحه دار شده بود می کوشید تا در عوض آنها را هم خدشه دار کند. احتمالاً خانم های محترمی نبودند. آیا خانم های واقعی او را به چای دعوت می کردند؟ مسلماً بدسرشت و خونسرد بودند. با هر قدم که برمی داشت احساس برتری بیشتری می کرد. آیا یک خانم واقعی از دزدیدن چتر حرف می زند؟ در هر صورت شاید آنها دزد بودند، و اگر به درون خانه پا گذاشته بود دستمال کلروفرم زیر بینی اش می گرفتند و بیهوشش می کردند. با رضایت از خود همچنان قدم زنان تا عمارت مجلس رفت. آنجا معده ای خالی اعلام وجود کرد، و به او گفت که احمق است.

«شب به خیر آقای باست. ۱»

«شب به خیر آقای دیلتری. ۲»

«شب قشنگی است.»

«شب به خیر.»

آقای دیلتری، همکار او، از او گذشت و لئونارد ایستاده بود و نمی دانست که آیا به اندازه یک پنی خرج کند و سوار اتوبوس شود، یا پیاده به خانه برود. تصمیم گرفت پیاده برود. خوب نیست آدم تسلیم شود، و او در کویتز هال به اندازه کافی پول خرج کرده بود. برفراز پل وست مینستر^۳، برابر بیمارستان سنت توماس^۴، و از میان تونل عظیمی که در واکسهال^۵ از زیر خط اصلی جنوب غربی می گذرد گام زد. در تونل پا سست کرد و به صدای غرش قطارها گوش داد. درد شدیدی در سرش پیچید، و خیلی خوب دانست که حلقه چشمانش چه شکلی دارند. یک میل دیگر راه رفت، و از سرعت خود نکاست تا در مدخل خیابانی ایستاد که خیابان کاملیا^۶ خوانده می شد، و در حال حاضر محل سکونت او بود.

اینجا باز ایستاد، و با سوء ظن به چپ و راست نگریست، مثل خرگوشی که بخواهد به درون سوراخش بجهد. در هر طرف ساختمانی مسکونی، که در نهایت ارزانی ساخته شده بود، سر برافراشته بود. اندکی

1:Mr.Bast 2:Mr Dealtry 3:Westminster Bridge 4: St.Thomas' Hospital
5:Vauxhall 6:Camelia Road

فصل ششم

ما کاری به کار بی چیزان نداریم. آنان در تصور نمی گنجند، و تنها به کار آمار یا شاعر می آیند. این داستان به بزرگزادگان می پردازد، یا به آنانی که به ناگزیر وانمود می کنند که بزرگزاده اند.

آن پسر، لئونارد باست، بر لبه انتهای بزرگزادگی ایستاده بود. در ورطه نیفتاده بود، اما آن را می دید، و گاه و گدار مردانی را می دید که می دانست در آن سقوط کرده اند، و دیگر به شمار نمی آیند. می دانست که فقیر است، و به آن اذعان داشت: اما حاضر بود بمیرد و به فروتری خود نسبت به اغنیا اعتراف نکند. شاید این علوطبع او را برساند. اما او فروتر از بسیاری از مردمان ثروتمند بود، و در این نکته کمترین شکی روا نیست. نه به اندازه ثروتمندی معمولی آدابدان بود، نه هوشمند، نه سالم، نه دوست داشتنی. ذهن او و جسم او به یک اندازه گرسنگی کشیده بودند، چون فقیر بود، و از آنجا که مدرن بود این هر دو همیشه در آرزوی غذای بهتری بودند. اگر او چند قرن پیش زندگی می کرد، در تمدنهای رنگین و درخشان گذشته، پایگاه اجتماعی مشخصی می داشت، رتبه و درآمد او با هم می خواند. اما در دوران او فرشته مردم سالاری سر بر آورده بود، با بالهای چرمین بر طبقات سایه افکنده و اعلام کرده بود: «همه انسانها برابرند - همه انسانها، یعنی همه انسانهایی که چتر دارند» و بدین سان او ناگزیر بود اعلام بزرگزادگی کند، مبادا به درون ورطه بلغزد، آنجا که هیچ چیز به حساب نمی آید و اظهارات مردم سالاری مسموع نیست.

وقتی گام زنان از ویکهام پلیس می رفت، نخستین دلمشغولی اش این

پایین تر جاده دو واحد دیگر می ساختند، و دورتر خانه ای قدیمی تخریب می شد تا جا برای یک جفت ساختمان دیگر مهیا شود. این منظره ای است که شاید در سرتاسر لندن دیده شود، در هر منطقه که می خواهد باشد. آجر بهمی و ملاط ببقار همچون آب فواره ای بالا می رود و فرو می ریزد، همچنان که شهر بیشتر و بیشتر مردمان را بر خاک خود پذیرا می شود. خیابان کاملیا به زودی همچون دژی سر بر می کشید، و برای مدتی فرمانروای چشم اندازی گسترده می شد. فقط برای مدتی کوتاه. برنامه هایی در دست بود تا در خیابان ماگنولیا^۱ هم ساختمانهای مسکونی برافرازند. و باز پس از چند سال، همه ساختمانها در هر دو خیابان تخریب می شد، و ساختمانهای جدید، با عظمتی که در حال حاضر نامتصور بود، در جایی که آنها فرو ریخته بود سر بر می افراشت.

«شب به خیر، آقای باست.»

«شب به خیر، آقای کانینگهام.»^۲

«قضیه جدی است، این کاهش نرخ موالید در منچستر را می گویم.»

«معذرت می خواهم؟»

آقای کانینگهام تکرار کرد: «قضیه جدی است، این کاهش نرخ موالید در منچستر را می گویم.» و روزنامه یکشنبه را که ظاهراً خیر فاجعه مورد بحث از طریق آن به او رسیده بود تکان داد.

لئونارد که نمی خواست بروز دهد که روزنامه یکشنبه را نخوریده است، گفت: «آه، بله.»

«اگر این وضع ادامه یابد، جمعیت انگلستان تا سال ۱۹۶۰ ثابت خواهد ماند.»

«جدی نمی فرمایید.»

«من این موضوع را جدی تلقی می کنم، آه.»

«شب به خیر، آقای کانینگهام.»

«شب به خیر، آقای باست.»

آنگاه لئونارد وارد بلوک ب ساختمان شد، و پیچید، نه به طرف بالا، بلکه

به پایین، به طرف آنچه دلان آن را طبقه همکف می خواندند، اما از نظر دیگر مردمان زیرزمین بود. در را باز کرد و با خوش مشربی ساختگی یک نفر کاکنی^۱ فریاد زد: «سلام!» پاسخی نبود. تکرار کرد: «سلام!» اتاق نشیمن خالی بود، هر چند چراغ برق در آن روشن گذاشته شده بود. احساس آرامشی بر چهره اش حاکم شد، و خودش را به درون صندلی راحتی انداخت.

اتاق نشیمن، علاوه بر صندلی راحتی، دو صندلی دیگر، یک پیانو، میزی سه پایه و گوشه ای دنج داشت. دیوارها را یکی پنجره پوشانده بود، دیگری را سربخاری پارچه کشیده ای که مجسمه های کوپید بر آن برق می زد. روبروی پنجره، در بود، و کنار در یک قفسه کتاب، حال آنکه روی پیانو یکی از شاهکارهای مودگودمان^۲ قرار داشت. وقتی پرده ها کشیده بود سوراخ کوچک عاشقانه ای بود و چندان نامطبوع نبود، با چراغهای روشن، و بخاری گازی خاموش. اما از آن نوای سطحی و سرسری شنیده می شد که اغلب در سکونتگاههای جدید شنیده می شود. خیلی آسان به دست می آمد، و می توانست خیلی آسان زائل شود.

وقتی چکمه هایش را از پا بیرون می انداخت میز سه پایه لق خورد، و قاب عکسی که محترمانه بر آن قرار گرفته بود، به یک طرف لغزید، به درون بخاری افتاد و شکست. فحشی بیرمق داد، و عکس را برداشت. عکس بانوی جوانی به نام جکی^۳ را نشان می داد، و در زمانی گرفته شده بود که بانوان جوانی که چکی خوانده می شدند اغلب با دهان باز عکس می گرفتند، یک ردیف دندان سفید درخشان در هر طرف آرواره جکی کشیده شده بود، که قطعاً سرش را به اینطرف و آنطرف می کشیدند، اینقدر درشت و اینقدر زیاد بودند این دندانها. در این مورد حرف مرا بپذیرید، آن لیخند فقط محسور کننده بود، و تنها شما و من و سواس به خرج می دهیم و اعتراض می کنیم که شرف واقعی از چشمها آغاز می شود، و اینکه چشمان جکی یا لیخندش نمی خواند، چشمانی که نگران و گرسنه بود.

لئونارد سعی کرد تکه های شیشه را بیرون بکشد و دستش را برید و

1: Cockney = لهجه تندی اصل 2: Maud Goodman 3: Jacky

1: Magnolia Road 2: Mr Coningham

دوباره ناسزا گفت. قطره خونی روی قاب افتاد، قطره دیگری پس از آن افتاد، و روی عکس بی حفاظ پخش شد. با غیظ بیشتری ناسزا گفت، و شتابان به آشپزخانه رفت و انگشتش را در آنجا شست. آشپزخانه به اندازه اتاق نشیمن بود؛ و میان اتاق نشیمن و اتاق خواب قرار گرفته بود. کل خانه همین بود. آپارتمان را مبله اجاره کرده بود: از میان همه اشیائی که آن را شلوغ کرده بود، هیچ یک متعلق به خودش نبود مگر این قاب عکس، مجسمه‌های کوئید و کتابها.

زیر لب گفت: «لعنت. لعنت. لعنتی!» و همراه با آن کلمات دیگری که از مردان مسن تر آموخته بود. آنگاه دستش را به طرف پیشانی اش برد و گفت: «اوه، لعنت به همه چیز.» که معنایش چیز دیگری بود. خودش را جمع و جور کرد. جرعه‌ای چای نوشید، بی شیر و یخ کرده، که هنوز بر قفسه بالایی به جا مانده بود. تکه‌های خاکی گرفته‌ی کیکی را بلعید. آنگاه به اتاق نشیمن بازگشت، از نو جاجوش کرد و به خواندن کتابی از راسکین^۱ پرداخت.

«هفت میل به جانب شمال و نیز.»

این فصل معروف چه ماهرانه آغاز می‌شود! چه استادانه تعادل میان شعور و شهود را حفظ می‌کند! این مرد ثروتمند از گوندولای خود با ما سخن می‌گوید.

«هفت میل به جانب شمال و نیز کناره‌های شنی که نزدیک به شهر اندکی بالاتر از جذر آب قرار دارند به تدریج به سطح بالاتری می‌رسند، و سرانجام در هم تنیده می‌شوند تا پهنه‌های مانداب را بسازند، اینجا و آنجا به صورت پشته‌های بی‌شکل سر برمی‌افرازند، و در میانشان خلیج‌های کوچک دریا قرار دارد.»

لئونارد می‌کوشید که سبک نوشتن خود را به راسکین نزدیک کند: او را بزرگترین استاد نثر انگلیسی می‌شناخت. پیوسته به خواندن ادامه داد، گاه و گدار یادداشتی بر می‌داشت.

«بیباید لختی این مشخصه‌ها را به ترتیب در نظر آوریم، و پیش از همه

(چون به حد کافی از میله‌ها سخن رفته است)، آنچه را ویژگی خاص این کلیساست - یعنی درخشش آن.»

آیا می‌شد ازین جمله زیبا چیزی فرا گرفت؟ آیا می‌توانست آن را با نیازهای روزمره تطبیق دهد؟ آیا می‌توانست با جرح و تعدیل‌هایی، آن را هنگام نامه نوشتن به برادرش، که خواننده‌ای عامی بود، به کار برد؟ برای مثال -

«بیباید لختی این مشخصه‌ها را به ترتیب در نظر آوریم، و پیش از همه (چون به حد کافی از هواکش سخن رفته است)، آنچه را ویژگی خاص این آپارتمان است - یعنی تاریکی آن.»

چیزی به او می‌گفت که جرح و تعدیل‌ها فایده ندارد؛ و آن چیز، اگر چشمانش را باز می‌کرد، روح زبان انگلیسی بود. «آپارتمان من تاریک است و دم کرده.» این کلمات به کار او می‌آمد.

و صدای توی گوندولا پیوسته ادامه داشت، با زیروبمی‌آهنگین از تلاش و قداکاری می‌گفت، مشحون از اهداف والا بود، سرشار از زیبایی، حتی آکنده از همدلی و عشق به مردم، با این همه به نوعی از هر آنچه در زندگی لئونارد حی و حاضر بود طفره می‌رفت. زیرا این صدای کسی بود که هرگز کثیف یا گرسنه نمانده و نتوانسته بود درست حدس بزند که کثافت و گرسنگی چیست.

لئونارد با احترام به آن صدا گوش می‌داد. احساس می‌کرد که به حالش آفاقه می‌کند، و اگر همچنان به راسکین بچسبد و به کنسرت‌های کوئینز‌هال، و چند تایی نقاشی از واتس^۱، روزی می‌تواند سرش را از میان آبهای کدر بیرون آورد و سیر عالم و آدم کند. به استحاله ناگهانی اعتقاد داشت، اعتقادی که شاید درست باشد، اما بخصوص برای اذهان نیم‌بند جاذب است. این مبنای بسیاری از باورهای مردم پسند است: در قلمرو کسب بر تالار بورس سلطه دارد، و به آن «یک جو شانس» بدل می‌شود که همه موفقیت‌ها و شکست‌ها را با آن توضیح می‌دهند. «فقط اگر یک جو شانس داشتیم، همه چیز درست می‌شد... او آن خانه‌عالی را در استریت‌هام^۲ دارد و

1: George Fredrick Watts (1817-1904) = نقاش و مجسمه‌ساز انگلیسی

1: John Ruskin (1819-1900) = هنرشناس انگلیسی

یک فیات بیست اسب قدرت، اما خوب، یادتان باشد، او شانس آورده است... متاسفم که عیال اینقدر دیر کرده، او در گرفتن قطار شانس ندارد.»
لئونارد ازین آدمها بالاتر بود؛ او واقعاً به تلاش معتقد بود و به تدارک پیوسته آن تغبیری که به دنبالش بود. اما تصویری از ارثیه‌ای نداشت که شاید به تدریج بیشتر و بیشتر می‌شد: امیدوار بود که به طور ناگهانی به فرهنگ برسد، خیلی شبیه احیاگرایان که امیدوارند به مسیح برسند. دوشیزه شلگل‌ها به آن رسیده بودند؛ کلک را زده بودند؛ یک بار و برای همیشه سرنخها را به دست گرفته بودند. و در این میان آپارتمان او تاریک بود، و دم کرده.

حال صدایی از پلکان آمد. کارت مارگارت را میان اوراق کتاب رامسکین گذاشت و در را باز کرد. زنی وارد شد، که آسانترین راه این است که در باره‌اش بگویم محترم نبود. ظاهرش وحشتناک بود. همه بندوقبطان به نظر می‌رسید - روبان‌ها، زنجیرها، گردن آویزهای مُهره‌ای که سروصدا می‌کرد و به این طرف و آن طرف گیر می‌کرد - و مار بوابی برساخته از پرهای لاجوردی، با دو سر نامساوی، به گردش آویخته بود. گلوپوش عریان بود، رشته‌دوگانه‌ای ازمروارید آن را می‌برید. بازوانش تا آرنج لُخت بود، و باز می‌شد از خلال قیطان ارزان قیمت تا سرشانه‌اش را دید. کلاهش، که گل آذین بود، به آن زنبیل‌های پوشیده در پارچهٔ پشمی می‌مانست، که در کودکی ما در آن خردل و تره تیزک می‌کاشتیم، و در آنها جوانه می‌زد و در جای دیگر جوانه نمی‌زد. کلاه را پشت سرش بسته بود. در مورد گیسو، یا بهتر بگویم گیسوانش، توصیف آن خیلی پیچیده است، اما بخشی از آن روی گرده‌اش به پایین می‌رفت، و در آنجا به صورت بافتهٔ کلفتی قرار می‌گرفت، حال آنکه بخش دیگر، که تراکم کمتری داشت دور و بر پیشانی‌اش پروپخش می‌شد. چهره‌اش - چهره مهم نیست. همان چهرهٔ عکس بود، اما پیرتر و دندانهایش آنقدر زیاد نبود که عکس می‌نمود، و مسلماً به آن سفیدی هم نبود. بله، جکی، شباب را پشت سر گذاشته بود، حالا این شباب چه بوده نمی‌دانم. سریعتر از بیشتر زنان به درون سالهای بیرنگی نزول می‌کرد، و این را نگاه چشمانش فریاد می‌زد.

لئونارد گفت: «سلام موشه!» و با ابراز محبت زیاد به او خوشامد

گفت، و کمکش کرد بوآ را از گردن بردارد.

جکی با صدای گرفته پاسخ داد: «سلام موشه!»

لئونارد پرسید: «بیرون بودی؟» سوال بی معنی به نظر می‌رسید، اما واقعاً این طور نبود، چون خاتون پاسخ داد: «نه»، و اضافه کرد: «آه، چقدر خسته‌ام.»

«تو خسته‌ای؟»

«ها؟»

لئونارد گفت: «من خسته‌ام»، و بوآ را به چوب رخت آویخت.

«اوه، لن، چقدر خسته‌ام.»

لئونارد گفت: «به همان کنسرت کلاسیکی رفتم که به تو گفتم.»

«همان چی چی؟»

«به محض آنکه تمام شد برگشتم.»

جکی پرسید: «کسی به خانه مان آمده؟»

«نه کسی که من دیده باشم. بیرون آقای کانینگهام را دیدم، و یکی دو جمله‌ای ردوبدل کردیم.»

«چی، آقای کانینگهام نبوده؟»

«بله.»

«آه، مقصودت آقای کانینگهام است؟»

«بله، آقای کانینگهام.»

«برای جای خوردن پیش خانمی از دوستانم بودم.»

رازش که سرانجام بر جهانیان فاش شد، و نام دوست زن به اشاره برده شد، جکی در هنر سخت و خسته کنندهٔ مکالمهٔ آزمون دیگری به عمل نیارورد. هیچ وقت حرف زیادی نمی‌زد. حتی در دورهٔ عکس‌گیری‌اش برای جلب توجه بیشتر به لبخند و اندامش تکیه کرده بود، و حالا که بود -

روی رف،

روی رف،

پسرا، پسرا، من خزیدم روی رف،

احتمال نداشت زیباتش را بازیابد. هجوم گاه و گذار ترانه‌ای (که ترانهٔ بالا نمونهٔ آنست) هنوز از میان لبانش جاری می‌شد، اما به ندرت حرف دیگری

می زد.

در جوار لئونارد نشست، و به نوازش کردن او پرداخت. حال زن هیکلدار سی و سه ساله ای بود و سنگینی اش او را می آزرده، اما مرد نمی توانست حرفی بزند. آنوقت زن گفت: «این که می خوانی کتاب است؟» و او گفت: «کتاب است»، و آن را از چنگال فشرده زن بیرون کشید. کارت مارگارت از میان آن بیرون افتاد، رو به زمین افتاد، و او به نجوا گفت: «سر حرفی؟»

«من-»

اندکی ملول پرسید: «چی شده؟» چون وقتی زن در جوار او می نشست فقط یک موضوع صحبت داشت.

«مرا دوست داری؟»

«جکی، خودت می دانی که دوستت دارم. چطور می توانی چنین سوالهایی بکنی؟»

«اما تو مرا دوست داری، لن، مگر نه؟»

«البته که دوست دارم.»

یک لحظه سکوت. بخش دوم مکالمه در راه بود.

«لن-»

«چی؟ دیگر چی شده؟»

«لن، تو اوضاع را جور می کنی؟»

پسر گفت: «نمی گذارم دوباره این سوال را از من بکنی،» و اسیر هیجانی ناگهانی شد. «من به تو قول داده ام که وقتی به سن قانونی برسم با تو ازدواج کنم، و همین کافی است. سر حرفم هستم. به تو قول داده ام که به محض آنکه بیست و یکسالم بشود با تو ازدواج کنم و نمی توانم پیوسته دلواپس آن باشم. محال است که تو را زیر پا بگذارم، چه رسد به حرف خودم، بعد از اینکه این همه پول خرج کرده ام. ازین گذشته، من یک نفر انگلیسی ام. قولم قول است. جکی، بی منطقی نباش. البته با تو ازدواج می کنم. فقط اذیتم نکن، اینطور به جانم نیفت.»

«تولدت چه وقت است، لن؟»

«بارها و بارها به تو گفته ام، یازدهم نوامبر آینده. حالا کمی از روی

زانتوتم بلند شو؛ گمانم کسی باید شام را مهیا کند.»

جکی از میان آشپزخانه به اتاق خواب رفت، و به مرتب کردن کلاهش پرداخت. این به معنای فوت کردنهای کوتاه و پر حدت به آن بود. لئونارد اتاق نشیمن را مرتب کرد، و به مهیا کردن غذای شبشان پرداخت. یک سکه یک پنی در سوراخ کنتور گاز انداخت، و چیزی نگذشت که کل آپارتمان بوی شعله های فلزی را گرفت. به هیچ نحو نمی توانست خلقت خوشش را باز یابد، و تمام مدتی که آشپزی می کرد، به غرغر و اعتراض گذشت.

«خیلی بد است که به آدم اعتماد نشود. آدم را حسابی کفری می کند، وقتی در برابر همه مردم اینجا وانمود کرده ام که تو همسر منی- خیلی خوب، تو همسر من خواهی شد - و آن حلقه را برایت خریده ام که به انگشت کنی، و این آپارتمان میله را گرفته ام، و این خیلی بیشتر از وسعم بوده است، و تو هنوز راضی نیستی، و من در نامه هایی که به خانواده ام نوشته ام حقیقت را کتمان کرده ام.» صدایش را پایین آورد. «او جلو این کار را خواهد گرفت.» با لحنی هراسناک که تا حدی اغراق آمیز می نمود، تکرار کرد: «برادرم جلو آن را می گیرد. من با همه جهان درافتاده ام، جکی.»

«من اینم، جکی. اعتنایی به حرف دیگران ندارم. سینخی پیش می روم، من. همیشه شیوه ام این بوده. من یکی از آن مردان سست عنصری که تو می شناسی نیستم. اگر زنی در زحمت باشد، او را در صحرا رها نمی کنم. راه و روش من این نیست، نه، متشکرم.»

«یک چیز دیگر را هم به تو بگویم. من خیلی دلواپس بهتر کردن وضع خودم از طریق ادبیات و هنر هستم، تا ازین رهگذر چشم انداز گسترده تری پیدا کنم. مثلاً وقتی تو وارد شدی مشغول خواندن کتاب احجارونیز^۱ اثر راسکین بودم. این حرف را برای تفنن نمی زنم، فقط برای این می زنم که به تو نشان دهم چه جور آدمی هستم. می توانم به تو بگویم که امروز بعد از ظهر از آن کنسرت کلاسیک لذت بردم.»

جکی در برابر همه حالات او متساویاً بی تفاوت می ماند. وقتی شام

1: Stones of Venice

حاضر شد- و نه پیش از آن- از اتاق خواب نزول اجلال کرد و گفت: «اما تو مرا دوست داری، مگر نه؟»

با یک سوپ حاضری شروع کردند، که لئونارد همان وقت در مقداری آب داغ حل کرده بود. در پی آن خوراک زبان بود- استوانه‌ای متخلخل از گوشت، با اندکی لعاب بر سر و مقدار زیادی چربی زرد رنگ در زیر- و با دسر حاضری دیگری که در آب حل شده بود و لئونارد آن را زودتر درست کرده بود (لرزانک: آناناس)، غذا را به پایان بردند. جکی با رغبت تمام می‌خورد، گاه و گذار، با آن چشمان نگران، که هیچ چیز دیگر در ظاهر او با آن نمی‌خواند، و به نظر می‌رسید آینه روشن روانش باشد، به مردش نگاهی می‌انداخت. و لئونارد توانست معده‌اش را قانع کند که غذایی مقوی دریافت داشته است.

پس از شام سیگار کشیدند و چند جمله‌ای رد و بدل کردند، زن متوجه شد که «شبی‌بش» شکسته است. مرد فرصتی به دست آورد تا برای بار دوم بگوید که پس از کنسرت در کویینز هال یگراست به خانه آمده است. حال زن باز بر زانوی او نشسته بود. ساکنان خیابان کاملیا، بیرون پنجره، که درست همسطح سر آنان بود، می‌آمدند و می‌رفتند. و خانواده ساکن طبقه بالا به خواندن «اینک، ای روح من، خدا را ببین.» پرداخته بودند.

لئونارد گفت: «کم کم این سرود کفرم را در می‌آورد.»
جکی این جمله را پی گرفت، و به نوبه خود گفت که فکر می‌کند آهنگی دوست داشتی است.

«نه، من حالا برایت یک چیز خوب می‌زنم. بلند شو، عزیزم، برای یک لحظه.»

به طرف پیانو رفت و رنگ کوچکی زد. ناشیانه و شلخته وار می‌زد، اما اجرای او تأثیر خود را گذاشت زیرا جکی گفت که فکر می‌کند وقت خوابیدنش باشد. وقتی که او رفت، توجهات تازه‌ای گریبان پسر را گرفت، و به فکر کردن در باره آنچه دوشیزه شلگل عجیب و غریب در باره موسیقی گفته بود پرداخت- آن یکی که وقتی حرف می‌زد صورتش را کج و کوله می‌کرد. آنگاه این اندیشه غم‌آلوده و رشک بار شد. آن دختر بود که هلن نام داشت، و چتر او را بلند کرده بود، و آن دختر آلمانی که لبخندی

مطبوع تحویلش داده بود، و هر فلان، و خاله بهمان، و برادر- همه، که سرخ‌ها را به دست داشتند. همه آنها از آن پلکان باریک اعیانی در ویکهام پلیس بالا رفته بودند، به اتاقی مجلل رسیده بودند، که او نمی‌توانست هرگز به دنبالشان برود، حتی اگر روزی ده ساعت مطالعه می‌کرد نمی‌توانست. آه، هیچ خوب نبود، این جاه طلبی مدام. بعضی‌ها با فرهنگ زاده شده‌اند، بقیه بهتر است به دنبال چیزهای آسانتر بروند. زندگی را مدام و تام و تمام دیدن به امثال او نمی‌آید.

از ظلمت فراسوی آشیخانه صدایی بلند شد: «لن؟»

مرد پرسید: «توی رختخوابی؟» نبض روی پیشانی‌اش می‌زد.

«هوم.»

«خیلی خوب.»

در حال دوباره صدایش کرد.

«ترجیح می‌دهم این فصل را تمام کنم.»

«چی؟»

سعی کرد صدای او را نشنود.

«آن چیست؟»

«خیلی خوب، جکی، هیچ چیز. دارم کتاب می‌خوانم.»

«چی؟»

معنی کرگوشی او را فهمید و جواب داد: «چی؟»

در حال دوباره صدایش کرد.

راسکین در این موقع از تورچللو^۱ دیدار کرده بود، و به قایقرانش دستور می‌داد که او را به مورانو^۲ ببرد. همچنان که برماندابه‌های پر نجوا می‌لغزید به خاطرش خطور کرد که نه قدرت طبیعت را می‌توان با حماقت امثال لئونارد محدود کرد و نه زیبایی آن را می‌توان با شور بختی امثال او تماماً به غم کشید.

هر دربان نادرست) همه برای او مسائل آشنایی بود، و شاید گریزگاه خوبی از حال و هوای سیاسی-اقتصادی-زیبایی شناختی حاکم بر خانه شلگل ها. مارگارت با خونسردی این اطلاعات را دریافت کرد و از تأیید اینکه این امر ابر سیاهی بر زندگی هلن خواهد کشید سر باز زد.

توضیح داد: «آه، هلن که بیکار نیست. آنقدر چیزهای دیگر و مردمان دیگر دارد که ذهنش را اشغال کنند. با ویلکاکس ها آغاز بدی داشت، اما او هم مثل ما آماده است تا هیچ کار دیگری با آنها نداشته باشد.»

«تو اسم خودت را یک دختر باهوش می گذاری، عزیزم، و این حرفهای عجیب و غریب را می زنی. هلن ناگزیر است کاری به کار آنها داشته باشد، حالا که همه شان آمده اند این رویرو زندگی کنند. شاید آن پسر، پل، را در خیابان ببیند. آیا می تواند برایش سری تکان ندهد؟»

«البته که باید سری تکان دهد. اما حواستان اینجا باشد، بیاید به گلها برسیم. می خواستم بگویم، اراده توجه به او فرو مرده است، و دیگر چه چیزی اهمیت دارد؟ من به آن ماجرای اسفناک (که در آن شما چقدر لطف کردید) اینطور نگاه می کنم که عصبی را در هلن کشته است. مرده است، و هیچ گاه دوباره مزاحم هلن نمی شود. تنها چیزهایی اهمیت دارند که مورد علاقه فرد باشند. سر تکان دادن، حتی سرزدن و کارت گذاشتن، حتی میهمانی شام- ما می توانیم همه این کارها را با ویلکاکس ها بکنیم، اگر آنها به این کارها راغب باشند، اما آن چیز دیگر، آن چیز مهم- دوباره هرگز. متوجه نیستید؟»

خانم مونت متوجه نبود، و در واقع اظهار مارگارت هم-مبنی بر اینکه هر عاطفه ای، هر علاقه ای که زمانی آشکارا برانگیخته شد می تواند به کلی فرومیرد- سخت مشکوک بود.

«همچنین افتخار دارم به عرضتان برسانم که حوصله ویلکاکس ها از دست ما سر رفته. به موقع به شما نگفتم- احتمال داشت شما را عصبانی کند، و به اندازه کافی نگرانی داشتید- اما من نامه ای به خانم ویلکاکس نوشتم و برای زحمتی که هلن به آنها داده معذرت خواستم. او نامه را جواب نداد.»

«چه بی ادب!»

فصل هفتم

«آه، مارگارت،» خاله اش صبح روز بعد فریاد زد: «چه اتفاق وحشتناکی افتاده. نتوانستم تنها گیرت بیاورم.»

اتفاق وحشتناک چندان جدی نبود. خانواده ویلکاکس یکی از آپارتمانهای ساختمان مزین رویرو را مبله اجاره کرده بودند. «بی شک می آیند تا با بزرگان لندن قاطی شوند.» جای تعجبی نبود که خانم مونت زودتر از همه به کشف این فاجعه نائل آمد، زیرا چنان به آپارتمانهای رویرو علاقمند بود که هر نقل و انتقالی را در آن با دقت و توجه خستگی ناپذیر زیر نظر داشت. در ظاهر از آنها متنفر بود- چشم انداز دنیای قدیم را زائل می کردند- جلو تابش آفتاب را می گرفتند- در این آپارتمانها آدمهای خودنما سکنی می گزیدند. اما اگر حقیقت را بخواهید، از هنگامی که ویکهام مانشنز^۱ سر برافراشته بود، دیدارهای او از ویکهام پلیس جاذبه مضاعف پیدا کرده بود، و قادر بود ظرف دو سه روز در مورد آن اطلاعاتی پیدا کند، که مارگارت و هلن نمی توانستند ظرف دو سه ماه، یا تیبی ظرف دوسه سال، پیدا کنند. خرامان به آن طرف می رفت، با دربانان طرح دوستی می افکند، در مورد میزان اجاره پرس و جو می کرد، مثلاً با صدای بلند می گفت: «چی! صدویست پاوند برای یک زیرزمین؟ کسی آن را نمی گیرد!» و آنها پاسخ می دادند: «ما سعی خودمان را می کنیم، خانم.» آسانسورهای مخصوص حمل آدم، آسانسورهای مخصوص حمل بار، ترتیبات تامین ذغال سنگ (وسوسه شدیدی برای

1:Wickham Mansions

«نمی دانم. شاید هم معقول بود.»

«نه. مارگارت، بی ادبی محض بود.»

«در هر دو مورد می توان آن را اطمینان دهنده خواند.»

خانم مونت آه کشید. می خواست روز بعد به سوانج برگردد، درست هنگامی که خواهرزاده هایش پیش از هر وقت دیگر به او احتیاج داشتند. آه و اسف های دیگری هم بر سرش هجوم آورده بودند: برای مثال، اگر با چارلز روبرو شود چه شکوه مندانه خدمتش برسد. در واقع یک بار او را دیده بود که به دربانان فرمان می داد. و با کلاه بلند خیلی معمولی می زد. اما متأسفانه پشتش به او بود، و هر چند عقب سر او پشت چشم نازک کرده بود، اما این ادب کردن را کافی نمی دانست.

با هیجان گفت: «اما باید مواظب باشی، باشد؟»

«آه، حتماً. مثل سگ نگهبان.»

«و هلن هم باید مواظب باشد.»

هلن که در آن موقع با عموزاده اش وارد اتاق می شد فریاد زد: «مواظب چی باشم؟»

مارگارت که برای یک لحظه دچار دلواپسی شده بود گفت: «هیچ چیز.»

«مواظب چی باشم، خاله جولی؟»

خانم مونت هیأتی رمزآلود به خود گرفت. «فقط خانواده مخصوصی، که همانطور که خودت دیشب بعد از کنسرت گفتی، اسمشان را می دانیم و بر زبان نمی آوریم، آپارتمان روبرو را از خانواده ماتسون اجاره کرده اند. آنجا که گل و گیاه توی بالکون است.»

هلن در پاسخ شروع به خندیدن کرد، و آنوقت با سرخ شدن همه را دستپاچه کرد. خانم مونت چنان دستپاچه شده بود که ندا داد: «چی، هلن، برای تو که مهم نیست آنها بیایند، مهم است؟» و سرخی چهره او را به ارغوانی بدل کرد.

هلن با اندکی عصبانیت گفت: «البته که مهم نیست. این شما و مگ

هستید که سر این قضیه مسخره اینطور عزا گرفته اید، وقتی که هیچ موردی برای عزا گرفتن نیست.»

مارگارت، که به نوبه خود کمی عصبانی شده بود، اعتراض کرد: «من عزا نگرفته ام.»

«خوب، غمزده به نظر می رسی؛ اینطور نیست، فریدا؟»

«من اصلاً احساس غمزده نمی کنم، این تمام آن چیزی است که می توانم بگویم؛ کاملاً عوضی گرفته ای.»

خانم مونت حرف او را تکرار کرد: «نه، اصلاً غمزده به نظر نمی رسد. در این مورد می توانم شهادت بدهم. او نمی.»

فرالین موزه باخ حرفشان را قطع کرد: «گوش کنید! به نظرم برونوا وارد حال شده است.»

زیرا قرار بود هرلیزک برای بیرون بردن دو دختر جوانتر به ویکهام پلیس بیاید. او وارد حال نشده بود. در واقع تا پنج دقیقه بعد وارد حال نمی شد. اما فریدا که موقعیت را حساس تشخیص داده بود، گفت که خیلی بهتر است که او و هلن آن پایین منتظر برونو باشند و بگذارند مارگارت و خانم مونت کار گل آرایشی شان را تمام کنند. هلن رضایت داد. اما، چنانکه گویی بخواهد ثابت کند که موقعیت در واقع حساس نیست، دم در ایستاد و گفت:

«گفتید آپارتمان ماتسونها، خاله جولی؟ شما چقدر معرکه اید! من هرگز نمی دانستم اسم زنی که لباسهای تنگ و ترش می پوشید ماتسون است.»

عموزاده اش گفت: «برویم، هلن.»

خاله اش گفت: «برو، هلن!» و تقریباً بدون آنکه نفس تازه کند به مارگارت گفت: «هلن نمی تواند مرا گول بزند. به این موضوع اهمیت می دهد.»

مارگارت زیر لب گفت: «اوه، هیس! فریدا صدایتان را می شنود و او بعضی وقتها خیلی سمج است.»

خانم مونت اصرار ورزید: «اهمیت می دهد.» و فکورانه توی اتاق راه

می رفت و داوودیهای خشکیده را از گلدانها بیرون می کشید. «می دانم که اهمیت می دهد. و مطمئنم که یک دختر باید اهمیت بدهد! چه تجربه ای! چه مردمان وحشتناک و نخاله ای! در مورد آنها من خیلی بیشتر از تو می دانم، تو یادت می رود، اگر آن روز چارلز تو را سوار اتوموبیل کرده بود - خوب، وقتی به خانه می رسیدی له و لورده شده بودی. آه، مارگارت، تو نمی دانی چه خطری تهدیدمان می کند. همه آنها دم پنجره اتاق نشیمن جمع شده اند. این خانم ویلکاکس است - او را دیده ام. این پُل است. این اوری است، که دختر گستاخی است. آن هم چارلز - او را اول از همه دیدم. و آن مرد مسن سیلو که چهره ای به رنگ مس دارد که می تواند باشد؟»

«آقای ویلکاکس، احتمالاً.»

«می دانستم. و این هم آقای ویلکاکس است.»

مارگارت شکایت کرد: «درست نیست که چهره او را مسی رنگ بخوانید. با توجه به سن و سالش رنگ و روی خیلی خوبی دارد.»

خانم مونت، که در جبهه دیگری پیروز شده بود، می توانست رضایت دهد که رنگ و روی آقای ویلکاکس خوب است. ازین موضوع گذشت و به نقشه جنگی رسید که خواهر زاده اش می بایست در آینده اجرا کند. مارگارت سعی کرد جلو او را بگیرد.

«هلن با شنیدن این خبر آن عکس العملی که انتظار داشتیم بروز نداد، اما واقعاً عصب ویلکاکس در او مرده است، پس نیازی به طرح و توطئه نیست.»

«بهتر است آماده باشیم.»

«ته - بهتر است آماده نباشیم.»

«چرا؟»

«چون.»

اندیشه اش را از سرحدات تاریک فرا کشید. نمی توانست با کلمات توضیح دهد، اما احساس می کرد که آنان که از پیش خودشان را برای فوریت های زندگی آماده می کنند شاید این کار را به قیمت شادی بکنند. ضروری است که آدم خودش را برای یک امتحان حاضر کند، برای یک میهمانی شام، یا برای تنزل ناگهانی قیمت سهام: آنان که به روابط انسانی

دست می زنند باید شیوه ای دیگر اتخاذ کنند، و گرنه می بازند. نتیجه گیری الکن او این بود: «چون ترجیح می دهم بی گذار به آب بزنم.»

خاله اش در حالی که با سر آبیاش به آبارتمانها اشاره می کرد، فریاد زد: «اما فرض کن سرشب ها، اینجا و آنجا چراغ برق روشن باشد، فرق نمی کند در کدام یک از اتاق ها. یک شب شاید یادشان برود کرکره ها را بکشند، و شما آنها را ببینید؛ و فردا شب، شما یادتان برود کرکره ها را بکشید، و آنها شما را ببینند. نشستن روی بالکن ها ناممکن است. آب دادن گلها ناممکن است، یا حتی حرف زدن. تصور کن از در جلو بیرون بروید، و آنها هم در همان لحظه از در روبرو بیرون بیایند. و با همه این احوال تو به من می گویی که نقشه کشیدن لازم نیست و ترجیح می دهی بی گذار به آب بزنی.»

«امیدوارم در تمام عمر بی گذار به آب بزنم.»

«اوه، مارگارت، خیلی خطرناک است.»

مارگارت با لبخندی ادامه داد: «اما از همه چیز گذشته، تا وقتی آدم پول داشته باشد هرگز خطری تهدیدش نمی کند.»

«آه، خجالت دارد! چه حرف تکان دهنده ای!»

دوشیزه شلگل گفت: «پول لبه نیز همه چیز را می گیرد. خدا به داد آنان برسد که ندارند.»

خانم مونت، که همچون سنجابی که فندق ها را گرد آورد افکار تازه را جمع می کرد، و بخصوص به آن اندیشه هایی علاقه داشت که متقول بودند، گفت: «اما این حرف خیلی تازه است!»

«برای من تازه است؛ آدمهای معقول سالهاست آن را دریافته اند. شما و من و ویلکاکس ها بر جزیره هایی از پول ایستاده ایم. آنقدر زیر پایمان سفت است که وجودش را فراموش می کنیم. تنها هنگامی که کسی را نزدیک خود می بینیم که سکندری می خورد متوجه می شویم که یک درآمد مستقل آزاد چه ارزشی دارد. دیشب، وقتی ما همه این بالا گرد آتش نشسته بودیم، کم کم به این فکر افتادم که اقتصاد جان جهان است، و ژرفترین ورطه فقدان عشق نیست، بلکه فقدان سکه است.»

«من این را تا حدی کلبی مسلکی می دانم.»

«من هم همین طور. اما وقتی هلن و من وسوسه می شویم که از دیگران انتقاد کنیم باید به یاد داشته باشیم که ما بر این جزیره ها ایستاده ایم، حال آنکه بیشتر مردم آن زیر هستند، زیر سطح دریا. بی چیزان همیشه نمی توانند به آن کسانی که می خواهند دوست بدارند برسند، و هرگز نمی توانند از آنان که دیگر دوست نمی دارند بگریزند. ما چیزدارها می توانیم. تصورش را بکنید اگر ماه ژوئن گذشته هلن و پُل و یلکاکس مردمان فقیری بودند و نمی توانستند برای جدا شدن از هم از قطار راه آهن و اتوموبیل استفاده کنند چه مصیبتی بود.»

خانم مونت با سوء ظن گفت: «این بیشتر به سوسیالیسم شبیه است.»
«اسمش را هر چه دلتان می خواهد بگذارید. من اسم آن را با دست باز به مصاف زندگی رفتن می گذارم. ازین پولدارها خسته شده ام که وانمود می کنند بی چیزند، و فکر می کنند اگر توده های پولی که پاهایشان را فراز سطح آب نگه می دارد نادیده بگیرند همه فکر می کنند آدمهای پاک سرشتی هستند. من هر ساله روی ششصد پاوند می ایستم، و هلن روی همین مبلغ، و تیبی روی هشتصد پاوند خواهد ایستاد، و به محض آنکه پاوندهای ما خیس بخورد و آب برود توده دیگری از پول جای آن را می گیرد. از خود دریا، بله، از دریا. و همه افکار ما افکار ششصد پاوندی است، و همه اقوال ما؛ و چون ما نمی خواهیم که خودمان چتر بلزدیم، فراموش می کنیم که زیر دریا مردمی هستند که می خواهند چتر بلزدند، و گاهی هم می دزدند، و این که این بالا شوخی است، آن پایین واقعیت است.»
«دارند می روند - فراولین موزه باخ دارد می رود. واقعاً با وجود آلمانی بودن خوب لباس می پوشد. اوه - ا!»

«چی شد؟»

«هلن به آپارتمان ویلکاکس ها نگاه می کرد.»

«چرا نباید بکنند؟»

«معذرت می خواهم. حرفت را قطع کردم. چی بود داشتی راجع به واقعیت می گفتی؟»

مارگارت با لحنی که ناگهان دلمشغول می زد جواب داد: «مثل معمول برای خودم فرضیاتی بافته ام.»

«این را رک و پوست کنده به من بگو. تو طرفدار پولدارها هستی یا طرفدار بی چیزان؟»

«خیلی دشوار است. یک جور دیگر بپرسید. آیا طرفدار فقر هستم یا ثروت؟ طرفدار ثروت. زنده باد ثروت!»

خانم مونت، که سرانجام به اصطلاح به فندقش دست یافته بود، حرف او را تکرار کرد: «زنده باد ثروت!»

«بله، زنده باد ثروت! پاینده باد ثروت!»

«من هم طرفدار ثروتم، و متأسفانه بیشتر آشنایانم در سوانح طرفدار ثروتند، اما تعجب می کنم که تو هم با ما موافقی.»

«خیلی متشکرم، خاله جولی. من هم فرضیه بافی کردم، و شما گلها را راست وریست کردید.»

«حرفش را نزن. کاش می گذاشتی در امور مهمتر به تو کمک کنم.»

«خوب، لطف می کنی با من به دفتر توزیع مشاغل بیابید؟ خدمتکار زنی هست که نه می گوید بله و نه می گوید نه.»

سراهاشان به آنجا آنها هم به آپارتمان ویلکاکس ها نگاه کردند. او روی بالکن بود و به گفته خانم مونت «خیلی بی ادبانه نگاه می کرد.» او، بله، چیز ناراحت کننده ای بود، بی شک در این مورد می شد کاری کرد. هلن در برابر دیداری گذرا بیمه بود، اما - مارگارت کم کم اعتمادش را از دست می داد. آیا اگر آن خانواده آن روبرو جلو چشم او زندگی کنند آن عصب از نو به کار نخواهد افتاد؟ و فریدا موزه باخ دو هفته دیگر میهمان آنها بود، و فریدا خیلی باهوش بود، به طرز وحشتناکی باهوش بود، و ابتهعادی نداشت درآید بگوید: «تو یکی از آن آقایان روبرو را دوست داری، بله؟» این اظهار نادرست خواهد بود، اما از آن نوع اظهارات بود که اگر به کرات بر زبان می آمد، شاید درست از آب در می آمد، همانطور که این اظهار که «انگلستان و آلمان ناگزیر با هم جنگ می کنند» هر بار که بر زبان می آمد وقوع جنگ را محتمل تر می کرد، و روزنامه های بازاری دو طرف هم مرتب آن را تکرار می کردند. آیا عواطف شخصی هم روزنامه های بازاری خود را دارند؟ مارگارت فکر می کرد که دارند، و می ترسید که خاله جولی و فریدا مصداق بارز آن باشند. می ترسید که آنها

احتمالاً، با وراجی مدام، هلن را به تکرار تمایلات ماه ژوئن گذشته وادارند. فقط به تکرار - کار دیگری نمی توانستند بکنند؛ نمی توانستند او را به عشقی دیرپا وادارند. آنها - به وضوح می دید - روزنامه نگاری بودند، پدرش، با همه معایب و اشتباه کاریهایش، ادبیات بود، و اگر زنده بود، دخترش را ترغیب می کرد که راه درست را برگزیند.

دفتر کاربایی برنامه صبحگاهی خود را برگزار می کرد. زنجیره ای از کالسکه ها خیابان را پر کرده بود. دوشیزه شلگل منتظر نوبت خود شد، و سرانجام خودش را به یک «موقت» ناجنس راضی کرد، زیرا کلفت های حرفه ای به دلیل وجود پله های زیاد پیشنهاد او را رد کردند. این ناکامی او را غمگین کرد، و هرچند ناکامی را از یاد برد، غمش باقی ماند. در بازگشت به خانه باز نگاهی به آپارتمان ویلکاکس ها انداخت، و بر آن شد که قضیه را مادرانه با هلن در میان گذارد.

«هلن، باید به من بگویی که آیا این قضیه ناراحتت می کند.»

هلن که مشغول شستن دستهایش برای ناهار بود گفت: «چه قضیه ای؟»

«آمدن ویلکاکس ها.»

«نه، البته که نمی کند.»

«واقعاً؟»

«واقعاً.» آنوقت اذعان کرد که کمی از جهت خانم ویلکاکس دلواپس است؛ تلویحاً گفت که خانم ویلکاکس احتمالاً به عواطف عمیق باز می گردد، و از چیزهایی رنج خواهد برد که هرگز برای دیگر اعضای خانواده اهمیتی ندارد. «برایم مهم نیست که پُل به خانه ما اشاره کند و بگوید: «آنجا دختری زندگی می کند که سعی کرد مرا به تور بیاندازد» اما احتمالاً خانم ویلکاکس رنج می برد.»

«اگر این موضوع تو را رنج می دهد، می توانیم ترتیباتی بدهیم، دلیلی ندارد نزدیک مردمانی زندگی کنیم که دوستشان نداریم یا ما را دوست ندارند، ما پول داریم. حتی می توانیم مدتی به سفر برویم.»

«خوب، من که می روم. فریدا از من دعوت کرده به اشته تین^۱ بروم، و

تا بعد از سال نو بر نمی گردم. این دردی را دوا می کند؟ یا باید به کلی جلای وطن کنم؟ واقعاً که، مگ، چه بلایی سرت آمده که این همه جوش می زنی؟»

«اوه، گمانم دارم یک پیر دختر می شوم: فکر کردم به هیچ چیز اهمیت نمی دهم، اما واقعاً من - من کاسه صبرم لبریز می شود اگر تو دوباره عاشق همان مرد شوی و» - سینه اش را صاف کرد - «می دانی، امروز صبح وقتی خاله جولیا به تو پبله کرد، تو سرخ شدی. وگرنه دیگر به آن اشاره نمی کردم.»

اما خنده هلن زنگ صداقت داشت، آنگاه که دستی صابونی را به آسمان بلند کرد و سوگند خورد که هرگز، هیچ جا و به هیچ ترتیب دیگر عاشق یکی از افراد خانواده ویلکاکس، حتی آستین پوستین باخاجه آنها، نمی شود.

فصل هشتم

دوستی میان مارگارت و خانم ویلکاکس، که خیلی سریع قوام گرفته و چنین نتایج غریبی به بار آورده بود، شاید احتمالاً بهار گذشته در اشیه‌یر آغاز شده بود. شاید آن بانوی سالخورده، وقتی به آن کلیسای جامع و معمولی بی‌درو پیکر خیره شده بوده و به گفتگوی شوهرش و هلن گوش می‌داده، در خواهر دیگر و کم‌جاذبه‌تر قضاوتی معقولتر، همدلی عمیق‌تری تشخیص داده بوده است. شاید این او بوده که مایل بوده دوشیزه شلگل‌ها به هواردزاند دعوت شوند، و بیشتر و بخصوص حضور مارگارت را می‌طلبیده است. همه اینها حدس و گمان است: خانم ویلکاکس نشانه‌های آشکار معدودی به جا گذاشته بود. اما این مسلم است که دو هفته بعد برای دیدن او به ویکهام پلیس آمد، همان روز که هلن با عموزاده‌اش به اشته‌تین می‌رفت.

فراولین موزه‌باخ (که اکنون محرم اسرار عموزاده‌اش بود) با لحنی هراسناک گفت: «هلن! مادرش تو را بخشیده است!» و آنگاه با یادآوری این موضوع که در انگلستان تازه وارد باید بنشینند تا به دیدنش بیایند و نباید به دیدن کسی بروند، لحنش را از هراس، به عدم توافق برگرداند و اظهار عقیده کرد که خانم ویلکاکس زنی مهربان^۱ است.

مارگارت سردستی گفت: «دردسر برای کل خانواده! هلن، اینقدر نخند و شلنگ و تخته‌نیانداز و برو چمدانت را ببند. چرا این زن ما را به حال

1: keine Dame

خودمان نمی گذارد؟»

هلن در حالی که نزدیک بود توی پله ها سقوط کند، پاسخ داد: «نمی دانم با این مگ چکار کنم. نمی تواند ویلکاکس و یلباکس را از ذهنش بیرون کند. مگ. مگ. من آن آقای جوان را دوست ندارم. من آن آقای جوان را دوست ندارم، مگ، مگ. می توان ازین روراست تر حرف زد؟»

فراولین موزه باخ تاکید کرد: «یقین دارم که عشقش مرده است.»
«مسلم است که مرده است، فریدا، اما این نمی تواند مانع آن شود که وقتی به بازدید ویلکاکس ها می روم ناراحت نباشم.»

آنگاه هلن وانمود کرد که اشک می ریزد، و فراولین موزه باخ که این کار او را خیلی خوشمزه می دانست، همین کار را کرد. «او هو، هو، هو، او هو، هو، هو! مگ می خواهد به بازدید برود، و من نمی توانم بروم. چرا نمی توانم؟ چون می روم به آلمان.»

«اگر تو به آلمان می روی، برو چمدانت را ببند؛ اگر نمی روی، به جای من به بازدید ویلکاکس ها برو.»

«اما، مگ، مگ، من این مرد جوان را دوست ندارم - خدای من، از پلکان کی پایین می آید؟ نکند برادرم باشد. یا حضرت فیل.»

یک مرد - حتی مردی چون تیبی - کافی بود تا مسخرگی پایان گیرد. سده جنسیت، هر چند میان افراد متمدن فرو می ریزد، هنوز بلند است، و طرف زنها بلندتر است. هلن می توانست همه چیز را در باره پُل به خواهرش بگوید، و خیلی چیزها را به عموزاده اش؛ اما به برادرش هیچ نگفته بود.

مسئله خشکه مقدسی نبود، زیرا اکنون با خنده از «آرمان ویلکاکس» سخن می گفت، و با خشونت حتی فزاینده. احتیاط هم نبود، چون تیبی کمتر خبری را که به خودش ارتباطی نداشت تکرار می کرد. مسئله بیشتر افشای رازی میان اردوی مردان بود، و آن راز، هر چقدر پیش پا افتاده در این سوی سد، در آن سوی آن پراهمیت می شد. پس دست برداشت، یا به مسخرگی در مورد موضوعهای دیگر پرداخت تا خویشاوندان غمخوارش او را به زور به بالا رانند. فراولین موزه باخ به دنبالش رفت، اما مکث کرد تا با لحنی جدی از سر نرده ها به مارگارت بگوید: «طوری نیست - آن مرد جوان را دوست ندارد - لیاقت او را نداشته است.»

«بله، می دانم: خیلی متشکرم.»

«فکر کردم گفتنش به شما صحیح باشد.»

«باز هم متشکرم.»

تیبی پرسید: «قضیه چیست؟» کسی به او چیزی نگفت و او به ناهارخوری رفت، تاچند تا آلو بخارا بخورد.

آن شب مارگارت تصمیمی قاطع گرفت. خانه خیلی ساکت بود، و مه - ما حالا در ماه نوامبر هستیم - همچون روحی مطرود به شیشه های پنجره فشار می آورد. فریدا و هلن با همه بارو بندیشانشان رفته بودند، تیبی، که حالش چندان خوب نبود، روی نیمکت کنار آتش دراز کشیده بود. مارگارت کنار او نشست، و به فکر فرو رفته بود. ذهن او از غریزه ای به غریزه دیگر می پرید، و سر انجام آنها را برای بازبینی به صف کرد. آدم اهل عمل، که فوراً می داند چه چیزی می خواهد، و معمولاً هیچ چیز نمی داند، بی تصمیمی او را می بخشد. اما ذهن او به این شیوه کار می کرد. و هنگامی که دست به عمل می زد، آنوقت هیچ کس نمی توانست او را به بی تصمیمی متهم کند. چنان با حدت و شدت پیش می رفت که گویی اصلاً در مورد موضوع تأمل نکرده است. نامه ای که به خانم ویلکاکس نوشت چنین برق شدیدی از قاطعیت داشت. صبغه بیرنگ اندیشه برای او یک آه بود و زنگار نبود، آهی که وقتی پاک شود رنگهای زنده تری به جا می گذارد.

خانم ویلکاکس عزیز،

تاگزیرم مطلب ناخوشایندی را بنویسم. بهتر آن می بود که با یکدیگر آشنا نمی شدیم. هم خواهر و هم خاله ام موجب ناخوشنودی خانواده شما شده اند، و در مورد خواهرم، زمینه تکرار ناخوشنودی از میان نرفته است. تا آنجا که من می دانم دیگر پسر شما فضای ذهن او را اشغال نکرده است. اما انصاف نیست، هم در مورد او و هم در مورد شما، که این دو با هم روبرو شوند، و ازین جهت صحیح آن است که آشنایی ما، که چنان مطبوع آغاز شد، پایان گیرد.

می ترسم شما با این حرف موافق نباشید؛ در واقع، می دانم موافق نیستید، چون لطف کرده اید و به ما سر زده اید. این فقط احساسی غریزی از

ناحیه من است، و این احساس بی تردید اشتباه است. اگر خواهرم هم می بود، بی تردید می گفت که خطاست. من بدون اطلاع او نامه می نویسم، و امیدوارم او را در جسارت من سهیم ندانید. حرفم را باور کنید.

ارادتمند شما

ام. ج. شلگل

مارگارت این نامه را با پست فرستاد. صبح روز بعد جواب زیر را دستی دریافت کرد:

دوشیزه شلگل عزیز،

نیاید چنان نامه ای به من می نوشتید. به شما سر زدم تا به اطلاعاتان برسانم که پل به خارج رفته است.

روث ویلکاکس

گونه های مارگارت گر گرفته بود. نتوانست صبحانه اش را به پایان برد. در آتش خجالت می سوخت. هلن به او گفته بود که آن جوان در آستانه ترک انگلستان است، اما چیزهای دیگر مهمتر به نظر رسیده، و او فراموش کرده بود. همه دلواپسی های مسخره اش بر زمین ریخته، و به جای آن ها این یقین سر بر کشیده بود که نسبت به خانم ویلکاکس بی ادبی کرده است. بی ادبی همچون طعم تلخی توی دهان مارگارت را آزار می داد. زندگی را زهرآلود می کرد. گاهی لازم می آید، اما وای به حال کسانی که آن را بی موجب به کار می گیرند. کلاهی به سر گذاشت و شالی به روی شانه انداخت، درست مثل یک زن فقیر، به درون مه، که هنوز ادامه داشت، پرید. لبهایش به هم فشرده، نامه توی دستش مانده بود، و با این وضع عرض خیابان را درنوردید، به دهلیز مرمرین آپارتمانها پا گذاشت، چشم دربانان را دور دید، و از پله ها بالا دوید تا به طبقه سوم رسید.

نامش را اعلام کرد، و با کمال تعجب دید که او را یگراست به اتاق خواب خانم ویلکاکس بردند.

«آه، خانم ویلکاکس، من مرتکب بزرگترین خبط شده ام، آنقدر شرمنده و متاسفم که نمی دانم چه بگویم.»

خانم ویلکاکس سرسنگین سری فرود آورد. رنجیده بود، و خلاف این را نشان نمی داد. روی تختخواب نشسته بود، روی میز مخصوص بیمارانش که زانوانش را می پوشاند، نامه می نوشت. سینی صبحانه بر میز دیگری کنار او بود. نور آتش، نور پنجره و نور یک شمعدان، که هاله ای لرزان به گرد سرش می انداخت، با هم تلفیق می شد تا جو غریبی از تلاشی بسازد.

«من می دانستم که ماه نوامبر به هند می رود، اما فراموش کرده بودم.»

«روز هفدهم با کشتی عازم نیجریه، در افریقا شد.»

«می دانستم - می دانم. من از اول خیلی مسخره بوده ام. بیش از حد شرمنده ام.»

خانم ویلکاکس پاسخی نداد.

«آنقدر متاسفم که نمی توانم ابراز کنم، و امیدوارم شما مرا ببخشید.»

«مهم نیست، دوشیزه شلگل. لطف کردید که با چنین سرعتی به سراغم آمدید.»

مارگارت فریاد زد: «مهم نیست؟ من نسبت به شما بی ادبی کرده ام؟ و حتی خواهرم اینجا نبوده، تا بهانه ای برای این کار باشد.»

«راستی؟»

«تازه به آلمان رفته است.»

آن دیگری زیر لب گفت: «او هم رفته است. بله، مسلماً خطری نیست، امن است، حالا امن امن است.»

مارگارت با صدای بلند گفت: «شما هم دلواپس بوده اید!» لحظه به لحظه هیجان زده تر می شد، و بدون آنکه از او دعوت شود روی صندلی نشست. «چه تضاد خارق العاده ای! می بینم که شما هم نگران بوده اید.

احساسی مثل احساس من داشته اید؟ هلن دیگر نباید او را ببیند.»

«فکر کردم این بهترین راه است.»

«حالا چرا؟»

خانم ویلکاکس درحالی که لبخند می زد گفت: «این سوال خیلی دشواری است.» کم کم حالت رنجیدگی را فرو می گذاشت. «فکر می کنم

شما در نامه تان خوب نوشته بودید - احساسی غریزی بود که شاید اشتباه باشد.

«این نبود که پسر تان هنوز»

«آه، نه، او اغلب - پُل من خیلی جوان است، می فهمید.»

«پس چه بود؟»

تکرار کرد: «احساسی غریزی که شاید اشتباه بود.»

«به کلام دیگر، آنان از آن قماش بودند که می توانند عاشق شوند اما نمی توانند با هم زندگی کنند. این احتمال وحشتناک بود. متأسفانه از مرده مورد نه تان آن، طبیعت به یک سو می کشد و سرشت بشری به سوی دیگر.»

خانم ویلکاکس گفت: «اینها در واقع آن کلمات دیگرند، من در ذهنم چیزی این چنین مربوط نداشتم. فقط وقتی دانستم پسر من به خواهر شما دل بسته است احساس خطر کردم.»

«آه، همیشه می خواسته ام این را از شما پرسیم. شما چگونه دانستید؟ هلن آنقدر تعجب کرده بود، وقتی خاله مان وارد شد، و شما پا پیش گذاشتید و ترتیب امور را دادید. آیا پُل به شما گفته بود؟»

خانم ویلکاکس پس از مکث دیگری گفت: «ازین بحث چیزی حاصل نمی شود.»

«خانم ویلکاکس، ماه ژوئن گذشته آیا از دست ما خیلی عصبانی بودید؟ من به شما نامه ای نوشتم و شما پاسخ آن را ندادید.»

«من مطمئناً با گرفتن آپارتمان خانم مانسون مخالف بودم. می دانستم که رویروی خانه شماست.»

«اما حالا عیبی ندارد؟»

«من هم همین فکر را می کنم.»

«فقط فکر می کنید؟ مطمئن نیستید؟ من دوست دارم که این گره های کور کوچک بر طرف شود.»

خانم ویلکاکس با دشواری زیر پتو جا به جا شد و گفت: «آه بله، مطمئنم. من همیشه طوری حرف می زدم که دیگران فکر می کنند مطمئن نیستم. این شیوه حرف زدن من است.»

«خیلی خوب است، و من هم مطمئنم.»

در اینجا خدمتکار وارد شد تا سینی ناشتایی را ببرد. حرفشان قطع شد، و وقتی مکالمه را از سر گرفتند، بیشتر روی خط معمولی بود.

«من حالا باید با شما خداحافظی کنم - حتماً می خواهید بلند شوید.»

«نه - نطفاً کمی دیگر بمانید - امروز را در بستر می مانم. گاه و گدار این کار را می کنم.»

«فکر می کردم شما یکی از سحرخیزان باشید.»

«در هوارزدان - بله؛ در لندن چیزی نیست که به خاطر آن زود برخیزم.»

مارگارت با لحنی جنجالی گفت: «چیزی نیست که به خاطر آن زود برخیزیم؟ وقتی این همه نمایشگاههای پاییزی هست، و اجرای بعدازظهر بسای! اگر ذکری از مردم نکنیم.»

«حقیقت این است که من کمی خسته ام. اول عروسی بود، بعد عزیمت پُل، و دیروز به جای استراحت چند جا دیدن رفتیم.»

«عروسی؟»

«بله، چارلز، پسر بزرگ من، ازدواج کرده است.»

«راستی!»

«ما آپارتمان را بیشتر برای آن کار گرفتیم، و همچنین برای اینکه پُل بتواند برای سفر افریقا لباس تهیه کند. آپارتمان به یکی از عموزاده های شوهرم تعلق دارد، و او لطف کرد و آن را در اختیار ما گذاشت. بدین ترتیب پیش از روز موعود توانستیم با کس و کار دالی² که پیش از آن نمی شناختیم آشنا شویم.»

مارگارت پرسید کس و کار دالی چه کسانی هستند.

«فوسل³. پدر در ارتش هند است - بازنشسته؛ برادر در ارتش است، مادر مرده است.»

پس شاید اینها همان «مردان آفتابسوخته بی چانه» بودند که هلن یک روز

1: Eugenc Ysaye (1858-1931) = ویولونیست بلژیکی 2: Dolly Fussell

3: Dolly Fussell

دزدکی از پنجره دیده بود. مارگارت احساس کرد که تا حدی به سر نوشت افراد خانواده ویلکاکس علاقمند شده است. این عادت را سر کار هلن پیدا کرده بود، و هنوز از آن جدا نشده بود. اطلاعات بیشتری در مورد دوشیزه دالی فوسل خواست، که با لحنی یکنواخت و بی احساس در اختیارات گذاشته شد. صدای خانم ویلکاکس، هر چند شیرین و جذاب بود، چندان تفاوت لحنی نداشت. اشاره بدان داشت که تقاشیها، کنسرت ها و مردم همه ارزشی اندک و مساوی داشتند. فقط یک بار لحنش شتاب گرفت - و آن وقتی بود که از هواردز اند حرف می زد.

«چارلز و آلبرت فوسل از مدتها پیش یکدیگر را می شناختند. آنها به باشگاه واحدی تعلق دارند، و هر دو عاشق گلف اند. دالی هم گلف بازی می کند، هر چند بازی اش به اعتقاد من تعریفی ندارد، و آنها اول بار یکدیگر را در یک بازی چهار نفره مختلط دیدند. ما همه آن دختر را دوست داریم، و خیلی خیلی راضی هستیم. روز یازدهم ازدواج کردند، دو سه روز پیش از آنکه پُل سوار کشتی شود. چارلز اصرار داشت که برادرش ساقدوش او باشد، پس تلاش زیاد کرد که ازدواج روز یازدهم باشد. فوسل ها ترجیح می دادند که ازدواج بعد از کریسمس باشد، اما لطف کردند و پذیرفتند. این عکس دالی است - در آن قاب دوتایی.»

«آیا کاملاً مطمئن هستید که من مزاحم نیستم، خانم ویلکاکس؟»
«بله، کاملاً.»

«پس می مانم. من ازین دیدار لذت می برم.»

حالا عکس دالی بررسی می شد. «برای میمز عزیز» امضا شده بود که خانم ویلکاکس اینطور ترجمه کرد: «نامی که چارلز و زنش توافق کرده اند روی من بگذارند.» دالی احمق به نظر می رسید، و یکی از آن صورتهای سه گوش را داشت که به تجربه ثابت شده است اغلب مورد توجه مردان نیرومند قرار می گیرد. خیلی خوشگل بود. مارگارت از او گذشت و به چارلز رسید، که سیمایش رو بروی عکس دختر بود. به نیروهایی اندیشید که آن دو را به سوی هم کشیده بود تا خدا جدایشان کند. فرصت پیدا کرد تا اظهار امیدواری کند که آنها خوشبخت باشند.

«برای ماه عسل به ناپل رفته اند.»

«خوش به حالشان!»

«اصلاً نمی توانم چارلز را در ایتالیا تصور کنم.»

«سفر کردن را دوست ندارد؟»

«سفر کردن را دوست دارد، اما خیلی به پروپای خارجها می پیچد.

آنچه بیش از هر چیز دوست دارد سفری با اتوموبیل به دور انگلستان است، و فکر می کنم اگر هوا اینقدر مزخرف نبود، این برنامه اجرا می شد. پدرش یک اتوموبیل به عنوان هدیه عروسی به او داد، که در حال حاضر بیکار در هواردز اند مانده است.»

«گمانم آنجا یک گاراژ داشته باشید؟»

«بله، شوهرم همین ماه پیش یکی ساخت، طرف غرب خانه، نه چندان

دور از درخت نارون، جایی که زمانی طویلۀ کره اسب بود.»

این کلمات آخر زنگ تشخیص ناپذیری داشت.

مارگارت پس از یک لحظه مکث پرسید: «کره اسب کجا رفته است؟»

«کره اسب؟ آه، مرده است، خیلی وقت پیش.»

«درخت نارون را به یاد دارم. هلن آن را درخت خیلی با شکوهی وصف

می کرد.»

«این زیباترین درخت نارون در هارتفورسایر است. خواهرتان راجع به

دندانها چیزی به شما نگفته؟»

«نه.»

«آه، این شاید برایتان جالب باشد. بر تنه آن جای دندانهای خوک وجود

دارد، حدود چهار پا از سطح زمین. مردم روستا مدتها پیش آن را ایجاد

کرده اند، و فکر می کنند اگر یک تکه پوست درخت را بچونند دندان

دردشان شفا می یابد. حالا جای دندانها خیلی بزرگ شده است، و دیگر

کسی به سراغ درخت نمی آید.»

«من می آیم. من فرهنگ عامه و همه خرافات پوسیده را دوست دارم.»

«واقعاً فکر می کنید که اگر کسی به آن اعتقاد داشت دندان درد را شفا

می داد؟»

«البته که می داد. هر دردی را شفا می داد - زمانی.»

«مسلماً من مواردی را به یاد می آورم - می دانید، من خیلی پیش از آنکه

آقای ویلکاکس هوارذاند را بشناسد در آن زندگی می‌کردم. من در آن زاده شدم.»

باز موضوع صحبت عوض شد. گاه بیشتر به سروصدای حیوانی می‌مانست. توجه مارگارت وقتی جلب می‌شد که میزبان از هوارذاند به عنوان ملک شخصی خود سخن می‌گفت. و حوصله‌اش سر می‌رفت وقتی شرح جزئیات خانواده فوسل داده می‌شد، و دلواپسی‌های چارلز در مورد سفر به ناپل، حرکات آقای ویلکاکس و او، که با اتوموبیل به یورکشایر رفته بودند. مارگارت طاقت بیحوصلگی را نداشت. حواسش پرت شد، به بازی کردن با قاب عکس پرداخت، آن را انداخت، شیشه عکس دالی را شکست، پوزش خواست، بخشیده شد، در این ماجرا دست خود را بُرید، برایش دلسوزی شد، و سرانجام گفت که باید برود. همه کارهای خانه مانده بود، و او می‌بایست با معلم سوارکاری تیبی مصاحبه کند.

آنگاه باز آن نوای غریب نواخته شد.

«خداحافظ، دوشیزه شلگل، خداحافظ. برای آمدنتان متشکرم. مرا مشعوف کردید.»

«چقدر خوشحالم این را می‌شنوم!»

«من - من از خود می‌پرسم که آیا هرگز به خودتان فکر می‌کنید.»

مارگارت، در حالی که سرخ شده بود، گفت: «من به چیز دیگری فکر نمی‌کنم.» و گذاشت دستش در دست زن زمینگیر بماند.

«از خودم می‌پرسم. در هایدلبرگ هم از خودم پرسیدم.»

«من مطمئنم که به خودم فکر می‌کنم.»

«من کم و بیش فکر کردم.»

مارگارت پرسید: «بله؟» زیرا مکئی طولانی پیش آمد - مکئی که تا حدی به کور سوی آتش شباهت داشت، نورلرزان چراغ مطالعه بر دستهای زن، نور تند سفید از پنجره؛ مکئی بر ساخته از سایه‌های متغیر ابدی.

«من تقریباً فکر کردم فراموش کرده‌اید که یک دختر هستید.»

مارگارت یکه خورده و تا حدی رنجیده بود. اشاره کرد: «من بیست و نه ساله‌ام. دیگر دختر جوانی نیستم.»

خانم ویلکاکس لبخند زد.

«چه چیز باعث شد این حرف را بزنید؟ مقصودتان این است که خیلی کج خلق و بی ادب بوده‌ام؟»

زن سرش را به نشانه نفی تکان داد. «فقط مقصودم این بود که من پنجاه و یکساله‌ام، و به نظر من هر دو شما - مثل اینکه همه چیز را در کتابی چیزی خوانده‌اید؛ نمی‌توانم درست همه چیز را بگویم.»

«آه، فهمیدم - بی‌تجربگی. مقصودتان این است که من بهتر از هلن نیستم، و با همه این احوال به او پند و اندرز می‌دهم.»

«بله، درست فهمیدید. دنبال همین کلمه بی‌تجربگی می‌گشتم.»

مارگارت با لحنی جدی اما مغرورانه تکرار کرد: «بی‌تجربگی، البته، من باید همه چیز را یاد بگیرم - همه چیز را - همانقدر که هلن باید یاد بگیرد. زندگی خیلی دشوار است و سرشار از غافلگیریها. به هر ترتیب، من تا اینجا رسیده‌ام، که فروتن باشم و مهربان، سر راست پیش بروم، مردم را دوست بدارم و به آنها ترحم نکنم، فرو رفتگان را به یاد داشته باشم - خوب، آدم که نمی‌تواند همه این کارها را در آن واحد انجام دهد، بدبختانه، چون اینقدر ضد و نقیض اند. اینجاست که توازن مطرح می‌شود - زندگی کردن با توازن. با توازن شروع نکنید. فقط پیر دختران خشکه مقدس این کار را می‌کنند. بگذارید توازن به عنوان آخرین دستاویز مطرح شود، وقتی همه چیزهای بهتر ناموفق بوده‌اند، و گره کوری - خدای من، به موعظه کردن افتادم!»

خانم ویلکاکس در حالی که دستش را به جانب سایه‌های عمیق‌تر می‌کشید، گفت: «به راستی در باره دشواریهای زندگی عالی حرف زدید. درست همان چیزهایی که من می‌خواستم در باره آن بگویم.»

فصل نهم

نمی‌توان خانم ویلکاکس را متهم کرد که اطلاعات زیادی در باره زندگی به مارگارت داده است. و مارگارت، از طرف دیگر، نمایشی از فروتنی به راه انداخته و به بی‌تجربگی‌ای تظاهر کرده که مسلماً احساس نمی‌کرده است. بیش از ده سال خانه‌داری کرده بود، تقریباً با تشخیص پذیرایی کرده بود، خواهری جذاب را بزرگ کرده بود، و مشغول بزرگ کردن برادر بود. مسلماً، تجربه اگر دست‌یافتنی بود بدان دست یافته بود.

با این همه، میهمانی کوچک ناهاری که به افتخار خانم ویلکاکس داد چندان موفقیت‌آمیز نبود. دوست جدید با «یکی دو تا از مردمان مطبوعی» که دعوت شده بودند تا با او آشنا شوند جوش نمی‌خورد، و حال و هوای میهمانی حالتی از بُهت مؤدبانه بود. سلیق او ساده بود، معرفت او از فرهنگ جزئی، و نه علاقه‌ای به باشگاه هنر جدید انگلیسی داشت و نه به خط فارق میان روزنامه‌نگاری و ادبیات، که به عنوان خرگوش مسابقه مکالمه به راه انداخته شده بود. مردمان مطبوع با فریادهای شادی به دنبال آن می‌شتافتند، مارگارت پیشاپیش همه می‌رفت، و تا غذا به نیمه نرسیده بود متوجه نشدند که میهمان اصلی هیچ نقشی در این مسابقه به عهده نگرفته است. هیچ وجه مشترکی نبود. خانم ویلکاکس که زندگی را در خدمت به شوهر و پسرانش گذرانده بود، چیز چندانی نداشت به غریبه‌هایی بگوید که هیچ گاه سهمی در آن نداشتند، و سن و سالشان نصف سن و سال خودش بود. صحبت‌های هوشمندانه او را می‌ترساند و تخیلات ظریف او را می‌خشکاند؛ این صحبت‌ها قرینه اجتماعی یک اتوموبیل بود، مرتب تکان

تکان می‌خورد، و او ساقه‌ای از یونجه بود، دوبار از هوا شکایت کرد، دو بار از تسهیلات راه آهن بزرگ شمالی انتقاد کرد. آنان با قاطعیت تصدیق کردند، و به شتاب ادامه دادند، و هنگامی که پرسید آیا از هلن خبری دارند، میزبانان چنان سرگرم چیدن کارد و چنگالهای روتن اشتاین^۱ بود که جواب نداد. سوال تکرار شد: «امیدوارم خواهرتان تا حالا به سلامت به آلمان رسیده باشند.» مارگارت به خود آمد و گفت: «بله، متشکرم؛ روز سه شنبه از رسیدنش باخبر شدم.» اما شیطان حرافی در جلدش رفته بود، و لحظه بعد دوباره می‌تازاند.

«تازه سه شنبه، چون آن دورها در اشته‌تین زندگی می‌کنند. تاکنون شنیده‌اید کسی در اشته‌تین زندگی کند؟»

خانم ویلکاکس با لحن جدی گفت: «هرگز،» حال آنکه بغل دستی او، مرد جوانی که منصبی بی‌اهمیت در اداره آموزش و پرورش داشت، به این بحث پرداخت که مردمی که در اشته‌تین زندگی می‌کنند باید چه قیافه‌ای داشته باشند. آیا مقوله خاصی به نام اشته‌تینی بودن وجود دارد؟ مارگارت همچنان می‌تازاند.

«مردم اشته‌تین کالاها را از انبارهای آویخته بر رود به درون قایق‌ها می‌اندازند. دست کم، عموزاده‌های ما این کار را می‌کنند، اما آنها الزاماً پولدار نیستند. شهر جالب نیست، سوای ساعتی که چشمه‌هایش را می‌چرخاند، و چشم‌انداز او در^۲، که حقیقتاً چیز خاصی است. آه، خانم ویلکاکس، شما حتماً او در را دوست می‌دارید! رودخانه، یا بهتر است بگویم رودخانه‌ها - مثل اینکه یک دوچین رودخانه هست - آبی تند است، و دشتی که سیراب می‌کنند، سبز تُندتُندند.»

«واقعاً! منظره‌ای که شما تصویر می‌کنید به نظر خیلی زیبا می‌رسد، دوشیزه شلگل.»

«من اینطور می‌بینم، اما هلن، که همه چیز را قاطی می‌کند، می‌گوید نه، این مثل موسیقی است. مسیر او در باید مانند موسیقی باشد. الزاماً باید او را به یاد شعری سمفونیک بیاندازد. آن بخش کنار بارانداز در بی‌مینور

است، اگر حرفش درست یادمانده باشد، اما پایین تر همه چیز سخت به هم می آمیزد. مایهٔ پرسروصدایی که در آن واحد بر چند کلید نواخته می شود، به معنی سواحل گلی است، و نوای دیگری برای ترعهٔ ناوتاک، و مصب آن در دریای بالتیک در سی تند ماژور است، پیانیسیمو^۱.
مرد در حالی که می خندید پرسید: «انبارهای آویخته در آن چه نقشی دارند؟»

مارگارت جواب داد: «نقش خیلی مهمی دارند.» و غیرمتظره بر مسیر تازه تاختن آغازید. «به نظر من یکسونگری است که اُدر را با موسیقی مقایسه کنیم، و شما هم همین نظر را دارید، اما انبارهای آویخته اشته تین زیبایی را جدی می گیرند، که ما نمی گیریم، و هر انگلیسی متعارف نمی گیرد، و از همهٔ آنهایی که می گیرند بدش می آید. حالا بگویید آلمانیها سلیقه ندارند، وگرنه جیغ می کشم. ندارند. اما - اما - چه امای عظیمی! - شعر را جدی می گیرند. واقعاً شعر را جدی می گیرند.»
«و از این کار سودی هم می برند؟»

«بله، بله. آلمانی همیشه گوش به زنگ زیبایی است. شاید از سر حماقت آن را گم کند، یا آن را سوء تعبیر کند، اما همیشه می خواهد که زیبایی به زندگی اش وارد شود، و به اعتقاد من سرانجام هم به آن می رسد. درهایدلبرگ به دامپزشک جراح خپله ای برخوردی که وقتی شعر بیمزه ای را تکرار می کرد صدایش می لرزید. خندیدن برای من چه آسان است - من، که شعر خوب یا بدی را تکرار نمی کنم. و نمی توانم یک تکه شعر به خاطر داشته باشم تا خودم را با آن قفلک دهم. خونم به جوش می آید - خوب، من نیمه آلمانی هستم، پس آن را به حساب وطن پرستی بگذارید - وقتی به از خود رضایی خوش سلیقهٔ جزیره نشین متعارف در برابر چیزهای تیوتونیک^۲ گوش می دهم، چه در مورد بوکلین^۳ باشد چه در بارهٔ جراح دامپزشک من. آنها می گویند: «آه، بوکلین، او زیاد به دنبال زیبایی است، طبیعت را به طرزی بیش از حد آگاهانه از خدایان می آگند.» البته که بوکلین تلاش می کند، چون چیزی را می جوید - زیبایی و همهٔ آن دیگر موهبت های

نقاش آلمانی = Bocklin 3: از نژاد شمالی Teutonic = 2: pianissimo 1:

ناملموسی که همه جای جهان شناورند. به همین جهت دور نمایش خوب از آب در نمی آید، حال آنکه مال لیدر^۱ در می آید.»
مرد گفت: «مطمئن نیستم با شما موافق باشم.» رو به خانم ویلکاکس کرد. «شما چطور؟»

زن گفت: «به نظر من دوشیزه شلگل همه چیز را با شکوه بیان می کنند.» و برودتی بر مکالمه مستولی شد.

«آه، خانم ویلکاکس، چیزی ازین بهتر بگویید. وقتی کسی به آدم بگوید همه چیز را با شکوه بیان می کند زبانش بند می آید.»

«قصه نداشتم زبانتان را بند بیاورم. حرفهای آخرتان خیلی توجه مرا جلب کرد. ظاهراً مردم چندان آلمان را دوست ندارند. مدتها بود دلم می خواست بدانم آن طرف قضیه چه می گوید.»

«آن طرف قضیه؟ پس شما موافق نیستید. آه، چه خوب! طرف شما چه می گوید؟»

«من طرفی ندارم. اما شوهرم - صدایش نرم تر شد، برودت زیادت گرفت - اعتقاد خیلی کمی به اروپا دارد، و بچه های ما همه به او رفته اند.»

«بر چه مبنایی؟ آیا احساس می کنید که وضع اروپا وخیم است؟»
خانم ویلکاکس تصویری نداشت، توجه چندانی به مبنایی نداشت. روشنفکر نبود، حتی زرنگ نبود، و با همهٔ این احوال، عجیب بود که تصور بزرگی برمی انگیخت. مارگارت، که با دوستانش بر سر اندیشه و هنر زیگزاک می رفتند - از وجود شخصیتی آگاه بود که از آنان فراتر می رفت و کارهای آنها را حقیر می نمود. در خانم ویلکاکس هیچ تلخی وجود نداشت؛ حتی انتقادی نبود، او دوست داشتنی بود، و هیچ کلمهٔ ناجور یا فاقد همدلی از لبانش در نیامده بود. با این همه او و زندگی روزمره با هم نمی خواندند: یکی ازین دو تار می نمود. و سرناهار او بیشتر از معمول تاریک می نمود، و نزدیکتر به خطی که زندگی روزمره را از آن زندگی که شاید مهمتر باشد جدا می کند.

نقاش انگلیسی = Leader 1:

«با این همه، قبول دارید که اروپا - احمقانه است از اروپا حرف زدن، اما در حقیقت اروپا بیشتر به خودش شباهت دارد تا به هر جای انگلستان. انگلستان یگانه است. ابتدا کمی دیگر ژله بخورید. می‌خواستم بگویم که اروپا، چه خوب چه بد، به اندیشه‌ها توجه دارد. ادبیات و هنرش واجد چیزی است که می‌توان آن را پیچش پنهان خواند، و این حتی از خلال انحطاط و یکسونگری پافشاری می‌کند. در انگلستان آزادی عمل بیشتری وجود دارد، اما برای آزادی اندیشه باید به پروس دیوانسالار رفت. در آنجا مردم با فروتنی به مسائلی حیاتی می‌پردازند که اینجا ما خودمان را بالاتر از آن می‌دانیم که به آنها زبان بزنیم.»

خانم ویلکاکس گفت: «دل‌م نمی‌خواهد به پروس بروم - حتی برای تماشای منظره‌ای که وصف کردید. و بحث با فروتنی دیگر از من گذشته. ما در هواردز اند راجع به هیچ چیز بحث نمی‌کنیم.»

مارگارت گفت: «پس لازم است این کار را بکنید! بحث هر خانه‌ای را زنده نگه می‌دارد. خانه را فقط آجر و ملاط سرپا نگه نمی‌دارد.»

خانم ویلکاکس، که بر خلاف انتظار رشته فکری او را دنبال کرده بود، گفت: «بدون آجر و ملاط هم نمی‌تواند سر پا بماند.» و برای اولین و آخرین بار در سینه آن مردمان دلشاد امید خفیفی برانگیخت. «بدون آنها هم نمی‌تواند سرپا بماند، و من بعضی اوقات فکر می‌کنم - اما نمی‌توانم از نسل شما انتظار تأیید داشته باشم، چون حتی دختر خودم در این مورد با من موافق نیست.»

«اهمیتی به او و به ما ندهید. بگویید!»

«بعضی اوقات فکر می‌کنم عاقلانه‌تر آن باشد که عمل و جدل را به مردان واگذاریم.»

اندک سکوتی حکمفرما شد.

دختری که روبروی او نشسته و به جلو خم شده بود و خمیرهای نان‌ش را می‌ورزید گفت: «می‌توان اذعان کرد که بحث‌های مخالف آزادی زنان به طرز فوق‌العاده‌ای نیرومند است.»

«راستی؟ من هیچ وقت بحث‌ها را دنبال نمی‌کنم. فقط خدا را شکر

می‌کنم که خودم مجبور نیستم رای بدهم.»

مارگارت خودش را وارد کرد: «اما، مقصود ما حق رای نبود، بود؟ آیا اختلاف ما بر سر مسئله‌ای بزرگتر نیست، خانم ویلکاکس؟ آیا زنان باید همانطور که از سحرگاه تاریخ بوده‌اند باقی بمانند؟ یا اینکه چون مردان اینقدر پیش رفته‌اند، اکنون آنها هم می‌توانند کمی پیش بروند. من می‌گویم می‌توانند. من حتی قائل به تغییری زیست شناختی هستم.»

«نمی‌دانم، نمی‌دانم.»

مرد گفت: «من باید به بارانداز آویخته‌ام بازگردم. تازگیها به طرز وحشتناکی سختگیر شده‌اند.»

خانم ویلکاکس هم بلند شد.

«آه، اما چند لحظه‌ای بیایید بالا. دوشیزه کواستد می‌نوازد. ماکداول؟ را دوست دارید؟ راضی می‌شوید که فقط با دو صد اجرا شود؟ اگر واقعاً باید بروید، تا بیرون شما را بدرقه می‌کنم. حتی برای قهوه نمی‌مانید؟»

از اتاق ناهارخوری بیرون آمدند، در را پشت سرشان بستند، و خانم ویلکاکس همچنانکه دکمه‌های کُتش را می‌بست، گفت: «شما همه در لندن چه زندگی جالبی دارید!»

مارگارت، با اعتراضی ناگهانی، گفت: «نه، نداریم. زندگی ما زندگی میمونهای وراج است، خانم ویلکاکس - واقعاً - ما زیرمان چیزی آرام و استوار داریم. واقعاً داریم. همه دوستانم دارند. تظاهر نکنید که از ناهار لذت بردید، چون زجر کشیدید، اما برای آنکه نشان دهید مرا بخشیده‌اید دوباره بیایید، تنها، یا از من بخواهید پیش شما بیایم.»

خانم ویلکاکس گفت: «من به جوانان عادت دارم»، و با هر کلمه‌ای که ادا کرد، طرح کلی چیزهای معلوم تیره‌تر شد. «در خانه هم مقدار زیادی وراجی می‌شنوم، زیرا ما، مثل شما، زیاد میهمان دعوت می‌کنیم. ما بیشتر راجع به ورزش و سیاست حرف می‌زنیم، اما - من از ناهارم لذت وافر بردم، دوشیزه شلگل عزیز، و تظاهر هم نمی‌کنم، کاش فقط می‌توانستم بیشتر بجوشم. یکی از دلایل اش این است که امروز حالم چندان خوب نیست. دلیل دیگر آنکه شما جوانها اینقدر تند و تیز حرکت می‌کنید که من

حیران می مانم. چارلز هم همین طور است، دالی هم همین طور. اما ما همه با هم انبازیم. پیر و جوان. این را هرگز از یاد نمی برم. ۴
برای لحظه ای ساکت ماندند. آتوق، با عاطفه ای تازه تولد یافته، با هم دست دادند. وقتی مارگارت دوباره به اتاق ناهارخوری وارد شد مکالمه یک مرتبه قطع شد: دوستانش راجع به دوست تازه اش حرف می زدند، و او را به عنوان آدمی که جالب نیست رد کرده بودند.

فصل دهم

چندین روز گذشت.

آیا خانم ویلکاکس یکی از آدمهای نیمراه بود. خیلی از آنها هستند. که صمیمیت را جلو آدم می آویزند و سپس آن را واپس می کشند؟ علائق و عواطف ما را برمی انگیزند، و بیهوده زندگی معنوی را به گرد خویش می پیچند. سپس واپس می نشینند. وقتی مسئله بر سر شهوت جسمانی باشد، این رفتار نام مشخص دارد. لاس زدن. که اگر از حد مجاز بگذرد، مجازات قانونی دارد. اما هیچ قانونی. نه حتی افکار عمومی. آنان را که در دوستی عشوه گری می کنند مجازات نمی کند، و هر چند درد خفیفی که وارد می کنند، احساس تلاش سرخورده و کوفتگی، شاید همانقدر تحمل ناپذیر باشد. آیا او یکی از اینها بود؟

مارگارت اول همین ترس را داشت، زیرا، با ناشکیبایی یک نفر لندن، می خواست همه چیز به سرعت سروسامان بگیرد. او به دوره های سکون که برای رشد حقیقی ضروری است بی اعتماد بود. مایل بود که نام خانم ویلکاکس را به عنوان یک دوست ثبت کند، بر تشریفات پافشاری می کرد، به اصطلاح مداد به دست، عجله بیشتری داشت چون بقیه خانواده غایب بودند و فرصت مطلوب می نمود. اما زن مسن تر عجله ای نداشت. راضی نمی شد که در گروه ویکهام پلیس جا بیفتد، یا صحبت هلن و پُل را تازه کند، که اگر فرصت دست می داد مارگارت از آن به عنوان راه میان بُر استفاده می کرد. وقت گذرانی می کرد، یا شاید می گذاشت و قتش برسد، و هنگامی که بحران در رسید همه چیز آماده بود.

بحران با یک پیام آغاز شد: آیا دوشیزه شلگل به خرید می‌آیند؟ کریسمس نزدیک می‌شود، و خانم ویلکااکس احساس می‌کند که از خریدن هدایا عقب است. چند روز دیگری را در بستر گذرانده بود، و می‌بایست جبران مافات می‌کرد. مارگارت پذیرفت، و ساعت یازده یک روز غمبار با درشکه‌ای تک اسبه عازم شدند.

مارگارت آغاز کرد، «اول از همه، باید فهرستی از اسامی درست کنیم و اسماها را یکی یکی خط بزنیم. خاله‌ام همیشه همین کار را می‌کند، و این مه‌ممکن است هر لحظه غلیظ تر شود. نظر خاصی دارید؟»

خانم ویلکااکس تا حدی نومیدانه گفت: «فکر کردم به هارودز^۱ یا مغازه‌های هی مارکت^۲ برویم. مطمئناً آنجا همه چیز پیدا می‌شود. من توی خرید تبحری ندارم. سروصدا حواسم را پرت می‌کند، و خاله‌ی شما کار درستی می‌کنند- باید فهرستی تهیه کرد. پس دفترچه‌ی مرا بردارید و اول از همه اسم خودتان را بالای صفحه بنویسید.»

مارگارت نوشت و گفت: «اوه، هورا! چقدر لطف دارید که با اسم من شروع می‌کنید!» اما دلش نمی‌خواست هدیه‌ای گرانتیقیمت دریافت کند. آشنایی آنها آنقدر که توی چشم می‌خورد صمیمانه نبود، و حدس می‌زد که خاندان ویلکااکس رضایت ندارند پولی صرف بیگانگان شود، خانواده‌های بسته معمولاً این چنین اند. نمی‌خواست او را هلن دوم بیانگارانند، که چون نمی‌تواند مردان جوان را به تور بزند، هدیه‌ها را به تور بزند، یا چون خاله جولی دوم که آماج دشنامهای چارلز قرار گیرد. بهترین راه نوعی ممانعت رفتار بود، و بر حرف خود افزود: «هرچند، من واقعاً هدیه‌ی کریسمس نمی‌خواهم. در واقع ترجیح می‌دهم نگیرم.»

«چرا؟»
«چون در مورد کریسمس عقاید عجیب و غریبی دارم. چون هر چه با پول بشود خرید من دارم. من آدمهای بیشتری می‌خواهم، اشیاء بیشتری نمی‌خواهم.»

«دوست دارم چیزی در خور آشنایی با شما به شما بدهم، دوشیزه

1:Harrod's 2:Haymarket Stores

شلگل، به یاد لطفی که طی دو هفته‌ی تنهایی‌ام به من کردید. اتفاق روزگار را مرا تنها گذاشتند، و شما نگذاشتید غصه بخورم. و من سر هیچ و پوچ غصه می‌خورم.»

مارگارت گفت: «اگر قضیه ازین قرار است، اگر من به کارتان خورده‌ام، و خودم نفهمیده‌ام، شما نمی‌توانید با چیزی ملموس به من مزد بدهید.»

«گمانم نتوانم، اما دوست دارم بدهم. شاید همین طور که اینطرف و آنطرف می‌رویم چیزی پیدا کنیم.»

نام او بر تارک فهرست باقی ماند، اما هیچ چیز در برابر آن نوشته نشد. از مغازه‌ای به مغازه‌ی دیگر رفتند. هوا سفید بود و وقتی پیاده شدند طعم سکه‌های مسی یخ کرده را داشت. گاه و گدار از میان کلافی خاکستری‌رنگ می‌گذشتند. آن روز صبح خانم ویلکااکس دل و دماغ چندانی نداشت، و این مارگارت بود که تصمیم می‌گرفت اسبی برای این دختر کوچک، عروسکی گیس جارویی برای آن یکی، و سینی مسی که غذا را گرم نگه دارد برای زن کشیش خریده شود. «ما همیشه به خدمتکاران پول می‌دهیم.» مارگارت پاسخ داد: «بله، می‌دانم، بله، خیلی آسانتر است.»
تاثیر ناهنجار نادیده را بر دیده احساس کرد. دید که این رگبار سکه و اسباب‌بازی از آخوری زیاد رفته در بیت اللحم صادر می‌شود. ابتدال حاکم بود. میخانه‌ها، علاوه بر خطابه‌های متعارفشان علیه اصلاح و اعتدال در میخواری، از مردم دعوت می‌کردند تا به «باشگاه بوقلمون کریسمس» آنها بپیوندند. یک بطری جین به عنوان جایزه، و غیره، یا دو بطری، بسته به حق عضویتی که می‌پرداختند. دیوارکوبی از زنی با جورابهای چسبان، و اریته کریسمس را بشارت می‌داد، و شیطانک‌های قرمزرنگ، دوباره امسال سروکله‌شان پیدا شده بود، و نقش غالب بر کارتهای تبریک بودند. مارگارت و سواس آرمانخواهی نداشت. نمی‌خواست جلو بازار پر رونق تبلیغات فردی گرفته شود. تنها استفاده‌ازین موقعیت بود که هر ساله او را به حیرت می‌انداخت. چند نفر از این خریداران سرگردان و پادوهای خسته

1:Harrod's 2:Haymarket Stores

مغازه‌ها متوجه بودند که رویدادی الهی آنها را فراهم آورده است؟ اومتوجه بود، او که در جهان مادی ایستاده بود. مسیحی به مفهوم متعارف نبود؛ اعتقاد نداشت که خدا زمانی به صورت صنعتگری جوان میان ما فعالیت داشته است. این مردم، یا بیشتر آنان، به آن اعتقاد داشتند، و اگر کسی پایی آنها می‌شد، آن را به زبان می‌آوردند. اما نشانه‌های آشکار اعتقاد آنان خیابان ریجنت^۱ بود یا کوچه^۲ دروری^۳، جا به جا شدن کمی گل ولای، خرج شدن مقداری پول، پختن کمی غذا، خوردن آن و فراموش کردن آن کافی نبود. اما چه کسی قادر است نادیده را تمام و کمال برای همگان تعریف کند؟ فقط زندگی خصوصی آئینه دار ابدیت است؛ رابطه شخصی، فقط و فقط آن است که به شخصیتی و رای بینش معمولی ما اشاره دارد.

با صدای بلند اعلام کرد: «نه، من رویهمرفته کریسمس را درست دارم. به شیوه ناشیانه خود به صلح و خیرخواهی نزدیک می‌شود، اما، اوه، هر سال ناشیانه‌تر می‌شود.»

«راستی؟ من فقط به کریسمس در روستا عادت دارم.»

«ما معمولاً در لندنیم، و بازی را جدی می‌گیریم - سرودهای مذهبی در کلیسای کوچک، غذای ناشیانه نیمروز، شام ناشیانه برای زنان خدمتکار، و به دنبال آن درخت کریسمس و رقصاندن کودکان فقیر، و آوازهایی که هلن می‌خواند. اتاق نشیمن گنجایش این را دارد، درخت را در رختکن می‌گذاریم، و وقتی شمع‌ها را روشن می‌کنیم یک پرده می‌کشیم، و با آئینه پشت سر، خیلی زیبا می‌شود. کاش در خانه بعدیمان هم یک رختکن داشته باشیم. البته درخت باید خیلی کوچک باشد، و هدایا را به آن آویزان نمی‌کنیم. نه؛ هدایا بر نوعی چشم انداز کوهستانی که از کاغذ قهوه‌ای رنگ مجاله شده درست شده قرار می‌گیرد.»

«شما از خانه بعدیتان حرف زدید، دوشیزه شلگل. پس می‌خواهید از ویکهام پلیس بروید؟»

«بله، ظرف یکی دو سال آینده، وقتی اجاره آن سر آید، باید برویم.»

«خیلی وقت آنجا بوده‌اید؟»

«تمام عمرمان.»

«از ترك آن خیلی ناراحت خواهید شد.»

«گمانم همین طور باشد. هنوز متوجه نیستیم. پدرم - حرفش را بريد، چون به بخش نوشت افزارفروشی مغازه‌های هی مارکت رسیده بودند، و خانم ویلکاکس می‌خواست تعدادی کارت تبریک اختصاصی سفارش بدهد.»

آهی کشید و گفت: «در صورت امکان چیزی متمایز باشد.» جلو پیشخوان به دوستی برخورد، که برای همین کار آمده بود، و با او به گفتگویی بیمزه پرداخت، و وقت زیادی تلف شد. «شوهر و دخترم با اتوموبیل مشغول سفرند.» «برتا! هم همین طور؟ آه، چه اتفاق جالبی!» مارگارت، هر چند چندان زرنگ نبود، در چنین جمعی می‌توانست بدرخشد. تا آنها حرف می‌زدند، بسته کلفتی از نمونه کارتها را بررسی کرد، و یکی از نمونه‌ها را برای واری به خانم ویلکاکس عرضه داشت. خانم ویلکاکس مشعوف شد - چقدر استثنائی، چه انشاء دلپذیری؛ صدتایی از آن سفارش می‌داد، و هرگز نمی‌توانست مراتب امتنان خود را ابراز کند. آنگاه، درست هنگامی که شاگرد مغازه مشغول ثبت سفارش بود، گفت: «می‌دانید، من صبر می‌کنم. فکرش را که می‌کنم بهتر است صبر کنم. هنوز خیلی وقت هست، مگر نه، می‌توانم نظر اوی را هم بپرسم.» از راههای پریچ و خم به درشکه بازگشتند؛ وقتی سوار شدند، گفت: «اما نمی‌توانید آن را تمدید کنید؟»

مارگارت پرسید: «می‌بخشید، چی را تمدید کنیم؟»

«مقصودم اجاره خانه است.»

«آه، اجاره! تمام مدت به این فکر می‌کردید؟ شما چقدر محبت دارید!»

«حتماً می‌شود کاری کرد.»

«نه، قیمت‌ها به طرز وحشتناکی بالا رفته است. می‌خواهند ویکهام

پلیس را خراب کنند، و آپارتمانهایی مثل مال شما بسازند.»

«چه وحشتناک!»

«صاحبان مستغلات وحشتناکند.»

آنگاه از ته دل گفت: «رذیلانه است، دوشیزه شلگل، صحیح نیست. نمی دانستم که این بلا دور سرتان می چرخد، از ته دل با شما همدردی می کنم. جدا شدن از خانه خودتان، خانه پدرتان - نباید اجازه داد. این از مردن بدتر است. من ترجیح می دهم بمیرم و - آه، دختران بیچاره! آیا آنچه تمدن می خوانند می تواند صحیح باشد، اگر مردم نتوانند در اتافی بمیرند که در آن به دنیا آمده اند؟ عزیزم، چقدر متأسفم.»

مارگارت نمی دانست چه بگوید. خانم ویلکاکس از خرید بیش از حد خسته شده بود و در آستانه انفجار عصبی بود.

«یک بار نزدیک بود هوارزدان را خراب کنند. اگر این کار را کرده بودند مرده بودم.»

«هوارزدان حتماً با خانه ما خیلی تفاوت دارد. ما خانه مان را دوست داریم، اما هیچ چیز تو چشم بخوری در آن نیست. چنانکه دیدید یک خانه معمولی لندنی است. به راحتی می توانیم خانه دیگری پیدا کنیم.»

«خیال می کنید.»

مارگارت گفت: «باز گمانم این حرف ناشی از کم تجربگی من باشد!» سعی می کرد صحبت را هموارتر کند. «وقتی شما روی این خط می افتید نمی توانم چیزی بگویم، خانم ویلکاکس. کاش می توانستم خودم را آن جوری ببینم که شما مرا می بینید - کوچک شده به اندازه یک ماهی زیتنی. بسیار بدیع. خیلی دلپذیر. به نسبت سن خیلی خوب کتاب خوانده، اما عاجز.»

خانم ویلکاکس ول کن نبود، گفت: «همین حالا یا من به هوارزدان بیاید.» بیش از همیشه حرارت نشان می داد «می خواهم آن را ببینید. هیچ وقت آن را ندیده اید. می خواهم بشنوم در مورد آن چه می گوید، چون شما همه چیز را عالی بیان می کنید.»

مارگارت نگاهی به هوای ستمگر و آنگاه به چهره خسته همنشین خود انداخت. «بعدها حتماً می آیم»، و ادامه داد: «اما این هوا برای چنین سفری مناسب نیست، باید یک روز که سرحالیم حرکت کنیم. مگر خانه هم بسته نیست؟»

جوابی نگرفت. خانم ویلکاکس رنجیده به نظر می رسید.

«می توانم یک روز دیگر بیایم؟»

خانم ویلکاکس به جلو خم شد، به شیشه زد و به سورچی فرمان داد: «لطفاً، به ویکهام پلیس برگردید!» مارگارت غضب شده بود.

«یک دنیا متشکرم، دوشیزه شلگل، برای همه کمکهای شما.»

«حرفش را نزنید.»

«چه راحت شدم که بار انتخاب هدایا از دوشم برداشته شد - مخصوصاً کارتهای تبریک. واقعاً سلیقه شما را تحسین می کنم.»

نوبت او بود که جوابی دریافت نکند. مارگارت هم به نوبه خود رنجیده بود.

«شوهرم و اوی پس فردا برمی گردند. برای همین امروز شما را برای خرید بیرون کشیدم. من بیشتر در شهر ماندم تا خرید کنم، اما هیچ کاری نکردم، و حالا نوشته است که باید سفرشان را کوتاه کنند، چون هوا خیلی بد است، و پلیس اینجا و آنجا کمین کرده و جلو سرعت را می گیرد - به همان شدت ساری. راننده ما خیلی با احتیاط است، و شوهرم احساس می کند این بخصوص سخت است که با آنها مثل چاروادارها رفتار شود.»

«چرا؟»

«خوب، طبیعتاً او - چاروادار نیست.»

«نتیجه می گیرم که با سرعت غیرمجاز می رفته است. باید انتظار داشته باشد که درد چاروادارها را بفهمد.»

دهان خانم ویلکاکس بسته شد. با ناراحتی متزاید به جانب خانه راندند. شهر شیطانی می نمود، معابر باریکتر مثل دالانهای معدن خلق آدم را تنگ می کردند. مه به کسب و کار ضرری نمی زد، بازار داغ بود، و می شد از میان پنجره مغازه ها سیل مشتریان را دید. این تیرگی روح بود که بر تیرگی می افتاد، و در درون تاریکی بیشتری می یافت. مارگارت چندین بار خواست حرفی بزند، اما چیزی گلویش را می فشرد. احساس حقارت و ناجوری می کرد، و افکارش نسبت به کریسمس بدبینانه تر می شد. آرامش؟ کریسمس شاید محاسن دیگری داشته باشد، اما آیا یک نفر لندنی هست که کریسمس برایش آرامش بیاورد؟ اشتیاق به هیجان و تجمل این موهبت را

ضایع کرده بود. خیرخواهی؟ آیا نشانه‌ای از آن را در میان سیل خریداران دیده بود؟ یا در خودش؟ نتوانسته بود به این دعوت جواب مساعد دهد فقط به این دلیل که کمی غریب و خیالی بوده است. او که، زاده شده بود تا تخیل را عزیز بدارد! بهتر آن بود که می‌پذیرفت، که با سفر کمی خودشان را خسته می‌کردند، تا آنکه به سردی پاسخ دهد: «می‌توانم یک روز دیگر بیایم؟» بدینی‌اش زائل شد. روز دیگری در کار نخواهد بود. این زن مرموز دیگر هرگز او را دعوت نمی‌کرد.

کنار ساختمان آپارتمانها از هم جدا شدند. خانم ویلکاکس بعد از تعارفات معمول به درون رفت، و مارگارت آن قامت بلند و تنها را دید که خرامان از دهلیز می‌گذشت و به طرف آسانسور می‌رفت. درهای شیشه‌ای آسانسور که بسته شد احساس زندان کرد. پیش از همه، سرزیا ناپدید شد، سری که هنوز میان خز پیچیده بود؛ دامن دراز دنباله دار به دنبال آن رفت. زنی با بی‌همتایی توصیف ناپذیر، همچون نمونه‌ای حشره‌ای در یک شیشه، به جانب آسمان می‌رفت. و به چه نوع آسمانی - تاقیدیسی از دوزخ، به سیاهی دوده، که از آن دوده فرو می‌ریخت!

سر ناهار، برادرش که تمایل او را به سکوت می‌دید، اصرار به حرف زدن داشت. تیبی بدطینت نبود، اما از کودکی چیزی او را وامی‌داشت که کارهای نامطلوب و نامنتظر بکند. حالا به شرح کشافی از مدرسه روزانه‌ای، که گاه و گدار به آن افتخار حضور می‌داد، پرداخته بود. حرفهایش جالب بود، و پیش ازین اغلب از او خواسته بود از آن بگوید، اما حالا نمی‌توانست توجهی به آن کند، زیرا ذهنش بر چیزی نامرئی متمرکز شده بود. به این نتیجه رسیده بود که خانم ویلکاکس، هر چند همسر و مادری دلبنده بود، در زندگی تنها یک عشق شدید داشت - خانه‌اش - و وقتی از دوستی دعوت می‌کرد تا این عشق را با او تقسیم کند لحظه‌متبرکی بود. پاسخ «یک روز دیگر» پاسخ یک ابله بود. «یک روز دیگر» به درد آجر و ملاط می‌خورد، نه به درد ارض اقدسی که هوارزاند به آن تعلق داشت. خودش نسبت به آن چندان کنجکاری نداشت. تابستان در مورد آن به کفایت شنیده بود. نه تا پنجره، چفته مو، و درخت نارون سایه گستر عهد ذهنی مطبوعی برای او نبود، و ترجیح می‌داد بعدازظهر را در یک تالار کنسرت

بگذراند. اما تخیل پیروز شد. همانطور که برادرش به صحبت ادامه می‌داد تصمیم گرفت برود، به هر قیمتی شده، و خانم ویلکاکس را هم وادار به رفتن کند. ناهار که تمام شد، پا به درون آپارتمانها گذاشت.

خانم ویلکاکس تازه رفته بود و شب هم نمی‌آمد.

مارگارت گفت مهم نیست، به شتاب پایین آمد، و درشکه‌ای به مقصد ایستگاه کینگزکراس گرفت. مطمئن بود که این ماجراجویی حائز اهمیت است، اما اگر سعی می‌کرد دلیل آن را بگوید گیج می‌شد. مسئله زندان و گریز مطرح بود، و هر چند زمان حرکت قطار را نمی‌دانست، با چشم به دنبال ساعت سینت پانکراس می‌گشت.

آنگاه ساعت کینگزکراس در منظر واقع شد، ماهی دیگر در آن آسمان دوزخی، و درشکه او دم در ایستگاه ایستاد. قطاری برای هیلتون پنج دقیقه بعد حرکت می‌کرد. بلیطی خرید، در سراسیمگی بلیطی یک طرفه خرید. وقتی ازین کار فارغ شد، صدایی شاد وجدی به او خوشامد گفت و سپاسگزاری کرد.

مارگارت با خنده‌ای عصبی گفت: «می‌آیم اگر هنوز بتوانم.»

«می‌آیی و شب هم می‌خوابی، عزیزم. خانه من صبح‌ها زیباتر از همیشه است. می‌آیی و می‌مانی. مگر هنگام طلوع آفتاب نمی‌توانم چمن را به خوبی نشان دهم. این مه» - به سقف ایستگاه اشاره کرد - «هرگز تا دورها نمی‌پراکند. قول می‌دهم در هارتفورد شایر مردم توی آفتاب نشسته باشند، و هرگز از پیوستن به آنها پشیمان نمی‌شوی.»

«هرگز از پیوستن به شما پشیمان نمی‌شوم.»

«فرقی نمی‌کند.»

بر سکوی دراز به راه رفتن پرداختند. قطار در متهاالیه آن ایستاده بود، سینه به ظلمت بیرون داده بود. هرگز به آن نرسیدند. پیش از آنکه تخیل بتواند پیروز شود، فریادهای «مادرا! مادرا!» بلند شد و دختری ابرو کلفت به شتاب از رختکن بیرون دوید و بازوی خانم ویلکاکس را گرفت.

تعجب زده گفت: «اوی! اوی، عروسکم!»

دختر فریاد زد: «پدرا! ببین! نگاه کن کی اینجاست.»

«اوی، دختر عزیزم، چرا در یورکشایر نیستید؟»

«نه - تصادف - تغییر برنامه - پدر می آید.»
 آقای ویلکاکس که به آنان می پیوست فریاد زد: «روث! به نام آنچه در
 جهان دلپذیر است اینجا چه می کنی، روث؟»
 خانم ویلکاکس به خود آمده بود.
 «آه، هنری عزیز - چه غافلگیری دلپذیری - اما بگذار معرفی کنم - اما فکر
 می کنم دوشیزه شلگل را بشناسی.»
 او، که چندان علاقه ای به این مطلب نداشت، گفت: «آه، بله، اما
 خودت چطوری، روث؟»
 با شغف جواب داد: «سرومر و گنده.»

«اما هم همین طور و ماشیمان هم همین طور بود، و در جاده شمال
 تارپیون^۱ هم رفت، اما در آنجا اسبی لعنتی و یک گاری که گاری چی
 احمقی آن را می راند.»
 «دوشیزه شلگل، گردش کوچک ما باید بماند برای یک روز دیگر.»
 «می گفتم که این گاری چی احمق، همانطور که خود مامور پلیس هم
 پذیرفت.»

«یک روز دیگر، خانم ویلکاکس. البته.»
 «اما از آنجا که ما بیمه شخص ثالث داریم، طوری نیست.»
 «- عملاً گاری و ماشین عمود بر هم بودند»
 سروصدای خانواده شاد بلند بود. مارگارت تنها گذاشته شد. هیچ کس
 او را نمی خواست. خانم ویلکاکس در میان شوهر و دخترش گام زنان از
 کینگز کراس بیرون می رفت، و به هر دو آنها گوش می داد.

فصل یازدهم

مراسم تدفین به پایان رسیده بود. کالسکه ها در میان گل و لای نرم دور
 می شدند، و فقط فقیران مانده بودند. به گودال تازه کنده نزدیک می شدند و
 آخرین نگاه را به تابوت می انداختند، که اکنون زیر بیل های خاک تقریباً پنهان
 شده بود. دور، دور آنان بود. بیشترشان زنانی از ناحیه متوفی بودند، که به
 دستور آقای ویلکاکس به آنان لباس سیاه داده شده بود. دیگران را کنجکاوی
 صرف به اینجا کشیده بود. هیجان یک مرگ، مرگی سریع، آنان را به
 هیجان آورده بود، و دسته دسته ایستاده بودند یا، مثل قطره های مرکب،
 میان قبرها حرکت می کردند. پسر یکی از آنان، چوب شکنی، بالای سر
 آنان جاجوش کرده بود، و یکی از نارونهای گورستان کلیسا را هرس
 می کرد. از آنجا که نشسته بود می توانست دهکده هیلتون را، چسبیده به
 جاده شمال، با شاخ و برگ طبیعی اش در حومه، ببیند؛ و شفق فرازسر،
 ارغوانی و نارنجی، که از زیر ابروان خاکستری رنگ به او چشمک می زد؛
 کلیسا؛ درختستانها؛ و پشت سرش منظره ای از مزارع و کشتزاران ضایع
 نشده را می توانست ببیند. اما او هم این واقعه را با لذتی شهوانی در دهان
 می چرخاند. سعی کرد به مادرش که آن زیر بود همه چیزهایی را که با
 نزدیک شدن تابوت احساس کرده بود بگوید: چگونه نمی توانسته کارش را
 رها کند، و در عین حال نمی توانسته به آن ادامه دهد؛ چطور نزدیک بوده
 بلغزد و از درخت فرو افتد؛ چقدر دگرگون شده بوده؛ چگونه زاغان
 غارغار کرده بودند و عجیبی نبود - گویی زاغان هم
 می دانستند. مادرش خود نیز ادعای قدرت پیشگویی داشت - مدتی بود

حالت خاصی بر چهره خانم ویلکاکس دیده بود. دیگران می گفتند که لندن کارش را ساخته. بانویی مهربان بود؛ مادر بزرگش هم مهربان بوده - زنی ساده تر بوده، اما بسیار مهربان. آه، پیرترها یکی یکی می مردند! آقای ویلکاکس آقای مهربان بود. بارها و بارها، با ملال اما همچنین با نوعی تلذذ، این موضوع را تازه کردند. کفن و دفن آدمی پولدار برای آنان مثل مراسم تدفین آکستیس^۱، یا اوفلیا^۲، برای فرهیختگان بود. هنر بود؛ هر چند مهجور از زندگی بود، ارزشهای زندگی را تعالی می بخشید، و آنان آزمندانه آن را تماشا می کردند.

گورکن ها که جریانی زیرزمینی از نارضایی را تداوم می بخشیدند - چارلز را دوست نداشتند؛ وقت مناسبی برای صحبت ازین چیزها نبود، اما آنها چارلز ویلکاکس را دوست نداشتند. گورکن ها کارشان را تمام کردند و حلقه های گل و صلیب ها را بر آن تلمبار کردند. خورشید بر هیلتون غروب کرد: پیشانی خاکستری رنگ شفق اندک برقی زد، و احمی ارغوانی بر آن شکاف انداخت. عزاداران که محزونانه با هم اختلاط می کردند از دالان گورستان گذشتند و خیابان درختان بلوط را که به دهکده منتهی می شد درنوردیدند. چوب شکن جوان بیشتر ماند، تعادلش را بر فراز سکوت حفظ کرد و تاب خورد. شاخه ای که می برید سرانجام زیراره اش فرو افتاد. سینه ای صاف کرد و از درخت پایین آمد، دیگر ذهنش بر مرگ متمرکز نبود، بلکه به عشق می اندیشید، چرا که جفت جویی می کرد. وقتی از کنار گور تازه می گذشت درنگ کرد؛ یک دسته گل داوودی زرد عسلی نظرش را گرفته بود. با خود فکر کرد: «برای خاکسپاری نمی بایست گل رنگین می آوردند.» چند قدمی رفت، دوباره ایستاد، دزدکی به گرگ و میش نگریست، برگشت و یک گل داوودی از دسته جدا کرد و زیر پالتو پنهان کرد.

بعد از او سکوت مطلق آمد. کلبه چسبیده به گورستان خالی بود، و هیچ خانه دیگری در آن نزدیکی نبود. ساعتی متمادی چشمی برای تماشای

۱: Alcestis، در اساطیر کهن اروپایی، همسر ادمتوس Admetus زندگی خود را به خاطر شوی نثار کرد و هرکول او را به جهان بازآورد.

۲: Ophelia، نامزد هملت که در نمایشنامه شکسپیر دست به خودکشی می زند.

صحنه خاکسپاری نبود. ابرهایی از جانب غرب بر آن سایه افکندند، کلیسا گویی کشتی ای بود پیشانه بلند، که باهمه مسافران به جانب ابدیت می راند. نزدیک صبح، هوا سردتر شد، آسمان صاف تر، سطح زمین فراز فروخوابیدگان سخت و براق بود. چوب شکن، که پس از یک شب کامجویی، بر می گشت، با خود اندیشید: «آن زنی ها، آن داوودی ها، حیف که همه را نبردم.»

در هواردزاند می کوشیدند صبحانه بخورند. چارلز و اوی با خانم چارلز در اتاق ناهارخوری نشسته بودند. پدرشان، که تاب دیدن چهره کسی را نداشت، طبقه بالا صبحانه می خورد. رنجش حاد بود. درد، چنانکه گویی جسمانی باشد، موج موج به سراغش می آمد، و حتی هنگامی که می خواست چیزی بخورد چشمانش از اشک لبریز می شد، و لقمه را لب نزده به زمین می گذاشت.

مهربانی همواره همسرش را طی سی سال به یاد آورد. نه چیزی پر طول و تفصیل - نه عشقیانها یا شور و شوقهای اولیه - بلکه این خصلت تغییرناپذیر که به نظر او شریف ترین خصلت هر زن بود. چه تعدادی زنان عشو گردند، به طغیانهای غریب هوس یا سبکسری پناه می برند. زنش این چنین نبود. سال از پس سال، تابستان و زمستان، در مقام عروس و مادر، یکسان بود. همیشه به او اعتماد کرده بود. دلتازکی او! معصومیت او! معصومیت والایی که خداوند به او عطا کرده بود. روث همانقدر از شرارت و زیرکی زمینی آگاه بود که گلهای توی باغچه اش یا چمن توی کشتزارش آگاه بودند. تصور او از کسب و کار: «هنری، چرا مردمی که به اندازه کافی پول دارند به دنبال پول بیشتری هستند؟» تصور او از سیاست: «مطمئنم که اگر می شد مادران ملل گوناگون با هم دیدار کنند، دیگر جنگی روی نمی داد.» تصور او از مذهب - آه، این همچون ابری بود، اما ابری که می گذشت. زن که تبار کواکر داشت، و مرد و خانواده اش که قبلاً از متعرضان به کلیسای انگلستان بودند، اکنون عضو این کلیسا بودند. خطابه های کشیش ناحیه ابتدا زن را بیزار می کرد، و تمایل خود را به «نوری درونی تر» ابراز کرده بود و افزوده بود: «آنقدرها برای خودم نمی گویم، برای بچه می گویم.» (چارلز). حتماً نور درونی اعطا شده بود، چون در

سالهای بعد مرد شکایتی نشنیده بود. سه تا بچه شان را بدون اختلاف بزرگ کرده بودند. هرگز با هم اختلافی پیدا نکرده بودند.

حالا زیر خاگ خوابیده بود، و چنانکه بخواهد رفتنش را تلختر کند، با اندکی رمزو راز رفته بود که اصلاً به کارهای او شباهت نداشت. مرد با لحنی مویه مانند گفته بود: «چرا وقتی فهمیدی به من چیزی نگفتی؟» و صدای ضعیف او پاسخ داده بود: «نمی خواستم این کار را بکنم، هنری - شاید اشتباه کرده بودم - و همه کس از بیماری متنفر است.» خبر رحشتناک را دکتري بیگانه که زن طی غیبت شوهر از شهر به او مراجعه کرده بود به او داده بود. آیا این رویهمرفته منصفانه بود؟ زن بدون توضیح کافی مرده بود. این تقصیر زن بود، و اشک از چشمانش سرازیر شد - چه تقصیر کوچکی! تنها دفعه ای بود که طی سی سال او را فریب داده بود.

پا شد و از پنجره به بیرون نگریست، چون اوی نامه ها را آورده بود، و او نمی توانست توی چشم هیچ کس نگاه کند. آه بله - او زن خوبی بوده - استوار بوده. این کلمه را به عمد انتخاب کرد. به نظر او همه تعریف ها و تمجیدها در استواری خلاصه می شد.

او خود، که به باغ زمستانی خیره شد بود، به ظاهر مردی استوار بود. درواقع، چهره اش به اندازه صورت پسرش چارگوش نبود، و چانه، هر چند در طرح کلی استوار می نمود، اندکی به عقب کشیده شده بود، و لبها، نامعلوم، چون سبیلی بر آن پرده کشیده بود. اما هیچ نشانه خارجی از ضعف مشاهده نمی شد. چشمها، چه مستعد مهربانی و رفاقت، چه سرخ و اشک ریز در این موقع، چشمان آدمی بود که کسی نمی توانست او را براند. پیشانی، هم، مثل پیشانی چارلز بود. بلند و صاف، قهوه ای رنگ و براق، که بی مقدمه به شقیقه ها و جمجمه می رسید، تأثیر جبهه ای تدافعی را داشت که از او در برابر جهان محافظت می کرد. مواقعی می شد که تأثیر دیواری صاف را داشت. و به مدت پنجاه سال پشت آن، سالم و شاد، سنگر گرفته بود.

اوی ناشیانه گفت: «پست آمده است، پدر.»

«متشکرم. بگذارش همان جا.»

«صبحانه نقصی نداشت؟»

«نه، متشکرم.»

دختر با اکراه به او و به صبحانه نگریست. نمی دانست چه بکند.

«چارلز می گوید روزنامه تایمز را می خواهید؟»

«نه، بعداً آن را می خوانم.»

«اگر چیزی خواستید، زنگ بزنید، پدر، می زنید؟»

«چیز دیگری نمی خواهم.»

اوی پس از جلد کردن نامه ها از برگه های تبلیغاتی، به اتاق ناهار خوری برگشت.

اعلام کرد: «پدر هیچ چیز نخورده،» و با پیشانی چروک خورده پشت قوری چای نشست.

چارلز جوابی نداد، اما پس از لحظه ای به شتاب به بالا دوید، در را باز کرد و گفت: «ببینید، پدر، باید غذا بخورید، می دانید.» و پس از مکثی برای پاسخی که هرگز نیامد، دزدانه به پایین رفت. برای حفظ ظاهر گفت: «گمانم می خواهد اول نامه ها را بخواند، فکر می کنم بعداً صبحانه اش را بخورد.» آنوقت تایمز را برداشت، و مدتی صدایی نبود مگر صدای برخورد فنجان با نعلبکی و کارد با بشقاب.

خانم چارلز بیچاره میان همشینیان ساکت نشسته بود، ترس خورده از مسیر حوادث و کمی کسل. موجود حقیر مزخرفی بود، و این را می دانست. تلگرامی او را از ناپل بر سر بستر مرگ زنی کشیده بود که اصلاً نمی شناخت. به امر شوهرش لباس عزا پوشیده بود. مایل بود از ته دل هم عزادار باشد. اما در دل می گفت که کاش خانم ویلکاکس، که مقدر بود بمیرد، پیش از ازدواج او مرده بود، چون در آن صورت از او انتظار کمتری می رفت. نان برشته اش را تکه تکه می کرد، و آنقدر عصبی بود که کره مالیدن را فراموش کرد، تقریباً بیحرکت باقی ماند، و فقط ازین بابت شاکر بود که پدر شوهرش صبحانه را بالا می خورد.

سرانجام چارلز به سخن در آمد، به خواهرش گفت: «حق نداشتند دیروز نارونها را هرس کنند.»

«نه که نداشتند.»

ادامه داد: «باید یادم باشد. تعجب می کنم چطور کشیش اجازه داده.»

«شاید به کشیش مربوط نشود.»

«پس به کی مربوط می شود؟»

«به بخشدار.»

«غیر ممکن است.»

«کره می خواهید، دالی؟»

«متشکرم، اوی عزیز. چارلز.»

«بله، عزیزم؟»

«نمی دانستم می شود نارون را هم هرس کرد. فکر می کردم فقط بید را هرس می کنند.»

«اوه نه، نارون را هم هرس می کنند.»

«پس چرا نباید نارونهای گورستان کلیسا هرس شوند؟»

چارلز اخم مختصری کرد، و دوباره به خواهرش رو کرد. «و یک چیز دیگر. من باید با چاکلی حرف بزنم.»

«بله، همین طور است، تو باید با چاکلی حرف بزنی.»

«به خرج هم نمی رود که او بگوید مسئول آن مردان نیست. او مسئول است.»

«بله، همین طور است.»

برادر و خواهر پوست کلفت نبودند. اینطور حرف می زدند، تا حدی چون مایل بودند چاکلی حساب کار خودش را بکند - که به جای خود تمایل سالمی بود - و تا حدی بدان دلیل که در زندگی از هر نوای شخصی پرهیز می کردند. همه ویلکاکس ها این کار را می کردند. به نظر آنها این نوا اهمیت آنچنانی نداشت، یا شاید همانطور که هلن می گفت: متوجه اهمیت آن بودند، اما از آن می ترسیدند. سرآسیمگی و پوچی، می شد به پشت سر نظر انداخت. پوست کلفت نبودند، و با دلهایی گرانبار از غم میز صبحانه را ترک کردند. مادرشان هیچ وقت سر ناشتایی نیامده بود. فقدان او را بیشتر در دیگر اتاقها و مخصوصاً در باغ حس می کردند. وقتی به طرف گاراژ می رفت، در هر قدم به یاد زنی بود که او را دوست داشته بود و

هرگز نمی توانست کسی را جانشین او کند. با محافظه کاری ملایم او چه جنگها کرده بود! چطور او از تغییر در جهت بهبود متفرد بود، با این همه وقتی تغییر انجام می شد چه وفادارانه آن را می پذیرفت! او و پدرش - چه مصیبتی کشیده بودند تا توانسته بودند همین گاراژ را بسازند! با چه زحمتی ریشخندش کرده بودند تا اصطبل را برای این کار به آنها بدهد - اصطبلی که پیش از خود باغ دوست می داشت! چفته مو - در مورد درخت مو مادر پیش برده بود. هنوز با شاخ و برگ بی مصرفش دیوار جنوبی را دلگیر کرده بود. اوی هم وقتی با آشپز حرف می زد همین احساس را داشت. هر چند می توانست کار مادر را در درون خانه به عهده بگیرد، همانطور که برادرش آن را بیرون خانه به عهده می گرفت، احساس می کرد که چیزی یگانه از زندگانی اش فرو ریخته است. غم آنان، هر چند به گزندگی غم پدر نبود، از ریشه های عمیق تری مایه می گرفت، زیرا زن جانشین دارد، مادر هرگز ندارد.

چارلز می خواست به اداره اش برود. کار چندانی در هوارزدان نداشت. از مدتها پیش محتوای وصیت نامه مادر را می دانستند، ارث بری نداشت، مقرری بگیری نداشت، هیچ یک از دردهای پس از مرگی را نداشت که برخی مردگان برای زندگان باقی می گذارند. او که به شوهرش اعتماد کامل داشت، همه چیز را بی مضایقه برای او گذاشته بود. زن چندان پولداری نبود - خانه کلّ جهیزیه او را تشکیل می داد، و این خانه به وقت خود به چارلز می رسید. خواسته بود نقاشی های آبرنگش به پل برسد، حال آنکه اوی صاحب همه جواهرات و دست دوزیهایش می شد. چه آمان از زندگی بیرون لغزیده بود! چارلز این شیوه را شایسته تحسین می دانست، هر چند خود قصد اتخاذ آن را نداشت، حال آنکه مارگارت اگر بود آن را به صورت بی اعتنائی تقریباً شماتت آمیز نسبت به شهرت زمینی می دید. کلبی مسلکی - نه کلبی مسلکی سطحی که دندان نشان می دهد و نیشخند می زند، بلکه آن نوع کلبی مسلکی که می تواند ملازم ادب و مهربانی باشد - لحن وصیت نامه خانم ویلکاکس این خصیصه را داشت. نمی خواست به کسی در دسر بدهد. این خواسته که انجام شد، خاک می توانست برای ابد فراز او یخ بزند.

نه، چیزی نبود که چارلز برای آن بماند، نمی‌توانست به ماه عسل خودش ادامه بدهد، ازین جهت برای کار به لندن می‌رفت. از اینکه عاطل و باطل در هواردز اند بماند احساس بیچارگی می‌کرد. او و دالی آپارتمان مبله را اشغال می‌کردند حال آنکه پدرش به آرامی در روستا استراحت می‌کرد با اوی. او همچنین می‌توانست خانه کوچک خودش را که در یکی از حومه‌های ساری در حال رنگ خوردن و تزئین شدن برای او بود زیر نظر داشته باشد؛ امیدوار بود بعد از کریسمس در آن مستقر شود. بله، او بعد از ناهار با اتوموبیل تازه‌اش می‌رفت، و خدمتکاران شهری، که برای مراسم تدفین آمده بودند، با قطار باز می‌گشتند.

شوفر پدرش را در گاراژ یافت، بی‌آنکه به صورت مرد نگاه کند سلامش را پاسخ گفت، و در حالی که روی اتوموبیل خم می‌شد ادامه داد: «چشم روشن! کسی ماشین مرا رانده است!»
«مطمئنید، قربان؟»

چارلز که کم‌کم عصبانی می‌شد، گفت: «بله، و هر کسی آن را رانده درست تمیزش نکرده، چون اکسل آن گل آلود است. تمیزش کن.»
مرد بدون آنکه حرفی بزند به دنبال کهنه گردگیری رفت. راننده‌ای بود به زشتی گناه. نه آنکه کراهت منظر موجب بی‌التفاتیت چارلز نسبت به او شده باشد، چون چارلز، خوشگلی را در مرد تا حدی مذموم می‌دانست و در اولین فرصت از شر جانور کوچک ایتالیایی که اولین شوفرشان بود راحت شله بود.

«چارلز!» تازه عروس به دنبال او بر شبنم یخزده می‌دوید، ستونی سیاه و ظریف، که چهره کوچک و کلاه خوش ترکیب عذارای سر ستون را می‌ساخت.

«یک دقیقه، من کار دارم. خوب، کرین^۱، کی آن را رانده است، تو نمی‌دانی؟»

«نمی‌دانم، مطمئنم، قربان. تا من برگشته‌ام کسی آن را نرانده است، اما، البته، دو هفته‌ای با آن اتوموبیل دیگر در یورکشایر بودم.»
گل ولای به راحتی زدوده شد.

«چارلز. پدرت پایین آمده. اتفاقی افتاده است. می‌خواهد فوراً به خانه برگردی. اوه، چارلز!»

«صبر کن، عزیزم، یک دقیقه صبر کن. وقتی نبودی، کرین، کلید گاراژ پیش کی بود؟»

«پیش باغبان، قربان.»

«یعنی می‌خواهی به من بگویی که پنی پیره^۱ ماشین رانی می‌کند؟»

«نه، قربان؛ کسی اتوموبیل را بیرون نبرده، قربان.»

«پس گل روی آکسل را چطور توجیه می‌کنی؟»

چارلز آزرده خاطر بود. این مرد با او مثل یک احمق رفتار می‌کرد، و اگر آنقدر غصه دار نبود، شکایت او را به پدر می‌کرد. اما امروز صبح وقت مناسبی برای شکایت کردن نبود. دستور داد اتوموبیل را برای بعد از ناهار آماده کنند، به همسرش پیوست که در تمام این مدت داستانی در مورد یک نامه و یک دوشیزه شلگل به هم می‌بافت.

«حالا، دالی، گوشم با توست. دوشیزه شلگل؟ چه می‌خواهد؟»

همیشه وقتی کسی نامه می‌نوشت، چارلز می‌پرسید او چه می‌خواهد. خواستن در نظر او تنها دلیل عمل کردن بود. و دراین مورد بخصوص سوال صحیح بود، زیرا همسرش پاسخ داد: «او هواردز اند رامی خواهد.»

«هواردز اند؟ ببین، کرین، یادت نرود که آن تایر که از استپنی^۲ گرفتیم سوار کنی.»

«یادم نمی‌رود، قربان.»

«پس، یادت نرود، زیرا من - بیا، خانم کوچولو.» وقتی از دیدرس شوفر دور شدند بازویش را به دور زن حلقه کرد و او را به خود فشرد. با همه عاطفه‌اش و نیمی از توجهش - این تمامی آن چیزی بود که طی زندگی شاد زناشویی‌شان به زن تفویض می‌کرد.

«اما تو گوش نمی‌کنی، چارلز.»

«چطور شده؟»

«چند بار برایت بگویم؟ - هواردز اند. دوشیزه شلگل صاحب آن شد.»

چارلز او را رها کرد و پرسید: «صاحب چپی شد؟ این مزخرفات چیست که می گویی؟»

«بین چارلز، قول دادی ازین حرفها تزیی.»

«حواست باشد، حوصله مسخره بازی ندارم. امروز هم وقت مسخره بازی نیست.»

«من که به تو می گویم - چند بار بگویم؟ - دوشیزه شلگل - صاحب آن شد- مادرت برایش به ارث گذاشته - و شما همه باید اسباب کشی کنید!»
«هواردز آند؟»

زن جیغ کشان تکرار کرد: «هواردز آند!» و ادای او را در آورد، و در همین حال اوی به شتاب از پشت بوته ها بیرون آمد.

«دالی، فوراً برگرد! پدرم از دستت دلخور است. چارلز - دیوانه وار خودش را می زد - بیا تو پیش پدر. نامه وحشتناکی به دستش رسیده است.»

چارلز به دیدن پرداخت، اما جلو خودش را گرفت، و به سنگینی بر شنهای باغراه گام زد - خانه آنجا بود - نه پنجره، چفته موی بی حاصل. فریاد زد: «دوباره شلگل ها!» و دالی چنانکه بخواهد به آشوب دامن بزند گفت: «اوه، نه. سرپرستار آسایشگاه به نیابت از او نوشته است.»

پدرش، که جنب و جوش خود را باز یافته بود، فریاد زد: «بیا بیا تو، هر سه تایی! دالی چرا حرف مرا زمین گذاشتی؟»
«اوه، آقای ویلکاکس -»

«مگر نگفتم به گاراژ نروی. شنیدم که توی باغ داد می کشیدی. اینها را نمی پذیرم. بیا تو.»

روی ایوان ایستاده بود، دلمشغول، نامه به دست.

«توی اتاق ناهار خوری، همه شما. مسائل خصوصی را که نمی شود میان خدمتکاران مطرح کرد. بیا، چارلز، بیا، این را بخوان. بین از آن چه استنباط می کنی.»

چارلز دو نامه را گرفت، وهمچنان که گروه را دنبال می کرد آنها را خواند. اولی یادداشتی بود از سرپرستار. خانم ویلکاکس از او خواسته بود، که پس از مراسم خاکسپاری، نامه پیوست را ارسال کند. نامه

پیوست - از خود مادرش بود. نوشته بود: «مورد توجه همسر من: مایلم دوشیزه شلگل (مارگارت) هواردز اند را صاحب شود.»

با آرامشی بغض آلود خاطرنشان کرد: «گمانم باید در این مورد صحبت کنیم.»

«حتماً. داشتم پیش تو می آمدم که دالی -»

«خوب، بیا بیا بنشینیم.»

«بیا اوی، وقت تلف نکن، بنشین.»

در سکوت به جانب میز ناهار خوری کشیده شدند. رویدادهای روز پیش - در واقع، رویدادهای آن روز صبح - ناگهان به درون گذشته ای چنان دور دست پاپس کشید که اصلاً به نظر نمی رسید در آن زیسته باشند. صدای نفسهای سنگین به گوش می خورد. به یکدیگر آرامش می بخشیدند. چارلز، برای آنکه به آنان استحکام بیشتری ببخشد، با صدای بلند یادداشت پیوست را خواند: «یادداشتی به خط مادرم، در پاکتی به عنوان پدرم، مهور. درون آن: مایلم دوشیزه شلگل (مارگارت) هواردز اند را صاحب شود. نه تاریخی، نه امضائی. ارسالی توسط سرپرستار آن آسایشگاه. حالا، سوال این است -»

دالی حرف او را قطع کرد: «اما من می گویم که این یادداشت قانونی نیست. مسلماً، ترتیبات خانه ها را باید مشاور حقوقی بدهد، چارلز.»

شوهرش آرواره هایش را به سختی به هم فشرد، برجستگی های کوچکی کنار گوشه هایش به چشم می خورد - نشانه آنکه زن هنوز یاد نگرفته است حرمت نگاه دارد، و زن پرسید آیا می تواند یادداشت را ببیند. چارلز برای کسب اجازه به پدرش نگاه کرد، پدر با بی حواسی گفت: «بله ببیند.» زن آن را گرفت و فوراً فریاد زد: «چرا، اینکه مدادی است! حدس می زدم. نوشته مدادی هرگز به حساب نمی آید.»

آقای ویلکاکس، چنانکه گویی از پشت سنگرش سخن می گوید، گفت: «ما می دانیم که این اعتبار قانونی ندارد، دالی. ما بر آن اشعار داریم. قانوناً، بنده مجازم آن را ریزریز کنم و توی آتش بریزم. البته، عزیزم، ما تو را یکی از افراد خانواده می دانیم، اما بهتر است در اموری که شعورت نمی رسد مداخله نکنی.»

چارلز که هم از دست پدر و هم از دست همسرش آزرده خاطر بود، تکرار کرد: «سوال این است» فضایی را روی میز صبحانه از بشقاب و کارد و چنگال خالی کرده بود تا بتواند با کارد بر روی نقشهایی بیندازد. «سوال این است که آیا دوشیزه شلگل، طی دوره‌فته ای که ما همه سفر بودیم، آیا با نقشه قبلی» از حرف باز ایستاد.

پدرش، که طبعی پاکتر از پسر داشت، گفت: «فکر نمی‌کنم.»
«فکر نمی‌کنید چی؟»

«که این کار را کرده باشد» که با موردی از آقاء شبهه روبرو باشیم. نه، به نظر من سوال این است که - وضعیت بیمار هنگام نوشتن این یادداشت چگونه بوده.»

«پدر عزیزم، اگر مایلید با یک متخصص مشورت کنید، اما من نمی‌پذیرم که این دستخط مادرم باشد.»

دالی فریاد زد: «چرا، همین حالا گفتمی که دستخط اوست.»

با عصبانیت فریاد زد: «گفتم که گفتم، زبان به دهن بگیر.»

همسرك بیچاره ازین حرف رنگ به رنگ شد، دستمالش را از جیب بیرون آورد، و دوسه قطره اشکی ریخت. هیچ کس توجهی به او نکرد. اوی مثل پسری عصبانی اخم کرده بود. دو مرد به تدریج شیوه رفتار اتاق هیئت مدیره را به خود گرفتند. وقتی در این هیئت‌ها بودند کسی به گردشان نمی‌رسید. مرتکب این اشتباه نمی‌شدند که ماجراهای انسانی را یکپارچه راست و ریست کنند، مرحله به مرحله و سریع پیش می‌رفتند. حالا، مسئله دستخط پیش روی آنان بود و اذهان کارکنش خود را به کار انداختند.

چارلز، پس از اندکی غرغر، اصالت دستخط را تأیید کرد، و به نکته بعدی پرداختند. این بهترین - شاید تنها - راه طفره رفتن از عاطفه باشد، آنها یکی از اقلام معمولی انسانی بودند، و اگر با موضوع یادداشت به صورت یکپارچه روبرو شده بودند، دیوانه یا بیچاره شده بودند، وقتی مرحله به مرحله با آن روبرو شدند، محتوای عاطفی به حداقل تقلیل یافت، و همه چیز به نرمی پیش می‌رفت. ساعت تیک تاک می‌کرد، زغال سنگ بلندتر شعله می‌کشید، و با پرتو سفیدی که از پنجره‌ها به درون می‌ریخت رقابت می‌کرد. خورشید، بی‌آنکه به نظر آید، آسمانش را اشغال کرد، و سایه

تنه‌های درختان، با استواری خارق‌العاده، همچون سنگ‌هایی بتفش رنگ بر چمن یخزده افتاد. صبح زمستانی باشکوهی بود. توله روباه گیر اوی، که سفید انگاشته می‌شد، اکنون سگ کثیف خاکستری رنگی می‌زد، چنین ژرف بود سفیدی که او را احاطه کرده بود. بی اعتبار شده بود، اما سیاه مرغانی که دنبال می‌کرد همچون شبق عربی برق می‌زدند، زیرا کل رنگ آمیزی متعارف زندگی تغییر کرده بود. درون خانه، ساعت با نوایی غنی و مطمئن ده ضربه نواخت. ساعت‌های دیگر آن راتایید کردند، و بحث به پایان خود نزدیک می‌شد.

دنبال کردن آن ضرورتی ندارد. شاید هنگام آن باشد که راوی پا پیش گذارد. آیا باید ویلکاکس‌ها خانه‌شان را به مارگارت تقدیم می‌کردند؟ گمان نکنم. مدعا بیش از اندازه سست بود. قانونی نبود؛ در بیماری نوشته شده بود، و بر اثر رفاقتی ناگهانی؛ با نیات پیشین زن متوفا تعارض داشت، با طینت او تعارض داشت، البته تا آنجا که آنها این طینت را می‌شناختند. هوارزان در نظر آنان یک خانه بود؛ نمی‌توانستند بدانند که در نظر زن یک روح بوده، و او در صدد یافتن وارثی روحانی برای آن بوده است. و - اگر در میان ما یک گام فراتر نهمیم - آیا آنها می‌توانستند تصمیمی ازین بهتر بگیرند؟ آیا باور کردنی است که اصلاً بتوان متعلقات روح را به ارث گذاشت؟ آیا برای روح تخم و ترکه ای متصور است؟ یک نارون سایه گستر، یک چفته مو، یک ساقه یونجه شبنم زده - آیا می‌توان عشق به این چیزها را به جایی منتقل کرد که پیوندی خونی نباشد؟ نه؛ ویلکاکس‌ها مستوجب شمامت نیستند. مسئله بیش از حد وحشتناک بود، و آنان حتی به وجود مسئله پی نبرده بودند. نه؛ کاملاً طبیعی و شایسته است که پس از بحث لازم یادداشت را ریزریز کنند و آن را به درون آتش اتاق ناهارخوری شان بیندازند. اخلاق‌گرای اهل عمل شاید آنها را به کلی تبرئه کند. آنکه تلاش می‌کند تا ژرف‌تر بنگرد شاید آنان را - تقریباً - تبرئه کند. زیرا یک حقیقت صلب باقی می‌ماند. آنان مسئولی شخصی را اجابت نکردند. زنی که مرده بود به آنها گفته بود «این کار را بکنید» و آنها پاسخ داده بودند: «نمی‌کنیم.»

این رویداد بر آنان تأثیری دردناک گذاشت. حزن به مغز صعود کرد و

آرامش را به هم زد. دیروز نالیده بودند: «او مادری دل‌بند بود، همسری وفادار بود: در غیاب ما از سلامت خود غافل شد و مُرد». امروز با خود می‌اندیشیدند: «او چنان وفادار و دل‌بند که فکر می‌کردیم نبود.» گرایش به پرتوی درونی‌تر سرانجام قالب بیانی یافته بود، نادیده بر دیده اثر گذاشته بود؛ و تمام آنچه نتوانستند بگویند لفظ «خیانت» بود. خانم ویلکا کس به خانواده خود خیانت کرده بود، به قوانین مالکیت خیانت کرده بود، به کلام مکتوب خودش خیانت کرده بود، چطور انتظار داشته که هوار دزاند به دوشیزه شلگل تفویض شود؟ آیا شوهرش، که وارث قانونی خانه بود، می‌بایست آن را رایگان به مارگارت ببخشد؟ آیا دوشیزه شلگل مزبور می‌بایست مادام‌العمر از بابت آن عوایدی دریافت کند یا خانه می‌بایست ملک طلق او شود؟ آیا برای گاراژ و سایر تاسیساتی که با این تصور که روزی خانه به آنان متعلق می‌شود ساخته بودند هیچ غرامتی در کار نبود؟ خیانت! خیانت و مضحکه! وقتی مردگان را هم خائن و هم مضحک بدانیم، آنقدر پیش‌رفته‌ایم تا خود را با فکر فقدان آنان آشتی دهیم. آن یادداشت، و قلم انداز با مداد، ارسال شده از طریق سرپرستار، نه تنها ظالمانه بلکه برخلاف عرف کسب و کار بود، و بالفور ارزش زنی که آن را نوشته بود تنزل داد.

آقای ویلکا کس، در حالی که از سر میز برمی‌خواست، گفت: «آه، خوب، به نظر من که امکان عقلی نداشت.»

اوی که همچنان اخم کرده بود، گفت: «مادر چنین قصدی نداشته.»

«نه، دخترم، البته که نداشته.»

«مادر همچنین آنقدر به اصل و نسب اعتقاد داشت - به او نمی‌آید که چیزی را برای یک غریبه گذاشته باشد، غریبه‌ای که هیچ‌گاه قدر آن را نمی‌فهمد.»

پدر اعلام کرد: «کل ماجرا به او نمی‌ماند، اگر دوشیزه شلگل فقیر بود، اگر نیازی به این خانه داشت، می‌توانستم تا حدی بفهمم. اما او از خودش خانه دارد. چرا خانه‌ای دیگر بخواد؟ استفاده‌ای برای هوار دزاند ندارد.»

چارلز زیر لب گفت: «این را زمان ثابت می‌کند.»

خواهرش پرسید: «چطور؟»

«احتمالاً خبر دارد - مادر به او گفته است. سه یا چهار بار به آسایشگاه

رفته. احتمالاً منتظر است ببیند کار به کجا می‌کشد.»

«چه زن پلیدی! و دالی، که حالش بهتر شده بود، فریاد زد: «خوب، حالا شاید بیاید و ما را بیرون بیندازد.»

چارلز حرف او را تصحیح کرد: «کاش بیاید.» و کینه‌توزانه گفت: «آنوقت می‌دانم با او چکار کنم.»

پدرش، که خود را از قافله عقب می‌دید، حرف او را پژواک داد: «من هم می‌دانم.» چارلز لطف کرده و ترتیبات کفن و دفن را به عهده گرفته بود و مهربانی کرده و به او گفته بود صبحانه‌اش را بخورد، اما این پسر همچنانکه بزرگتر می‌شد اندکی خود کامه‌تر می‌شد، و خیلی زود قیافه رئیس هیئت مدیره را به خود گرفته بود. «اگر بیاید، می‌توانم از پس او برآیم، اما نمی‌آید. شما همه نسبت به دوشیزه شلگل کمی بی‌انصافی می‌کنید.»

«اما، آن قضیه پُل که تا حدی مفتضح بود.»

«همانطور که آنوقت هم گفتم، چارلز، مایل نیستم دیگر چیزی از قضیه پُل بشنوم، و از آن گذشته، آن قضیه ربطی به این ماجرا ندارد. مارگارت شلگل طی این هفته وحشتناک فضول و مزاحم بوده، و همه از دست او کفری شده‌ایم، اما قسم می‌خورم که شیشه پیله ندارد. یا سرپرستار دست به یکی نکرده. صددرصد از آن اطمینان دارم. با دکتر دست به یکی نکرده. از آن هم اطمینان دارم. هیچ چیز را از ما پنهان نکرده، چون تا آن روز بعد از ظهر او هم مثل ما چیزی نمی‌دانست. او هم مثل ما، گول خورده بود.» برای لحظه‌ای مکث کرد. «می‌بینی، چارلز، مادر بیچاره‌ات با پنهان کردن درد وحشتناکش همه ما را در موقعیت ناجور گذاشته است. اگر می‌دانستیم پُل از انگلستان نمی‌رفت، تو به ایتالیا نمی‌رفتی، و من و اوی به یورکشایر نمی‌رفتیم. خوب، دوشیزه شلگل هم در موقعیت ناجوری است. روی هم رفته امتحان بدی پس نداده است.»

اوی گفت: «اما آن گل‌های داوودی.»

دالی دنبال حرف او را گرفت: «یا اصلاً آمدنش به مراسم تدفین.»

«چرا نمی‌بایست می‌آمد؟ حق داشت بیاید، و آن دورها میان زنان هیلتون ایستاده بود. گلها - مسلماً ما این گلها را برای عزای فرستیم، اما شاید در

نظر او صحیح بوده، اوی، و به رغم همه اطلاعات تو، شاید در آلمان رسم چنین باشد.

اوی فریاد زد: «آه، یادم رفته بود که او صددرصد انگلیسی نیست. این خیلی چیزها را روشن می کند.»

چارلز گفت: «او یک جهان وطن است.» به ساعتش نگاه کرد. «قبول دارم که نسبت به جهان وطن ها نظر خوشی ندارم. بی تردید، عیب از من است. تاب دیدنشان را ندارم، و یک جهان وطن آلمانی دیگر نورعلی نور است. دیگر به نظرم مطلبی نباشد، هست؟ باید یک نوک پا به دهکده بروم و چاکلی را ببینم. با یک دوچرخه کارش را می کنم. و راستی، دلم می خواهد یک وقت با کرین دعوا کنید. مطمئنم که ماشین نو مرا بیرون برده.»

«صدمه ای هم به آن زده؟»

«نه.»

«در آن صورت، از خیرش می گذرم. به دعوا کردن نمی ارزد.»

چارلز و پدرش گاهی با هم اختلاف داشتند. اما همیشه با احترام متزاید از هم جدا می شدند، و هر وقت لازم می آمد لختی از کنار جزیره عواطف بگذرند هیچ کدام حریفی دلیرتر از آن دیگری نمی یافت. بدین سان دریامردان اولیس به سلامت از جادوگران نغمه گر جزیره گذشتند، چون از ابتدا در گوش یکدیگر پنبه چپانده بودند.

فصل دوازدهم

نگرانی چارلز بی مورد بود. دوشیزه شلگل از درخواست غریب مادرش بویی نبرده بود. آن را سالها بعد می شنید، هنگامی که برای خود زندگی متفاوتی ساخته بود، و این درخواست با آن زندگی جور درمی آمد و حکم سنگ زیربنای آن را می یافت. حالا ذهنش به چیزهای دیگر مشغول بود، و اگر این درخواست را هم می شنید آن را به عنوان توهمات آدمی بیمار رد می کرد.

برای دومین بار ازین ویلکاکس ها جدا می شد. پُل و مادرش، موج ریز و موج درشت، در زندگی او جاری شده و برای همیشه فرو نشسته بودند. موج ریز هیچ اثری پشت سر نگذاشته بود؛ موج درشت تکه هایی برکنده از مجهول را پیش پای او ریخته بود. او که جوینده ای کنجکار بود لحظه ای بر ساحل دریایی ایستاد که اینقدر کم می گوید، اما چیزی می گوید، و این موج درشت آخری را تماشا کرد تا دور شد. دوستش در رنج ناپدید شده بود، اما به اعتقاد او خار و خفیف نشده بود. با عزیمت خود علاوه بر درد و رنج به چیزهای دیگر اشاره کرده بود. برخی زندگی ما را با آه و اشک به ترک می گویند، دیگران با بروتنی عقل باخته؛ خانم ویلکاکس راه میانه را گرفته بود، که طبایعی نادرتر دنبال می کنند. او توازن را حفظ کرده بود. اندکی از راز غمبار خود را به دوستانش گفته بود، اما چیز چندانی نگفته بود؛ درد دلش را نهفته بود. تقریباً، اما نه به کلی. چنین باید، اگر قانونی باشد، که ما باید بمیریم - نه همچون قربانی و نه چون فردی متعصب، بلکه همچون دریانوردی که می تواند ژرفایی را که بدان وارد می شود، و ساحلی را که باید

به ترك گوید، به یک چشم بنگرد و به هر دو عزت گذارد.

کلام آخر - هر چه می خواهد باشد - مسلماً در گورستان کلیسای هیلتون گفته نشده بود. آنجا نمرده بود. مراسم تدفین مرگ نیست، همچنانکه غسل تعمید تولد یا ازدواج اتحاد نیست. این هر سه تمهیداتی ناشیانه اند گاه خیلی دیر می رسند، گاه خیلی زود، و به وسیله آنها اجتماع حرکات تند انسان را ثبت می کند. خانم ویلکاکس، به چشم مارگارت، از ثبت احوال گریخته بود. به شیوه خاص خودش، با سرزندگی از زندگی بیرون رفته بود، و هیچ غباری آنقدر غبار نبود که محتویات آن تابوت سنگین، که به آیین فرورفته شده بود تا بر غبار زمین آرام گیرد. و هیچ گلی آنقدر تمام و کمال ضایع نشده بود که دابودی هایی که حتماً یخبندان پیش از بامداد پزمرده بودشان. مارگارت زمانی گفته بود که «خرافات را دوست دارد». این حرف حقیقت نداشت. معدودی از زنان با جدیت بیشتر تلاش کرده بودند در مجموعه هایی نفوذ کنند که جسم و جان در آن پیچیده شده اند. مرگ خانم ویلکاکس در کارش به او کمک کرده بود. با وضوحی بیشتر از پیش می دید که انسان چیست، و تا کجا می تواند بلندپروازی کند. روابط صمیمانه تر می درخشیدند. شاید آخرین کلام امید باشد - امید حتی در این سوی گور.

در این اثنا می توانست به بازماندگان هم التفاتی کند. به رغم مشغله های کریسمس، به رغم مواظبت از برادر، در اندیشه هایش ویلکاکس ها نقش درخور اعتنایی ایفا می کردند. در هفته آخر آنها را زیاد دیده بود. از «قماش او» نبودند، اغلب مظنون و ابله بودند، و ناشی در اموری که او مهارت داشت؛ اما برخورد با آنان تحریکش می کرد، و نسبت به آنان توجهی داشت که به مرز علاقه می رسید، حتی علاقه نسبت به چارلز. مایل بود از آنان حمایت کند، و اغلب احساس می کرد که این آنها هستند که می توانند از او حمایت کنند، در چیزهایی مهارت دارند که او ناشی است. آنان به محض عبور از صخره های عاطفه، خیلی خوب می دانستند که چه کنند، دنبال چه کسی بفرستند؛ دستهایشان روی سرنخها بود، هم سرسختی داشتند و هم استواری، و او به سرسختی بهایی والا می داد. به نحوی زندگی می کردند که او نمی توانست بدان دست یابد - زندگی بیرونی «تلگرامها و خشم»، که چاشنی آن در ماه ژوئن، وقتی هلن و پل با هم تماس یافتند، در رفت، و باز

در هفته گذشته چاشنی آن در رفته بود. این زندگی به نظر مارگارت استمرار قدرت واقعی بود. نمی توانست از آن بیزار باشد، چنانکه هلن و تیبی مستعد بیزاری از آن بودند. خصلت هایی همچون تمیزی، قاطعیت، و اطاعت را می پرورد؛ خصلت هایی که بی تردید درجه دوم بودند، با این حال تمدن ما را شکل می دادند. این خصلت ها شخصیت هم می سازند، مارگارت نمی توانست در آن شک روا دارد: روح را از شلخته شدن باز می دارند. شلگل ها به چه جراتی از ویلکاکس ها بیزار بودند، وقتی جهان به همه جور آدمی نیاز دارد؟

به هلن نوشت: «این غصه را اینقدر نخور که نادیده بر دیده برتری گیرد. این حقیقتی است، اما غصه خوردن برای آن قرون وسطایی است. کار ما این نیست که این دو را روبه روی هم واداریم، کار ما آشتی دادن آنهاست.»

هلن پاسخ داد که هیچ قصد ندارد سرموضوعی چنین کسالت بار غصه بخورد. خواهرش او را به جای کی گرفته بود؟ هوا دل انگیز بود، او و موزه باخ ها به سورتبه سواری فراز تنها تپه ای رفته بودند که پومرانیا^۱ به آن می نازید. تفریحی بود، اما بیش از حد شلوغ بود، زیرا بقیه اهالی پومرانیا هم به آنجا آمده بودند. هلن آن سرزمین را دوست می داشت، و نامه اش از ورزش و شعر می درخشید. از منظره نوشته بود، آرام، با این همه، عبوس؛ از مزارع برف پوش، و گله های آهوی گریزپا در آن؛ از رودخانه و ورود غریب آن به دریای بالتیک؛ از اودربرگ^۲ نوشته بود، که فقط سیصدپا ارتفاع داشت، و از آن آدم خیلی سهل و سریع به دشتهای پومرانیا باز فرو می لغزید، اما این کوههای اودربرگ کوههایی واقعی بودند، مناظر با جنگل های کاج و جویبارها تکمیل می شد. «این اندازه نیست که چندان به حساب می آید بلکه شیوه ترتیب چیزهاست.» در بخش دیگری با همدلی به خانم ویلکاکس اشاره کرده بود، اما از خیر مرگ او ککش نگزیده بود. او حواشی مرگ را، که به یک حساب به یادماندنی تو از خود مرگ است، مشاهده نکرده بود. حال و هوای مراعات و خودداری از ولنگاریها، و در آن

1: Pomerania 2: Öderberge

میان جسمی انسانی که وضوح بیشتری می یافت چون با درد دست و گریبان بود؛ پایان آن جسم در گورستان کلیسای هیلتون؛ بقای چیزی که امید را القا می کرد، چیزی که به نوبه خود در برابر سرخوشی روزمره و وضوح داشت - هلن همه اینها را از دست داده بود، و فقط احساس می کرد که بانویی مطبوع دیگر حالا نمی توانست مطبوع باشد. سرشار از ماجراهای خود به ویکهام پلیس بازگشت - خواستگار دیگری پیدا کرده بود - و مارگارت، پس از لحظه ای درنگ، راضی شد که اوضاع چنین باشد.

خواستگاری مسئله ای جدی نبود. دست پخت فراولین موزه باخ بود، که این تصور بزرگ و میهن پرستانه را پیدا کرده بود که عموزاده هایش را از طریق ازدواج به سرزمین پدری بازگرداند. انگلستان پُل ویلکاکس را پیش نهاده، و باخته بود؛ آلمان آدمی به نام فورستمایستر^۱ را پیش نهاده بود - هلن نمی توانست نامش را به یاد بیاورد.

هر فورستمایستر در پیشه ای زندگی می کرد، و در حالی که بر ستیغ اودربرگ ایستاده بود، خانه اش را، یا بهتر بگوییم سه گوش کاجستانی را که خانه در آن قرار داشت به هلن نشان داده بود. هلن فریاد زده بود: «آه، چه زیباست! به درد من می خورد!» و سرشب فریدا در اتاق خوابش ظاهر شده بود. «پیامی برایت دارم، هلن عزیز،» و غیره، و پیام را گزارده بود، اما وقتی هلن خندیده بود، رفتارش خیلی خوب بوده؛ کاملاً درک می کرده - جنگل جایی خیلی دور افتاده و مرطوب است - این را کاملاً تأیید کرده بود، اما هر فورستمایستر به جد عکس آن را تضمین می کرده. آلمان باخته بود، اما با خوش خلقی؛ از آنجا که کل مردانگی جهان را از آن خود می دانست، احساس می کرد که باید حتماً ببرد. هلن حرفش را با این مطلب به پایان برد: «حتی یکی هم برای تویی خواهد بود. خوب، تویی، حالا فکرش را بکن؛ فریدا دخترکی را برای تو در نظر گرفته، با دم موشی و جورابه های سفید پشمی، اما کف جورابها صورتی رنگ است، گویی دخترک روی توت فرنگی راه رفته. خیلی حرف زدم. سرم درد می کند، حالا تو حرف بزن.» تویی رضایت داد که حرف بزند. او هم شدیداً دلمشغول امور مربوط به

1: Herr Förstmeister

خودش بود، زیرا تازه به فکر افتاده بود بکوشد بورس تحصیلی از اکسفورد بگیرد. مردانی پایین آمده بودند و داوطلبان در کالج های مختلف اسکان داده شده بودند، و در تالار شام خورده بودند. تویی نسبت به زیبایی حساسیت داشت، این تجربه ای تازه بود، و توصیفی که از دیدارش از آنجا داد تقریباً درخشان بود. دانشگاه معزز و مفخم، خیس خورده در غنای سرزمینهای غربی که طی هزارسال گذشته به آنها خدمت کرده بود، بیدرنگ به مذاق پسر خوش آمده بود: این از آن نوع چیزها بود که او درک می کرد، و آن را بهتر درک کرده بود چون خالی بود. اکسفورد - اکسفورد است: نه فقط آشیانه ای برای جوانان، مانند کمبریج. شاید بخواهد که ساکنانش به جای آنکه یکدیگر را دوست بدارند آن را دوست داشته باشند: به هر حال این تأثیری بود که بر تویی گذاشته بود. خواهرانش او را به آنجا می فرستادند تا شاید دوستانی پیدا کند، زیرا می دانستند که تحصیلات او باری به هر جهت بوده، و او را از دیگر پسران و مردان جدا کرده است. او با کسی دوست نشد. اکسفورد او اکسفورد خالی باقی ماند، و او در زندگی، نه خاطره درخشش، بلکه خاطره طرخی رنگارنگ را همراه برد.

مارگارت خوشش می آمد که خواهر و برادرش با هم حرف بزنند. اصولاً با هم جور نبودند. چند لحظه ای به حرفهای آنها گوش داد، احساس پیری کرد و شغف. آنوقت چیزی به خاطرش رسید، و میان حرف آنان دوید:

«هلن، از جریان خانم ویلکاکس بیچاره، آن جریان غم انگیز، چیزی به تو گفتم؟»
«بله.»

«با پسرش مکاتبه ای داشتم. امور مربوط به ارث را فیصله می داد، و به من نوشت که آیا مادرش خواسته چیزی به من بدهد. با توجه به اینکه آشنایی زیادی با این زن نداشتم، فکر کردم پسر در این مورد لطف کرده است. به اطلاع او رساندم که یک بار مادرش گفته بود می خواهد هدیه کریسمسی به من دهد، اما بعد هر دو این موضوع را فراموش کردیم.»

«امیدوارم چارلز متوجه کنایه شده باشد.»
«بله - می شود گفت شده، چندی بعد شوهرخانم ویلکاکس نامه

نوشت، و از من به خاطر آنکه نسبت به همسرش مهربانی کرده‌ام تشکر کرد، و عملاً سرکه‌دان نقره او را به من بخشید، فکر نمی‌کنی فوق العاده سخاوتمندانه باشد؟ این خیلی مرا به او شبیه کرده است. اظهار امیدواری کرد که این پایان مرادۀ ما نباشد، بلکه تو و من در آینده گاهی برای اقامت پیش اوی برویم. من از آقای ویلکاکس خوشم می‌آید. کارش را از سرگرفته است - نوی کار کاتوچو است - کاسی بزرگی است. گمانم وضعش هم خوب باشد. چارلز هم در همین کار است. چارلز ازدواج کرده است - با موجود کوچک زیبایی - اما ظاهراً عقل درستی ندارد. آپارتمان را گرفتند، اما حالا به خانه خودشان رفته اند. »

هلن، پس از مکثی معقول، دوباره به تعریف از اشته‌تین پرداخت. هر وضعی چه سریع تغییر می‌کند! در ماه ژوئن دچار بحران بود؛ حتی در نوامبر سرخ می‌شد و غیرطبیعی رفتار می‌کرد؛ حال ماه ژانویه بود، و کل ماجرا فراموش شده بود. مارگارت با مرور شش ماه گذشته متوجه سرشت بی‌اعتبار زندگی روزانه ما شد، و تفاوت آن از تداوم منظم آنچه تاریخنگاران اختراع کرده‌اند. زندگی واقعی آکنده از سرنخهای کاذب و علائم راهنمایی است که به هیچ‌جا نمی‌رسد، با کوشش بی‌پایان به خودمان دل و جرأت مواجهه با بحرانی را می‌دهیم که هرگز پیش نمی‌آید. موفق‌ترین امور حتماً ائتلاف نیرویی را نشان می‌دهند که می‌توان با آن کوهها را جابه‌جا کرد، و ناموفق‌ترین امور از آن مردی نیست که غافلگیر شده باشد، بلکه از آن مردی است که خودش را آماده کرده و فرصتی نیافته است. در مورد مصیبتی از آن دست اخلاقیات ملی ما هم چنانکه شاید ساکت است. مطابق با آن اخلاقیات، آمادگی در برابر خطر به خودی خود خوب است، و مردان وقتی به مصاف زندگی می‌روند باید کاملاً مسلح باشند. سوای یونانیان، کسی تاکنون به تراژدی آمادگی نپرداخته است. زندگی واقعاً خطرناک است، اما نه بدان‌سان که اخلاقیات می‌خواهد به ما بقبولاند. واقعاً از پس آن بر نمی‌آیم، اما جوهر آن جدال نیست - از پس آن بر نمی‌آیم چون ماجرای عاشقانه است، و جوهر آن زیبایی رماتیک است. مارگارت آرزو کرد که در آینده، به جای احتیاط بیشتر، کمتر از آنچه در گذشته بوده محتاط باشد.

فصل سیزدهم

بیش از دو سال گذشت، و خاندان شلگل به زندگی اش ادامه داد، با رفاهی فرهنگی اما مشروع، همچنان با لطف و توازن بر امواج خاکستری‌رنگ لندن شنا می‌کرد. کنسرتها و نمایشنامه‌ها یکی پس از دیگری از نظر آنان می‌گذشت، پول صرف شده بود و باز جمع شده بود، شهرتها به دست آمده و از کف رفته بود، و خود شهر نشاندار از زندگیهای آنان، در جریانی مستدام فراز و فرود داشت، حال آنکه خیزابه‌هایش در مقیاسی وسیعتر ته‌های ساری و مزارع هرتفورد شایر را در برمی‌گرفت و فرو می‌نشست. این ساختمان بزرگ سربرافراشته بود، آن یک معدوم شده بود. امروز وایت هال^۱ جابه‌جا شده بود: فردا نوبت به خیابان ریچنست^۲ می‌رسید. و راهها، ماه به ماه بیشتر بوی شدید قبر می‌گرفت و گذر از آن دشوارتر می‌شد، و انسانها حرف انسانها را دشوارتر می‌شنیدند، هوای کمتری استنشاق می‌کردند، و آسمان را کمتر می‌دیدند. طبیعت پاپس می‌کشید: تابستان به نیمه نرسیده برگ درختان فرو می‌ریختند: خورشید با کدورت تحسین‌انگیزی از میان کثافت می‌درخشید.

سخن گفتن علیه لندن دیگر باب روز نیست. کیش هنری طرفداری از زمین دوران خاص خودش را داشت، و ادبیات آینده نزدیک احتمالاً روستا را نادیده می‌گذارد و الهام خود را از شهر می‌گیرد. این واکنش را می‌توان دریافت. مردم از پان^۳ و نیروهای اولیه بسیار شنیده‌اند - این گفته‌ها

1: White Hall = مقر دولت 2: Regent Street 3: Pan = کشتاران

ویکتوریایی می‌زند، حال آنکه لندن جورجیایی است. و آنان که با صمیمیت نگران زمین‌اند باید مدتی دراز انتظار بکشند تا آونگ باز به سوی آن آید. لندن مسلماً هرکس را افسون می‌کند. چون رگه‌ای از خاکستری لرزان به نظر می‌آید، هوشمند بدون مقصود، و هیجان‌پذیر بدون عشق، همچون روحی که پیش از آنکه مستند شود تغییر کرده است؛ با قلبی که بی‌تردید می‌تپد، اما در آن هیچ نبضان انسانی نیست. فراز همه چیز قرار گرفته است: طبیعت، با همهٔ ستمگری‌اش، بیشتر از این ازدحام انسانی به ما نزدیک می‌شود. دوستی به توصیف خود می‌پردازد: زمین توصیف‌پذیر است. ما از آن می‌آییم، و باید به سوی آن بازگردیم. اما چه کسی می‌تواند خیابان پل وست‌مینستر یا خیابان لیورپول را هنگام صبح توصیف کند. شهر دم می‌کشد؛ یا چه کسی می‌تواند این چهارراه‌ها را در شام توصیف کند. آیا شهر هوای آلوده‌اش را با بازدم بیرون می‌فرستد؟ با بیقراری به فراسوی مه می‌رسیم، و رای خود ستارگان، حفره‌های عالم تاراج شده‌اند تا هیولا توجیه شود و به آن چهره‌ای انسانی داده شود. لندن مجاللی برای مذهب است. نه مذهب مزین فقها. بلکه مذهبی آدمی‌واره، خشن. بله، اگر مردی از قبیل خودمان. نه آدمی متکبر یا اشکبار. در آسمان مراقب حالمان می‌بود، این جریان مداوم تحمل‌پذیر می‌شد.

لندنی. شهرتش را درست نمی‌شناسد تا شهر او را نیز از لنگرگاهش براند، و چشمان مارگارت باز نشده بود تا اجارهٔ ویکهام پلیس به سر آمد. همیشه می‌دانست که این اجاره روزی به سر می‌رسد، اما این معرفت تنها حدود نه ماه پیش از انقضا مهلت ملموس شد. آنگاه خانه ناگهان از عاطفه سرشار شد. چه خوشبها به خود دیده بود. چرا باید آن را از بیخ و بن برکنند؟ برای نخستین بار در کوچه‌های شهر متوجه معماری شتاب شد و از دهان ساکنان آن زبان شتاب را شنید. کلمات سرو دم بریده، جملات بی‌شکل، عبارات قالبی قبول یا بیزار. ماه به ماه همه چیز با سرزندگی بیشتر به پیش می‌رفت، اما به سوی کدام هدف؟ جمعیت هنوز ازدیاد می‌یافت، اما کیفیت مردانی که متولد می‌شدند چه بود؟ میلیونر بخصوصی

که مالک مطلق ویکهام پلیس بود، و می‌خواست به جای آن بنایی بابلی برافرازد چه حقی داشت که بخش بزرگی از این لرزانک را به آشوب بکشد؟ او احمق نبود. شنیده بود که از سوسیالیسم دم می‌زند. اما بینش راستین درست آنجایی آغاز می‌شد که شعورش پایان می‌گرفت، و چنین برمی‌آید که اغلب میلیونرها چنین باشند. چه حقی داشتند این مردم. اما مارگارت جلو خودش را گرفت. این راه به دشت جنون می‌انجامید. خدا را شکر که او هم مقداری پول داشت و می‌توانست خانه تازه‌ای بخرد. تیبی، که حالا سال دوم اکسفورد بود، برای گذراندن تعطیلات عید پاک آمده بود، و مارگارت از این فرصت استفاده کرد تا با او جدی حرف بزند. آیا اصلاً تصویری داشت که کجا می‌خواهد زندگی کند؟ تیبی هیچ تصویری نداشت. اصلاً می‌دانست که چه می‌خواهد بکند؟ باز نامطمئن بود، اما وقتی زیر فشار قرار گرفت اشاره کرد که ترجیح می‌دهد از هر حرفه‌ای آزاد باشد. مارگارت یکه نخورد. چند دقیقه‌ای به دوخت و دوزش ادامه داد و سپس پاسخ داد:

«به فکر آقای ویس^۱ بودم. به نظر من هیچ وقت مشخصاً خوشحال نبوده است.»

«ب. له،» و آنوقت دهانش با لرزشی خاص بازماند، گویی او هم به آقای ویس فکر کرده، او را سبک و سنگین کرده، جوانب کارش را دیده؛ او را در مقوله گذاشته، و سرانجام به این نتیجه رسیده است که او هیچ ارتباط ممکن با موضوع مورد بحث ندارد. این تمجمج تیبی هلن را خشمگین می‌کرد. اما او حالا به اتاق ناهارخوری رفته بود و نطقی را دربارهٔ اقتصاد سیاسی تمرین می‌کرد، گاه و گدار صدای دکلمه کردنش از آن پایین شنیده می‌شد.

«اما آقای ویس مردی بی‌عبار و بدبخت است، اینطور نیست؟ گای^۲ هم همین طور است. ماجرای مفتضحی بود. علاوه بر آن» - تغییر لحن داد و به کلی گویی پرداخت - «بهتر آنست که هر کس کار مستمری داشته باشد.» صداهای حلقی حاکی از نارضایی.

در حالی که لیختد می زد، ادامه داد: «من به حرفم چسبیده ام. این حرف را برای عبرت تو نمی گویم؛ این آن چیزی است که واقعاً فکر می کنم. به اعتقاد من مردان طی قرن گذشته تمایل به کار کردن را پرورش داده اند، و این تمایل باید ارضا شود. این تمایلی تازه است. بسیاری تبعات آن خوب نیست. اما کار به خودی خود خوب است، و امیدوارم که «کار نکردن» برای زنان هم به زودی همانقدر مذموم تلقی شود که صد سال پیش «شوهر نکردن» تلقی می شد.»

تیبی اعلام کرد: «من ازین تمایل عمیقی که به آن اشاره می کنی هیچ تجربه ای ندارم.»

«پس این موضوع را رها می کنیم تا تو این تجربه را کسب کنی. نمی خواهم زور پشتت بگذارم. وقت داری. فقط زندگی مردانی را که ستایش می کنی مرور کن، و ببین چطور به این مدارج رسیده اند.»
تیبی زیر لب گفت: «من آقای ویس و گای را ستایش می کنم،» و آنقدر روی صندلی اش به عقب خم شد که از حلق تا نوک زانو روی یک خط افقی قرار گرفت.

«و فکر نکن شوخی می کنم اگر دلائل سنتی را به رُخت نمی کشم. پول درآوردن، محیطی که در انتظار تو است و ازین قبیل - که همه آنها، به دلائل گوناگون، حرفهای واهی است.» به دوختن ادامه داد. «من فقط خواهر توام. هیچ داعیه ای بر تو ندارم و نمی خواهم داشته باشم. فقط آنچه را فکر می کنم حقیقت است پیش روی تو می گذارم. می بینی؟ - عینک سیمی را که اخیراً به چشم می گذاشت برداشت - «چند سال دیگر که بگذرد، ما عملاً تفاوت سنی چندانی نخواهیم داشت، و من دوست دارم تو به من کمک کنی. مردان خیلی بهتر از زنها هستند.»

«تو که چنین تصوراتی داری چرا ازدواج نمی کنی؟»

«گاهی فکر می کنم که اگر فرصتش پیش آید با کمال میل این کار را می کنم.»

«تاکنون کسی خواستارت نشده؟»

«فقط بچه نه ها.»

«هلن چطور؟»

«خیلی.»

«در مورد آنها به من بگو.»

«نه.»

«پس در مورد بچه نه های خودت بگو.»

خواهرش گفت: «آنها مردانی بودند که کاری بهتر از خواستگاری نداشتند،» احساس می کرد حق دارد این نکته را مؤکد سازد. «پس هوای کار را داشته باش: تو باید کاری کنی، وگرنه باید تظاهر کنی که کار می کنی، یعنی همان که من می کنم. کار، کار، کار روح و جسمت را سالم نگاه می دارد. این واقعاً یک ضرورت است، پسر عزیز. ویلکاکس ها را ببین، آقای پمبروک^۱ را ببین. با همه معایب اخلاقی و شعوری شان، این مردان، در مقایسه با آنهایی که مزایای بیشتری دارند، به من آرامش بیشتری می دهند، و فکر می کنم این بدان دلیل است که آنها به طور مستمر و شرافتمندانه کار کرده اند.»

تیبی نالید: «حرف ویلکاکس ها را برای من نزن.»

«نمی زنم، اما کارشان درست است.»

اعتراض کرد: «آه، خدای من، مگ.» ناگهان، تند و عصبانی نشست.

تیبی به رغم همه معایبش، شخصیتی اصیل داشت.

«خوب، آنها در مقایسه با هر کس دیگر، کارشان درست تر است.»

«نه، نه - اوه، نه!»

«به فکر پسر جوانتر بودم که زمانی او را بچه نه می دانستم، اما با حال

نزار از نیجریه آمد. دوباره به آنجا رفته است، اوری ویلکاکس به من گفت به

سر وظیفه اش برگشته.»

لفظ «وظیفه» همیشه ناله ای حلقی را باعث می شد.

«به پولش احتیاج ندارد، به کار نیاز دارد، هر چند کاری غیر انسانی باشد

- سرزمینی کسالت بار، بومیانی نادرست، دلواپسی دائمی بر سر آب

نوشیدنی و غذا. ملتی که بتواند مردانی ازین دست پرورد حق دارد به خود

ببالد. تعجبی نیست که انگلستان یک امپراتوری شده.»

مارگارت، اندکی محزونانه، گفت: «من کاری به پیامدها ندارم. عقلم به آنجا نمی‌رسد. فقط می‌توانم به آدمها بنگرم. تا اینجا کار یک امپراتوری حوصله‌ام را سر می‌برد، اما می‌توانم احساس وطن پرستی که آن را می‌سازد تحسین کنم. لندن حوصله‌ام را سر می‌برد، اما چندین و چند هزار نفر از مردم مغرور زحمت می‌کشند تا لندن را بسازند.»

با نیشخند گفت: «که چی.»

«که چی، بدبختی. من طالب فعالیت بدون تمدن هستم. چقدر متناقض! با این همه فکر می‌کنم این آن چیزی است که در بهشت پیدا می‌کنیم.»

تیبی گفت: «و من - تمدن بدون فعالیت می‌خواهم، که فکر نمی‌کنم، آن چیزی باشد که در آن جای دیگر پیدا می‌شود.»

«لازم نیست که تا آن جای دیگر بروی، تیبی جان، تا آن را پیدا کنی. در اکسفورد می‌توانی آن را پیدا کنی.»

«مزخرف.»

«اگر حماقت می‌کنم، مرا دوباره پی‌خانه پیدا کردن بفرست. اگر دوست داشته باشی حتی حاضریم در اکسفورد زندگی کنیم - شمال اکسفورد. حاضریم هر جا زندگی کنیم جز بورنموث^۱، تورکی^۲ و چلتنام^۳. آه، بله، یا ایل فراکومب^۴ و سوانج و تانبریج ولز^۵ و سوریتون^۶ و بدفورد^۷.

اینجاها به هیچ وجه.»

«پس، لندن.»

«موافقم. اما هلن دوست دارد از لندن دور شود. با این همه، دلیلی ندارد که نتوانیم خانه‌ای در روستا داشته باشیم و آپارتمانی در لندن، به شرط آنکه همه با هم متحد باشیم و سهم خودمان را بپردازیم. هر چند، البته - آه، آدم چطور راجی می‌کند، و آنوقت، آنوقت مردمانی هم هستند که واقعاً فقیرند. آنها چطور زندگی می‌کنند؟ اگر دور جهان نگردم می‌میرم.»

همچنان که حرف می‌زد، در چارتاق شد، و هلن در حالی که سخت

هیجان زده بود، سر گذاشت آمد تو.

«اوه، عزیزان من، فکرش را بکنید. هرگز نمی‌توانید حدس بزنید. یک زنی آمده بود از من شوهرش را می‌خواست. چه چیزش را؟» (هلن دوست داشت غافلگیری خودش را بازسازی کند). «بله، شوهرش را، و قضیه واقعاً همین بود.»

مارگارت فریاد زنان پرسید: «ارتباطی با براکتل^۱ نداشت؟» او اخیراً بیکاری به آن نام را برای تمیز کردن چاقوها و چکمه‌ها به کار گرفته بود.

«براکتل را تقدیم کردم، مورد قبول واقع نشد. تیبی را هم همین طور. (خوشت باشد، تیبی!) کسی نیست که ما بشناسیم. گفتیم: «بگردید، بانوی خوب من، خوب همه جا را بگردید، زیرمیزها را بگردید، دودکش بخاری را واری کنید، رویه‌صندلیها را تکان دهید.» شوهر؟ شوهر؟ آه، و او چنان لباس با شکوهی پوشیده بود و مثل چلچراغ جنگل جنگ می‌کرد.»

«خوب، هلن، واقعاً چه اتفاقی افتاد؟»

«همان که گفتم. من، خیرسرم، تمرین سخنرانی می‌کنم. آتی مثل ابلهی در را باز می‌کند، و این زن را یکراست پیش من می‌آورد، و من دهانم باز می‌ماند. آنوقت ما خیلی مؤدبانه شروع می‌کنیم. «من شوهرم را می‌خواهم، چه دلیل کافی دارم که او اینجاست.» نه - چقدر بی‌انصافم. گفت «که» و نگفت «چه» حرف زدنش نقص نداشت. پس گفتم: «نام، لطفاً؟» و او گفت: «لان، دختر خانم،» و ما همین جور آنجا بودیم.»

«لان؟»

«لان یالن. ما حروف صدا دار را خوب ادا نمی‌کنیم. لانولین^۲.»

«اما چه خارق‌العاده.»

«من گفتم: «خانم لانولین خوب من، ما سوء تفاهم بزرگی روی دست داریم. من با وجود آنکه خوشگلم، فروتنی‌ام بر خوشگلی‌ام می‌چربد، و هیچ وقت، هیچ وقت چشم آقای لانولین به چشم من نیفتاده است.»

تیبی گفت: «امیدوارم خوشش آمده باشد.»

هلن جیغ کشید: «البته، تجربه دلپذیر جالبی بود. اوه، خانم لانولین

1: Bourne mouth 2: Torquay 3: Cheltenham 4: Ilfracombe
5: Tunbridge Wells 6: Surbiton 7: Bedford

1: Bracknell 2: lanoline

چقدر نازنین است - سراغ یک شوهر را می گرفت همانطور که سراغ یک پتر را می گیرند. شنبه بعد از ظهر او را گم کرده - و مدت زمانی هیچ ناراحتی حس نکرده. اما تمام شب، و تمام پیش از ظهر امروز نگرانی اش بیشتر شده. صبحانه همان صبحانه نبوده - ناهار هم همین طور، و ازین جهت قدم زنان به شماره ۲ ویکهام پلیس آمده چنانکه گویی اینجا محتمل ترین مکان برای یافتن اشیاء گمشده است. «

اما چطور توی دنیا -

«اما چطور توی دنیا ندارد. زن مرتب تکرار می کرد: «من می دانم که می دانم. بی ادب نبود، اما سخت محزون بود. بیهوده از او پرسیدم چه چیزی را می داند. بعضی آنچه را می دانند که دیگران می دانند، و بعضی آن را نمی دانند، و اگر ندانند، پس بهتر است دیگران مواظب باشند. آه خدا، چقدر دست و پا چلفتی بود! صورتش مثل یک کرم ابریشم بود، بوی گند روغن بنفشه ناهارخوری را گرفته است. کمی با خوش خلقی در باره شوهران وراجی کردیم، و من کنجکاو شدم که شوهرش کجاست، و به او توصیه کردم به پلیس مراجعه کند. از من تشکر کرد. توافق کردیم که آقای لانولین مردی شیطان شیطان است، و حق ندارد که دَدَر برود. اما فکر می کنم تا آخر کار به من مظنون بود. طوری نیست قضیه را برای خاله جولی بنویسم. خوب، مگ، یادت باشد - بنویسم.»

مارگارت زمزمه کنان گفت: «البته، بنویس.» کارش را زمین گذاشت. «مطمئن نیستم که این خوشمزه باشد، هلن. معنی اش آن است که آتشفشان وحشتناکی جایی دود می کند، مگر نه؟»

«من فکر نمی کنم - زن چندان اهمیتی نمی دهد. این موجود تحسین انگیز قابلیت تراژدی را ندارد.»

مارگارت، که به طرف پنجره می رفت، گفت: «شوهرش شاید داشته باشد.»

«نه، نه، احتمال ندارد. کسی که قابلیت تراژدی را داشته باشد نمی تواند با خانم لانولین ازدواج کرده باشد.»

«قشنگ بود؟»

«اندامش شاید زمانی خوب بوده.»

آپارتمانها، تنها چشم انداز آنان، همچون پرده ای منقش میان مارگارت و غوغای لندن آویخته بود. افکارش به طرز غمباری معطوف به یافتن خانه شد. ویکهام پلیس چقدر ایمن بود. در عالم خیال نگران آن شد که گله کوچکش دچار نکبت و نابسامانی شوند، با ماجراهایی ازین قبیل تماسی نزدیکتر پیدا کنند.

سرانجام گفت: «باز تویی و من توی این فکر بودیم که سپتامبر آینده کجا زندگی کنیم.»

هلن پاسخ داد: «تویی بهتر است به این فکر باشد که چکار می خواهد بکند.» و باز این بحث با خشونت بیشتر از سر گرفته شد. سپس نوبت به چای رسید، و پس از چای، هلن به تنظیم سخنرانی خود ادامه داد، و مارگارت هم به تهیه سخنرانی پرداخت، زیرا روز بعد هر دو به یک انجمن بحث و مناظره می رفتند. اما افکارش مسموم شده بود. خانم لانولین از ورطه سر برکشیده بود، همچون رایحه ای خفیف، چون مسابقه فوتبال دیویچگان، و از نوعی زندگی سخن گفته بود که در آن عشق و نفرت هر دو پوسیده بودند.

فصل چهاردهم

این معما، مثل بسیاری معماهای دیگر، گشوده شد. روز بعد، درست هنگامی که لباس پوشیده بودند تا برای شام بیرون بروند کسی به نام آقای باست وارد شد. کارمندی بود در استخدام شرکت بیمه آتش سوزی پورفیریون^۱. این همه را می شد از کارت ویزیتش فهمید. او در ارتباط با «بانوی دیروزی» آمده بود. این همه را از آنی شنیدند که او را به اتاق ناهارخوری هدایت کرده بود.

هلن فریاد زد: «هورا، بچه‌ها! خانم لائولین است.»

توجه تیزی جلب شده بود. هر سه به پایین شتافتند، اما به رغم انتظارشان در آنجا سگ توله‌ای شاد و شنگول نیافتند. بلکه مرد جوانی را دیدند، رنگپریده، فاقد لحن، که به همین زودی چشمانی عزادار داشت فراز سیلی آویزان، که در لندن چنین معمول است، و چون حضوری متهم کننده بعضی خیابانهای شهر را در تسخیر خود دارد. می شد حدس زد که نسل سوم است، نواده چوپانی یا کشتکاری که تمدنش به شهر کشیده بود، همچون یکی از هزارانی که زندگی جسم را از کف داده‌اند و نتوانسته‌اند به زندگانی روح دست یابند. در او نشانه‌هایی از ستبری باقی مانده بود، بیشتر نشانه‌ای از خوش ترکیبی ابتدائی، و مارگارت، متوجه ستون فقراتی شد که می توانست زمانی خدنگ، و سینه‌ای که می توانست زمانی گشاده بوده باشد، و از خود پرسید که آیا می‌ارزید که شکوه حیوانی را با کئی دم دار و

یکی دو فکر بدیع تاخت زده باشد. فرهنگ در مورد خود او کارساز افتاده بود، اما طی چند هفته گذشته به این شک افتاده بود که این فرهنگ آیا می‌توانست اکثریت را آدم کند؛ چنان گسترده و چنان فزاینده است خلیجی که میان انسان فلسفی و انسان طبیعی قرار گرفته، و چه بسیار آدمهای خوبی که در تلاش برای درنوردیدن این فاصله به دریا ریخته‌اند. این نوع آدمها را خوب می‌شناخت. جاه طلبی‌های مبهم، نادرستی ذهنی، آشنایی با جلد کتابها. لحنی را که با آن مورد خطاب قرار می‌گرفت دقیقاً می‌شناخت. فقط انتظار نداشت که نمونه‌ای از کارت ویزیت خودش به دست مرد باشد.

مرد با لحنی که به طرز ناراحت کننده‌ای آشنا می‌زد گفت: «یادتان نیست که این را به من دادید، دوشیزه شلگل؟»

«نه، یادم نیست.»

«خوب، جریان اینطور اتفاق افتاد، ببینید.»

«کجا یکدیگر را دیده‌ایم، آقای باست؟ در این لحظه یادم نمی‌آید.»

«در کنسرتی در کوپینز هال.» و متظاهران اضافه کرد: «اگر به شما

بگویم که شامل اجرایی از سمفونی پنجم بتهوون بود به یادتان می‌آید.»

«پنجم را هر وقت اجرا شده شنیده‌ایم، ازین جهت یادم نمی‌آید. تو

یادت می‌آید، هلن؟»

«آن دفعه نبود که گریه‌ای خاکستری رنگ روی ترده‌ها راه می‌رفت؟»

او اینطور فکر نمی‌کرد.

«پس یادم نمی‌آید. این تنها اجرای بتهوونی است که بخصوص یادم

مانده.»

«و شما، اگر مجاز باشم بگویم، چتر مرا بردید، البته از روی سهو.»

هلن خندید. «احتمال دارد، زیرا من بیشتر از شنیدن بتهوون، چتر بلند

می‌کنم. آن را پس گرفتید؟»

«بله، متشکرم، دوشیزه شلگل.»

مارگارت وسط صحبت دوید. «پس کارت ویزیت من باعث آن اشتباه

شد، مگر نه؟»

«بله، باعث اشتباه - آن اشتباه بود.»

مارگارت ادامه داد: «خانمی که دیروز به اینجا آمدند فکر می‌کردند شما

هم به اینجا می‌آید، و می‌توانند شما را اینجا پیدا کنند؟» او را به پیش می‌راند، زیرا هر چند قول داده بود توضیح دهد، ظاهراً قادر به این کار نبود.

«همین طور است، من هم به اینجا می‌آیم - باز اشتباه.»

هلن شروع کرد: «پس چرا؟» اما مارگارت دستی بر بازوی او نهاد.

«به همسرم گفتم،» مرد با شتاب بیشتر ادامه داد: «به خانم باست گفتم: «باید سری به دوستانم بزنم» و خانم باست به من گفت: «بزن» اما وقتی رفته بودم، کار مهمی پیش آمده بود، و فکر کرده بود من به اینجا آمده‌ام، به سبب وجود کارت، و ازین جهت به دنبال آمده بود، و استدعا می‌کنم مراتب پوزشخواهی مرا بپذیرید، و همچنین پوزشخواهی او را، برای مزاحمت ناخواسته‌ای که برایتان فراهم کردیم.»

هلن گفت: «چه مزاحمتی؟ اما هنوز نمی‌فهمم.»

آقای باست حالتی از ظفره رفتن داشت. دوباره توضیح داد، اما معلوم بود دروغ می‌گوید، و هلن نمی‌دانست که چرا مرد می‌خواهد در برود. جوان بود و مستمرگر. سفارشهای خواهر را نادیده گرفت و گفت: «هنوز نمی‌فهمم. گفتید چه وقت سر زدید؟»

مرد گفت: «سر زدم؟ چه سرزدنی؟» و خیره به او نگاه کرد گویی سؤال هلن پرسش احمقانه‌ای بوده است؛ حقه‌مورد علاقه آنان که در غرقابند.

«این دیدار بعدازظهر.»

مرد پاسخ داد: «بعدازظهر، البته!» و به تیبی نگاه کرد تا ببیند خوشمزگی‌اش جا افتاده یا نه. اما تیبی که خودش اهل حاضر جوابی بود، عنایتی نکرد، و گفت: «شنبه بعدازظهر یا یکشنبه بعدازظهر؟»

«ش - شنبه.»

هلن گفت: «واقعاً! و شما روز یکشنبه هنوز مشغول سرزدن بودید، که همسران به اینجا آمدند؛ چه دیدار دور و درازی!»

آقای باست که مثل شله سرخ و خوشگل شده بود گفت: «من این را منصفانه نمی‌دانم.» ستیزه جویی در چشمانش موج می‌زد. «می‌دانم منظورتان چیست، و آنچه در ذهن دارید درست نیست.»

مارگارت گفت: «آه، بیایید این حرفها را کنار بگذاریم.» باز روایح

برخاسته از ورطه آزارش می‌داد.

مرد اطمینان داد: «نه، قضیه طور دیگری بود.» رفتار ساختگی‌اش در هم می‌شکست. «من جای دیگری بودم، نه جایی که شما فکر می‌کنید، پس!»

مارگارت گفت: «لطف کردید که آمدید و توضیح دادید. بقیه ماجرا طبیعتاً به ما ارتباطی ندارد.»

«بله، اما می‌خواهم - می‌خواستم - شما تاکنون آزمون ریچارد فورل^۱ را خوانده‌اید؟»

مارگارت سر تکان داد.

«کتاب زیبایی است. می‌خواستم به زمین بازگردم، متوجه که هستید، همان کاری که ریچارد در پایان می‌کند. تاکنون شاهزاده اوتو^۲ اثر استیونسون^۳ را خوانده‌اید؟»

هلن و تیبی به ملایمت ناله سر دادند.

«آن هم کتاب زیبایی است. در آن هم بازگشت به زمین هست. من می‌خواستم - با آب و تاب تعریف می‌کرد. آنگاه از میان توده‌های مه فرهنگی‌اش حقیقت صلیبی، به سختی یک ریگ، بیرون آمد. لئونارد گفت: «من تمام شبه شب را راه رفتم.» مورموری حاکی از تأیید هر دو خواهر را فرا گرفت. اما باز فرهنگ همه چیز را احاطه کرد. پرسید که آیا آنها تاکنون جاده‌باز اثر ای. وی. لوکاس^۳ را خوانده‌اند.

هلن گفت: «بی‌شک کتاب زیبای دیگری است، اما من ترجیح می‌دهم راجع به جاده خودتان بگویم.»

«آه، من راه رفتم.»

«تا کجا؟»

«نمی‌دانم، مدتش را هم نمی‌دانم. هوا تاریک بود و نمی‌توانستم ساعت

۱: The Ordeal of Richard Feverel: رمانی از جرج مردیت George Meredith منتشره به سال

۱۸۵۹، مضمون رمان، تعلیم و تربیت مردی جوان است - م.

۲: Prince Otto: رمانی اثر رابرت لوئیس استیونسون Robert Louise Stevenson نویسنده اسکاتلندی (۱۷۸۷-۱۸۵۶) - م.

۳: Open Road: رمانی اثر ای. وی. لوکاس E.V. Lucas - م.

را ببینم .»

«تنها بودید، اجازه دارم این را ببرسم؟»

گفت: «بله.» و پشتش را راست کرد. «اما در مورد آن در اداره حرف زده بودیم. این اواخر در اداره خیلی در مورد این چیزها حرف می‌زدند. آنها می‌گفتند که می‌توان به دنبال ستاره قطبی رفت، و من آن را توی اطلس نجومی پیدا کردم، اما وقتی آدم می‌زند بیرون همه چیز در هم و بر هم می‌شود.»

هلن که توجهش جلب شده بود وسط حرف او دوید: «حرف ستاره قطبی را برای من نزنید، من کلک‌های آن را می‌شناسم. دور می‌زند و دور می‌زند، و آدم را به دنبال خودش می‌کشاند.»

«خوب. من که آن را به کلی گم کردم. اول چراغهای خیابانها بود، و بعد درختها، و نزدیکی‌های صبح هوا ابری شد.»

تیبی که ترجیح می‌داد مضمحکه‌اش دست نخورده بماند، دزدانه از اتاق بیرون رفت. می‌دانست که این مردک هرگز به شعر دست نخواهد یافت، و دوست نداشت مستمع کوششهای او باشد. مارگارت و هلن باقی ماندند. تاثیر برادرشان بر آنها بیش از آنی بود که خود معترف بودند: در غیابش راحت‌تر سر شوق می‌آمدند.

مارگارت فریاد زد: «از کجا شروع کردید؟ برایمان بیشتر بگویید.»

«قطار زیرزمینی گرفتم و تا ویمبلدون^۱ رفتم، وقتی از ایستگاه بیرون می‌آمدم به خودم گفتم: «هر از چندگاه باید راهی بروم. اگر این راه را اکنون نروم، دیگر هرگز نخواهم رفت.» شامکی در ویمبلدون خوردم و بعد...»

«اما آن دور و بر چنگی به دل نمی‌زند، می‌زند؟»

«تا ساعتها نور چراغ گازها بود. با این همه تمامی شب از آن من بود، و بیرون بودن خیلی معرکه بود. طولی نکشید که پا به درون بیشه‌ها هم گذاشتم.»

هلن گفت: «بله، ادامه بدهید.»

«نمی‌دانید وقتی هوا تاریک باشد راه رفتن روی ناهمواریها چقدر دشوار است.»

«آیا عملاً از جاده بیرون زدید؟»

«آه، بله. من همیشه آرزو داشته‌ام از جاده بیرون بزنم، اما بدترین چیز این است که آدم نمی‌تواند راهش را پیدا کند.»

مارگارت خندید: «آقای باست، شما یک ماجراجوی مادرزاد هستید. هیچ قهرمان ورزشی حرفه‌ای کاری را که شما کردید نمی‌کند. جای شکرش باقی است که با گردن شکسته برنگشتید. خانم‌تان چی گفتند؟»

هلن گفت: «ورزشکاران حرفه‌ای هرگز بدون فانوس و قطب نما حرکت نمی‌کنند، ازین گذشته، آنها که نمی‌توانند راه بروند. خسته می‌شوند. ادامه بدهید.»

«احساس رابرت لوئیس استیونسون را داشتم. شاید به یادتان باشد که در ویرجینی بوس^۱ -»

«بله، اما بیشه. این بیشه لعنتی. چگونه از آن بیرون آمدید؟»

«عرض یک بیشه را طی کردم، و جاده‌ای در آن طرف آن یافتم که سربالا می‌رفت. تا حدی به نظرم رسید که تپه‌های شمالی^۲ باشد، زیرا جاده به چمتراری رسید، و به میان بیشه دیگری افتادم. بیشه‌ای هولناک بود، با بوته‌های جگن. آرزو کردم کاش نیامده بودم، اما ناگهان هوا روشن شد. درست همان وقتی که فکر می‌کردم به میان درختان می‌روم آنوقت راهی پیدا کردم که به ایستگاه قطار می‌رسید، و نخستین قطاری را که به لندن می‌رفت سوار شدم.»

هلن پرسید: «اما آیا طلوع آفتاب خیلی زیبا نبود؟»

با صداقتی فراموش ناشدنی پاسخ داد: «نه.» این لفظ چون ریگی از فلاخن پرواز گرفت. در حرفهایش هر آنچه فرومایه یا ادبی به نظر رسیده بود فرو ریخت، رابرت لوئیس استیونسون کسالت آور و «عشق به زمین» و کلاه سیلندر ابریشمی‌اش فرو ریخت. لئونارد به حضور این بانوان رسیده و با فصاحت و شعفی سخن گفته بود، که خود به ندرت شناخته بود.

1: Virginibus 2: North Downs

1: Wimbledon

«فلق فقط خاکستری رنگ بود، چیز قابل ذکری نبود.»

«می دانم. فقط شبی خاکستری رنگ پشت و روده بود.»

«و من آنقدر خسته بودم که نمی توانستم سرم را بلند کنم و به آن نگاه کنم، خیلی هم سرد بود. خوشحالم که به این کار دست زدم، و با این همه در آن هنگام بیش از آنکه بتوانم بر زبان آورم کسلم کرده بود. و علاوه بر آن - می خواهید حرفم را باور کنید یا نکنید - خیلی گرسنه بودم. آن شام ویمبلدون - فکر می کردم مثل همه شامهای دیگر تا صبح دوام می آورد. هرگز فکر نمی کردم که راه رفتن چنین تفاوتی ایجاد کند. خوب، وقتی آدم راه می رود به صبحانه و ناهار و عصرانه ای طی شب نیاز دارد، و من چیزی جز یک بسته سیگار وودباین^۱ همراه نداشتم. خدایا، چه احساس بدی داشتم! حالا که گذشته، اصلاً نمی شد اسمش را تفریح گذاشت. بیشتر سماجت بود. من سماجت کردم. من - من مصمم بودم. آه، مرده شور همه اش را ببرد! فایده اش چیست؟ - یعنی فایده اش چیست که آدم برای همیشه در یک اتاق زندگی کند؟ روز پشت روز به آنجا برود، همان بازی قدیمی، همان رفت و آمدها به شهر، تا آدم فراموش کند که بازی دیگری هم هست. آدم باید گاه و گذار ببیند که بیرون چه خبر است، حتی اگر در آنجا خبر جالبی هم نباشد.»

هلن گفت: «به نظر من هم آدم باید این کار را بکند.» و روی لبه میز نشست.

طنین صدای یک باتو مرد را از صمیمیت بیرون کشید، و وادارش کرد بگوید: «غریب است که این همه بر اثر خواندن نوشته ای از ریچارد جفریس^۲ حاصل شود.»

«معذرت می خواهم، آقای باست، اما در این مورد اشتباه می کنید. چنین نبوده است. باعث آن چیزی بسیار بزرگتر بوده است.»

اما نتوانست جلودار او شود. بعد از جفریس ناگزیر نوبت به بارو^۳ رسید

- بارو، ناروا و تاسف. رابرت لوئیس استیونسون عقب دار بود، و این جوشش در باتلاقی از کتابها فرو نشست. قصد اهانت به هیچ یک از این نامهای مشهور نیست. عیب اگر هست از ماست، از آنها نیست. آنها می خواهند که ما از آنها همچون علائم راهنما استفاده کنیم، و برای این خواست نباید ملامت شوند، ما با ضعف خودمان، علامت راهنما را مقصد می انگاریم. و لئونارد به مقصد رسیده بود. از روستای ساری بازدید کرده بود، هنگامی که ظلمت نشانه های آسایش آن را پوشانده، و خانه های ویلایی آن را شب عتیق بازگردانده بود. این معجزه هر دوازده ساعت یک بار اتفاق می افتد، اما او به خود زحمت داده و شخصاً به دیدن آن رفته بود. درون ذهن کوچک آشفته اش چیزی خانه کرده بود که از کتابهای جفریس بزرگتر بود - روحیه ای بود که جفریس را به نوشتن آنها واداشته بود، و فلق او هر چند چیزی جز یکنواختی ها را ننموده بود، بخشی از آن پگاه ابدی بود که استون هنج^۴ را به جرج بارو می نمایاند.

پرسید: «پس فکر می کنید که کارم احمقانه نبوده؟» باز آن پسرک ساده دل و خوش خلق شده بود که طبیعت می خواست او باشد.

مارگارت پاسخ داد: «نه، به خدا!»

هلن پاسخ داد: «خدا به دادمان برسد اگر جز این فکر کنیم!»

«خیلی خوشحالم که این را می گوید. حالا، همسرم این را هرگز

نمی فهمد - حتی اگر روزها برایش توضیح دهم.»

هلن فریاد زد: «نه، احمقانه نبوده!» چشمانش شرربار بود. «شما

سرحداث را به عقب رانده اید؛ کاری کرده اید کارستان.»

«به رویا بستند نکرده اید، مثل ما.»

«هر چند ما هم راه رفته ایم.»

«باید تصویری را در طبقه بالا به شما نشان دهم.»

در اینجا زنگ در به صدا درآمد. درشکه آمده بود تا آنها را به ضیافت

شبانه شان ببرد.

۱: Woodbine

۲: Richard Jefferies، نویسنده انگلیسی - م.

۳: George Borrow (۱۸۰۳-۱۸۸۱)، جهانگرد، نویسنده و زبان‌دان انگلیسی - م.

۴: Henry David Thoreau (۱۸۱۷-۱۸۶۲)، نویسنده و طبیعی دان آمریکایی - م.

۵: Stonehenge، یادمانی ماقبل تاریخی در دشت سالیزبوری، ویلشایر - م.

«آه، مزاحم، اگر نگویم دردسر- فراموش کرده بودم که بیرون شام می‌خوریم؛ اما لطفاً، لطفاً دوباره بیایید تا با هم حرف بزنیم.»
 مارگارت در تایید حرف او گفت: «بله، باید بیایید- حتماً.»
 لئونارد با نهایت احساس پاسخ داد: «نه، نمی‌آیم. اینطور بهتر است.»
 مارگارت پرسید: «چرا بهتر است؟»
 «نه، بهتر است خطر مصاحبه دیگری را به خود نخیریم. من همیشه به این صحبتی که با هم کردیم به چشم یکی از زیباترین چیزهای زندگی‌ام می‌نگرم. واقعاً، راست می‌گویم. هرگز نمی‌توانیم آن را تکرار کنیم. به حال من که واقعاً مفید بود، و بهتر است همین جا تمامش کنیم.»
 «مسلماً این طرز تلقی از زندگی غمبار است.»

«چه بسا چیزها که ضایع می‌شود.»

هلن به تندلی گفت: «می‌دانم. اما آدمها ضایع نمی‌شوند.»

مرد آن را نمی‌توانست بفهمد. به روالی ادامه داد که تخیلات صدق و کذب را به هم می‌آمیخت. آنچه می‌گفت خطا نبود، اما صحیح هم نبود، و نوای غلطی طنین‌انداز شد، احساس می‌کردند که با پیشش کوچکی ساز کوچک می‌شود. با کشش اندکی شاید برای همیشه از صدا بیفتند. از زنها تشکر فراوان کرد، اما دیگر به آنجا نمی‌آمد. لحظه ناجوری بود، و آن وقت هلن گفت: «پس، بروید؛ شاید شما بهتر می‌دانید؛ اما هرگز فراموش نکنید که بهتر از جفریس هستید.» و او رفت. سرپیچ درشکه آنها به او رسید، دستی تکان دادند و گذشتند، و درشکه با بار فریخته‌اش به درون شب ناپدید شد.

لندن، به رغم شب، به تنویر خود پرداخته بود. چراغهای برق در چهارراههای اصلی دل‌دل می‌زد و نورش زیاد و کم می‌شد، چراغهای گاز در خیابان فرعی درخششی به رنگ زردقناری یا سبز داشت. آسمان آوردگاه ارغوانی بهار بود، اما لندن را باکی نبود. دود و دمه‌اش ازین شکوه و جلال می‌کاست، و در پایین دست خیابان اکسفورد ابرها سقفی را می‌ساخت ظریفانه نقاشی شده، که در عین تزیین موجب پریشانی خاطر نمی‌شد. لندن هیچ‌گاه عساکر تمیز هوای پاکیزه را نشناخته بود. لئونارد میان بدایع الوان آن به شتاب می‌رفت، گویی خود جزئی از این تصویر بود. زندگی او

خاکستری رنگ بود، و تا آن را منور کند یکی دو گوشه را برای ماجراهای دل‌دست نخورده گذاشته بود. دوشیزه شلگل‌ها - یا دقیق‌تر بگوییم، مصاحبت با آنها - این یکی دو گوشه را پر می‌کرد، و این بار اول هم نبود که او با غریبه‌ها صمیمانه حرف زده بود. این عادت حکم‌نوعی عیاشی را داشت، نوعی مفر، هر چند به خاطر غراتری که مهار نمی‌شد، بدترین گریزگاهها بود. این غرائز او را به هراس می‌افکندند، آنقدر سوء ظن‌ها و احتیاط‌های او را سرکوب می‌کردند که اسرارش را برای مردمانی افسانه می‌کرد که قبلاً آنها را ندیده بود. این برایش مایه وحشت‌های بسیار و برخی خاطرات مطبوع شده بود. شاید عظیم‌ترین شعفی که شناخته بود طی سفری با قطار به کمبریج بود، هنگامی که دانشجویی خوش رفتار با او حرف زده بود. سر صحبت باز شده، و لئونارد کم‌کم کم‌گویی را به کناری گذاشته، و از بعضی مسائل خصوصی و خانگی خود حرف زده و به بقیه اشاره کرده بود. دانشجوی، که فکر کرده بود می‌تواند با هم دوست شوند، او را به «قهوه بعد از تالار شام» دعوت کرده که او پذیرفته بود، اما بعداً خجالت کشیده بود و جلو خودش را گرفته بود تا از میهمانخانه تجاری که در آن اقامت داشت تکان نخورد. نمی‌خواست ماجراهای دلش با امور پورفیریون تصادم داشته باشد، با جکی تصادم داشته باشد، و مردمانی که زندگانی‌هایی سرشارتر و شادتر داشتند، در فهم این امور کُند بودند. او در نظر شلگل‌ها، یا در نظر آن دانشجوی، موجودی جالب بود و می‌خواستند او را بیشتر ببینند. آنها در نظر او صاحبان کارت اقامت در دنیای دل بودند، که می‌بایست در همان گوشه‌هایی بمانند که به آنان اختصاص یافته بود، تصاویری بودند که نمی‌بایست از قابشان بیرون آیند.

رفتار او با کارت ویزیت مارگارت نمونه نوعی این نظر بود. ازدواج او اصلاً پیوندی ترازیک نبود. آنجا که پولی در کار و گرایشی به خشونت نباشد، تراژدی نمی‌تواند تولید شود. نمی‌توانست همسرش را ترک گوید و نمی‌خواست او را بزند. کج خلقی و دل‌چرکینی کافی بود. اینجا بود که «آن کارت» مطرح شده بود. لئونارد، هر چند راز نگه دار، اما نامرتب بود، و کارت را اینجا و آنجا ولو کرده بود. جکی آن را یافته، و آنوقت پله کرده بود: «این کارت چیه، هان؟» «بله، کاش می‌شد ازین کارت سر در آورد؟»

«لن، دوشیزه شلگل کیست؟» و جز آن. ماهها گذشت، و کارت، گاهی همچون وسیله‌ای برای شوخی، گاهی چون بهانه‌ای برای دلخوری، دست به دست شده و کثیف و کثیف‌تر شده بود. وقتی از خیابان کاملیا به تپه تولسه^۱ نقل مکان کردند کارت به دنبالشان آمده بود. آن را به افراد ثالث نشان داده بودند. چند اینچ مقوا به میدان جنگی بدل شده بود که روح لئونارد و همسرش بر آن مجادله کرده بودند. چرا لئونارد نگفته بود: «خانمی چتر مرا برداشت، خانم دیگری این را به من داد تا بروم و چترم را پیدا کنم؟» چون جکی حرفش را باور نمی‌کرد؟ بخشی از آن همین بود، اما علت اصلی احساساتی بودن او بود. عشق و علاقه‌ای به گرد کارت هاله نبسته بود، اما مظهري از زندگي فرهنگي بود که جکی نمی‌بایست هیچ‌گاه ضایع کند. شب به خودش می‌گفت: «خوب، او به هیچ‌قیمت نباید از کارت چیزی بداند، بله! حقش است!»

جکی بیچاره! زن بدی نبود، و باید خیلی چیزها را تحمل می‌کرد. او نتیجه‌گیری خاص خودش را داشت - و وقتی زمانش در رسید دست به عمل زد. لئونارد روز جمعه از صبح تا شب با او حرف زده، و تمام شب را به تماشای ستارگان پرداخته بود. روزشنبه، طبق معمول به شهر رفته، اما شنبه شب برنگشته بود، صبح یکشنبه هم نیامده بود، بعدازظهر یکشنبه هم: ناراحتی‌اش تحمل‌ناپذیر شده بود، و هر چند حالا عادت به کناره‌گیری داشت، و از زنها خجالت می‌کشید، به ویکهام پلیس رفته بود. لئونارد در غیاب او بازگشته بود. کارت، کارت مهلک، در میان اوراق کتاب راسکین نبود، و او حدس زده بود چه اتفاقی افتاده است.

در حالی که از خنده ریشه می‌رفت فریاد زده بود: «خوب، من می‌دانم تو کجا بوده‌ای، اما تو نمی‌دانی که من کجا بوده‌ام.»
جکی آه کشیده و گفته بود: «لن، من فکر می‌کنم تو باید توضیح بدهی.»
و کارهای خانه را از سر گرفته بود.

هرگونه توضیحی در این مرحله دشوار می‌نمود، و لئونارد احمق‌تر از آن بود - یا، و سوسه انگیز است بنویسیم عاقلتر از آن بود - که اقدام به توضیح

کند. رازداری او رویهمرفته آن وسیله‌مندرس نبود که زندگانی تجاری تبلیغ می‌کند؛ آن رازداری که هیچ چیز را به چیزی نمی‌گیرد، و خودش را پشت روزنامه دیلی تلگراف^۱ پنهان می‌کند. ماجراجو، نیز، رازدار است، و کارمند ماجراجویی می‌طلبد که چندین ساعت در تاریکی راه برود. شاید به او بخندید، شما که شبهایی را در نخجیرگاه گذرانیده‌اید، با تفنگی در کنار و همه اسباب ماجراجویی فراهم. و شما هم ممکن است بخندید که ماجراجویی را احمقانه می‌دانید. اما تعجبی نکنید اگر لئونارد هر وقت شما را می‌بیند خجالت بکشد، و اگر شلگل‌ها روایت فلق را بشنوند و جکی نشنود.

اینکه شلگل‌ها کار او را احمقانه ندانسته بودند مایه شعفی مدام شد. وقتی به آنها فکر می‌کرد در وضعیتی عالی بود. همچنانکه زیر آسمان رنگ باخته به جانب خانه می‌رفت این فکر به او روحیه می‌داد. مرزهای ثروت به نحوی فروریخته بود، و - نمی‌توانست آن را به قالب جمله درآورد - در شگفتی جهان اتفاق نظری پیدا شده بود. عارف می‌گوید: «اعتقاد من سخت راسختر می‌شود وقتی انسان دیگری به آن اعتقاد پیدا کند.» و آنها توافق کرده بودند که در زندگی چیزی ورای رنگ خاکستری هر روزه وجود دارد. کلاه سیلندرش را از سر برداشت و فکورانه به صاف کردن آن پرداخت. تاکنون تصور کرده بود که این نامعلوم، کتابها، ادبیات، مکالمه‌های هوشمندانه، و فرهنگ باشد. فرد با مطالعه خود را برمی‌کشید، و با جهان بالا می‌رفت. اما در آن مکالمه کوتاه پرتو تازه‌ای طلوع کرده بود. آیا آن «چیز» راه رفتن در تاریکی در میان تپه‌های اطراف شهر بود؟

متوجه شد که سربرهنه در خیابان ریجنت می‌رود. لندن به شتاب به جای خود برمی‌گشت. در این ساعت معدودی بیرون بودند، اما تمام کسانی که از کنار او می‌گذشتند با خصومتی به او می‌نگریستند که چون ناخودآگاه بود مؤثرتر می‌افتاد. کلاهش را به سر گذاشت. بیش از اندازه بزرگ بود؛ سرش چون خمیری در یک قلدح ناپدید شد، گوشه‌ها زیر نوازش نرم لبه پشم آلود

۱: Daily Telegraph، روزنامه‌ی محافظه‌کار انگلیسی - م.

1: Tulse Hill

کلاه بیرون مانند. آن را کمی به عقب زد، و تاثیر آن، در دراز نمودن چهره و مشخص ساختن فاصله میان چشم‌ها و سبیل، عظیم بود. مجهز بدین سلاح، از تنقید در امان ماند. همچنانکه تلوتلو خوران بر سنگفرش پیاده‌رو گام می‌زد و در قفسه سینه اش قلب یک مرد تیک تاک می‌کرد دیگر کسی از نظاره او احساس ناراحتی نکرد.

فصل پانزدهم

دو خواهر سرشار از ماجراجویی شان برای شام بیرون رفتند، و هر وقت هردو آنان از موضوعی واحد آکنده بودند، کمتر ضیافت شامی می‌توانست جلودارشان باشد. این شام مخصوص، که انحصاراً به بانوان اختصاص داشت، بیشتر از بقیه مقاومت نشان داد، اما با یک تلاش فروریخت. هلن در یک طرف میز، مارگارت در طرف دیگر، از آقای باست حرف می‌زدند و نه از کس دیگر، و جایی حدود پیش غذا تک‌گویی‌هایشان با هم تصادم کرد، از دست رفت، و از آن همگان شد. و این کل ماجرا نبود. ضیافت شام در واقع باشگاه مناظره‌ای غیررسمی بود؛ بعد از شام، میان خنده و فتجانهای قهوه در اتاق نشیمن، مقاله‌ای قرائت می‌شد، اما موضوع آن کم و بیش اندیشیده بود و با سلیقه عموم تطابق داشت. بعد از مقاله نوبت به مناظره می‌رسید، و در این مناظره هم آقای باست چهره می‌نمود، مطابق با خلق و خوی گوینده، گاه به صورت نقطه درخشانی در تمدن، گاه به صورت نقطه سیاهی ظاهر می‌شد. موضوع مقاله عبارت بود از «چگونه باید از شر پولم راحت شوم؟» خواننده وانمود می‌کرد که میلیونری در بستر نزع است و می‌خواهد ثروتش را وقف تاسیس گالری‌های هنری محلی کند، اما حاضر بود عقاید دیگران را نیز بشنود. نقشها قبلاً تعیین شده بود و بعضی از سخنرانیها بامزه بود. خانم میزبان نقش نه‌چندان مطلوب «پسر ارشد میلیونر» را به عهده داشت و به والد در حال نزع خود التماس می‌کرد که بنیان جامعه را سست نکند و نگذارد چنین مبالغه‌های گفتنی از خانواده بیرون رود. پول ثمره جهاد با نفس است، و نسل

دوم حق دارد از ثمره جهاد با نفس نسل اول منتفع شود. «آقای باست» چه حقی داشت که منتفع شود؟ گالری ملی از سر امثال او هم زیاد بود. پس از آنکه ثروت حرف خودش را زد - حرفی که الزاماً دلپسند نبود - انساندوستان گوناگون با پیش گذاشتند. باید برای «آقای باست» کاری انجام شود: وضع او باید بهبود یابد بدون آنکه به استقلالش خدشه ای وارد آید؛ باید کتابخانه ای رایگان داشته باشد، یا زمین تنیسی رایگان؛ اجاره خانه اش باید به طریقی پرداخت شود که خودش نفهمد پرداخت شده است؛ باید احساس کند که به زحمتش می ارزد که به طرفداران مالکیت زمین ببیند؛ باید به زور از همسر کسل کننده اش جدا شود؛ باید به زن غرامتی پرداخت گردد، باید فرشته متوکللی برای او مقرر کرد، عضوی از طبقات مرفه که مدام او را زیر نظر داشته باشد (غرغر هلن بلند شد)؛ باید به او غذا داد و لباس نداد، لباس داد و غذا نداد، بلیط دوسره درجه سه قطاری به مقصد و نیز داد، و او را بدون غذا و لباس در آنجا رها کرد. خلاصه، باید به او همه چیز داد و هیچ چیز نداد به شرط آنکه کار به خود پول نکشد.

در اینجا مارگارت صحبت را قطع کرد.

خواننده مقاله گفت: «نظم، نظم را حفظ کنید دوشیزه شلگل! چنانکه من می فهمم، شما اینجا هستید تا مرا در مورد انجمن حفظ امکانه دارای جاذبه تاریخی یا زیبایی طبیعی ارشاد کنید. نمی توانم اجازه دهم خارج از نقش خودتان صحبت کنید. سرببچاره مرا به دوار می اندازید، و فکر می کنم فراموش کرده باشید که حالم خیلی بد است.»

مارگارت گفت: «اگر به استدلال من گوش کنید سرتان به دوار نخواهد افتاد، چرا خود پول را به او ندهیم؟ شما قرار است سالی سی هزار پاوند داشته باشید.»

«داشته باشم؟ فکر کردم یک میلیون دارم.»

«مگر یک میلیون سرمایه تان نبود؟ خدای من! باید تکلیف این قضیه را روشن کنیم. اما، این مهم نیست، هر چقدر که دارید، به شما می گویم به هر تعداد آدم فقیر که می توانید سالی سیصد پاوند بدهید.»

دختری جدی که شلگلی ها را دوست می داشت اما گاه فکر می کرد که آنان کمی از معنویت عاری باشند، گفت: «اما این گداپروری است.»

«اگر به آنها اینقدر بدهید گداپروری نیست. مال باد آورد هنگفت کسی را گدا نمی کند. این یکشاهی صنارهاست که وقتی میان تعداد خیلی زیاد تقسیم می شود آسیب می رساند. پول آموزگار خیلی خوبی است. خیلی بیشتر از آنچه می خرد آموزنده است.» کسی اعتراضی کرد. مارگارت به حرف خود اضافه کرد: «به یک مفهوم»، اما اعتراض ادامه یافت. «خوب، اگر آدمی یاد بگیرد پولش را صحیح خرج کند، آیا متمدن ترین شیوه ها را اتخاذ نکرده؟»

«دقیقاً همان چیزی که آقای باست شما نخواهد کرد.»

«به آنها فرصتی بدهید. به آنها پول بدهید. به آنها مثل بچه ها کتاب شعر و بلیط قطار صدقه ندهید. به آنان امکان بدهید که این چیزها را بخرند. وقتی دوران سوسیالیسم شما برسد، شاید وضع فرق کند، و شاید ما مجبور باشیم به جای پول به احتیاجات فکر کنیم. تا وقتی آن دوران برسد، به مردم پول نقد بدهید، زیرا پول تار تمدن است، حالا پودش هر چه می خواهد باشد. تخیل، ناگزیر بر پول عمل می کند و آن را به روشنی تحقق می بخشد، زیرا پول - دومین چیز مهم در جهان است. آن را آنقدر لکه ننگ دانسته و در موردش سکوت کرده اند، که هیچ تصور روشنی از آن وجود ندارد. او، اقتصاد سیاسی، البته، اما تعداد کمی از ما به روشنی در باره درآمد خصوصی خودمان فکر می کنیم، و نمی پذیریم که اندیشه های مستقل در نه مورد از هر ده مورد محصول درآمد مستقل است. پول: به آقای باست پول بدهید، و کاری به آرمانهای او نداشته باشید. خودش این آرمانها را پیدا می کند.»

وقتی اعضاء جدی تر باشگاه بنای مخالفت با او را گذاشتند به عقب خم شد. ذهن مادینه، هر چند در امور روزمره ستمگرانه اهل عمل است، در صحبت تاب شنیدن تحقیر آرمانهایش را ندارد، و از دوشیزه شلگل پرسیده شد که چطور می تواند چنین چیزهای وحشتناکی بگوید، و آقای باست چه سودی می برد اگر همه جهان را به دست آورد و روحش را ببازد. او پاسخ داد: «هیچ سودی، اما او تا کمی از جهان را به دست نیآورد نمی تواند روحش را بازیابد.» آنگاه گفتند نه، این را باور نمی کنند، و او اذعان کرد که کارمندی که بیش از حد کار کرده باشد به مفهوم لاهوتی، آنجا که طلب را

به جای عمل می گیرند، شاید روحش را حفظ کند، اما انکار کرد که او بتواند به منابع معنوی این جهان دست یابد، یا هرگز لذات کمیاب جسم را بشناسد، یا به رابطه ای پرشور و شفاف با بنی نوعش برسد. دیگران به بافت جامعه حمله کرده بودند - دارایی، منفعت، و غیره؛ او نگاهش را تنها بر معدودی موجود انسانی متمرکز کرده بود، تا ببیند چگونه، تحت شرائط موجود، می شد آنها را خوشحالتتر کرد. نیکی کردن به بشریت بیهوده بود: تلاشهای رنگارنگ در این جهت چون غشاء نازکی بر پهنه وسیعی می گسترده و حاصلی جز رنگ خاکستری همگانی نداشت. خوبی کردن به یک آدم، یا در این مورد به معدودی آدم، حداکثر چیزی بود که می توانست بدان دل ببندد.

آرمانگرایان و اقتصاد دانان سیاسی روزگار مارگارت را سیاه کردند. اختلاف نظرهای دیگر را کنار گذاشته و اتفاق نظر پیدا کرده بودند که او را کنار بگذارند، و اداره پول میلیونر را به دست خود بگیرند. دختر خانم جدی طرح «نظارت شخصی و کمک متقابل» را پیشنهاد کرد، که تاثیر آن تغییر دادن زندگی مردم فقیر بود تا دقیقاً مثل آدمهایی شوند که چندان فقیر نبودند. میزبان حق به جانب خاطر نشان کرد که او، در مقام فرزند ذکور ارشد، مسلماً در عداد میراث بران میلیونر قرار می گرفت. مارگارت این ادعا را با اکراه پذیرفت، و بلافاصله ادعای دیگری از جانب هلن عنوان شد، که اعلام می داشت که به مدت چهل سال کدبانوی خانه میلیونر بوده، پُر خورده و کم گرفته، آیا نمی شد برای او کاری کرد، او که چنین فریه و فقیر بود؟ سپس میلیونر آخرین وصیت و وداع خود را خواند، که مطابق با آن تمامی ثروت خود را برای وزیر خزانه داری می گذاشت. آنگاه علیامخدره دار فانی را وداع گفت. بخشهای جدی بحث بیشتر از بخشهای شوخی ارزش داشت - درمناظره ای مردانه آیا عموماً عکس این صادق نیست؟ - اما جلسه با شادی و سرزندگی از هم شکست و یک دوچین بانوی شنگول راهی خانه هاشان شدند.

هلن و مارگارت دختر جدی را تا ایستگاه پُل باترسی^۱ همراهی کردند، و

تمام مدت با جدیت بحث می کردند. وقتی او رفت متوجه شدند که احساس راحتی بیشتری می کنند، و شامگاه سخت زیباست. به جانب خیابان اوکلی^۱ بازگشتند. چراغها و درختان چنار، در امتداد خط کناره رود، نوایی از تشخیص سر می دادند که در دیگر شهرهای انگلیسی نادر است. نیمکت ها، تقریباً متروک، اینجا و آنجا توسط مردمان نجیبی اشغال شده بود که لباس شب پوشیده بودند، و قدم زنان از خانه های پشت سر بیرون آمده بودند تا از هوای تازه و پچپچه امواج لذت برند. ساحل چلسی^۲ خصیصتی اروپایی دارد. فضای بازی است که از آن استفاده صحیح شده است، موهبتی که در آلمان بیش از اینجا به چشم می خورد. وقتی مارگارت و هلن نشستند، شهر پشت سر آنان چون تماشاخانه ای بزرگ به نظر می رسید، تالار اپرایی که در آن ثلاثیه ای بی پایان اجرا می شد، و خود آنان چون جفتی تماشاگر خرسند بودند که اهمیتی نمی دادند بخشی از پرده دوم را نبینند.

«سردت است؟»

«نه.»

«خسته ای؟»

«مهم نیست.»

قطار دختر جدی تلوتلو خوران از روی پل گذشت و دور شد.

«می گیریم. هلن.»

«چی؟»

«آیا ما واقعاً می خواهیم سرنوشت آقای باست را تعقیب کنیم؟»

«نمی دانم.»

«فکر می کنم نکنیم.»

«هر طور بخواهی.»

«فکر می کنم، فایده ای نداشته باشد، مگر آدم واقعاً بخواهد مردم را بشناسد. بحث این نکته را برایم هموار کرد. ما در یک حالت هیجانی خوب با او کنار آمدیم، اما فکر رابطه ای منطقی را بکن. نباید با دوستی بازی بکنیم. نه، فایده ای ندارد.»

هلن خمیازه کشید. «خانم لائولین هم هست. چقدر کسل کننده.»
 «دقیقاً، و شاید از کسل کننده بدتر باشد.»
 «دلَم می خواهد بدانم چطور کارت ویزیت تو به دستش افتاده بود.»
 «او که گفت - چیزی در مورد یک کنسرت و یک چتر -»
 «پس کارت به سراغ زن رفته.»
 «هلن، برویم بخوابیم.»
 «نه، کمی بیشتر بمانیم، خیلی قشنگ است. به من بگو، آه بله، تو گفتی که پول تار جهان است؟»
 «بله.»
 «پس پودش چیست؟»
 «مارگارت آن را به عنوان بخشی از تمامیت این مرد خوب قبول می کرد.»
 «عمری می گذرد که شما را ندیده ام، آقای ویلکاکس. هر چند، اخیراً، اوی را توی ایستگاه قطار زیرزمینی دیدم. امیدوارم خبرهای خوشی از پسرتان رسیده باشد.»
 «پُل؟» آقای ویلکاکس با گفتن این حرف سیگارش را خاموش کرد و میان آن دو نشست. «اوه، پُل خوب است. خبرش را از ماده ایرا^۱ داشتیم. حالا دیگر باید دوباره مشغول به کار شده باشد.»
 هلن گفت: «عق -» به دلائل در هم پیچیده چندشش شد.
 «ببخشید، چی گفتید؟»
 «آیا آب و هوای نیجریه بیش از حد وحشتناک نیست؟»
 او به خونسردی گفت: «بالاخره کسی باید به آنجا برود. انگلستان اگر آماده ایثار نباشد نمی تواند تجارت ماوراء بحار خود را حفظ کند. اگر ما سفت و سخت به غرب افریقا نچسبیم، آلم - ممکن است عواقب پیش بینی نشده داشته باشد. حالا همه اخبارتان را به من بگویید.»
 هلن که با ورود هر آدم تازه ای بیدار و سرحال می شد، فریاد زد: «اوه، شب معرکه ای داشتیم، ما عضو نوعی باشگاه هستیم که سخنرانی می کنند، مارگارت و من - همه زن هستند، وبعد از سخنرانی یک جلسه بحث داریم. امشب موضوع سخنرانی این بود که آدم باید چگونه پولش را به ارث بگذارد - آیا برای خانواده خودش بگذارد، یا برای فقرا، و اگر چنین است

هلن خمیازه کشید. «خانم لائولین هم هست. چقدر کسل کننده.»
 «دقیقاً، و شاید از کسل کننده بدتر باشد.»
 «دلَم می خواهد بدانم چطور کارت ویزیت تو به دستش افتاده بود.»
 «او که گفت - چیزی در مورد یک کنسرت و یک چتر -»
 «پس کارت به سراغ زن رفته.»
 «هلن، برویم بخوابیم.»
 «نه، کمی بیشتر بمانیم، خیلی قشنگ است. به من بگو، آه بله، تو گفتی که پول تار جهان است؟»
 «بله.»
 «پس پودش چیست؟»
 «مارگارت آن را به عنوان بخشی از تمامیت این مرد خوب قبول می کرد.»
 «عمری می گذرد که شما را ندیده ام، آقای ویلکاکس. هر چند، اخیراً، اوی را توی ایستگاه قطار زیرزمینی دیدم. امیدوارم خبرهای خوشی از پسرتان رسیده باشد.»
 «پُل؟» آقای ویلکاکس با گفتن این حرف سیگارش را خاموش کرد و میان آن دو نشست. «اوه، پُل خوب است. خبرش را از ماده ایرا^۱ داشتیم. حالا دیگر باید دوباره مشغول به کار شده باشد.»
 هلن گفت: «عق -» به دلائل در هم پیچیده چندشش شد.
 «ببخشید، چی گفتید؟»
 «آیا آب و هوای نیجریه بیش از حد وحشتناک نیست؟»
 او به خونسردی گفت: «بالاخره کسی باید به آنجا برود. انگلستان اگر آماده ایثار نباشد نمی تواند تجارت ماوراء بحار خود را حفظ کند. اگر ما سفت و سخت به غرب افریقا نچسبیم، آلم - ممکن است عواقب پیش بینی نشده داشته باشد. حالا همه اخبارتان را به من بگویید.»
 هلن که با ورود هر آدم تازه ای بیدار و سرحال می شد، فریاد زد: «اوه، شب معرکه ای داشتیم، ما عضو نوعی باشگاه هستیم که سخنرانی می کنند، مارگارت و من - همه زن هستند، وبعد از سخنرانی یک جلسه بحث داریم. امشب موضوع سخنرانی این بود که آدم باید چگونه پولش را به ارث بگذارد - آیا برای خانواده خودش بگذارد، یا برای فقرا، و اگر چنین است

هلن خمیازه کشید. «خانم لائولین هم هست. چقدر کسل کننده.»
 «دقیقاً، و شاید از کسل کننده بدتر باشد.»
 «دلَم می خواهد بدانم چطور کارت ویزیت تو به دستش افتاده بود.»
 «او که گفت - چیزی در مورد یک کنسرت و یک چتر -»
 «پس کارت به سراغ زن رفته.»
 «هلن، برویم بخوابیم.»
 «نه، کمی بیشتر بمانیم، خیلی قشنگ است. به من بگو، آه بله، تو گفتی که پول تار جهان است؟»
 «بله.»
 «پس پودش چیست؟»
 «مارگارت آن را به عنوان بخشی از تمامیت این مرد خوب قبول می کرد.»
 «عمری می گذرد که شما را ندیده ام، آقای ویلکاکس. هر چند، اخیراً، اوی را توی ایستگاه قطار زیرزمینی دیدم. امیدوارم خبرهای خوشی از پسرتان رسیده باشد.»
 «پُل؟» آقای ویلکاکس با گفتن این حرف سیگارش را خاموش کرد و میان آن دو نشست. «اوه، پُل خوب است. خبرش را از ماده ایرا^۱ داشتیم. حالا دیگر باید دوباره مشغول به کار شده باشد.»
 هلن گفت: «عق -» به دلائل در هم پیچیده چندشش شد.
 «ببخشید، چی گفتید؟»
 «آیا آب و هوای نیجریه بیش از حد وحشتناک نیست؟»
 او به خونسردی گفت: «بالاخره کسی باید به آنجا برود. انگلستان اگر آماده ایثار نباشد نمی تواند تجارت ماوراء بحار خود را حفظ کند. اگر ما سفت و سخت به غرب افریقا نچسبیم، آلم - ممکن است عواقب پیش بینی نشده داشته باشد. حالا همه اخبارتان را به من بگویید.»
 هلن که با ورود هر آدم تازه ای بیدار و سرحال می شد، فریاد زد: «اوه، شب معرکه ای داشتیم، ما عضو نوعی باشگاه هستیم که سخنرانی می کنند، مارگارت و من - همه زن هستند، وبعد از سخنرانی یک جلسه بحث داریم. امشب موضوع سخنرانی این بود که آدم باید چگونه پولش را به ارث بگذارد - آیا برای خانواده خودش بگذارد، یا برای فقرا، و اگر چنین است

هلن خمیازه کشید. «خانم لائولین هم هست. چقدر کسل کننده.»
 «دقیقاً، و شاید از کسل کننده بدتر باشد.»
 «دلَم می خواهد بدانم چطور کارت ویزیت تو به دستش افتاده بود.»
 «او که گفت - چیزی در مورد یک کنسرت و یک چتر -»
 «پس کارت به سراغ زن رفته.»
 «هلن، برویم بخوابیم.»
 «نه، کمی بیشتر بمانیم، خیلی قشنگ است. به من بگو، آه بله، تو گفتی که پول تار جهان است؟»
 «بله.»
 «پس پودش چیست؟»
 «مارگارت آن را به عنوان بخشی از تمامیت این مرد خوب قبول می کرد.»
 «عمری می گذرد که شما را ندیده ام، آقای ویلکاکس. هر چند، اخیراً، اوی را توی ایستگاه قطار زیرزمینی دیدم. امیدوارم خبرهای خوشی از پسرتان رسیده باشد.»
 «پُل؟» آقای ویلکاکس با گفتن این حرف سیگارش را خاموش کرد و میان آن دو نشست. «اوه، پُل خوب است. خبرش را از ماده ایرا^۱ داشتیم. حالا دیگر باید دوباره مشغول به کار شده باشد.»
 هلن گفت: «عق -» به دلائل در هم پیچیده چندشش شد.
 «ببخشید، چی گفتید؟»
 «آیا آب و هوای نیجریه بیش از حد وحشتناک نیست؟»
 او به خونسردی گفت: «بالاخره کسی باید به آنجا برود. انگلستان اگر آماده ایثار نباشد نمی تواند تجارت ماوراء بحار خود را حفظ کند. اگر ما سفت و سخت به غرب افریقا نچسبیم، آلم - ممکن است عواقب پیش بینی نشده داشته باشد. حالا همه اخبارتان را به من بگویید.»
 هلن که با ورود هر آدم تازه ای بیدار و سرحال می شد، فریاد زد: «اوه، شب معرکه ای داشتیم، ما عضو نوعی باشگاه هستیم که سخنرانی می کنند، مارگارت و من - همه زن هستند، وبعد از سخنرانی یک جلسه بحث داریم. امشب موضوع سخنرانی این بود که آدم باید چگونه پولش را به ارث بگذارد - آیا برای خانواده خودش بگذارد، یا برای فقرا، و اگر چنین است

1:Madeira

چگونه - آه، خیلی جالب بود. ۱

مرد کسب و کار لیچند زد. از تاریخ مرگ همسرش درآمد خود را تقریباً دو برابر کرده بود. سرانجام چهره‌ای مشهور شده بود، نامی اطمینان دهنده در آگهی شرکتها، و زندگی به کام او بود. همچنانکه به رودتایمز، که هنوز از دریا به خشکی جریان داشت، گوش می‌داد جهان در چنگ او می‌نمود. با سهیم شدن در آب بند تدینگتون^۱ کمک کرده بود تا عرصه جزر و مد آن کوتاهتر شود، و اگر او و دیگر کاپیتالیست‌ها مناسب می‌دیدند یک روز باز آن را کوتاهتر می‌کردند. با طعام خوبی در اندرون و زنانی دوست داشتی اما کتاب خوانده در هر دوسو، احساس می‌کرد که همه سرنخهای زندگی را به دست دارد و آنچه او نمی‌داند نمی‌تواند ارزش دانستن داشته باشد.

اعلام کرد: «اینطور که برمی‌آید تفریح بی نظیری است!» و به شیوه مطبوع خود خندید «کاش اوی به این جور جاها می‌رفت. اما او وقت ندارد. به تکثیر توله‌های آبردین^۲ علاقمند شده است - سگهای کوچک بامزه‌ای هستند.»

«فکر می‌کنم بهتر است ما هم واقعاً یک چنین کاری بکنیم.»

هلن کمی به تندى گفت: «می‌بینید که ما وانمود می‌کنیم وضع خودمان را بهبود می‌بخشیم.» زیرا جاذبه ویلکاکسی برای او دیگر بازگشت ناپذیر بود، و خاطرات تلخی از روزهایی داشت که کلامی از قبیل آنچه مرد هم اکنون بر زبان آورده بود سخت تحت تأثیرش قرار می‌داد. «گمان ما بر این است که بد نیست پانزدهمی یک بار شبی را در مجلس مناظره حرام کنیم، اما، همانطور که خواهرم می‌گوید، شاید بهتر باشد به پرورش سگ پردازیم.»

«نه، اصلاً. من با خواهرتان موافق نیستم. هیچ چیز به اندازه مناظره به آدم تندى و تیزی نمی‌آموزد. اغلب آرزو می‌کنم کاش وقتی جوانتر بودم به دنبال آن رفته بودم. بی‌حد و حساب کمکم کرده بود.»

«تندى و تیزی -؟»

«بله. تندى و تیزی در بحث. بارها و بارها امتیازی را از دست داده‌ام

چون طرف صحبتیم از استعداد حرفی برخوردار بوده و من نبوده‌ام. آه، من به این بحث‌ها اعتقاد دارم.»

مارگارت این لحن بنده‌نواز را زبینه‌مردی می‌دانست که از لحاظ سن و سال می‌توانست پدر آنها باشد. همیشه گفته بود که آقای ویلکاکس جاذبه‌ای دارد. ناتوانی او در ایام غم و عاطفه دلش را به درد آورده بود، اما اکنون شنیدن حرفهای او دلپذیر بود؛ و دیدن سبیل کلفت فیهو‌ای رنگ و پشانی بلندش که با ستاره‌ها مصاف می‌داد. اما هلن آزرده خاطر بود. تلویحاً گفت که هدف از مناظره‌های آنان، یافتن حقیقت است.

مرد گفت: «آه بله، چندان مهم نیست که به چه موضوعی می‌پردازید.» مارگارت خندید و گفت: «اما مثل اینکه این می‌خواهد خیلی بهتر از خود مناظره باشد.»

هلن بر خود مسلط شد و او هم خندید. اعلام کرد: «نه، من ادامه نمی‌دهم. فقط مورد خاص خودمان را برای آقای ویلکاکس تشریح می‌کنم.»

«مورد آقای باست را؟ بله، بکن. مورد مشخص برای ایشان ملموس‌تر خواهد بود.»

«اما، آقای ویلکاکس، اول سیگار دیگری روشن کنید. قضیه این است. ما اخیراً به مردك جوانی برخورده‌ایم که علی‌الظاهر خیلی فقیر است، و به نظر جالب.»

«چه کار می‌کنند؟»

«کارمند است.»

«در کجا؟»

«بیاد هست، مارگارت؟»

«شرکت بیمه آتش‌سوزی پورفیریون.»

«آه، بله؛ همان آدمهای خوبی که به خاله جولی یک فرش پیش بخاری تازه دادند. به نظر جالب می‌رسد. از بعضی لحاظ بسیار جالب، و آدم دلش می‌خواهد بتواند به او کمک کند. با زنی ازدواج کرده که چندان دوست نمی‌دارد. کتابها را دوست دارد، و آنچه را که می‌شود مجملماً ماجراجویی خواند، و اگر فرصتی می‌داشت - اما او آنقدر فقیر است. از آن جور

1: Teddington 2: Aberdeen terrors

«چرا؟»

باز آن خنده‌المپی، و صدای پایین آورده. «طبیعتاً آدمی که منصوبی دارد وقتی تقاضای کار کند اقبال بیشتری دارد، موضع مستحکم تری دارد، در مقایسه با آن که کاری ندارد. چنین می‌نماید که به چیزی می‌ارزد. از روی خودم قیاس می‌کنم - (این مثل افشاء اسرار دولتی برای شماسست) - بر کارفرما تاثیر بسیار دارد. طبیعت بشری است، دیگر.»

مارگارت زیر لب گفت: «فکر این را نکرده بودم،» در حالی که هلن می‌گفت: «طبیعت بشری ما ظاهراً برعکس است. ما به مردمی کار می‌دهیم که بیکار باشند. واکسی ما، مثلاً.»

«و چطور چکمه‌ها را تمیز می‌کنند؟»

مارگارت اذعان کرد: «تعریفی ندارد.»

«نگفتم!»

«پس شما واقعاً توصیه می‌کنید ما به این جوان بگوییم -»

حرفش را قطع کرد: «هیچ توصیه‌ای نمی‌کنم،» به بالا و پایین کناره ساحلی نظر انداخت، تا احتمالاً کسی استراق سمع نکند. «نباید این حرف را می‌زدم - اما اتفاقاً اطلاعاتی داشتم، و چون کم و بیش از پشت صحنه باخبرم، پورفیریون شرکت خیلی بدی است. حالا، نگویند که من این را گفتم. جزو تعرفه بگیرها نیست.»

«مسلماً این را نمی‌گویم. در واقع، نمی‌دانم معنای آن چیست.»

هلن مداخله کرد: «من فکر می‌کردم شرکت‌های بیمه هیچ وقت ورشکست نمی‌شوند. آیا همیشه دیگران به دادشان نمی‌رسند؟»

آقای ویلکاکس با ملایمت گفت: «منظورتان بیمه اتکالی است، عیب کار پورفیریون دقیقاً در همین جاست. تلاش کرده هزینه‌ها را پایین بیاورد، یک سلسله آتش سوزی‌های کوچک به آن ضربه زده است، و نتوانسته کسی را راضی به بیمه اتکالی کند. شرکت‌های آزاد متأسفانه از روی عشق و علاقه یکدیگر را نجات نمی‌دهند.»

هلن حرف او را تکرار کرد: «گمانم طبیعت بشری باشد.» و او خندید و تأیید کرد که چنین است. هنگامی که مارگارت گفت که به گمان او کارمندان، مثل افراد دیگر، این روزها به زحمت شغل پیدا می‌کنند، پاسخ

زندگیها می‌کند که در آن همه پول صرف مزخرفات و لباس می‌شود. آدم از آن می‌ترسد که شرائط آنقدر برایش سخت شود که غرق شود. خوب، او قاطی بحث ما شد. موضوع این بحث نبود، اما ظاهراً بر آن سنگینی می‌کرد. تصورش را بکنید که میلیونری بمیرد و وصیت کند که پولش صرف کمک به چنین آدمی شود. چطور می‌شود به او کمک کرد؟ آیا باید مستقیماً سیصدپاوند به او پرداخت؟ که پیشنهاد مارگارت بود. بیشتر آنها فکر می‌کردند که این به مفهوم گداپرووری است. آیا باید به او و امثال او کتابخانه‌های رایگان داد؟ من گفتم: «نه!» او نیازی به خواندن کتابهای بیشتر ندارد، نیاز دارد که کتابها را درست بخواند. پیشنهاد من این بود که باید هر ساله چیزی به او داد تا به تعطیلات تابستانی برود، اما مشکل زن اوست، و آنها گفتند که زنش هم باید برود. هیچ چیز به نظر درست نمی‌رسید! حالا، شما چه فکر می‌کنید؟ تصور کنید که شما آن میلیونر بودید، و می‌خواستید به فقرا کمک کنید. شما چکار می‌کردید؟»

آقای ویلکاکس، که دارایی‌اش چندان کمتر از میزان مذکور نبود، خنده مفصلی کرد. «دوشیزه شلگل عزیزم، من به راه‌هایی نمی‌روم که جنس لطیف نتوانسته بر آن گام بزند. طرح دیگری بر طرح‌های عالی بشماری که شما گفتید نمی‌افزایم. تنها کاری که می‌توانم بکنم این است: به دوست جوانتان بگویند که هر چه زودتر از شرکت بیمه آتش سوزی پورفیریون بیرون بیاید.»

مارگارت پرسید: «چرا؟»

صدایش را پایین آورد. «بین خودمان بماند. این شرکت پیش از کریسمس به دست مدیر تصفیه خواهد افتاد.» و چون فکر کرد که زن حرفش را نفهمیده است اضافه کرد: «ورشکست می‌شود.»

«خدای من، هلن، این را بشنو. و او ناگزیر خواهد شد جای دیگری پیدا کند!»

«ناگزیر خواهد شد؟ اما باید پیش از آنکه کشتی غرق شود آن را ترک کند. باید همین حالا جای دیگری پیدا کند.»

«منتظر نشود، تا مطمئن شود؟»

«ابدأ.»

داد: «بله، با زحمت زیاد.» و به پا خاست تا به دوستانش بپیوندد. او به قیاس دفتر خودش می دانست - به ندرت جایی خالی می شد، و صدها متقاضی پای آن ایستاده بود، و در حال حاضر جای خالی نداشت.

مارگارت که می خواست پیش از جدا شدن از هم، موضوع صحبت را عوض کند، پرسید: «و هواردز اند در چه وضعی است؟» آقای ویلکاکس تا حدی حق داشت فکر کند کسی می خواهد چیزی را از او بگیرد.

«اجاره داده شده است.»

«واقعاً. و شما در میان گیسودرزان چلسی ویلانید؟ سرنوشت چه بازیهایی دارد؟»

«نه؛ بدون اثاثیه کرایه داده شده است. ما جابه جا شده ایم.»

«چرا، فکر می کردم شما دو نفر برای ابد آنجا لنگر انداخته اید. اوری چیزی به من نگفت.»

«باید بگویم که وقتی شما اوری را دیدید این کار فیصله نیافته بود. ما همین هفته پیش جا به جا شدیم. پُل دلبستگی خاصی به این خانه قدیمی دارد، و ما دست نگه داشتیم تا او تعطیلاتش را در آنجا بگذراند، اما، در واقع، جای جم خوردن ندارد. معایب بیشماری دارد. یادم نیست آیا شما آنجا آمده اید؟»

«تا خود خانه، نه.»

«خوب، هواردز اند یکی از آن خانه های روستایی دستکاری شده است. هرچقدر پول خرجشان کنی، واقعاً مال نمی شوند. به خیال خودمان گاراژی میان ریشه های درخت نارون ساختیم، و سال پیش تکه ای از چمن را محصور کردیم تا مثلاً یک باغ سنگی بسازیم. اوری علاقه ای به گل و گیاه بومی آلپ داشت. اما نشد که - نشد. یادتان هست یا شاید خواهرتان یادشان باشد، آن مزرعه را با آن مرغان شاخدار نقرت انگیز افریقایی، و پرچینی که پیرزن دلش نمی آمد درست هرس کند، چنانکه پایین آن همه تنک شده بود. و، درون خانه، تیرهای سقف و راه پلکان از میان یک در - شاید قشنگ بود، اما جای زندگی کردن نبود.» با خوشحالی از فرازچینه ساحلی به رود نگریست. «مدت کامل. و موقعیت آن هم درست نبود. اطراف آن همه مسکونی شده بود. من می گویم یا باید در لندن زندگی کرد، یا بیرون لندن؛

ازین جهت خانه ای در خیابان دوسی^۱ گرفتیم، نزدیک خیابان اسلون^۲، و جایی در اعماق شروپشایر^۳ - اونیتون گرنج^۴. هیچ وقت اسم اونیتون را شنیده اید - دور از همه جا، آن بالاها نزدیک ویلز^۵.»

مارگارت گفت: «چه تغییری!» اما تغییر در صدای خودش بود، که خیلی غمگین شده بود. «نمی توانم هواردز اند یا هیلتون را بدون شما تصور کنم.»

مرد جواب داد: «هیلتون از ما خالی نیست. چارلز هنوز آنجاست.»

مارگارت، که پیگیر چارلز و زنش نشده بود، گفت: «هنوز؟ اما فکر می کردم هنوز در اپسوم^۶ باشند. آن سال کریسمس آنجا را میله می کردند - یک سال کریسمس. چطور همه چیز عوض می شود! اغلب از پنجره خانم چارلز را می دیدم و او را تحسین می کردم. مگر اپسوم نبود؟»

«بود، اما هیجده ماه پیش جا به جا شدند. چارلز، پسر خوبی است - صدایش پایین افتاد.» فکر کرد من تنها می شوم. نمی خواستم جا به جا بشود، اما شد، و خانه ای در طرف دیگر هیلتون گرفت، پایین شش تپه - یک ماشین هم داشت. همه شان آنجا هستند، خانواده خیلی خوشبختی هستند - او و زنش و دو تانویه ها.»

وقتی دست می دادند مارگارت گفت: «من برای دیگران نقشه هایی می کشم که خودشان به این خوبی نمی توانند بکشند. اگر دست من بود وقتی شما از هواردز اند بیرون می رفتید آقای چارلز ویلکاکس را در آن مستقر

می کردم. به نظر من چنین جای خوبی نباید از توی خانواده بیرون برود.»
جواب داد: «البته جای خوبی است. من آن را نفروخته ام و قصد هم ندارم بفروشم.»

«نه؛ اما هیچ کدام شما آنجا نیستید.»

«آه، مستاجر خیلی خوبی نصیبمان شده است - هامر برایس^۷، که معلول است. اگر چارلز آن را می خواست - اما نمی خواهد. دالی خیلی به وساتل جدید دلبسته است. نه، ما همه هواردز اند را رد کرده ایم. به یک حساب آن

1: Ducie Street 2: Sloane Street 3: Shropshire 4: Oniton Grange
5: Wales 6: Epsom 7: Hamar Bryce

را دوست داریم، اما حالا احساس می‌کنیم که نه این است و نه آن. آدم باید یا این را داشته باشد یا آن را.»

«و خوش به حال مردمی که هر دو را دارند. شما خودتان وضعیتان خوب است. تبریکات مرا بپذیرید.»
هلن گفت: «و مال مرا.»

«به اوری یادآور شوید که بیاید و ما - دو تا را - در ویکهام پلیس ببیند. ما هم مدت زیادی در آنجا نخواهیم ماند.»

«شما هم، جابه جا می‌شوید؟»

مارگارت آه کشید: «سپتامبر آینده.»

«همه جا به جا می‌شوند! خداحافظ.»

جزر آغاز شده بود. مارگارت برچینه ساحلی خم شد و غمگینانه آن را تماشا کرد. آقای ویلکاکس زنش را فراموش کرده بود، هلن عاشقش را؛ او خودش احتمالاً فراموش می‌کرد. همه جا به جا می‌شدند. وقتی این جریان دائمی حتی در قلب آدمها هم وجود دارد آیا می‌ارزد که تلاش کنیم گذشته را زنده کنیم؟

هلن او را از میان افکارش بیرون کشید. «این آقای ویلکاکس چه عامی مرفهی شده است! من این روزها برای او مصرف چندانی ندارم. با این همه، در مورد پورفیریون چیزی که به ما گفت. بیا به محض رسیدن به خانه نامه‌ای به آقای باست بنویسیم، و به او بگوییم فوراً از آن بیرون بیاید.»

«بنویس، بله، به انجام دادنش می‌ارزد، بیا این کار را بکنیم.»

«خوب است به چای دعوتش کنیم.»

فصل شانزدهم

لئونارد دعوت به چای را برای شنبه هفته بعد پذیرفت. اما حق با او بود؛ این دیدار در نهایت چندان موفقیت‌آمیز نبود.

مارگارت گفت: «شکر؟»

هلن گفت: «کیک؟ کیک بزرگ یا این کوفته‌های کوچولو؟ حتماً نامه‌ام برایتان عجیب بود، اما توضیح می‌دهیم - ما عجیب و غریب نیستیم، واقعاً - دیوانه هم نیستیم، واقعاً. ما فقط پیش از حد رو راست حرف می‌زنیم: همین و همین.»

لئونارد در مقام سگ عزیز کرده زنها تعریفی نداشت. مردی ایتالیایی نبود، مردی فرانسوی هم نبود، که روحیه شوخی و حاضر جوابی دلپسند در خونس جریانش داشته باشد. ظرافت او ظرافت کاکنی^۱ بود، هیچ دری را به سوی تخیل نمی‌گشود، و با «خانم‌ها هر چه بیشتر حرف بزنند بهتر است»، که با لحن شوخی ادا شد نوک هلن را چید.

هلن گفت: «اوه، که اینطور.»

«خانم‌ها مرده‌ایند که -»

«بله، می‌دانم - این عزیزان پرتوهای هر روزه‌آفتابند. بگذارید بشقابی به شما بدهم.»

مارگارت به میان صحبت دوید. «از کارتان راضی هستید؟»

مرد، هم، یکه خورد. اجازه نمی‌داد که این زنها به کارش هم

۱: Cockney، بومی لندن، سطح پایین-م.

دست اندازی کنند. آنها برایش حکم ماجرای رمانتیک را داشتند، و اتاقی که سرانجام به درون آن راه یافته بود، با طرحهای عجیب و غریب از آدمهایی که آب تنی می کردند روی دیوارها، همین حکم را داشت، و چنین بود آن فنجانهای چای، با لبه های ظریف آراسته به توت فرنگی های وحشی. اما اجازه نمی داد رمانس با زندگی اش تداخل کند. در غیر این صورت باید به شیطان حق و حساب می داد.

جواب داد: «آره، بدک نیست.»

«شرکت شما پورفیریون است، نیست؟»

لئونارد که تا حدی رنجیده بود، گفت: «بله، درست است. مسخره است که چطور اخبار پخش می شود.»

هلن، که نمی توانست روال ذهنی او را دنبال کند، پرسید: «چرا مسخره؟ مگر درست و واضح روی کارت تان نوشته نشده بود، مگر ما به نشانی آنجا نامه ننوشتیم، و شما روی کاغذ مارکدار شرکت نامه نوشتید.»

مارگارت حرف خود را دنبال کرد: «آیا به نظر شما پورفیریون یکی از شرکتهای بزرگ بیمه است؟»

«بستگی دارد که بزرگ را چه بدانید.»

«متظورم از بزرگ، شرکتی پا برجا و با برنامه است که آتیه شغلی خوبی برای کارمندانش تأمین کند.»

کارمند با ناراحتی گفت: «نمی توانم بگویم - هر کس چیزی می گوید. اما آنچه به من مربوط می شود - سرش را تکان داد - «من فقط نیمی از آنچه را می شنوم باور می کنم. حتی آن اندازه هم باور نمی کنم؛ این مطمئن تر است. اغلب دیده ام که زرنگی باعث جوانمردگی می شود. آه، آدم نمی تواند بیش از حد محتاط باشد.»

جرعه ای نوشید، و پاك كرد سبیلش را، که داشت یکی از آن سبیل ها می شد که همیشه توی فنجان چای می رود - و مسلماً بیشتر مایه زحمت است تا زیبایی، و باب روز هم نیست.

«کاملاً موافقم، و به همین دلیل کنجکار بودم بداتم: آیا شرکتی پا برجا و با برنامه است یا نه؟»

لئونارد جوابی نداشت. آن گوشه ماشین را که خودش بود می شناخت، اما ورای آن چیزی نمی دانست. مایل بود نه به دانش نه به جهل اعتراف کند، و تحت این شرایط، حرکت دیگری با سر، سنجیده ترین جواب به نظر می رسید. در نظر او، چنانکه در نظر عامه انگلیسی ها، پورفیریون همان پورفیریون تبلیغات بود - غولی، به شیوه باستان، اما با پوششی کافی، که مشعلی سوزان به یک دست داشت، و با دست دیگر به کلیسای سن پل یا به قلعه ویندسور اشاره می کرد. مبلغ هنگفتی پول زیر آن ذکر شده بود، و هر کس برای خود نتیجه گیری می کرد. این غول لئونارد را را می داشت تا جمع و تفریق کند و نامه بنویسد، مقررات را برای مشتریان تازه توضیح دهد، و برای مشتریان قدیمی تکرار کند. غول بنا به تعریف روحیه ای غریزی دارد - این همه را آدم می داند. پول فرش پیش بخاری خانم مونت را با شتابی خودنمایانه می پردازد، و ادعایی بزرگتر را به آرامی رد می کند و دادگاه به دادگاه می جنگد. اما توان رزمی واقعی آن، سوابق آن، روابط نزدیک آن با دیگر اعضای فلک تجاری - همه اینها همچون شیطنت های زئوس بر خاکیان معمولی نامعلوم است. تا خدایان برایکه قدرتند، کمتر چیزی در مورد آنان می دانیم. تنها در روزهای انحطاط آنان است که پرتوی نیرومند بر آسمان می تابد.

هلن بی مقدمه گفت: «به ما گفته اند که پورفیریون فایده ندارد، می خواستیم این مطلب را به شما بگوییم، به همین دلیل نامه نوشتیم.»

مارگارت گفت: «یکی از دوستان ما معتقد بود که به اندازه کافی بیمه اتکالی ندارد.»

حالا شست لئونارد خبردار شد. او می بایست از پورفیریون ستایش کند. گفت: «می توانید به دوستان بگویید که کاملاً در اشتباه است.»

«آه، چه خوب!»

مرد جوان اندکی سرخ شد. در حلقه او اشتباه کردن حکم هلاک را داشت. دوشیزه شلگل ها از اشتباه کردن ابایی نداشتند. آنان صادقانه مشعوف بودند که اطلاعاتشان غلط از آب در آمده. برای آنان هیچ چیز جز شر مهلک نبود.

اضافه کرد: «اشتباه به اصطلاح.»

«چطور به اصطلاح؟»

«مقصودم این است که نمی توان گفت کلاً درست است.»

اما این حرف ناشیانه بود. خواهر بزرگتر به سرعت برق گفت: «پس تا حدی درست است.»

لئونارد پاسخ داد که اگر کار به اینجا بکشد همه چیز تا حدی درست است.

«آقای باست، من از کسب و کار سر در نمی آورم، و می توانم اذعان کنم که سوانم احمقانه است، اما می توانید به من بگویید که چه چیزی مشخصه درستی یا نادرستی یک شرکت است؟»

لئونارد آهی کشید و عقب نشست.

«دوست ما، که او هم اهل کسب و کار است، چنان مطمئن بود.

می گفت که پیش از کریسمس -»

هلن نتیجه گیری کرد: «و توصیه می کرد که شما از آن فاصله بگیرید. اما

نمی توانم بفهمم چرا باید او بهتر از شما بدانند.»

لئونارد دستهایش را به هم مالید. وسوسه شد بگوید که او اصلاً چیزی ازین بابت نمی داند. اما برایش گران تمام شده بود که به او در زمینه تجارت تعلیمات بدهند. نمی توانست بگوید که وضع شرکت خراب است چون این به منزله افشاء اسرار حرفه ای بود، نمی توانست هم بگوید وضع آن خوب است چون این هم به نوعی افشاء اسرار تلقی می شد. تلاش کرد تلویحاً بگوید که چیزی میان این هر دو است، با امکانات گسترده ای در هر جهت، اما زیر نگاه چهار چشم ناباور، این تلاش درهم شکست. تاکنون میان دو خواهر فرق نگذاشته بود. یکی زیباتر بود و سرزنده تر، اما «دوشیزه شلگل ها» هنوز برایش خدای هندی توانایی بود که حرکات بازوان و گفتار متناقض آنان محصول ذهنی واحد بود.

خاطر نشان کرد: «باید منتظر شد و دید» و اضافه کرد: «چنانکه ایسن می گوید: همه چیزی اتفاق می افتد.» بدنش می خارید تا در باره کتابها حرف بزند و ازین فرصت رمانتیک حداکثر استفاده را بکند. دقیقه ها به سرعت می گذشتند، حال آنکه این بانوان، با مهارتی خدشه دار، از موضوع نیمه اتکائی بحث می کردند و دوست گمنام خود را می ستودند. لئونارد بیش

از پیش دلخور شد. شاید حق با او بود. اشاره های مبهمی کرد دال بر اینکه از آن نوع آدمها نیست که اجازه دهد امور خصوصی اش مورد بحث دیگران قرار گیرد، اما آنها به اشاره های او ظاهراً وقعی ننهاندند. اگر مرد می بودند شاید ظرافت بیشتری به خرج می دادند. اما زنان، اگر در جاهای دیگر ظرافت داشته باشند، در این مورد دست و پا چلفتی هستند. آنها نمی توانند بفهمند که چرا باید بر درآمد و آینده شغلی خود پرده بکشیم. «دقیقاً چقدر دارید، و انتظار دارید ژوئن آینده چقدر داشته باشید؟» و این زنان نظریه ای داشتند، معتقد بودند که پنهانکاری در مورد مسائل مالی مسخره است، و زندگی صادقانه تری می شد اگر هر کس اندازه دقیق جزیره طلایی را که بر آن ایستاده بود اعلام می کرد، طول دقیق تاری را اعلام می کرد که پودی که پول نبود بر آن تنیده می شد. از چه راه دیگری می شد در مورد این الگو منصفانه قضاوت کرد؟

و دقیق ذقیمت از دست می رفت، و جکی و نکبت نزدیکتر می شدند. سرانجام طاقش تاق شد، و در حالی که تب آلوده نام کتابها را قطار می کرد، از گفتار فرو ماند. لحظه ای از شعف فراگیر وقتی پیش آمد که مارگارت گفت: «پس شما کارلایل را می پسندید،» و آنگاه در باز شد، و «آقای ویلکاکس و دوشیزه ویلکاکس» وارد شدند، و به دنبالشان دوتوله سگ که با تبختر بر پاهای عقب راه می رفتند.

هلن جیغ کشید: «آه، عزیزان! اوه، اوی، مگر خوشگل تر ازین هم می شود!» و چار دست و پا بر زمین افتاد.

آقای ویلکاکس گفت: «ما این کوچولوها را همراه آوریم.»

«خودم پرورششان دادم.»

«آه، راستی! آقای باست، بیاید و با توله ها بازی کنید.»

لئونارد به تلخی گفت: «من دیگر باید بروم.»

«اما اول کمی با توله ها بازی کنید.»

اوی، که از آنهایی بود که نام شخصیت های ناموفق تر تاریخ تورات را بر حیوانات می گذارند، گفت: «این احاب است، آن حزقل.»

«مجبورم بروم.»

هلن سرش چنان به توله ها گرم بود که به او توجهی نکرد.

«آقای ویلکاکس، آقای با- حالا حتماً باید بروید؟ خداحافظ!»

هلن از روی زمین گفت: «باز بیایید.»

آنگاه سیب آدم لئونارد بالا آمد. چرا باید دوباره بیاید؟ فایده اش چه بود؟ با قاطعیت گفت: «نه، نمی آیم؛ می دانم که به جایی نمی رسیم.»

بیشتر مردم می گذاشتند برود. «یک اشتباه کوچک. تلاش کردیم طبقه دیگری را بشناسیم. ناممکن است.» اما شلگل ها هرگز با زندگی بازی نکرده بودند. دست دوستی داده بودند، و عواقب آن را می پذیرفتند. هلن پاسخ داد: «من این حرف را بی ادبانه می دانم. برای چه اینطور توی روی من می ایستید؟» و ناگهان اتاق نشیمن از طنین دعوایی مبتذل پر شد.

«می برسید چرا توی روی شما می ایستم؟»

«بله.»

«مرا اینجا برای چه می خواهید؟»

هلن فریاد زد: «برای اینکه کمک کنیم، تو پسر احمق! و داد هم نزن.»

«من حمایت شما را نمی خواهم. چای شما را نمی خواهم. من کاملاً خوشبخت بودم. برای چه می خواهید وضع مرا به هم بزنید؟» به آقای ویلکاکس رو کرد. «قضایوت را به این آقا وامی گذارم. از شما می پرسم، قربان، آیا باید اجازه بدهم که از من حرف در بیاورند؟»

آقای ویلکاکس، با آن حالت نیرومندی طنزآمیز که چنان خوب می توانست به خود بگیرد، رو به مارگارت کرد: «آیا ما مزاحمیم، دوشیزه شلگل؟ کاری می توانیم بکنیم یا مرخص شویم؟»

اما مارگارت او را نادیده گرفت.

«من به یک شرکت بیمه معتبر تعلق دارم، قربان. چیزی به دستم می رسد که گمان می کنم دعوتی باشد از این- بانوان» (این کلمه را کشید). «می آیم و می بینم می خواهند از من حرف بکشند. از شما می پرسم، این منصفانه است؟»

آقای ویلکاکس گفت: «سخت غیرمنصفانه است،» اوی که می دانست پدرش می تواند چقدر خطرناک شود آهی بلند کشید.

«بینید، می شنوید؟ آقا می گویند سخت غیرمنصفانه است. بینید!»

راضی شدید با- اشاره به مارگارت کرد- «نمی توانید انکار کنید.» صدایش بلند شد: ضربآهنگ قال و مقالی با جکی را پیدا می کرد. «اما به محض آنکه برای من مصرفی پیدا می کنند، قضیه خیلی فرق می کند. «آه، بله» دنبالش بفرستید. بازپرسی اش کنید. از او حرف بکشید، آه بله. حالا، این منم با همه خوبیها و بدیها، آدم ساکتی هستم؛ مطیع قانون. نمی خواهم چیز نامطبوعی پیش آورم، اما من- من-»

مارگارت گفت: «شما، شما- شما-»

خنده اوی، گویی چیز خوشمزه ای شنیده.

«شما همان آدمی هستید که تلاش کردید به دنبال ستاره قطبی بروید.»

خنده بیشتر.

«طلوع آفتاب را دیدید.»

خنده.

«تلاش کردید از مهی که همه ما را خفه می کند دور شوید- از کتابها و خانه ها دور شوید تا به حقیقت برسید. به دنبال خانه ای واقعی می گشتید.»

لئونارد که از خشمی احمقانه آتشی شده بود گفت: «نمی توانم بفهمم اینها چه ربطی دارد.»

«من هم همین طور.» وقفه ای پیش آمد. «شما یکشنبه گذشته آن بودید- امروز این هستید، آقای باست! من و خواهرم با شما صحبت کردیم. می خواستیم به شما کمک کنیم؛ همچنین فکر می کردیم شما هم به ما کمک می کنید. از روی شفقت- که حالمان را به هم می زند- شما را اینجا نیاوردیم، بلکه آوردیم چون امیدوار بودیم که میان یکشنبه گذشته و روزهای دیگر ربطی باشد. ستاره ها و درختهای شما به چه درد می خورد، فلق شما و باد شما، اگر به زندگی روزانه ما وارد نشود؟ اینها هرگز به زندگی من وارد نشده اند، اما در زندگی شما، ما فکر کردیم- آیا همه ما نباید با رنگ خاکستری روزانه زندگی، با حقارت، با شادی ماشینی، با سوء ظن بجنگیم؟ من به پشتگرمی دوستانم می جنگم، کسانی را می شناسم که به پشتگرمی مکانی می جنگند- مکان یا درختی دلبد- فکر کردیم شما یکی از آنها باشید.»

لئونارد من من کنان گفت: «البته، اگر سوء تفاهمی شده، تنها کاری که

می توانم بکنم این است که بروم. اما اجازه دهید بگویم - «مکت کرد. احباب و حزقل روی چکمه هایش می رقصیدند و او را مسخره می نمودند. «شما مفر ما به کار گرفته بودید تا به اطلاعات دسترسی پیدا کنید - می توانم آن را ثابت کنم - من -» دماغش را توی دستمال فین کرد و رفت.

آقای ویلکاکس به مارگارت رو کرد و گفت: «حالا می توانم کمکی به شما بکنم؟ بروم در سرسرا دو کلمه حرف حسابی با این آقا بزنم؟»

«هلن، دنبالش برو - هر کاری بکن - هر کاری - تا این برگ چغندر بفهمد.»

هلن پا به پا می کرد.

میهمانشان گفت: «راستی - مجبور است بروی؟»

هلن بیدرنگ رفت.

مرد حرفش را دنبال کرد: «می بایست مداخله می کردم، اما احساس کردم شما خودتان از پس او برمی آید - از این جهت مداخله نکردم. کارتان عالی بود، دوشیزه شلگل - مطلقاً عالی. می توانید حرف مرا در این مورد پذیرید، کمتر زنی می توانست از پس او برآید.»

مارگارت با پریشان حواسی گفت: «اوه، بله.»

اوی فریاد زد: «آنچه مایه حیرت من شد پیچاندن او با جمله های دراز بود.»

پدرش قهقهه ای زد: «بله، درست است، همه آن قسمتها در باره «شادی ماشینی» - آه، معرکه بود!»

مارگارت خودش را جمع و جور کرد و گفت: «خیلی متاسفم، او واقعاً موجود نازنینی است. نمی توانم فکر کنم چه چیزی از کوره درش برد. حتماً به نظر شما خیلی نامطوبع بود.»

«آه، من اهمیتی ندارم.» آنگاه حال و هوا را تغییر داد. پرسید آیا اجازه دارد همچون دوستی قدیمی حرف بزند، و چون اجازه صادر شد، گفت: «آیا شما نباید بیش از اینها مواظب باشید؟»

مارگارت خندید، هر چند افکارش هنوز متوجه هلن بود. گفت: «ملتفت هستید که همه اینها تقصیر شماست. شما مسئولید.»

«من؟»

«این همان مرد جوانی است که در مورد پورفیریون به او هشدار دادیم. هشدار دادیم، و - دیدید!»

آقای ویلکاکس تو لب رفت. گفت: «این نتیجه گیری را اصلاً منصفانه نمی دانم.»

مارگارت گفت: «مسئلاً غیر منصفانه است. من فقط به این فکر بودم که همه چیز چقدر به هم پیچیده است. بیشتر تقصیر ماست - نه تقصیر شما یا تقصیر او.»

«تقصیر او نیست؟»

«نه.»

«دوشیزه شلگل، شما بیش از حد مهربانید.»

اوی به تصدیق سر تکان داد. «بله، واقعاً،» اما معلوم بود صداقت ندارد.

«رفتار شما با مردم خیلی خوب است، و آنوقت آنها سربار شما می شوند. من جهان را می شناسم و آن نوع آدمها را می شناسم، و به محض آنکه وارد اتاق شدم دیدم که رفتار شما با او درست نیست. با این نوع آدمها باید فاصله را حفظ کرد. در غیر این صورت خودشان را گم می کنند. غم انگیز است، اما حقیقت دارد. اینها از قماش ما نیستند، و باید حقیقت را پذیرفت.»

«ب - له.»

«اذعان کنید که اگر او نجیب زاده بود ما هیچ وقت این جاروجنجال را نمی داشتیم.»

مارگارت، که طول و عرض اتاق را گز می کرد، گفت: «با کمال میل اذعان می کنم. یک نجیب زاده سوء ظن هایش را پیش خودش نگه می داشت.»

آقای ویلکاکس با ناراحتی نامشخص او را تماشا کرد.

«از چه بابت به شما مظنون شده بود؟»

«که می خواهیم از قبل او پول در بیاوریم.»

«جانوری مصرف! اما شما چطور منتفع می شدید؟»

«دقیقاً. واقعاً چطور؟ فقط این سوء ظن گزنده وحشتناک است. با یک

جو فکر یا حسن نیت زائل می‌شد. فقط این ترس بی‌معنی است که آدمها را به جانوران تحمل‌ناپذیر بدل می‌کند.»

«من به نکته اصلی باز می‌گردم. شما باید بیشتر احتیاط کنید، دوشیزه شلگل. باید به خدمتکاران دستور بدهید این جور آدمها را راه ندهند.»

مارگارت صادقانه با او روبرو شد. «بگذارید دقیقاً توضیح بدهم که چرا به این مرد علاقه داریم، و مایلیم او را دوباره ببینیم.»

«این روال فکری هوشمندانه شماست. هرگز فکر نمی‌کنم که به او علاقه داشته باشید.»

«دارم. اولاً، چون او دربند ماجراهای ورزشی است، درست همانطور که شما هستید. بله، شما به اتوموبیل سواری و شکار می‌روید؛ او دوست دارد که بیرون شهر اردو بزند. ثانیاً، او در این ماجراجویی به چیزی خاص علاقه دارد. اولین نامی که می‌توانیم روی این چیز خاص بگذاریم شعر است.»

«آه، او یکی از آن نویسنده‌هاست.»

«نه - آه نه! یعنی شاید بشود، اما اگر بشود هم چیز نفرت‌انگیزی می‌شود. پوسته کتابها، پوسته فرهنگ در مغزش تلمبار شده - وحشتناک است؛ ما می‌خواهیم ذهنش را از آن بشوید و به فرهنگ واقعی برسید. می‌خواهیم به او نشان دهیم که از جهتی خلاف این می‌تواند به زندگی برسد. چنانکه گفتم، یا از طریق دوستان یا طبیعت، نوعی.» - لحظه‌ای درنگ کرد - «یا شخصی بسیار عزیز یا مکانی بسیار عزیز ظاهراً لازم است تا رنگ خاکستری روزمره را زائل کند، و نشان دهد که خاکستری است. در صورت امکان می‌توان هر دو را داشت.»

بعضی از کلمات او از فراز ذهن آقای ویلکاکس می‌گذشت. آقای ویلکاکس می‌گذاشت که بگذرد. کلمات دیگر را می‌گرفت و با وضوح تحسین‌انگیزی از آن انتقاد می‌کرد.

«اشتباه شما اینجاست، و این اشتباهی بسیار رایج است. این مزاحم جوان زندگی خودش را دارد. شما چه حقی دارید که آن زندگی را ناموفق بدانید، یا چنانکه خودتان می‌گویید (خاکستری)؟»

«چون -»

«یک دقیقه اجازه دهید. شما هیچ چیز در خصوص او نمی‌دانید. شاید علائق و شادیهای خاص خودش را داشته باشد - همسر، بچه‌ها، خانه کوچک دنج. اینجاست که ما اهل عمل» - لبخند زد - «خیلی تحمل‌پذیرتر از شما روشنفکران هستیم. ما زندگی می‌کنیم و می‌گذاریم دیگران زندگی کنند، و بنا را بر این می‌گذاریم که اوضاع در جای دیگر هم نسبتاً خوب است، و مردمان ساده شاید بتوانند به مسائل خودشان برسند. با شما کاملاً موافقم - به چهره کارمندان دفتر خودم نگاه می‌کنم، و مشاهده می‌کنم که افسرده‌اند، اما نمی‌دانم زیر این چهره‌ها چه چیزی می‌گذرد. در مورد لندن هم همین طور. شنیده‌ام که شما به لندن هم حمله می‌کنید، و شاید گفتن این مطلب مسخره به نظر رسد، اما از دستتان خیلی عصبانی شده‌ام. شما از لندن چه می‌دانید؟ شما تمدن را فقط از بیرون می‌بینید. در مورد شما نمی‌گویم، اما این طرز تفکر در بسیاری موارد به بیزاری، نارضایی و سوسایلیسم می‌انجامد.»

مارگارت به قوت موضع او، هرچند تخیل را نادیده می‌گرفت، اذعان کرد. همچنانکه اوسخن می‌گفت پایگاههای شعر و شاید همدلی فرو می‌ریخت و مارگارت به آن چیزی پناه برد که خودش آن را «خط دوم» می‌خواند - یعنی به مختصات ویژه مورد بخصوص.

به سادگی گفت: «زنش از آن نخاله‌های ملال آور است. شنبه شب گذشته به خانه برنگشته بود تا تنها باشد، و زنک فکر کرده بود که او با ماست.»

«با شما؟»

«بله.» اوی زد زیر خنده. «پس آن خانه دنج را که شما فرض کردید ندارد. به سرگرمیهای بیرونی نیاز دارد.»

دختر فریاد زد: «جوانک شیطان!»

مارگارت که از شیطننت بیشتر از گناه می‌هراسید، گفت: «شیطان؟ وقتی که شما ازدواج کنید، دوشیزه ویلکاکس، آیا سرگرمی بیرونی نمی‌خواهید؟»

آقای ویلکاکس رندانه گفت: «ظاهراً که آقا این سرگرمیها را دارد.»

«بله، واقعاً، پدر.»

مارگارت، تاحدی رنجیده، از آنان دور شد. «اگر مقصودتان آن است، او در ساری پرسیه می‌زد.»

«آه، و شما هم باور کردید!»

«آقای ویلکاکس، او واقعاً این کار را می‌کرد!»

آقای ویلکاکس که این ماجرا را خوشمزه می‌دید، هر چند تا حدی از ادب به دور بود، به فقهه افتاد. با بیشتر خانمها اصلاً وارد این بحث نمی‌شد، اما بر شهرت مارگارت در مقام زنی آزاده سرمایه‌گذاری می‌کرد.

«او اینطور گفت، و در چنین مواردی دروغ نمی‌گوید.»

هر دو به خنده افتادند.

«اینجاست که من با شما اختلاف دارم. مردان در مورد مقام و منصب خود دروغ می‌گویند، اما در مورد چنین چیزی دروغ نمی‌گویند.»

آقای ویلکاکس به انکار سرش را تکان داد. «دوشیزه شلگل، مرا ببخشید، اما من این جور آدمها را می‌شناسم.»

«قبلاً که گفتم - از آن جور آدمها نیست. در مورد ماجراجویی نظرش درست است. مطمئن شده است که زندگی شسته رفته ما کافی نیست.

متذلل و عصبی و کتابی هست، اما فکر نکنم که همه‌اش این باشد. در او مردانگی هم هست. بله، این همان چیزی است که سعی می‌کنم بگویم. او

یک مرد واقعی است.»

همچنانکه حرف می‌زد نگاهشان با هم تلاقی کرد، و چنان شد که گویی سنگرهای دفاعی آقای ویلکاکس فرو ریخت. مرد واقعی را در اعماق

وجود او دید. ناخواسته عواطف او را برانگیخته بود. یک زن و دومرد - که مثلث جادویی جنسیت را تشکیل می‌دادند؛ و اگر زن به آن مرد دیگر متمایل

می‌شد، این یکی به جانب حسادت سوق داده می‌شد. زاهدان می‌گویند که عشق پیوند شرم‌بار ما را با حیوان آشکار می‌کند. چنین باد: این را می‌توان

تاب آورد؛ شرمندگی واقعی حسادت است. این حسادت است، و نه عشق، که ما را به طرزی تحمل‌ناپذیر با مزرعه حیوانات ربط می‌دهد، و

تصویر دو خروس جنگی و یک مرغ از خودراضی را در ذهن زنده می‌کند. مارگارت از خودرضایی را زیر پا گذاشته بود چون متهم بود. آقای

ویلکاکس، نامتعدن، تا مدت‌ها بعد از آنکه استحقاقات دفاعی اش را

بازسازی کرد احساس خشم می‌کرد، و سرانجام پشت سنگرش مستقر شد.

«دوشیزه شلگل، شما یک جفت موجود نازنین هستید، اما در این دنیایستمگر باید واقعاً مواظب خودتان باشید. برادران چه نظری دارد؟»

«یادم نیست.»

«مسئلاً نظری دارد؟»

«اگر درست یادم باشد او می‌خندد.»

اوی که تیبی را در اکسفورد دیده و از او بدش آمده بود، گفت: «او خیلی زرنگ است، مگر نه؟»

«بله، بذك نیست - اما نمی‌دانم هلن چه می‌کند.»

آقای ویلکاکس گفت: «او برای روبرو شدن با این مسائل خیلی جوان است.» مارگارت سر پله‌ها رفت، صدایی نشنید، و کلاه آقای باست در

سررا نبود.

صدا زد: «هلن!»

«بله!» صدا از توی کتابخانه آمد.

«تو آنجایی؟»

«بله - خیلی وقت است که رفته.»

مارگارت پیش او رفت. گفت: «چرا تنها نشسته‌ای؟»

«خوب - طوری نیست، مگ. موجود بیچاره، بیچاره.»

«حالا بیا پیش ویلکاکس‌ها و بعد برایم تعریف کن. آقای ویلکاکس خیلی نگران است، و کمی هم خوش‌خوشش شده.»

«آه، تاب شنیدن حرفهایش را ندارم. از او بدم می‌آید. آقای باست بیچاره عزیز. می‌خواست از ادبیات حرف بزند و ما از کسب و کار حرف

زدیم. این مرد خیلی قاطی کرده اما می‌ارزد که نجاتش بدهیم. من از او فوق‌العاده خوشم می‌آید.»

مارگارت او را بوسید و گفت: «بارك الله، اما حالا بیا توی اتاق نشیمن و حرف او را برای ویلکاکس‌ها نزن. در باره کل ماجرا سخت نگیر.»

هلن وارد شد و با چنان سرزندگی رفتار کرد که میهمانان مطمئن شدند - این یکی مرغ، دست کم، بیخیال بود.

فریاد زد: «او رفته است و دعای خیر من به همراهش، و حالا این توله‌ها.»

وقتی رفتند آقای ویلکاکس توی راه به دخترش گفت:

«من واقعاً دلواپس رفتار آن دخترها هستم. هر چه دلت بخواهد باهوشند، اما بی تجربه‌اند. خدا رحمتشان کند! یکی ازین روزها آنقدر پیش می‌روند که راه بازگشت ندارند. دخترانی مثل آنها نباید تنها در لندن زندگی کنند. تا ازدواج نکرده‌اند باید کسی مراقب احوال آنها باشد. تو باید بیشتر سریزنی - این بهتر از هیچ است. تو آنها را دوست داری، مگر نه، اوی؟»
اوی پاسخ داد: «هلن بدک نیست، اما تحمل آن دندان‌گراز را ندارم. و من هیچ کدام آنها را دختر نمی‌دانم.»

اوی بزرگ شده و برزوبالایی به هم زده بود. سیاه چشم، با تلالوجوانی زیر پوست آفتابخورده. با هیکیلی نیرومند و لبانی قرص، نمونه کامل آن چیزی بود که ویلکاکس‌ها می‌توانستند در زمینه زیبایی زنانه پدید آورند. در حال حاضر، توله سگها و پدرش تنها چیزهایی بودند که دوست می‌داشت، اما تور ازدواج برای او پهن شده بود، و چند روز بعد به کسی به نام پرسی کاهیل^۱ دل می‌بست، یکی از دایی‌های خانم چارلز، و او هم به اوی دل می‌داد.

فصل هفدهم

عصر مالکیت حتی برای مالک لحظات تلخی در بردارد. موعده اسباب‌کشی چون نزدیک می‌شود اثاثیه مسخره می‌نماید، و مارگارت اکنون شبها بیدار می‌ماند و از خودش می‌پرسید بنا به حکم تقدیر، خود و تمام متعلقاتشان سپتامبر آینده به کدام جهنم دره‌ای منتقل می‌شوند. صندلیها، میزها، تابلوها، کتابها، که لک لک کنان نسل به نسل به آنها رسیده بود، باز چون نقاله‌ای حامل زباله باید لک لک کنان به پیش رود، چقدر دلش می‌خواست شتاب نهائی را به این نقاله دهد و آن را روانه دریا سازد. اما همه کتابهای پدرش میان آن بود - کتابهایی که هرگز نخوانده بودند، اما کتابهای پدرشان بود، و باید آنها را نگه می‌داشتند. آن کُمد کشودار رویه مرمری بود - مادرشان آن را عزیز می‌داشته، اما نمی‌توانستند به یاد بیاورند به چه دلیل. به گرد هر دستگیره و هر بالشچه خانه عاطفه‌ای پیچیده بود، عاطفه‌ای که گاه شخصی بود، اما بیشتر حرمتی بود بیرنگ نسبت به مردگان، ادامه آیین‌هایی که می‌بایست در گور پایان می‌گرفت.

اگر فکرش را می‌کردی مسخره بود؛ هلن و تیبی چنین فکر می‌کردند؛ مارگارت سرش با دلالان خانه گرم بود. مالکیت فتودالی زمین وقار می‌آورد، حال آنکه مالکیت مدرن اشیاء منقول باز ما را به قبیله‌ای کوچگرد تنزل می‌دهد. ما به تمدن اثاثیه و اسباب‌باز می‌گردیم، و تاریخ نویسان آینده متذکر خواهند شد که چگونه طبقات متوسط به متعلقاتشان چسبیده‌اند بی آنکه در زمین ریشه بدانند و شاید معمای فقر تخیل خود را در این بیابند. شلگل‌ها مسلماً با از دست دادن ویکهام پلیس فقیرتر می‌شدند. این

«الزام دارد» پذیرفت.

اما وقتی اوی را دید که در مدخل رستوران به تقلید از زنان ورزشکار سبانه به خلاء خیره شده بود، قلبش دوباره فروریخت. دوشیزه ویلکاکس پس از نامزدی به طور محسوس تغییر کرده بود. صدایش خشن تر شده بود، و رفتارش پرتحکم تر، و تمایل داشت که با کره چشم و گوش بسته تر را در کتف حمایت خود بگیرد. مارگارت بیهوده ازین رفتار رنج می برد. افسرده از انزوای خویش، نه تنها خانه ها و اثاثیه، بلکه خود سفینه حیات را می دید که از او می گذرند، و آدمهایی مثل اوی و کاهیل بر عرشه آن نشسته اند.

لحظاتی هست که نمی توان به تقوا و عقل پشتگرم بود، و یکی از آن لحظات در رستوران استراند برایش پیش آمد. همچنانکه از پلکان باریک و مفروش به قالیهای کلفت بالا می رفت، هنگامی که وارد غذاخوری می شد، آنجا که گوشت پست مازوی بره از پلکان بیچان به طرف کشیشان منتظر برده می شد، اعتقادی راسخ، هر چند اشتباه، به بیهودگی خود پیدا کرد، و آرزو کرد کاش هرگز از بندرگاه امن خود بیرون نیامده بود، آنجا که جز هنر و ادبیات اتفاقی نمی افتاد، هیچ کس ازدواج نمی کرد یا درتداوم نامزدی توفیق نمی یافت. آنوقت غافلگیری کوچکی پیش آمد. «بدر شاید در جمع باشد» - بله، پدر بود. مارگارت با لبخند رضایت پیش رفت تا با او سلام و علیک کند، و احساس تنهایی اش زائل شد.

آقای ویلکاکس گفت: «فکر کردم اگر بتوانم خودم را برسانم، اوی نقشه کوچکش را با من در میان گذاشت، ازین جهت خودم را رساندم و میزی گرفتم. همیشه باید اول میزی دست و پا کرد. اوی، تظاهر نکن که می خواهی کنار پدر بپرت بنشینی، چون نمی خواهی. دوشیزه شگل، از سر ترحم هم شده، بیایید پیش من. خدای من، اما شما خسته به نظر می رسید! باز دلواپس کارندهای جوانتان بوده اید؟»

مارگارت گفت: «نه، دلواپس خانه بوده ام،» باریک شد و از کنار او وارد اتاقک شد. «گرسنه ام، خسته نیستم؛ می خواهم یک عالمه غذا بخورم.»

«خوب است. چه می خورید؟»

نگاهی به صورت غذا انداخت و گفت: «سنبوسه ماهی.»

خانه به آنها کمک کرده بود تا به زندگی توازن ببخشند، تقریباً مایه تسلی آنان بود. مالک عرصه نیز روحاً غنی تر نمی شد. بر زمین آن آپارتمان می ساخت، اتوموبیل هایش سرعت بیشتری می یافت، و تظاهرش به سوسیالیسم حادتر می شد. اما اکسیر گرانیقیمت سالیان را بر زمین می ریخت، و با هیچ علم شیمی نمی توانست آن را به جامعه باز پس دهد.

مارگارت افسرده می شد؛ دلواپس آن بود که پیش از ترک شهر به قصد دیدار سالیانه از خانم مونت در خانه ای مستقر شود. ازین دیدارها لذت می برد، مایل بود خاطر جمع به آنجا رود. سوانج، کسل کننده بود، اما استحکام داشت، و امسال پیش از سالیان پیش مشتاق هوای پاک آن بود و نشیب های با شکوهی که آن را از جانب شمال محافظت می کرد. اما لندن دچار تشویش می کرد؛ در فضای آن نمی توانست خاطری مجموع داشته باشد. لندن فقط در باغ سبز نشان می دهد، پایداری نمی تواند؛ و مارگارت که بی آنکه بداند چه نوع خانه ای می خواهد سراسیمه بر سطح آن پی خانه می گشت، تاوان بسیاری از هیجانانگیز گذشته را می پرداخت. حتی نمی توانست از فرهنگ بگسلد، و وقتش را کنسرتهایی تلف می کرد که از دست دادنشان گناه بود و دعوتهایی که نمی شد رد کرد. سرانجام سرگشته شد؛ با خود عهد کرد که تا خانه ای نیافته است جایی نرود و از کسی پذیرایی نکند، و ظرف نیمساعت پیمان خود را شکست.

زمانی به شوخی آه و اسف خورده بود که هیچ وقت به رستوران سیمپسون^۱ در استراند^۲ نرفته است. حال یادداشتی از دوشیزه ویلکاکس رسیده بود، که او را در آنجا به ناهار دعوت کرده بود. آقای کاهیل می آمد، و سه تایی گپ شاد و شنگولی می زدند، و شاید بعد به میدان اسپدوانی می رفتند. مارگارت برای اوی چندان احترامی قائل نبود، و میلی هم به زیارت نامزد او نداشت، و در تعجب بود که چرا هلن به جای او دعوت نشده است، هلن که در مورد سیمپسون مسخره بازی بیشتری در آورده بود. اما لحن صمیمانه دعوت او را تحت تاثیر قرار داد. شاید اوی ویلکاکس را درست نشناخته بود و باید جبران می کرد، و دعوت را با اعلام اینکه

«سنبوسه ماهی! فکرش را بکنید که آدم برای سنبوسه ماهی به سیمپسون بیاید. اینجا اصلاً نباید چنین چیزی سفارش داد.»

مارگارت گفت: «پس هر چه می دانید برایم سفارش بدهید.» و دستکش هایش را درآورد. روحیه اش کم کم بهتر می شد و اشاره آقای ویلکاکس به لئونارد باست کنجکاوی اش را تحریک کرده بود.

آقای ویلکاکس پس از تفکر عمیق گفت: «پشت مازوی بره و شراب سیب برای نوشیدن. اینجا باید این چیزها را خورد. محض شوخی هم شده، گاه و گدار اینجا را دوست دارم. کاملاً انگلیسی باستان است. موافق نیستید؟»

مارگارت که موافق نبود گفت: «چرا.» سفارش غذا داده شد، بره بریان را بر میزی چرخدار آوردند، و پیشخدمت مامور بریدن گوشت، تحت نظارت آقای ویلکاکس، آنجاهایی را که گوشت آبدارتر بود برید، و بشقابهایشان را پر کرد. آقای کاهیل بر خوردن گوشت ران اصرار ورزید و بعدها اذعان کرد که اشتباه کرده است. او و اووی به زودی به مکالمه ای از نوع «نه، من نکردم، بله، تو کردی!» افتادند، مکالمه ای که، هر چند برای طرفین دلپذیر است، نه مطلوب توجه دیگران است نه شایسته.

«قانونی طلایی است که باید به مامور بریدن گوشت انعام داد. همه جا انعام بده، شعار من است.»

«این شاید زندگی را انسانی تر کند.»

«در این صورت مردک ها آدم را می شناسند. مخصوصاً در مشرق زمین، اگر انعام بدهید، تا سالها یادشان نمی رود.»

«در مشرق زمین بوده اید؟»

«اوه، فقط در یونان و کرانه شرقی مدیترانه. قبلاً برای سیاحت و تجارت به قبرس می رفتم؛ آنجا نوعی انجمن نظامی داشتیم. چند سکه، که صحیح تقسیم شود، به سبز ماندن خاطره فرد کمک می کند. اما شما، البته، این را کلبی مسلکی وحشتناک می دانید. انجمن مناظره شما در چه حال است؟ تازگیها مدینه فاضله تازه ای کشف نکرده اید؟»

«نه، آقای ویلکاکس، همانطور که قبلاً گفتم من دنبال پیدا کردن خانه ام. شما خانه ای سراغ ندارید؟»

«متأسفانه نه.»

«خوب، فایده مرد عمل بودن چیست اگر نتوانید برای دو مادینه پریشان احوال خانه ای پیدا کنید؟ ما فقط یک خانه کوچک با اتاقهای بزرگ می خواهیم، خیلی هم اتاق می خواهیم.»

«اووی، خوشم باشد! دوشیزه شلگل انتظار دارند من برایشان معاملات ملکی باز کنم»

«چه می گویی، پدر؟»

«من در ماه سپتامبر یک خانه تازه می خواهم، و کسی باید آن را پیدا کند.

من نمی توانم.»

«پرسی، تو چیزی سراغ نداری؟»

آقای کاهیل گفت: «فکر نمی کنم چیزی سراغ داشته باشم.»

«مثل همیشه! تو هیچ وقت به درد نمی خوری.»

«حالا این را بشنوید: هیچ وقت به درد نمی خوری! هیچ وقت به درد

نمی خوری. آه، خجالت بکش!»

«خوب، به درد نمی خوری دیگر. می خورد، دوشیزه شلگل؟»

رگبار عشقشان، پس از افشاندن این قطرات بر مارگارت، به دور دستها

دامن کشید و در مسیر مالوف خود افتاد. اکنون با آن همدلی داشت، زیرا

اندکی آسایش، خوش خلقی او را احیا کرده بود. سخن و سکوت او را به

یک اندازه خوش می آمد، و تا آقای ویلکاکس پرس و جوی مقدماتی را در

مورد نوع پنیر انجام می داد، با چشم به بررسی رستوران پرداخت و

نشانه های حساب شده استحکام گذشته ما را تحسین کرد. هر چند به اندازه

آثار کیپلینگ^۱ انگلیسی باستان نبود، اما یادگارهای آن را چنان ماهرانه

برگزیده بود که راه بر انتقاد او می بست، و میهمانانی که برای مقاصد

امپراتوری تغذیه می کرد شباهتی صوری به پارسون آدامس^۲ یا تام جونز^۳

داشتند. تکه پاره های صحبت های آنان در گوشش طنینی غریب داشت. از

پشت سر شنید: «حق با شماست! امشب به یوگاندا تلگرام می فرستم.» و

یک نفر روحانی اظهار عقیده کرد: «امپراتورشان جنگ

می خواهد، خیلی خوب، بگذار به آرزویش برسد. « به این تناقض گوییها لبخند زد. به آقای ویلکاکس گفت: «دفعه دیگر باید برای ناهار با من به رستوران آقای یوستاس میلز^۱ بیایید.»
«با کمال میل.»

گفت: «نه، شما از آن بیزار می شوید.» و لیوانش را در طلب اندکی دیگر شراب سبب به جلو هل داد. «همه صحبت از پروتئین و بدنسازی است، و مرتب می آیند از آدم معذرت می خواهند و می گویند شما چه شعشعه زیبایی دارید.»
«چی دارید؟»

«شعشعه به گوشتان نخورده؟ آه، چه مرد خوشبخت خوشبختی! من ساعتها درگیر شعشعه خودم بوده ام. حتماً از وادی اختران هم چیزی نشنیده اید؟»

از وادی اختران چیزهایی شنیده بود، و آنها را رد کرده بود.
«بله، وادی اختران. خوشبختانه هلن می خواست ستاره اش را ببینند، نه من، و او مجبور بود همراهی کند و رفتاری مؤدبانه داشته باشد. من فقط نشستم و دستمالم را توی دهنم کردم تا آن مرد رفت.»

«شما دوتا دختر چه چیزهای خوشمزه ای را تجربه می کنید. هیچ کس تاکنون ازین چیز من - اسمش را چی گفتید؟ - چیزی نپرسیده است. شاید من اصلاً نداشته باشم.»

«شما حتماً دارید، اما شاید چنان رنگ و وحشتناکی داشته باشد که کسی جرات ذکر آن را نداشته باشد.»

«با همه این احوال به من بگویید، دوشیزه شلگل، آیا واقعاً به مابعدالطبیعه و این چیزها عقیده دارید؟»

«سوال خیلی سختی است.»

«چرا؟ پنیر گرویر^۲ یا استیلتون^۳؟»

«گرویر لطفاً.»

«بهتر است استیلتون بخورید.»

«استیلتون. چون، هر چند من به شعشعه اعتقاد ندارم، و فکر می کنم که عرفان فقط یک منزل میان راه باشد.»
آقای ویلکاکس با اخم جمله او را تمام کرد: «با این حال شاید حقیقتی در آن باشد.»

«نه حتی آن نه. شاید منزل میان راهی در راه غلط باشد. نمی توانم توضیح بدهم. من به هیچ یک از این تفنن ها اعتقاد ندارم، و با این حال دوست ندارم بگویم که به آنها اعتقاد ندارم.»

به نظر نمی رسید راضی شده باشد، گفت: «پس شما نمی توانید به من قول بدهید که کاری به اجرام فلکی و بقیه این چیزها نداشته باشید؟»

مارگارت گفت: «می توانم،» حیرت کرده بود که این امر چه اهمیتی می تواند برای او داشته باشد. «به راستی، قول می دهم. وقتی در مورد درگیری با شعشعه ام حرف می زدم می خواستم خوشمزگی کنم. اما شما چرا می خواهید این قول را بگیرید؟»
«نمی دانم.»

«خیلی خوب هم می دانید، آقای ویلکاکس.»
سروصدای «بله، هستم.» «نه، نیستی.» از عشاق مقابل بلند شد. مارگارت برای لحظه ای ساکت شد و بعد موضوع صحبت را عوض کرد:
«خانه تان در چه حال است؟»

«در همان حال که هفته گذشته بود، وقتی شما به آن افتخار دادید.»
«مقصودم دوسی استریت نیست. البته، هواردز اند را می گویم.»
«چرا (البته)؟»

«نمی توانید مستاجر تان را بیرون بیندازید و آن را به ما اجاره بدهید؟ ما تقریباً کلافه شده ایم.»

«بگذارید فکر بکنم. کاش می توانستم کمکتان کنم. اما فکر کردم مایلید توی شهر باشید. یک نصیحت به شما می کنم: محله تان را تعیین کنید. آنگاه پولاتان را مشخص کنید، و بعد تکان نخورید. هم دوسی استریت و هم اونیتون را من اینجوری پیدا کردم. به خودم گفتم: «من دقیقاً می خواهم اینجا باشم؟ و بودم، و توی هزار تا خانه یکی مثل اونیتون پیدا نمی شود.»
«اما من تکان می خورم. مثل اینکه آقایان خانه ها را سحر می کنند - در

یک چشم به هم زدن رامشان می کنند، و خانه ها لرزان به دنبالشان می آیند. خانم ها نمی توانند. این خانه ها هستند که مرا سحر می کنند. اختیار چیزهای گریزنا دست من نیست. خانه ها زنده اند، نه؟»

مرد گفت: «من که از حرفتان سردر نیاوردم.» و اضافه کرد: «آیا شما با آن پسرک کارمندتان هم همین طور حرف نزدید؟»

«اینطور حرف زدم؟ - خوب کم و بیش زدم. من با همه یک جور حرف می زدم - یا سعی می کنم یک جور حرف بزنم.»

«بله، می دانم. و فکر می کنید او چقدر حرفتان را فهمید؟»

«این به خود او مربوط است. من اعتقادی به تطبیق مکالمه ام با اطرافیانم ندارم. بی شک هر کس می تواند نوعی واسطه دادوستد که به نظرش موثرتر می رسد انتخاب کند، اما رابطه این واسطه با چیز اصلی مثل رابطه پول با غذاست. در پول هیچ خاصیت غذایی نیست. آن را دست به دست به طبقات پایین تر می رسانید، و آنها آن را دست به دست باز به شما می رسانند، و شما نام این را «رابطه اجتماعی» یا «تلاش متقابل» می گذارید، حال آنکه این اگر چیزی باشد همانا از خودرضایی متقابل است. دوستان ما در چلسی این را نمی فهمند. می گویند آدم باید به هر قیمت حرف معقول بزند، و ایتار کند.»

«طبقات پایین تر.» آقای ویلکاکس حرف او را قطع کرد، یعنی عملاً، با حرکت دست آن را متوقف کرد. «خوب، پس قبول دارید که غنی و فقیری هست. این خودش چیزی است.»

مارگارت نتوانست پاسخ دهد. آیا این مرد به طرزی نامتصور احمق بود، یا او را بهتر از خودش می شناخت؟

«شما این را قبول دارید که اگر ثروت را به طور مساوی تقسیم کنند، ظرف دو سال باز غنی و فقیر پیدا می شود. آدم زحمت کش می آید رو، آدم ولخرج می رود زیر.»

«همه این را قبول دارند.»

«سوسیالیست های شما ندانند.»

«سوسیالیست های من دارند. شاید سوسیالیست های شما قبول نداشته باشند. اما ظن قوی دارم که سوسیالیست های شما اصلاً سوسیالیست

نیاشند، بلکه بازیچه هایی باشند که شما برای دل خودتان ساخته اید. موجود زنده دیگری سراغ ندارم که به این آسانی سرنگون شود.»

اگر طرفش زن نبود این را نمی پذیرفت. زنها هر حرفی را می توانند بزنند. این یکی از مقدس ترین اعتقادات او بود. و فقط با لبخندی شاد پاسخ داد: «من چیزی نمی گویم. شما در دو مورد عقب نشینی کردید، و من در هر دو مورد قلباً با شما توافق دارم.»

ناهارشان را به موقع تمام کردند، و مارگارت که از رفتن به میدان اسپدوانی عذر خواسته بود، از آنها جدا شد. اوی چندان حرقی با او نزده بود، و ظن برد که ترتیب این پذیرایی را پدر داده باشد. او و آقای ویلکاکس از خانواده هایشان جدا می شدند تا به آشنایی صمیمانه تری برسند. این روند از مدتها پیش آغاز شده بود. مارگارت دوست همسر او بود، و به همین مناسبت، آن سرکه دان نقره را به عنوان یادگاری به او داده بود. لطف کرده بود که سرکه دان را به او داده بود، و همیشه - بر خلاف بیشتر مردان - او را بر هلمن ترجیح داده بود. اما این اواخر پیشروی او حیرت انگیز شده بود. در ظرف یک هفته راهی دوساله را طی کرده بودند، و تازه واقعاً یکدیگر را می شناختند.

مارگارت وعده خود را به یوستاس میلز فراموش نکرد، و به محض آنکه توانست تیبی را راضی کند همراهش بیاید، از او دعوت کرد. آمد، و با خصوع و خشوع از غذاهای مخصوص بدنسازی چشید.

صبح روز بعد شلگل ها عازم سوانج شدند. هنوز موفق نشده بودند خانه تازه ای دست و پا کنند.

تا مدتی فقط نشست و به امواج پر کرشمه خیره شد، و از خود می پرسید که آیا این خبر برای دیگران هم غریب است.

به محض آنکه لب به سخن گشود، طنین صدای خودش به او اطمینان بخشید. چیز خاصی نمی توانست در آن باشد. پاسخها نیز عادی بود، و ترسهای او در اثنای صحبت زائل شد.

میزبانش شروع کرد: «با این همه، نیازی نیست بروی.»

«نیازی نیست، اما بهتر نیست بروم؟ مسئله کم کم واقعاً حاد می شود. ما فرصت ها را یکی بعد از دیگری از دست می دهیم، و سرانجام جُل و پلاسمان را توی خیابان می ریزند. ما خودمان نمی دانیم چه می خواهیم، عیب کارمان همین است.»

هلن تکه نان برشته ای برداشت و گفت: «نه، ما دل بستگی خاصی نداریم.»

«آیا نباید امروز به شهر بروم، اگر امکانش بود خانه را بگیرم، و با قطار فردا بعد از ظهر بازگردم و به خوشگذرانی بپردازم. من تا این بار خاطر را زمین نگذارم نه به خودم خوش می گذرد نه به اطرافیانم.»

«اما عجلوآنه تصمیم نمی گیری که، مارگارت؟»

«هیچ موردی برای تعجیل نیست.»

تیبی گفت: «این ویلکاکس ها که هستند؟» سوالی که احمقانه می نمود، اما واقعاً نهایت ظرافت را داشت، چون خاله اش سعی کرد به زعم خود آن را پاسخ گوید. «من سر از کار ویلکاکس ها در نمی آورم؛ نمی فهمم به آنها چه مربوط است؟»

هلن در تایید او گفت: «من سر در نمی آورم. مضحک این است که مدام جلو چشم ما هستند. از میان همه آشنایانی که توی میهمانخانه ها پیدا کردیم، آقای ویلکاکس به ما چسبیده است. حالا بیش از سه سال می شود، و در این فاصله از آدمهای خیلی جالبتری غافل شده ایم.»

«آن آدمهای جالب که بر ایمان خانه پیدا نمی کنند.»

«مگ، اگر روی آن دنده صداقت انگلیسی ات بیفتی، این شیرۀ قند را توی سرت می زنم.»

مارگارت در حالی که به پا می خاست، گفت: «خیلی بهتر از دنده»

فصل هیجدهم

وقتی سر میز صبحانه خاله جولیا، در خانه او که بیژا نام داشت، نشسته بودند و میهمان نوازی افراطی او را دفع می کردند و از منظره خلیج لذت می بردند، نامه ای به دست مارگارت رسید و او را در تب و تاب انداخت. نامه از آقای ویلکاکس بود. حکایت از آن «تغییر پر اهمیت» در نقشه های او داشت. به سبب ازدواج اوی، تصمیم گرفته بود که از خانه اش در خیابان دوسی برود، و مایل بود آن را سالمانه اجاره دهد. نامه ای تجاری بود، و رک و راست گفته بود که چه امتیازاتی به مستاجران می دهد و چه امتیازاتی نمی دهد. همچنین میزان اجاره بها را ذکر کرده بود. اگر موافقت می کردند، مارگارت می بایست فوراً بیاید - زیر این کلمه خط کشیده بود، که در معامله با زنان ضروری است - و خانه را در معیت او واریسی کند. اگر موافقت نمی کردند، تلگرامی موجب تشکر می شد، تا او خانه را به بنگاه معاملاتی بسپارد.

نامه موجب پریشانی شد، چون مارگارت معنای آن را نمی دانست. اگر از او خوشش آمده بود، اگر اسباب چینی کرده بود تا او را به رستوران سیمپسون بکشاند، آیا این اسباب چینی نبود تا او را به لندن بکشد و در نهایت به او پیشنهاد ازدواج کند؟ بدون هیچ ظرافتی مسئله را برای خودش مطرح کرد، به این امید که شعورش فریاد بزند: «مزخرف، تو یک احمق و سواسی هستی!» اما از این تلنگر شعورش فقط مختصر صدایی کرد و ساکت شد، و

جهان وطنی است. حالا، بچه‌ها، چه کار بکنیم؟ شما خانه‌خایبان دوسی را دیده‌اید. بگویم آره یا نه؟ تیبی عزیز - چکار کنیم؟ من مخصوصاً نگران آن هستم که توافق هر دو شما را بگیرم.»

«بستگی دارد که کلمه (امکان) را چگونه معنی کنی.»

«هیچ به چنین چیزی بستگی ندارد. من می‌گویم: (بله)»

«من می‌گویم: (نه)»

آنوقت مارگارت لحن جدی به خود گرفت. «من فکر می‌کنم که نژاد ما در حال تباهی است. ما نمی‌توانیم سر این چیز کوچک تصمیم بگیریم؛ خدا نکند مجبور باشیم سر چیزی بزرگ تصمیم بگیریم.»

هلن جواب داد: «آن که کاری ندارد، مثل آب خوردن است.»

«به فکر پدر افتادم. چگونه توانسته بود خودش را به ترک آلمان راضی کند، حال آنکه در جوانی به خاطر آن جنگیده بود، و همه عواطف و رفقای او پروسی بودند؟ چگونه توانسته بود از عشق به وطن بگسلد و کم‌کم چیز دیگری را مطمح نظر قرار دهد؟ من اگر بودم می‌مردم. وقتی تقریباً چهل ساله بود توانست کشور و آرمانهایش را تغییر دهد - و ما، در این سن و سال، نمی‌توانیم خانه‌مان را عوض کنیم. خجالت دارد.»

خانم مونت با درشتی گفت: «شاید پدرتان قادر بود وطنش را عوض کند، و این شاید چیز خوب یا بدی باشد. اما بهتر از شما نمی‌توانست خانه عوض کند، در واقع، خیلی بدتر از شما بود. هرگز نمی‌توانم فراموش کنم امیلی بیچاره در نقل مکان از منچستر چه رنجی کشید.»

هلن فریاد زد: «می‌دانستم، به شما که گفتم. آدم سر مسائل کوچک ناشیگری می‌کند. مسائل واقعی بزرگ وقتی برسند چیزی نیستند.»

«ناشیگری، عزیزم! سن تو قد نمی‌دهد - در واقع تو آنجا نبودی. اما پیش از آنکه اجاره‌نامه و یک‌هجم پلیس امضاء شود، اثاثیه عملاً توی گاریهای سرپوشیده قرار گرفته بود، و امیلی با بچه - که آنوقت مارگارت بود - و اثاثیه ریزتر سوار قطار لندن شده بود، بدون آنکه بدانند خانه تازه‌اش کجاست. بیرون آمدن از آن خانه شاید دشوار باشد، اما در مقایسه با مصیبتی که همه ما کشیدیم تا شما را در آن جا بباندازیم هیچ است.»

هلن با دهان پُر فریاد زد: «و این همان مردی است که اطریشی‌ها را

شکست داد، و دانمارکی‌ها را، و فرانسویها را، و آلمانیها را که در درون خودش بودند. و ما به او رفته ایم.»

تیبی گفت: «از طرف خودت حرف بزن، لطفاً یادت باشد که من جهان وطنم.»

«شاید حق با هلن باشد.»

هلن گفت: «البته که حق با اوست.»

شاید حق با هلن بود، اما او به لندن نرفت. مارگارت رفت. در این رهگذر، تعطیلاتی منقطع از بدترین نگرانیهاست، و وقتی نامه‌ای تجاری آدم را از دریا و دوستان دور می‌کند باید بر او بخشید که کج خلق باشد. نمی‌توانست خود را راضی کند که پدرش هم چنین احساسی داشته است. اخیراً چشمانش ناراحتش می‌کرد، چنانکه نمی‌توانست در قطار مطالعه کند، و تماشای مناظری که همین روز پیش دیده بود حوصله‌اش را سر می‌برد. در ساوت‌هامپتون¹ برای فریدا دست تکان داد: فریدا می‌آمد تا در سوانج به آنها بپیوندد، و مطابق با محاسبه خانم مونت قطارهایشان از کنار هم می‌گذشت. اما توجه فریدا به سوی دیگر بود، و مارگارت با احساس تک افتادگی و پیردختری به شهر سفر می‌کرد. این تصور چه پیردخترا نه بود که آقای ویلکاکس با او نظربازی می‌کند. زمانی به دیدار پیردختری رفته بود - بیچاره، ابله، و بی‌سرور - که جنونش این بود که هر مردی به او نزدیک می‌شود عاشق اوست. چقدر دل مارگارت برای آن موجود گول خورده سوخته بود! چگونه سخنرانی کرده بود، استدلال کرده بود، و مایوسانه دنده به قضا داده بود! «شاید در مورد کشیش خیالاتی شده باشم، عزیزم، اما این جوانک که پست نمرور را می‌آورد. واقعاً شیفته من است، و چنانکه افتد و دانی.» همیشه این موضوع به نظرش کسالت‌بارترین زاویه پیری رسیده بود، با این همه شاید صرف بکارت، خود او را به این زاویه می‌کشید.

در ایستگاه واترلو آقای ویلکاکس شخصاً به پیشواز او آمد. احساس اطمینان کرد که او آدم همیشگی نیست؛ یک نشانه آن این بود که از هر چه

1: Southampton

مارگارت می گفت می رنجید.

مارگارت اینطور شروع کرد: «واقعاً لطف کردید، اما می ترسم نشود. هنوز آن خانه ساخته نشده که مناسب خانواده شلگل باشد.»

«چه! پس مصمم آمده اید که معامله نکنید؟»

«نه، دقیقاً.»

«نه، دقیقاً؟ در این صورت، راه بیفتیم.»

مارگارت پا سست کرد تا اتوموبیل او را بستاید، که نو بود و موجودی زیباتر از هیولای سنگرفی رنگی بود که سه سال پیش خاله جولی را به قتلگاه برده بود.

مارگارت گفت: «خیلی، خیلی خوشگل است، نظر شما

چیست، کرین؟»

میزبانش تکرار کرد: «باید راه بیفتیم. از کجا می دانستید که اسم راننده

من کرین است؟»

«خوب، کرین را می شناسم: یک بار با اوی به ماشین سواری رفتیم.

می دانم که کلدانویی به نام میلتن² دارید. من همه چیز را می دانم.»

آقای ویلکاکس با لحنی زخم خورده تکرار کرد: «اوی! او را نمی بینید.

ا کاهیل بیرون رفته است. بگذارید به شما بگویم، شوخی نیست که آدم

اینقدر تنها باشد. من تمام روز به کارم مشغولم - در واقع، بیش از اندازه

کار می کنم - اما وقتی شب به خانه می آیم، یک چیزی می شنوید، تاب تحمل

خانه را ندارم.»

مارگارت پاسخ داد: «من هم به شیوه مسخره خودم تنها هستم. ترك

خانه قدیمی دل آدم را می شکند. من پیش از ویکهام پلیس خانه ای به یاد

ندارم، و هلن و تیبی در آنجا به دنیا آمده اند. هلن می گوید -

«شما هم، احساس تنهایی می کنید؟»

«وحشتناک. وای، مجلس دوباره تشکیل شده است.»

آقای ویلکاکس کینه توزانه به ساختمان مجلس نگریست. سرنخهای

مهمتر زندگی جای دیگر قرار داشت. گفت: «بله، دوباره مشغول

حرف زدن شده اند. اما داشتید می گفتید که -»

«چیزی نبود، فقط چرت و پرتی درباره اثاثیه منزل. هلن می گوید فقط

اثاثیه باقی می ماند در حالیکه مردمان و خانه ها از میان می روند، و سرانجام

جهان برهوتی خواهد بود از صندلیها و نیمکت ها - فقط تصورش را بکنید! -

خطی کشیده تا ابدیت بی آنکه کسی باشد روی آنها بنشیند.»

«خواهران همیشه شوخیهای کوچکیشان را دوست دارند.»

«ایشان به خانه خیابان دوسی (بله) داده اند، برادرمان گفته اند (نه). به

شما اطمینان می دهم که شوخی کمکمان نمی کند، آقای ویلکاکس.»

«شما آنقدرها هم که نشان می دهید بی دست و پا نیستید. هیچ وقت آن را

باور نمی کنم.»

مارگارت خندید. اما بود - کاملاً بی دست و پا بود. نمی توانست بر

جزئیات تمرکز کند. عمارت مجلس، رودتیمز، راننده ساکت، در پهنه

خانه یابی می درخشیدند، و همه نوعی توضیح یا پاسخ می طلبیدند. دیدن

پیوستگی زندگی جدید و دیدن تمامیت آن ناممکن است، و مارگارت مایل

بود که تمامیت آن را ببیند. آقای ویلکاکس آن را پیوسته می دید، هیچ وقت

به خود زحمت توجه به امور مرموز یا شخصی را نداده بود. رودتیمز

می توانست از دریا به خشکی جریان یابد، راننده می توانست همه عاطفه و

فلسفه را زیر پوست ناسالم خود پنهان سازد. آنها سرشان به کار خودشان

گرم بود، و او به کار خودش.

با این همه مارگارت دوست داشت با او باشد. وجودش مایه ملالت

نبود، بلکه نوعی انگیزه بود، و ملال را دور می کرد. حدود بیست سال از او

بزرگتر بود، اما آن موهبتی را حفظ کرده بود که مارگارت فکر می کرد

خودش از دست داده است - نه نیروی خلاق جوانی، بلکه اطمینان به خود و

خوشبینی ناشی از آن. چقدر مطمئن بود که جهان جای دلپذیری است.

پوست صورتش ستر بود، موی جلو پیشانی اش ریخته بود اما تنک نشده

بود، سیبل کلفت و چشمانی که هلن با شکلات لیکوردار مقایسه کرده بود

در خود تهدیدی دلپذیر داشتند، چه در مواجهه با خانه های فقیرنشین چه در

برابر ستارگان. روزی - در هزاره بعدی - شاید به این نوع نیازی نباشد. در

حال حاضر، آنان که خود را برتر می دانند، و احتمالاً برتر هم هستند، باید

1:Crane 2:Milton

به آن ادای احترام کنند.

آقای ویلکاکس یادآوری کرد: «به هر ترتیب، شما به تلگرام من فوراً جواب دادید.»

«آه، من وقتی چیز خوبی می بینم قدر آن را می دانم.»

«خوشحالم که از مواهب دنیایی متنفر نیستید.»

«خدای من، نه! فقط ابلهان و خشکه مقدسان از آن متنفرند.»

چندبار گفت: «خوشحالم، خیلی خوشحالم.» ناگهان نرم شد و به او رو کرد، گویی اشاره مارگارت او را خوش آمده بود. «در محافل به اصطلاح روشنفکری چه حرفهای ریاکارانه ای می زنند. خوشحالم که شما این حرفها را قبول ندارید. ریاضت کشی تا آنجا که برای استحکام شخصیت باشد خیلی خوب است. اما من تاب آدمهایی را ندارم که با وسایل راحتی مخالفتند. آنها معمولاً ازین حرفها هدف دیگری دارند. شما تاب آنها را دارید؟»

مارگارت، که نمی خواست با او عناد کند، گفت: «راحتی بر دو نوع است - یکی آنکه وسائش را می توان با دیگران تقسیم کرد، مثل آتش، هوا، یا موسیقی؛ و دیگر آنکه نمی شود - غذا برای مثال - این بستگی دارد.» «مقصودم راحتی های معقول است، البته. دوست ندارم فکر کنم که شما - خم شد و به او نزدیکتر شد؛ این جمله پایان نیافته فرو مرد. کله مارگارت به طرز ابلهانه ای به دوار افتاد و مثل آن بود که درون آن چراغی چون فانوس دریایی بچرخد. مرد او را نبوسید، زیرا ساعت دوازده و نیم بود و اتوموبیل از برابر اصطبلهای کاخ باکینگهام می گذشت. اما حال و هوا چنان آکنده از عاطفه بود که گویی مردم تنها به خاطر مارگارت وجود داشتند، و از این تعجب می کرد که چرا کرین این را نمی فهمد و سر بر نمی گرداند. شاید ابله شده بود، اما مسلماً آقای ویلکاکس بیشتر - چطور می شود گفت؟ - بیشتر از معمول دستخوش نیروهای روانی شده بود. او که همیشه در مقاصد تجاری داور خوبی برای شخصیتها بود، ظاهراً امروز بعد از ظهر حوزه عملش را گسترش داده بود و کیفیاتی را مشاهده می کرد سوای تمیزی، اطاعت، و قاطعیت.

وقتی رسیدند مارگارت اعلام کرد: «می خواهم سرتاسر خانه را ببینم.

به محض آنکه به سوانج برگردم، که همین فردا بعد از ظهر خواهد بود، یک بار دیگر قضیه را برای هلن و نیبی مطرح می کنم، و تلگراف می زنم (آره) یا (نه).»

«قبول. این اتاق ناهارخوری است.» و بازدید از خانه را شروع کردند.

اتاق ناهارخوری بزرگ بود، اما پر اثاثیه. آه از نهاد چلسی بلند می کرد. آقای ویلکاکس از آن شیوه های تزئینی که پا پس می کشند، و نرمی می کنند، و خود را نشان نمی دهند، و با قربانی کردن راحتی و متانت متعارف به زیبایی دست می یابند، پرهیز کرده بود. پس از آن همه رنگ شخصی و کف نفس، مارگارت نفسی به راحتی کشید و کتیبه و ازاره مجلل و کاغذ دیواری مطلا را، که میان شاخ و برگ آن طوطیان می خواندند، بررسی کرد. هرگز با اثاثیه خود او جور در نمی آمد، بلکه آن صندلیهای سنگین، آن بوفه لبالب از بشقابهای تزئینی، در برابر فشار آن مردانه مقاومت می کردند. این اتاق مردان را به ذهن متبادر می کرد، و مارگارت، که مایل بود سرمایه دار جدید را از جنگجویان و قحطی های گذشته جدا کند، آن را به صورت تالار ضیافتی باستانی می دید، آنجا که نجیب زاده در میان سلحشوران خود برخوان می نشست. حتی کتاب مقدس - کتاب مقدس هلندی که چارلز از جنگ بوئر به ارمغان آورده بود - در خور می نمود. چنین اتاقی تاراج می طلبد.

«حالا سرسرای ورودی.»

کف سرسرای موزائیک بود.

«اینجا با دوستان سیگار می کشیم.»

دوستان در صندلیهای راحتی چرم سیاه براق سیگار می کشیدند. گویی دود آگزوز اتوموبیلی در آنها دمیده بود. مارگارت در حالی که در یکی از آنها فرو می رفت گفت: «چه خوب!»

مرد گفت: «از آنها خوششان آمده؟» نگاهش را بر صورت بالا گرفته زن متمرکز کرد، و معلوم بود که لحنی تقریباً صمیمانه را لو می دهد. «همه این حرفها در باره احتراز از راحتی مزخرف است. مگر نه؟»

«بعله. نیم مزخرف است. اینها کار کروکشانک^۱ است؟»

«کار گیلری^۱ است. برویم بالا؟»

«همه این اثاثیه از هواردز اند آمده است؟»

«اثاثیه هواردز اند همه به اونیتون رفته است.»

«آیا - بگذریم، من با خود خانه کار دارم، نه با اثاثیه. بزرگی اتاق سیگارکشی چقدر است؟»

«سی در پانزده فوت. نه، یک دقیقه صبر کنید. پانزده و نیم.»

«آه، خوب. آقای ویلکاکس، هیچ وقت ازین موضوع خنده تان نگرفته

که با چه جدیتی طبقات متوسط با موضوع خانه روبرو می شوند؟»

به اتاق نشیمن رسیدند. چلسی با اینجا سازگارتر بود. بیرنگ و فاقد

تأثیر گذاری بود. می شد تصور کرد که بانوان به اینجا پناه می آوردند در حالی

که آقایانشان آن زیر در باره واقعیت های زندگی بحث می کردند، و سیگار

برگ می کشیدند. آیا اتاق نشیمن خانم ویلکاکس در هواردز اند همین طور

به نظر می رسید؟ درست به محض آنکه این فکر به خاطر مارگارت خطور

کرد، آقای ویلکاکس از او خواست که همسر او شود، و این آگاهی که

فکرش صائب بوده است چنان بر او مسلط شد که نزدیک بود ضعف کند.

اما این خواستگاری را نمی شد از صحنه های بزرگ عشقی جهان

دانست.

«دوشیزه شلگل - صدایش استوار بود - من این برنامه را چیدم تا شما

را به اینجا بکشم. می خواهم در مورد موضوعی بسیار جدی تر از خانه با

شما حرف بزنم.»

مارگارت نزدیک بود جواب دهد: «من می دانم.»

«می شود شما را ترغیب کرد که سهیم بشوید در - امکانش هست -»

حرفش را قطع کرد: «آه، آقای ویلکاکس!» دستش را به پیانو گرفت و

نگاهش را دزدید. «می فهمم، می فهمم. اگر اجازه بدهید بعداً به شما نامه

می نویسم.»

مرد به تپه افتاد. «دوشیزه شلگل - مارگارت - شما متوجه نیستید.»

«آه، بله! راستی، بله!»

«از شما می خواهم که همسر من بشوید.»

همدلی اش چنان عمیق بود که وقتی مرد گفت: «از شما می خواهم

همسر من بشوید.» وانمود کرد که اندکی یکه خورده است. اگر مرد انتظار

داشت که او یکه بخورد باید نشان می داد که یکه خورده است. شحف

عظیمی بر او غالب شد. توصیف ناپذیر بود. هیچ کاری به دنیای انسانی

نداشت، و خیلی به شادی فراگیر هوای خوب شباهت داشت. آفتاب هوای

خوب را بشارت می داد، اما مارگارت در اینجا نمی توانست به پرتوی

کانونی فکر کند. در اتاق نشیمن او ایستاده بود شاد، و مشتاق تا شادی

بدهد. وقتی از او جدا می شد متوجه شد که پرتو کانونی عشق بوده است.

«به شما که بر نخورد، دوشیزه شلگل؟»

«چرا باید به من بر خورده باشد؟»

لحظه ای درنگ پیش آمد. مرد نگران بود که او را درک کند، و زن این را

می دانست. آنقدر معرفت شهودی داشت تا تلاش او را در راه به دست

آوردن مایملکی که پول نمی توانست بخرد مشاهده کند. به محبت و رفاقت

متمایل بود، اما از آنها می ترسید، و مارگارت، که به خود آموخته بود که

فقط بخواهد، و می توانست بر این تلاش جامه زیبایی ببوشاند، خود را

برکنار نگه داشت، و در تردیدهای او شریک شد.

در ادامه حرفش گفت: «خداحافظ، نامه ای از من دریافت خواهید کرد

- فردا بعد از ظهر به سوانج بر می گردم.»

«سپاسگزارم.»

«خداحافظ، من باید از شما تشکر کنم.»

«اجازه می دهید اتوموبیل را بفرستم، نفرستم؟»

«نهایت لطف شماست.»

«کاش نامه نوشته بودم. بهتر نبود نامه می نوشتم؟»

«ابدأ.»

«فقط یک سوال باقی می ماند.»

سرش را به نشانه نفی تکان داد. مرد اندکی مبهوت می نمود، و از هم

جدا شدند.

جدا شدند بی آنکه دست بدهند: مارگارت، به خاطر مرد، این مصاحبه

را در آرامترین سایه‌های خاکستری‌رنگ نگاه داشته بود. با این همه پیش از آنکه به خانه خودش برسد از خوشحالی به خود می‌لرزید. دیگران در گذشته به او عاشق شده بودند، اگر بتوان چنین لفظ سترگی را در مورد هوسهای زودگذر آنان به کار برد، اما آن دیگران «بچه‌ننه» بودند - مردان جوانی که کاری دیگر نداشتند بکنند، مردان پیری که کسی بهتر نیافته بودند. و خودش هم اغلب عاشق شده بود، اما تا آنجا که واقعیات جنسی اقتضا می‌کرد: کششهایی صرف نسبت به جنس مخالف، که مطابق با ارزش آنها، با لبخندی کنار گذاشته می‌شدند. هرگز پیش ازین شخصیت او تکان نخورده بود. جوان یا خیلی پولدار نبود، و حیرت می‌کرد که هر مردی با هر موقعیتی او را جدی بگیرد. همچنانکه در خانه خالی اش، میان تابلوهای زیبا و کتابهای نفیس، نشسته بود تا به حسابها برسد، امواج عاطفه سیل‌بند شکستند، چنانکه گویی موجی از خواهش میان هوای شبانه جریان داشت. سرش را به نشانه انکار تکان داد، کوشید حواسش را جمع کند، و نتوانست. بیهوده تکرار می‌کرد: «اما این جور چیزها را پشت سر گذاشته‌ام.» اما هرگز آن را پشت سر نگذاشته بود؛ چرخ و دنده بزرگ، و نه چرخ و چنبیل کوچک، به حرکت افتاده بود، و این فکر که آقای ویلکاکس عاشق شده است، چنان او را پُر کرد که او هم به نوبه خود به مرد عاشق شد.

اما هنوز به تصمیمی نرسیده بود. «آه، آقا، این چنان ناگهانی بود» - هنگامی که زمانش می‌رسید این عبارت خشکه مقدس دقیقاً مناسب حالش بود. گواهیهای دل به منزله آماده سازی نیست. باید طبیعت خود و طبیعت او را به دقت و ارسی می‌کرد، باید مسئله را از لحاظ قانونی با هلن در میان می‌گذاشت. صحنه عشقی غریبی بود - پرتو کانونی از ابتدا تا انتها نادیده گرفته شد. مارگارت، اگر جای مرد بود، می‌گفت: «ایش لبیه دیش،^۱» اما شاید مرد عادت نداشت که در دلش را بگشاید. اگر زن اصرار می‌ورزید شاید - از سر وظیفه شناسی - این کار را می‌کرد؛ انگلستان انتظار دارد که هر مرد یک بار هم شده دلش را بگشاید؛ اما این تلاش او را تکان می‌داد، و

دومنت دارم به آلمانی = Ich liebe dich: ۱

مارگارت نمی‌خواست مرد به هیچ قیمت آن سد دفاعی را که در برابر جهان افراشته بود از دست بدهد. هرگز نمی‌بایست با حرفهای عاطفی، یا نمایشی از همدلی، او را به زحمت انداخت. او اکنون مردی بود مسن، و بیهوده و بیشرمانه بود که کسی بخواهد اصلاحش کند.

مارگارت فکر می‌کرد که خانم ویلکاکس، روحی که مقدمش همواره گرامی بود، می‌آید و می‌رود و هیچ نشانه‌ای از تلخی ندارد.

تا آخر صفای جزیره را پاس می‌دارد. وایت^۱ که از جانب غرب دیده می‌شود، به رغم تمام قوانین زیبایی، زیباست. چنانست که گویی تکه‌ای از انگلستان شناکتان به پیش رفته است تا به خارجی خوشامد بگوید - گچش همان گچ ما، چمنش همان چمن ما، مستوره‌ای از آنچه در پس می‌آید. و پشت این تکه سارت هامپتون قرار گرفته، بانوی میزبان ملل، و پورتموث^۲، آتشی پنهان، و دور تا دور آن، دریا با تصادم دوگانه و سه گانه امواج، می‌خروشد. چه دهکده‌هایی در این منظر قرار می‌گیرند! چه قصرهایی! چه کلیساهایی، چه مقهور و چه قاهر! چه تعداد کشتی، راه آهن، و جاده! چه گونه‌گونی باورنکردنی از مردمان زیر این آسمان صاف کار می‌کنند و چه هدفی در سر دارند! عقل درمی‌ماند، چون موجی بر ساحل سوانج؛ تخیل پرواز می‌شود، می‌گسترده، عمق می‌گیرد، تا وجه جغرافیایی گیرد و انگلستان را دور بزند.

بدین دلیل فریدا موزه باخ، که حالا فراو آرشیکتک لیزک شده بود، و مادر بچه شوهرش، به این ارتفاعات آورده شده بود تا تحت تاثیر قرار گیرد، و پس از نگاهی طولانی، گفت که در اینجا تپه‌ها چشمگیرتر از تپه‌های پومرانیاست، که حرف درستی بود، اما به نظر خانم مونت قیاس مع الفارق بود. خشکی پول‌هاربر^۳ او را واداشت تا غیاب پیش ساحل گلی را در فردریک ویلهلم باد، روگن^۴، بستاید، آنجا که درختان آتش بر بالیتیک بی موج سایه می‌انداخت، و گاوها به آب شورخیره می‌شدند. خانم مونت این را ناسالم می‌دانست، آب وقتی حرکت می‌کرد سالمتر بود.

«پس دریاچه‌های انگلیسی شما - ویندرمیر^۵، گراسمیر^۶ - آنها هم ناسالمند؟»

«نه، فراولیزک؛ اما چون آنها دریاچه‌های آب شیرین اند، فرق دارند. آب شور باید موج داشته باشد، و مرتب بالا و پایین برود، و گرنه بو می‌گیرد. مثلاً، به یک حوضچه ماهی نگاه کنید.»
«یک حوضچه ماهی! آه، خانوم مونت، مقصودتان این است که گند

فصل نوزدهم

اگر کسی بخواهد انگلستان را به یک خارجی نشان دهد، شاید عاقلانه‌ترین راه بردن او به بخش انتهائی تپه‌های پوربک^۱ باشد و ایستادن او بر قلعه آنها، در فاصله چند میلی شرق کورف^۲. آنگاه جزیره ما چشم انداز پشت چشم انداز در آن واحد زیر پای او قرار می‌گیرد. دره فروم^۳ زیر پای اوست، و همه سرزمینهای نارامی که پست و بلند از دورچستر^۴ آغاز می‌شوند، سیاه و طلایی، و می‌آیند تا جگن زارهای خود را در آینه پول^۵ بیندازند. وادی استور^۶ فراتر است، نه‌ری ناچیز، گل آلود در بلاندفورد^۷، زلال در ویمبورن^۸ - استور، از میان مزارع انبوه بیرون می‌خزد، تا زیر برج کریست چرچ^۹ به رود آوون^{۱۰} بیوندد. وادی آوون - ناپیدا، مگر به چشم کارآزموده که شاید یارای دیدن آن را در دور دست شمال حلقه کلی‌یر بوری^{۱۱}، که از آن محافظت می‌کند، داشته باشد، و با چشم خیال شاید فراتر برود تا به خود دشت سالیزبوری^{۱۲} برسد و ورای دشت به نشیب‌های باشکوه انگلستان مرکزی. مناطق مسکونی نیز از قلم نیفتاده‌اند. ساحل بدنام پورنموث^{۱۳} طرف راست ساحل چندک می‌زند، و درختان کاجی را بشارت می‌دهد، که با همه زیبایی‌شان، به مفهوم خانه‌های قرمز رنگ و تالار بورس اند، و تا دروازه‌های خود لندن کشیده می‌شوند. ادامه شهر این چنین عظیم است! اما هرگز به صخره‌های فرش واتر^{۱۴} نمی‌رسد، و جزیره

1:Wight 2:Portsmouth 3:Poole Harbour 4:Friedrich Wilhelms Bad,Rugen
5:Vindermere 6:Grasmere

1:Purbeck Hills 2:Corfe 3:Frome 4:Dorchester 5:Poole 6:Stour
7:Blandford 8:Wimborne 9:Christchurch 10:Avon 11:Clearbury Ring
12:Salisbury Plain 13:Bournemouth 14:Freshwater

حوضچه ماهی آب شیرین کمتر از حوضچه آب شور است؟ چرا، وقتی ویکتور، برادر شوهرم، بچه وزغهای زیادی جمع می کرد - «
هلن حرف او را قطع کرد: «تو نباید لفظ (گند) را به کار ببری، و اگر هم به کار بردی باید وانمود کنی که از به کار بردن آن قصد شوخی داشته ای.»

«خیلی خوب، (بوی بد). و گل و لای ماننداب شما در آنجا- آیا بوی بد نمی دهد، یا باید بگویم بوی گند، ها، ها،؟»
خانم مونت، با اخمی مختصر، گفت: «همیشه در پول هاربر گل و لای بوده است، رودخانه ها آن را می شویند و پایین می آورند، و وجود ذیقمت ترین شیلات صدف به آن وابسته است.»
فریدا کوتاه آمد: «خوب، که اینطور.» و یک غائله بین المللی دیگر فیصله یافت.

میزبانان با قرائت شعری محلی که خیلی دوست می داشت به حرفش ادامه داد: «بورتموث هست، پول بود، و سوانج خواهد بود، مهمترین و بزرگترین شهر از میان این سه شهر. حالا، فراولیزک، بورتموث را به شما نشان داده ام، و پول را به شما نشان داده ام، پس بیاید چند قدم به عقب برداریم و دوباره نگاهی به سوانج بیندازیم.»
«خاله جولی، این قطار مگ نیست؟»

رشته دودی کوچک بارانداز را دور می زد، و حال برفراز رنگهای سیاه و طلایی به سوی آنها می آمد.

«آه، مارگارت عزیزم، کاش خودش را خیلی خسته نکرده باشد.»

«آه، نمی دانم - نمی دانم آیا خانه را گرفته است یا نه.»

«امیدوارم تعجیل نکرده باشد.»

«من هم همین طور، من هم همین طور.»

فریدا پرسید: «به خوشگلی ویکهام پلیس هست؟»

«گمانم باشد. آقای ویلکاکس در خودنمایی رودست ندارد. همه خانه های خیابان دوسی به شیوه ای مدرن زیبا هستند، و نمی توانم بفهمم چرا نمی خواهد آن را برای خودش نگه دارد. اما درواقع به خاطر اوری بود که به آنجا رفت، و حالا که اوری می خواهد ازدواج کند -»

«آه!»

«تو هرگز دوشیزه ویلکاکس را ندیده ای، فریدا، چقدر قدمت برای عقد وازدواج خوب است!»
«این همان خواهر پُل است؟»
«بله.»

«و خواهر چارلز»، این را خانم مونت با غیظ گفت. «آه، هلن، هلن، چه روزگاری داشتیم!»

هلن خندید. «مگ و من اینقدرها دل نازک نیستیم. اگر موقعیتی برای گرفتن خانه ای ارزان باشد از دست نمی دهیم.»

«حالا نگاه کنید، فراولیزک، به قطار خواهرزاده ام. می بینید که به طرف ما می آید - می آید و می آید، و وقتی به کورف می رسد، عملاً از توی دل تپه هایی می رود که روی آنها ایستاده ایم، به طوری که، اگر از روی تپه ها برویم، که پیشنهاد می کنم برویم، و به زیر پامان به سوانج بنگریم، آن را خواهیم دید که از آن طرف در می آید، برویم؟»

فریدا رضایت داد، و ظرف چند دقیقه از خرپشته گذشته بودند و چشم انداز بزرگشان را با چشم اندازی محدودتر تاخت زده بودند. زیر آن دره ای قرار داشت تا حدی کسالت بار، و در پی آن بلندیهایی بود که به شیب های ساحلی می رسید. به جزیره پربک^۱ و ورای آن به سوانج می نگریستند، که به زودی پراهمیت ترین و زشت ترین شهر در میان این سه شهر می شد. چنانکه وعده داده شده بود، قطار مارگارت باز پدیدار شد، و مورد تحسین خاله اش قرار گرفت. در میانه چشم انداز ایستاد، آنجا که تیبی قرار بود به استقبال رود، و مارگارت را همراه با سبد عصرانه بیاورد و به آنان پیوندد.

هلن به صحبت با عموزاده اش ادامه داد: «می بینی که این ویلکاکس ها خانه جمع می کنند، همانطور که تو و ویکتور بچه وزغ جمع می کنید. آنها یکی در خیابان دوسی دارند، دومی، هواردزاند، آنجا که ماجرای پرغوغای من آغاز شد؛ سومی، خانه ای روستایی در شرپشایر؛ چهارمی، چارلز

خانه ای در هیلتون دارد؛ و پنجمی، خانه دیگری نزدیک افسوس دارد؛ و ششمی، اوی وقتی ازدواج کند خانه ای خواهد داشت، و شاید جای پای در روستا - که تعداد را به هفت می‌رساند. آه، بله، و پُل کلبه ای در افریقا دارد که هشت تا می‌شود. کاش می‌توانستیم هواردز آند را بگیریم. آن خانه به ظاهر خانه نقلی دلپذیری بود! شما قبول ندارید، خاله جولی؟»

خانم مونت با بزرگ منشی گفت: «من آنقدر سرم شلوغ بود، عزیزم، که به آن نگاه هم نکردم. می‌بایست همه چیز را راست و ریست می‌کردم و توضیح می‌دادم، و چارلز ویلکاکس را هم سر جای خودش می‌نشاندم. از من انتظار نداشته باش چیزی به یادمانده باشد. فقط یادمانست که ناهار را در اتاق خواب تو خوردیم.»

«بله، من هم یادمانست. اما خدای من، خدا، چقدر این همه مرده می‌نماید! و در پایین این نهضت ضد پل آغاز شد - شما، و فریدا، و مگ، و خانم ویلکاکس همه دلوآپس بودید که مبادا من با پُل ازدواج کنم.»

فریدا با افسردگی گفت: «هنوز هم ممکن است بکنی.»

هلن سرش را به نشانه نفی تکان داد. «خطر بزرگ ویلکاکس دیگر یاز نمی‌گردد. اگر از چیزی مطمئن باشم، از همین است.»

«آدم به جز حقیقت عواطف خودش به چیزی مطمئن نیست.»

این اشاره چون بختکی بر مکالمه افتاد. اما هلن بازویش را به دور عموزاده اش لغزاند، مثل این بود که بابت این حرف او را بیشتر دوست می‌داشت. اشاره ای بدیع نبود، و فریدا آن را با هیجان موکد نکرده بود، زیرا بیشتر ذهنی میهن پرست داشت تا ذهنی فلسفی. با این همه، این توجه به امور کلی را بروز می‌داد که هر ژرمنی متوسط دارد و هر انگلیسی متعارف ندارد. این امور، هر چقدر بی‌منطق، عبارت بودند از خوبی، زیبایی و حقیقت، در تقابل با احترام، مقبولیت و صحت. دورنمایی از بوکلین بود در کنار دورنمایی از لیدر، خشن و ناهنجار، اما دارای تپش زندگی مابعدالطبیعی. آرمانگرایی را برمی‌انگیخت، روح را می‌جنباند، شاید مقدمه چینی بدی بود برای آنچه که در پی آمد.

خاله جولی فریاد زد: «نگاه کنید!» و با شتاب ازین کلی گوییها دور شد و بر ستیخ باریک تپه ایستاد. «اینجا که من ایستاده‌ام بایستید، و گاری اسبی را

می‌بینید که می‌آید. من گاری اسبی را می‌بینم.»

آنجا ایستادند و آمدن گاری اسبی را تماشا کردند. حالا مارگارت و تیبی را سوار بر آن می‌دیدند. حومه سوانج را پشت سر می‌گذاشت، مدت کوتاهی میان کوچه های پیچاپیچ می‌راند، و آنگاه به سربالایی می‌افتاد.

خیلی پیش از آنکه مارگارت بتواند بشنود فریاد کشیدند: «خانه را گرفتی؟»

هلن برای استقبال از او به پایین دوید. جاده اصلی از روی گرده تپه می‌گذشت، اما کوره راهی از آنجا با زاویه قائمه در امتداد خط الرأس نشیب‌ها جدا می‌شد...

«خانه را گرفتی؟»

مارگارت سرش را به نشانه نفی تکان داد.

«آه، چه بدبختی ای! پس همانجا هستیم که بودیم؟»

«نه دقیقاً.»

مارگارت پیاده شد، خسته به نظر می‌رسید.

تیبی گفت: «حالا توبت به افساء اسرار می‌رسد.»

مارگارت به هلن نزدیک شد و پیچ‌پیچ کنان به او گفت که آقای ویلکاکس از او تقاضای ازدواج کرده است.

هلن مشعوف شده بود. دروازه محوطه نشیب‌ها را گشود تا برادرش اسب را به درون بیاورد. «درست مثل همه مردان زن مرده،» اظهار نظر کرد: «آنها خیلی رو دارند، و بلااستثنا یکی از دوستان زن اولشان را انتخاب می‌کنند.»

از چهره مارگارت ناراحتی می‌بارید.

«آن نوع -» حرف خود را با فریادی نیمه‌کاره گذاشت. «تو چیزیت شده، مگ؟»

مارگارت که همچنان پیچ‌پیچ می‌کرد، گفت: «یک دقیقه صبر کن.»

«اما متصور نیست که تو هرگز - تو هرگز -» خودش را جمع و جور کرد. «تیبی، زود باش، من که نمی‌توانم این دروازه را تا روز قیامت نگاه دارم. خاله جولی! می‌گویم، خاله جولی، جای را آماده کنید، می‌کنید؟ و فریدا؛ ما باید راجع به خانه حرف بزنیم، بعد می‌آیم.» و آنگاه، رویش را به

خواهرش کرد، و اشکش روان شد.

مارگارت گیج شده بود. صدای خودش را شنید که می گفت: «آه، واقعاً...» دستی که احساس کرد به او می خورد لرزان بود.

هلن فق فق کنان گفت: «نکن، نکن، نکن، مگ، نکن!» مثل اینکه قادر نبود حرف دیگری بزند. مارگارت که خودش هم می لرزید، او را به طرف جاده پیش برد، تا پرتال زنان از دروازه دیگری برفراز شیب ها گذشتند. «نکن، چنین کاری را نکن! به تو می گویم نکن - نکن! من می دانم - نکن!»

«تو چه چیزی را می دانی؟»

هلن فق فق کنان گفت: «سراسیمگی و پوچی را. نکن!»

آنوقت مارگارت فکر کرد: «هلن کمی خودخواه است. وقتی که به نظر می رسید او فرصتی برای ازدواج پیدا کرده من هیچ چنین رفتاری نکردم.» گفت: «اما ما باز یکدیگر را مرتب می ببینیم، و...»

هلن گریه کنان گفت: «هیچ چنین چیزی نیست.» و خود را رها کرد و پریشان رو به بلندبها سرگردان شد، دستهایش را به جانب منظره کشیده بود و گریه می کرد.

مارگارت داد زد: «تو را چه شده است؟» و در میان بادی که هنگام غروب از میان فرازهای شمالی تپه ها می وزد به دنبال او رفت. «اما این ابلهانه است!» و ناگهان اسیر گیجی شد، و چشم انداز عظیم در دیده اش تار شد. اما هلن بازگشت.

«مگ...»

مارگارت در حالی که چشمهایش را پاك می کرد، گفت: «نمی دانم ما دوتا چه مان شده است، حتماً هر دو دیوانه شده ایم.» آنوقت هلن هم چشمهایش را پاك کرد، و حتی کمی هم خندیدند.

«ببین، اینجا بنشین.»

«باشد، می نشینم اگر تو هم بنشینی.»

«خوب.» (یک بوسه) «حالا، مسئله چیست، واقعاً چیست؟»

«من به آنچه گفتم معتقدم. نکن؛ عملی نمی شود.»

«آه، هلن، اینقدر نگو (نکن)! این جاهلانه است. مثل این است که از

آب و گل درنیامده باشی. (نکن) احتمالاً همان چیزی است که خانم باست تمام روز نثار آقای باست می کند.»

هلن ساکت شد.

«خوب؟»

«اول قضیه را برابم بگو، تا شاید در اثنای آن بتوانم از آب و گل درآیم.»

«این بهتر شد. خوب، از کجا شروع کنم؟ وقتی به ایستگاه واترلو رسیدم - نه، به پیش از آن باز می گردم، چون می خواهم تو همه چیز را بدانی. (اول) حدود ده روز پیش بود. روزی بود که آقای باست برای صرف عصرانه آمد و اختیارش را از دست داد. داشتم از او دفاع می کردم، و آقای ویلکاکس، هر چند بفهمی نفهمی، به او حسادت کرد. فکر کردم این اختیاری نیست، و مردان هم مثل ما زنان دست خودشان نیست. می دانی - من دست کم در مورد خودم می دانم - وقتی مردی به من گفته است: (فلانی دختر قشنگی است) من برای یک لحظه از فلانی عصبانی شده ام و بدم نیامده گوش فلانی را بکشم. احساس بدی است، اما چندان مهم نیست، و آدم خودش را راحت به دست آن نمی دهد. اما در مورد آقای ویلکاکس، حالا می فهمم که فقط این نبوده است.»

«پس تو دوستش داری؟»

مارگارت به فکر فرو رفت. گفت: «می دانی آگاهی از اینکه مردی واقعی به آدم نظر دارد چقدر عالی است. همین آگاهی کم کم قدرت و قوت پیدا می کند. من سه سال است او را می شناسم و به تدریج به او علاقمند شده ام.»

«اما آیا دوستش داشته ای؟»

مارگارت به گذشته اش باز نگریست. تحلیل احساسات وقتی در مرحله احساس اند و در بافت اجتماعی هنوز جایی نیافته اند دلپذیر است. همچنانکه بازویش به گرد هلن حلقه بود و چشمانش منظره را درمی نوردید، گویی این بخش یا آن بخش از روستا می توانست راز دلش را برملا کند. تاملی صادقانه کرد و گفت: «نه.»

«اما دوستش خواهی داشت؟»

مارگارت گفت: «بله. تقریباً از آن مطمئنم. در واقع این احساس به

محض آنکه با من حرف زد شروع شد.

«و مصمم شدی با او ازدواج کنی؟»

«مصمم شدم، اما حالا دلم می‌خواهد به تفصیل در مورد آن صحبت کنم. دلایل علیه او چیست، هلن؟ باید سعی کنی به من بگویی.»

هلن هم به نوبه خود به در دستها نگریست. سرانجام گفت: «بعد از ماجرای پل؟»

«اما آقای ویلکاکس چه ربطی به پل دارد؟»

«مگر او هم آنجا نبود؟ آن روز صبح وقتی برای صبحانه پایین آمدم، همه آنجا بودند، و من دیدم که پُل ترسیده است - مردی که مرا دوست می‌داشت ترسیده بود و همه کَرَو فرس فرو ریخته بود، ازین رو دانستم که ناممکن است، چون، برای همیشه و همیشه، روابط شخصی واجد اهمیت‌اند، و نه این زندگی بیرونی تلگرافها و خشم.»

جمله را یک نفس بیرون ریخت، اما خواهرش آن را درک می‌کرد، چون به اندیشه‌هایی اشاره داشت که میانشان مشترک بود.

«این احمقانه است. در وهله اول، من در مورد زندگی بیرونی با تو مخالضم. خوب، ما اغلب در این مورد بحث کرده‌ایم. نکته اصلی این است که میان عشق من و ماجرای عاشقانه تو تفاوت از زمین تا آسمان است.

مال تو شعر بود؛ مال من نثر خواهد بود. من آن را تحقیر نمی‌کنم - نوع بسیار خوبی از نثر خواهد بود، سنجیده و خوب اندیشیده. برای مثال، من همه معايب آقای ویلکاکس را می‌دانم. او از عاطفه می‌هراسد. بیش از حد نگران موفقیت است، کمتر از حد نگران گذشته. همدلی او فاقد شعر است، و به همین دلیل اصلاً همدلی نیست، حتی می‌گویم - به ماندبایهای درخشان نگاه کرد - «که روحاً، آنقدر که من صادق نیستم. آیا این تو را راضی نمی‌کند؟»

هلن گفت: «نه، نمی‌کند، حالم را بد و بدتر می‌کند. حتماً دیوانه شده‌ای.»

مارگارت حرکتی ناشی از عصبیت کرد.

«من قصد ندارم که او، یا هر مرد یا هر زنی، تمامی زندگی من باشد - خدا نخواهد، نه! توده‌هایی از چیزها در من هست که او هرگز نمی‌فهمد و

نخواهد فهمید.»

پیش از مراسم ازدواج و وصل جسمانی بدینسان سخن می‌گفت، پیش از فروافتادن آن حائل غریب شیشه‌ای که میان زوجهای ازدواج کرده و جهان قرار می‌گیرد. قرار بود که او خیلی پیش از اغلب زنهای استقلالش را حفظ کند. قرار بود ازدواج وضع مالی او را تغییر دهد نه شخصیت او را، و اگر لاف می‌زد که شوهر آینده‌اش را می‌شناسد، چندان راه خطا نمی‌پیمود. با این همه آقای ویلکاکس شخصیت او را تغییر می‌داد - یک کمی. غافلگیری پیش بینی نشده‌ای در راه بود، انقطاع بادها و بوهای زندگی، فشاری اجتماعی که او را وامی‌داشت همچون زنی شوهردار فکر کند.

به حرفش ادامه داد: «او هم همین طور. در او نیز توده‌ای از چیزها هست - علی‌الخصوص آن کارهایی که می‌کند - که همیشه از من پوشیده خواهد ماند. او واجد همه آن خصلتهای اجتماعی است که تو از آنها متنفری و این همه را مقدر می‌کند.» و با دستش به چشم انداز اشاره کرد، که هیچ چیز را تایید نمی‌کرد. «اگر ویلکاکس‌ها به مدت هزاران سال در انگلستان کار نکرده بودند و نمرده بودند، تو و من نمی‌توانستیم راحت و آسوده اینجا بنشینیم بدون ترس از اینکه کسی سرمان را ببرد. هیچ قطاری نبود، هیچ کشتی‌ای نبود تا ما آدمهای اهل ادب را اینجا و آنجا ببرد، حتی مزرعه‌ای نبود. فقط وحشیگری بود. نه - شاید آن هم نبود. بدون روحیه آنان، زندگی شاید هرگز از مرحله پروتوپلاسم بیرون نمی‌آمد. ازین کار بیشتر و بیشتر بدم می‌آید که در آمدم را بردارم و به آنانی که آن را تضمین می‌کنند نیش‌خند بزنم. اوقاتی هست که به نظرم می‌رسد که -»

«و به نظر من می‌رسد، و به نظر همه زنان می‌رسد. یکی از آنان پُل را بوسید.»

مارگارت گفت: «این سببانه است. مورد من مورد مطلقاً متفاوتی است. من فکر همه چیز را کرده‌ام.»

«فکر همه چیز را کردن چیزی را عوض نمی‌کند، نتیجه یکی است.»

«مزخرف!»

سکوتی طولانی حاکم شد که در طی آن موج آب به درون بندرگاه پول

بازگشت. هلن، ظاهراً خطاب به خودش، زمزمه کرد: «آدم چیزی را از دست می‌دهد.» آب بر پهنه‌های گل و لای به جانب جگن‌ها و خلتنگهای سیاه شده می‌لغزید. جزیره برانکسی^۱ خطوط ساحلی گسترده خود را از کف می‌داد، و به صورت سایه ساری سیاه و پر درخت در می‌آمد. رود فروم به ناگزیر به جانب دورچستر باز می‌گشت، رود استور به جانب ویمبورن، و رود آوون به جانب سالیزبوری، و خورشید از بالا بر این جابه‌جایی فرمان می‌راند، و می‌خواست پیش از آنکه به آسایش فرو رود آن را به فرجامی فیروزمندانه برساند. انگلستان زنده بود، در میان همه مصب‌هایش نبضان داشت، از دهان همه مرغان نوروزی‌اش فریاد شادی می‌کشید، و باد شمال، با حرکتی متخالف، بر خیزش دریا‌های آن سخت‌تر می‌وزید. این همه چه معنایی داشت؟ هدف نهایی ازین پیچیدگی‌های دلپذیر، ازین تعویض خاك، ازین کناره ستر چه بود؟ آیا این سرزمین به آنانی تعلق داشت که به آن شکل داده بودند و آن را مایه هول سرزمینهای دیگر کرده بودند، یا به آنانی که هیچ به قدرت آن نیفزوده بودند بلکه به نحوی آن را مشاهده کرده بودند، آن را یکجا دیده بودند، چون جوهری که بر سینی سیمین دریا قرار گرفته باشد، همچون سفینه‌ای از جانها شرع کشیده، همراه با تمامی ناوگانهای دلاور جهان به جانب ابدیت؟

فصل بیستم

مارگارت اغلب از اغتشاشی تعجب کرده بود که در آبهای جهان واقع می‌شود وقتی عشق، که ریگی کوچک به نظر می‌رسد، بر سطح آن بلغزد. غیر از عاشق و معشوق، عشق چه کسی راتحت تاثیر قرار می‌دهد؟ با این همه، تاثیر آن صدها ساحل را می‌پوشاند. بی شک این اغتشاش در واقع روح نسلهاست، نسل جدید را خوشامد می‌گوید، و آن را بر تقدیر محتوم، که همه دریاها را بر کف دست دارد، می‌ساید. اما عشق نمی‌تواند این را بفهمد. نمی‌تواند ابدیت دیگری را درك کند؛ فقط بر ابدیت خود آگاه است - پرتو زودگذر آفتاب، سرخگل فرو افتاده، ریگی که فقط پرتابی آرام را به زیر بازی غوغایی فضا و زمان می‌طلبد. می‌داند که تا پایان همه چیزها باقی است، و سرانجام تقدیر آن را چون گوهری از میان گل و لای برمی‌گیرد، و آن را در حلقه خدایان دست به دست می‌گرداند تا آن را بستانند و بگویند: «این را انسان به وجود آورده،» و با گفتن این حرف، به انسان بیمرگی دهند. اما در این گیرودار - اما چه غوغایی در این گیرودار می‌شود! شالوده‌های مالکیت و نزاکت، این دو خرسنگ توامان، عریان می‌شود؛ غرور خانوادگی بر سطح گل و لای قرار می‌گیرد، تُف و پُف می‌کند و آرام نمی‌گیرد؛ مذهب قراردادی، اندکی زاهدانه، بر خرپشته‌ای نکبتی می‌رود. آنگاه قانون دانان - که تباری خونسردند - خبر می‌شوند و از سوراخهایشان بیرون می‌خزند. آنچه از آنان ساخته است انجام می‌دهند؛ به مالکیت و نزاکت نظم و نسق می‌دهند، مذهب و غرور خانوادگی را اطمینان می‌بخشند. سکه‌ها به درون آبهای ناآرام ریخته می‌شود،

حقوق دانان به جای اولشان باز می‌خزند، و اگر همه چیز خوب پیش رود، عشق مرد و زنی را با ازدواج به هم پیوند می‌دهد.

مارگارت این اغتشاش را پیش‌بینی کرده بود، و از آن ناراحت نشد. در مقام زنی حساس اعصابی محکم داشت، و قادر بود ناهنجاریها و ناجوریهها را تحمل کند، و از آن گذشته، در ماجرای عشقی او هیچ چیز افراطی نبود. روحیه غالب بر روابط او با آقای ویلکاکس، یا شاید حالا دیگر باید هنری بخوانیمش، خوش‌خلقی بود. هنری عشق رویایی را تشویق نمی‌کرد، و او هم از دخترانی نبود که کشته و مرده عشق رویایی باشد. آشنایی به عاشقی بدل شده بود، شاید هم به همسری بدل می‌شد، اما همه آن چیزهایی را که در مقام آشنا در او دیده بود حفظ می‌کرد، و عشق می‌بایست به جای هویدا کردن رابطه‌ای تازه، به تحکیم رابطه‌ای دیرین می‌پرداخت. مارگارت با این روحیه قول داده بود با او ازدواج کند.

روز بعد او در سوانج بود، حلقه نامزدی را آورده بود. با چنان صمیمیتی با هم روبرو شدند که خاله جولی تحت تاثیر قرار گرفت. هنری در بیز شام خورد، اما اتاق خوابی در میهمانخانه درجه یک شهر گرفته بود: او از آن مردانی بود که میهمانسرایی درجه یک را از روی غریزه می‌شناخت. بعد از شام از مارگارت خواست که با هم در گردشگاه قدمی بزنند. مارگارت پذیرفت، اما نمی‌توانست اندک هیجان خود را پوشیده بدارد؛ این نخستین صحنه عاشقانه واقعی او به حساب می‌آمد. اما وقتی کلاه بر سر می‌گذاشت از خنده روده بر شد. عشق چقدر با آنچه در کتابها آمده بود مغایر بود: شمع، هر چند شعی اصیل، اما متفاوت بود؛ رمز و راز، رمز و رازی نامنتظر. یک چیز مسلم بود و آن اینکه آقای ویلکاکس هنوز بیگانه می‌نمود. مدتی راجع به حلقه حرف زدند، آنگاه مارگارت پرسید: «کناره ساحلی چلسی یادتان هست؟ هنوز ده روز هم نشده.»

هنری، خنده‌کنان، گفت: «بله، و شما و خواهرتان شش دانگ حواستان مشغول به ماجرای دون کیشوتی بود. چه دنیایی!»
«من آن موقع اصلاً فکرمش را نمی‌کردم. شما می‌کردید؟»
«در آن باب چیزی نمی‌دانم؛ دوست ندارم بگویم.»

زن فریاد زد: «چرا، پس پیش از آن بوده؟» از خیلی پیش به من فکر

می‌کرده‌ای! چه خارق‌العاده و جالب است، هنری! برایم تعریف کن!»
اما هنری هیچ قصد تعریف کردن نداشت. شاید ازین جهت نمی‌توانست تعریف کند که به محض مرور آن ذهنش تاریک می‌شد. خود کلمه (جالب) را اشتباه می‌فهمید و مفهوم هدر رفتن نیرو یا حتی بیمارگونگی از آن می‌گرفت. حقایق صلب او را کفایت می‌کرد.
مارگارت حرفش را دنبال کرد: «من اصلاً فکرمش را نمی‌کردم. نه، وقتی در اتاق نشیمن با من حرف زدی، عملاً دفعه اول بود. چقدر با آنچه می‌بایست باشد متفاوت بود. روی صحنه، یا توی کتابها، خواستگاری - چطور بگویم؟ - ماجرای علنی است؛ نوعی دسته گل است؛ معنای اصلی خودش را از دست می‌دهد. اما در زندگی، خواستگاری واقعاً خواستگاری است.»

«راستی.»

مارگارت نتیجه‌گیری می‌کرد «اشاره به چیزی است، بذر گیاهی است.» و این اندیشه میان تاریکی گم شد.
«اگر اجازه بدهی، توی این فکر بودم که امشب را صرف امور جدی کنیم؛ خیلی امور را باید فیصله داد.»
«من هم همین فکر را می‌کنم. اول، به من بگو، با تویی چطور کنار آمدی؟»

«با برادرت؟»

«بله، وقتی سیگار می‌کشیدید.»

«آه، خیلی خوب.»

اندکی شگفت زده، جواب داد: «چقدر خوشحالم. از چه حرف زدیدی؟ احتمالاً از من.»

«در باره یونان هم حرف زدیم.»

«یونان ورق برنده‌ای بوده، هنری. تویی هنوز بچه است، و باید موضوع صحبت با او را به دقت انتخاب کرد.»

«به او می‌گفتم که نزدیک کالاماتا^۱ در تاکستانی که کشمش تولید می‌کند

سهم دارم.»

«در چه چیز دلپذیری سهم داری! نمی شود برای ماه عسل به آنجا برویم؟»

«که چه بشود؟»

«که کشمش بخوریم. و آیا مناظر آنجا عالی نیست؟»

«بدگ نیست. اما از آن جور جاها نیست که آدم با یک خانم برود.»

«چرا نه؟»

«هیچ میهمانخانه ندارد.»

«بعضی خانمها بدون میهمانخانه هم سر می کنند. خبرنداری که یک بار هلن و من، باروبندیل به دوش، تنهای سرتاسر جادهٔ آبن^۱ را درنوردیده ایم؟»

«خبر نداشتم، و اگر زورم برسد، شما هرگز چنین کاری را دوباره نخواهید کرد.»

مارگارت با لحنی جدی تر گفت: «گمانم هنوز فرصت صحبت با هلن را پیدا نکرده ای؟»
«نه»

«این کار را بکن، پیش از آنکه بروی. من دلواپس آنم که شما دو تا با هم دوست باشید.»

با لحنی سرسری گفت: «خواهرت و من همیشه با هم کنار آمده ایم. اما کم کم از بحث اصلی دور می شویم، بگذار از اول شروع کنم. می دانی که قرار است، اوی با پرسی کاهیل ازدواج کند.»
«دانی دالی.»

«دقیقاً. دختره دیوانه وار عاشق این مرد است. مرد خیلی خوبی است، اما خواستار آنست - و حق هم دارد - که اوی تأمین و تضمین اقتصادی داشته باشد. و طبیعتاً متوجهی که چارلز در مرحلهٔ بعدی است. پیش از آمدن به اینجا نامهٔ خیلی حساب شده ای به چارلز نوشتم. می فهمی که او خانواده ای در حال توسعه و مخارجی در حال تزاید دارد، و شرکت ویلکاکس حالا

۱: Appennines، جادهٔ باستانی رومی از رم تا بریندلیسی.

چیز مهمی نیست، هرچند می تواند توسعه یابد.»

مارگارت زیر لب گفت: «بیچاره!» و به دریا نگریست، و چیزی نفهمید.

«در مقام پسر ارشد روزی هواردزاند به چارلز می رسد؛ اما من نگران آنم که دیگران را فدای خوشبختی خودم نکنم.»

مارگارت آغاز سخن کرد: «البته که نه، و آنوقت فریادی کوتاه کشید: «مقصودت پول است. من چقدر احمقم! البته که نه!»

جا داشت که مرد ازین حرف کمی جا بخورد. «بله. پول. حالا که اینقدر رگ و راست به آن اشاره می کنی. من تصمیم گرفته ام که نسبت به همه منصف باشم - منصف نسبت به تو، منصف نسبت به آنها. می خواهم بچه هایم موردی برای دلخوری از من نداشته باشند.»

مارگارت قاطعانه گفت: «نسبت به آنها سخاوتمند باش. انصاف را رعایت کن.»

«من مصمم هستم - و برای همین هم به چارلز نامه نوشته ام -»

«اما تو چقدر داری؟»

«چی؟»

«سالیانه چقدر داری؟ من ششصد تا دارم.»

«در آمدم؟»

«بله. اول باید بدانیم تو چقدر داری، تا بتوانیم تصمیم بگیریم که چقدرش به چارلز می رسد. سخاوت منصفانه و عدالت به آن بستگی دارد.»
هنری یادآور شد: «باید بگویم که تو زن جوان رگ و راستی هستی» و با ملایمت دستی به بازوی او زد و خندید. «این چیزها را که از مردم نمی پرسند!»

«از در آمدت خبرنداری؟ یا نمی خواهی آن را به من بگویی؟»

«من -»

«ایرادی ندارد» - حالا مارگارت به بازوی او زد - «به من نگو. نمی خواهم بدانم. می توانم آن را از روی نسبتها حدس بزنم. در آمدت را به ده قسمت تقسیم کن. چند قسمت را به اوی می دهی، چند قسمت را به چارلز، چند قسمت را به پل؟»

«حقیقت این است، عزیزم، که قصد نداشتم سرت را با جزئیات به درد بیاورم. فقط می خواستم بدانی که - خوب، باید برای دیگران هم کاری کرد، و تو مقصود مرا خیلی خوب دریافتی، بیا به موضوع بعدی بپردازیم.»
مارگارت بی توجه به این جنگ و گریز سوق الجبشی او گفت: «بله، این قضیه را قیصله دادیم. اقدام کن؛ هر چه می خواهی بذل و بخشش کن، و به خاطر داشته باش که من خرج در رفته سالی ششصد تا دارم. چه موهبتی است که آدم این همه پول سردست داشته باشد!»

«به تو اطمینان می دهم که ما خیلی هم پول نداریم؛ تو داری عملاً با یک مرد بی چیز ازدواج می کنی.»

مارگارت ادامه داد: «هلن در این مورد با من موافق نیست، جرات نمی کند به پولدارها ننگ و نیش برود، چون خودش پولدار است، اما دوست دارد این کار را بکند. پشت ذهنش تصور غریبی جریان دارد، که من هنوز نتوانسته ام هضم کنم، دایره آنکه فقر تا حدی «واقعی» است. از همه سازمانها بیزار است، و احتمالاً ثروت را با شیوه های ثروت خلط می کند. اشرافی های پنهان شده توی جوراب آزارش نمی دهد، اما از چک و سفته بیزار است. هلن بیش از حد سرسخت است. هیچ کس نمی تواند با شیوه های بزرگ منشانه او با جهان روبرو شود.»

«یک مسئله دیگر هم هست، و بعد از آن من باید به میهمانخانه ام برگردم و چند نامه بنویسم. حالا با خانه خیابان دوسی چه باید کرد؟»
«نگهش دار - دست کم، بستگی دارد. کی می خواهی با من ازدواج کنی؟»

مثل بیشتر اوقات، با صدای بلند حرف می زد، و جوانانی چند، که آنها هم به هواخوری آمده بودند، صدایش را شنیدند. یکی از آنها گفت: «آتششان خیلی تند است، نه؟» آقای ویلکاکس سربرگرداند و به تندی گفت: «ببینم!» سکوت برقرار شد. «حواستان جمع باشد به دست پلیس ندهمتان.» آنان به آرامی دور شدند، اما دل نمی کنند، و بقیه صحبت آنان را قهقهه های مهار ناپذیر خنده نقطه گذاری می کرد.

هنری در حالی که صدایش را پایین می آورد و آن را به اندک شمامتی می آمیخت، گفت: «اوی احتمالاً در ماه سپتامبر عروسی می کند. ما مسلماً

پیش از آن نمی توانیم اقدامی بکنیم.»

«هر چه زودتر بهتر است، هنری. می دانم خانمها نباید این حرفها را بزنند، اما هر چه زودتر بهتر است.»

مرد با لحنی کمی خشک پرسید: «چطور است ما هم ماه سپتامبر ازدواج کنیم؟»

«باشد. در ماه سپتامبر می توانیم خودمان به خیابان دوسی برویم؟ یا بهتر نیست هلن و تیبی را در آن بچپانیم؟ این فقط یک پیشنهاد است. آنها از مسائل اقتصادی بویی نبرده اند، با اقدام قانونی می توانیم به هر کاری وادارشان کنیم. ببین - بله. این کار را می کنیم. و خودمان می توانیم در هواردزاند یا شروپشایر اقامت کنیم.»

مرد هوا را از میان لپهای باد کرده اش بیرون داد: «خدای من! شما زنها چطور ازین شاخ به آن شاخ می پرید! سرم به دوار افتاد. مارگارت، نکته به نکته. هواردزاند امکان ندارد. ماه مارس گذشته آن را به مدت سه سال به هاماربرایس اجاره دادم. یادت نیست؟ اونیتون. خوب، آن هم بیش از اندازه دور است و باز نیاز به جایی در این نزدیکیها هست. در آنجا تو می توانی از تعداد زیادی میهمان پذیرایی کنی، اما باید خانه ای در نزدیکی شهر داشته باشیم. فقط خانه خیابان دوسی معایب بزرگی دارد. طویله ای پشت آن قرار دارد.»

مارگارت نتوانست جلو خنده اش را بگیرد. اولین بار بود که می شنید پشت خانه خیابان دوسی اصطبل و وجود دارد. وقتی مستاجری احتمالی محسوب می شد، طویله، نه آگاهانه، بلکه بی اختیار، از صحنه محو شده بود. رفتار سرسری ویلکاکس، هرچند اصالت داشت، فاقد وضوحی بود که لازمه راستگویی است. هنری وقتی در خانه خیابان دوسی زندگی می کرد، طویله یادش بود؛ وقتی سعی کرد آن را اجاره دهد آن را از یاد بُرد؛ و اگر کسی به رخس می کشید که آیا طویله آنجا هست یا نیست، از او می رنجید، و بعدها اگر فرصتی پیدا می کرد به گوینده برچسب دانشگاهی می زد. درست مثل عطاری محله ما که وقتی از کیفیت کشمش او شکایت

می‌کنم از یک طرف می‌گویند که این بهترین کشمش روزگار است و از طرف دیگر می‌گویند که چگونه انتظار دارم که بهترین کشمش را به این قیمت بخرم؟ این نقیصه‌ای است که در ذهن کاسب کار وجود دارد، و صلاح مارگارت در آن است که به روی خود نیاورد، و در نظر بگیرد که این ذهن کاسب کار چه خدماتی به انگلستان کرده است.

«بله، مخصوصاً در تابستان، طولی و واقعاً اذیت می‌کند. اتاق سیگارکشی هم دخمه تنگ و نفرت‌انگیزی است. خانه روبروی را کارکنان اپرا گرفته‌اند. نظر شخصی من این است که خیابان دوسی پس‌رفت می‌کند.»

«حیف شد! همین چند سال پیش بود که آن خانه‌های قشنگ را ساختند.»
«این نشان می‌دهد که همه چیز در تغییر است. این برای کسب و کار خوب است.»

«من ازین جریان تغییر مداوم در لندن بیزارم. نماینده بدترین کیفیت ماست - که بی‌شکلی ابدی باشد؛ همه کیفیات، خوب، بد، و میانه، در حال گذر است - دور می‌شود، عموماً جریان دارد. به همین دلیل اینقدر از آن بیزارم. من به رودخانه‌ها، حتی در یک نقاشی هم که باشد، سوء ظن دارم. حال آنکه، دریا -»
«توفان، بله.»

«تیفون» - طنین این کلمه از جانب جوانان تفرجگر بود.

آقای ویلکاکس خاطر نشان کرد: «و اینها آدمهایی هستند که به آنها حق رای می‌دهیم،» و یادش رفت اضافه کند اینها همچنین آدمهایی هستند که او به عنوان کارمند استخدام می‌کند - مشغله‌ای که نمی‌گذارد رشد کنند و به دیگر انسانها برسند. «با این همه، آنها زندگی‌ها و علاقه‌های خودشان را دارند. بیا ادامه بدهیم.»

همانطور که حرف می‌زدند برگشت، و آماده شد تا او را تا بیز، خانه خاله جولی، مشایعت کند. معامله تمام شده بود. میهمانخانه‌اش در جهت مخالف بود، و اگر او را همراهی می‌کرد نامه‌هایش به پُست نمی‌رسید. مارگارت به اصرار از او خواست که نیاید اما او سرسختی می‌کرد.

«چه شروع قشنگی خواهد بود، اگر خاله‌ات تو را ببیند که تنها و دزدکی

به خانه برمی‌گردد!»

«اما من همیشه تنها اینجا و آنجا می‌روم. این کار با در نظر گرفتن اینکه من جادهٔ آپن را درنور دیده‌ام، معقول به نظر می‌رسد. تو کفر مرا در می‌آوری. من اصلاً آن را خوشایند نمی‌دانم.»

مرد خندید و سیگاری روشن کرد. «برای خوشایند تو نمی‌گویم، عزیزم. من فقط اجازه نمی‌دهم تو در تاریکی پرسه بزنی. مخصوصاً وقتی این قبیل آدمها دور و برند! خطرناک است.»

«من نمی‌توانم مواظب خودم باشم؟ کاش -»

«بیا برویم، مارگارت؛ جروبحث نکن.»

زنی جوانتر شاید با این شیوه‌های آمرانهٔ مرد به مقابله برمی‌خاست، اما مارگارت چنان استوار بر زندگی سوار بود که جاروجنجالی به پا نکرد. او هم به شیوهٔ خاص خودش همیتقدر متحکم بود. اگر مرد دژی بود، او ستیغ کوهی بود، که شاید همه بر آن پا زنند، اما شبانه بر قها به او بکارتی تازه می‌بخشند. بیزاز از ابراز قهرمانی، به شیوهٔ خاص خود هیجان‌پذیر، روده دراز، دمدمی مزاج، تیزوتند، همانطور که خاله‌اش را گول زده بود عاشقش را هم گول زد. حرف شنوی او را مرد به حساب ضعف گذاشت. گمان می‌کرد که «او همانقدر زرنگ است که یاد گرفته باشد» اما نه چیزی بیشتر، غافل از آنکه زن به اعماق جاننش نفوذ کرده، و آنچه را در آنجا یافته تأیید کرده است.

و اگر پیش کافی می‌بود، اگر زندگی درونی تمامی زندگی می‌بود، خوشبختی‌شان تضمین شده بود.

با گامهای تند پیش رفتند. تفرجگاه و جادهٔ متهی به آن خوب روشن بود، اما باغ خاله جولی روشنایی کمتری داشت. وقتی از کوره راه کناری، از میان گل‌های معین‌التجاری می‌گذشتند، آقای ویلکاکس، که جلو می‌رفت، با صدایی کمی گرفته گفت: «مارگارت»، برگشت، سیگارش را انداخت و رفت کنارش.

مارگارت جا خورده بود و نزدیک بود جیغ بکشد، اما فوراً خودش را جمع و جور کرد؛ شکوفهٔ رخسار را با مهربی راستین پاسخ داد. این نخستین‌بار بود بین آنها، وبعد او را صحیح و سالم تا

دم در بدرقه کرد و زنگ در را برایش زد، اما پیش از آنکه مستخدمه خانه در را باز کند درون شب ناپدید شد. مارگارت بعدها با یادآوری این حادثه ناراحت شد. بی مقدمه و مؤخره بود. هیچ چیز در مکالمه قبلی آن را بشاوت نداده بود، و بدتر از آن، هیچ لطفی از آن زاییده نشده بود. اگر مردی نتواند به اوج هیجان برسد، همواره می تواند به نرمی از پلکان هیجان پایین بیاید، و مارگارت امید بسته بود، که پس از آن تمکین، کلمات دلپذیرتری رد و بدل شود. اما او چنانکه گویی شرمنده بود، گریخته بود، و مارگارت برای لحظه ای به یاد هلن و پل افتاد.

فصل بیست و یکم

چارلز با دالی خودش اوقات تلخی می کرد. مستوجب این شماتت بود، و در برابر آن به خود می پیچید، اما هر چند سرشکسته، سرفرو نمی آورد، و ناز و نوازشهای بچه را کم کم با خیزابه های خشم شوهر می آمیخت.

«بچه را بیدار کردی. می دانستم این کار را می کنی. (نازی نازی دلبرکم، مرغکم!) من مسئول اعمال دایی پرسی نیستم. مسئول اعمال هیچ کس و هیچ چیز دیگر نیستم، تو باید این را بفهمی!»

«وقتی من نبودم کی او را دعوت کرد؟ کی خواهرم را دعوت کرد تا او را ببیند؟ کی هر روز آنها را به ماشین سواری فرستاد؟»

«چارلز، این مرا به یاد یک شعر می اندازد.»

«واقعاً؟ حالا دیگر باید به ساز کاملاً متفاوتی برقصیم. دوشیزه شلگل عملاً به سیخمان کشیده است.»

«من حاضرم چشمهای آن زن را با ناخن هایم بیرون بکشم، و منصفانه نیست بگویی تقصیر من است.»

«تقصیر تو است، و پنج ماه پیش اقرار کردی که تقصیر تو است.»

«نکردم.»

«کردی.»

دالی ناگهان همه توجهش را موقوف به بچه کرد: «نازی، نازی، میره بازی!»

«حق داری که صحبت را عوض کنی، اما تا اوی پیش پدر بود و وسائل راحتی اش را فراهم می کرد به خواب هم نمی دید که ازدواج کند. اما تو

مجبور بودنی دلالتگی کنی. آن هم برای کاهیل که خیلی پیر است. «
«البته، تو اگر ویرت گرفته به دایی پرسی بدو براه بگویی.»
«دوشیزه شلگل همیشه نقشه داشت که هوار دزاند را صاحب بشود،
و تحت توجهات تو، آن را صاحب شد.»

«من این شگرد تو را که همه چیز را می‌پنجانی و به هم می‌چسبانی
غیرمنصفانه می‌دانم. اگر معج مرا با مرد غریبه می‌گرفتی اینقدر بد اخلاقی
نمی‌کردی. خرخرایی می‌رود گوش گاو را می‌بری.»

«ما توی بدسوراخی گیر کرده‌ایم، و باید حواسمان خیلی جمع باشد.
سن نامه ابوی را مؤدبانه جواب خواهم داد. ظاهراً دلواپس آن است که
صحت عمل به خرج دهد. اما من به این زودپها دست از سر شلگل‌ها بر
نمی‌دارم. تا وقتی که آدم وار رفتار کنند-دالی، گوش می‌دهی- ما هم آدم وار
رفتار می‌کنیم. اما اگر بفهمم که هوا برشان داشته، یا پدر را از ما جدا
کرده‌اند، یا با او بدرفتاری می‌کنند، یا با شرارت هنرمندانه‌شان مایه
نگرانی‌اش می‌شوند، قصد دارم پا پیش بگذارم، بله، محکم هم بگذارم.
می‌خواهد جانشین مادر شود! خدا می‌داند اگر پُل بیچاره خبر را بشنود چه
حالی خواهد شد.»

پیش درآمد به پایان می‌رسد. محل نمایش باعچه چارلز در هیلتون
است. او و دالی توی صندلیهای راحتی پارچه‌ای نشسته‌اند، و اتوموبیلشان
از گاراژ آن طرف چمن با متانت به آنها می‌نگرد. یک نسخه چاپی شورت
پوشیده چارلز هم با متانت به آنها نگاه می‌کند؛ یک چاپ جیبی هم نق نق
می‌کند؛ چاپ سومی هم در آینده در خواهد آمد. طبیعت در این پناهگاه امن
ویلکاکس‌ها را تکثیر می‌کند، تا روزی وارثان زمین شوند.

فصل بیست و دوم

روز بعد مارگارت سرورش را با لطفی خاص خوشامد گفت. هنری هر چند
کارآزموده بود، به کمک مارگارت نیاز داشت تا آن پُل رنگین‌کمانی را
بسازد که می‌بایست نثر درون ما را با عاطفه پیوند زند. بدون آن ما تکه‌هایی
بی‌معنی هستیم، نیم راهب، نیم جانور، آسمانه‌هایی نامتصل که هرگز در
قالب انسان فراهم نمی‌آییم. با آن عشق زاده می‌شود و بر بلندترین انحنا
می‌نشیند، بر زمینه خاکستری می‌درخشد، و در برابر آتش خود را نمی‌بازد.
خوشا آن که شکوه و جلال این دو بال گسترده را از هر دوسو ببیند.
راههای روحش گشوده می‌ماند و خود و دوستانش رفتار را هموار خواهند
یافت.

راههای روح آقای ویلکاکس ناهموار بود. از کودکی از آنها غافل مانده
بود. «من از آن جور آدمها نیستم که برای درون خود ارزشی قائل باشم.»
به ظاهر خوش خلقی، معتمد و شجاع بود، اما در درون، همه چیز سر به
آشوب می‌زد، و اگر چیزی بر آن حاکم بود، همانا زهدی نیم بند بود. چه
در مقام پسر بیجه، چه شوهر، یا شوهرزن مرده، همیشه این اعتقاد زیر جلی
را داشت که شهوت جسمانی بد است، اعتقادی که اگر زاهدانه باشد
مطلوب است. مذهب او را تایید کرده بود. کلماتی که هر یکشنبه بر او و
دیگر مردان محترم خوانده شده بود همان کلماتی بود که روح کاترین مقدس
و فرانسیس مقدس را شعله ور کرده و به نقرتی سوزان از جسم رسانده بود.
نمی‌توانست همچون این قدیسان باشد و با شوروشوقی قدسی به نامتاهی
عشق بورزد، اما می‌توانست از دوست داشتن همسر اندکی شرمنده باشد.

«عشق کار خطیری است.» و اینجا بود که مارگارت امیدوار بود به او کمک کند.

این کار چندان دشوار نمی نمود. لازم نبود با هیچ یک از استعدادهای خود آزارش دهد. باید به تنها راه رستگاری که در وجود مرد پنهان بود، و در جان هر مردی پنهان است، اشاره می کرد. فقط بیبوند! نخست موعظه مارگارت این بود. فقط نثر و عاطفه را بیبوند و این هر دو تعالی می یابند، و عشق انسانی به اوج می رسد. دیگر تکه تکه زندگی نکن. فقط بیبوند، و آنوقت جانور و راهب، عاری از انزوایی که عین زندگی هر دو است، می میرند.

انتقال این پیام هم دشوار نبود. نیازی نبود که شکل یک «صحبت» مفصل به خود بگیرد. با اشاره های آرام این پُل ساخته می شد و زندگی آنان را از زیبایی می آگند.

اما مارگارت موفق نشد. زیرا در هنری خصلتی بود که، هر چند دختر به کرات آن را مد نظر قرار داده بود، اما هرگز خود را برای آن آماده نکرده بود: یعنی کله خری. او خیلی ساده متوجه امور نبود، و چیزی دیگر نمی شد گفت. هیچ گاه متوجه نشد که هلن و فریدا رفتاری خصمانه داشتند یا تیبی علاقه ای به تاکستان مویز نداشت؛ هرگز متوجه سایه روشنهایی نمی شد که حتی در عادی ترین مکالمات وجود دارد؛ انگشتهای راهنما، سنگهای مسافت شمار، برخوردها، نقطه نظرهای پیشمار. یک بار - در موردی دیگر - او را ازین بابت شماتت کرده بود. مبهوت شده بود اما با خنده جواب داده بود: «شعار من تمرکز است. هیچ قصد ندارم نیرویم را در آن جور چیزها تلف کنم.» مارگارت اعتراض کرده بود: «اما این تلف کردن نیرو نیست، این وسعت بخشیدن به فضایی است که در آن می توانی نیرومند باشی.» و او جواب داده بود: «تو زن زرنگ کوچکی هستی، اما شعار من تمرکز است.» و امروز صبح با انتقامجویی تمرکز می کرد.

در میان همان گلهای معین التجاری دیروز با یکدیگر دیدار کردند. بوته ها در روشنائی روز بی قابلیت می نمودند و کوره راه در آفتاب بامدادی روشن بود. مارگارت با هلن بود، که از وقتی خواهرش ماجرا را با او تمام کرده بود آرامشی بدفرجام اختیار کرده بود. فریاد زد: «جمعمان جمع

شد!» و او را با یک دست گرفت و با دست دیگر دست خواهرش را گرفته بود.

«جمع جمع شد. صبح بخیر، هلن.»

هلن پاسخ داد: «صبح بخیر، آقای ویلکاکس.»

«هنری، خواهرم نامه خیلی قشنگی از آن جوانک عجیب قهرو داشت. او را به یاد می آوری؟ سیلی غمبار داشت، اما پشت سرش جوان می زد.»
«من هم نامه ای دریافت کرده ام. چندان قشنگ نیست - می خواهم در باره آن با تو حرف بزنم؛» زیرا اکنون که مارگارت به او قول ازدواج داده بود دیگر لئونارد باست در نظرش ارزشی نداشت؛ مثلث جنسیت برای همیشه در هم شکسته بود.

«با تشکر از اشاره شما، از پورفیریون بیرون می آید.»

«شرکت بدی نیست، آن پورفیریون،» این را با بی حواسی گفت، درحالی که نامه خودش را از جیب بیرون می آورد.

مارگارت فریاد زد: «بد نیست.» و دست او را رها کرد. «اما، در کناره چلسی.»

«میزبانمان می آیند. صبح به خیر، خانم مونت. گلهای معین التجاری زیبایی دارید. صبح به خیر، خانم لیزک؛ ما در انگلستان می توانیم گل پرورش بدهیم، مگر نه؟»

«شرکت بدی نیست؟»

«نه. نامه من مربوط به هواردز اند است. برایش به خارج منتقل شده و می خواهد آن را اجاره در اجاره بدهد. اصلاً مطمئن نیستم که چنین اجازه ای به او بدهم. این امر در قرارداد ذکر نشده است. به عقیده من اجاره در اجاره اشتباه است. اگر نتواند برایم مستاجر دیگری پیدا کند، که من متاسب تشخیص دهم، شاید قرارداد را فسخ کنم. مورنینگ شلگل، تو فکری نمی کنی این از اجاره در اجاره بهتر باشد؟»

هلن دیگر دستش را رها کرده بود، و هنری، مارگارت را از جلو همه به طرف رو به دریای خانه برده بود. زیر پای آنان خلیج کوچک بورژوایی بود، که حتماً قرنها خواب آن را دیده بود که بر حاشیه آن تفریحگاهی ساحلی چون سوانج ساخته شود. امواج بیرنگ بود و کشتی

بخاریورنموث، که کنار اسکله پهلو گرفته بود و برای جلب تفرجگران بوقهای وحشیانه ای می کشید، بر بیمزگی آن می افزود.

«وقتی مسئله اجاره در اجاره پیش آید ضرر حتمی است.»

«مرا ببخش، اما در مورد پورفیریون. احساس ناراحتی می کنم - می توانم یک لحظه وقتت را بگیرم، هنری؟»

رفتار مارگارت چنان جدی بود که اپستاد و اندکی به تندگی پرسید که چه می خواهد.

«تو در کناره جلسی یا قاطعیت گفتی که شرکت بدی است، ازین جهت ما به این کارمند توصیه کردیم که آن را رها کند. امروز صبح نامه نوشته که توصیه ما را پذیرفته، و حالا تو می گویی که شرکت بدی نیست.»

«کارمندی که از هر شرکتی، خوب یا بد، بیرون بیاید، بی آنکه قبلاً جای پای دیگری پیدا کند، احمق است، و دل من اصلاً به حالش نمی سوزد.»

«او این کار را نکرده. می گوید می خواهد وارد بانکی در کامدن تاون^۱ شود. حقوقش خیلی کمتر است، اما امیدوار است با آن بسازد - یکی از

شعب بانک دمپستر^۲. آیا این کار درستی است؟»

«دمپستر! خدای من، بله.»

«بهتر از پورفیریون است؟»

«بله، بله؛ مثل یک خانه امن است - حتی امن تر.»

«خیلی خیلی متشکرم. معذرت می خواهم - اگر اجاره در اجاره بدهی...؟»

«اگر اجاره در اجاره بدهم، همان نظارت را بر آن ندارم. به ظاهر آسیبی به هواردز اند نمی رسد؛ اما در عمل چرا. ممکن است اعمالی انجام شود

که با پول نتوان جبران کرد. برای مثال، من نمی خواهم که آن درخت نارون آسیب ببیند. چتر زده است - مارگارت، باید یک روز بروی آن خانه قدیمی

را ببینی. این جووری خیلی قشنگ است. با ماشین می رویم و ناهار را با چارلز و خانواده اش می خوریم.»

مارگارت جسورانه گفت: «خیلی دلم می خواهد.»

«چهارشنبه آینده چطور است؟»

«چهارشنبه؟ نه، اصلاً نمی توانم. خاله جولی انتظار دارد که دست کم

یک هفته دیگر اینجا بمانیم.»

«اما حالا نمی توانی یک کاریش بکنی؟»

مارگارت، پس از لحظه ای فکر، گفت: «نه - نه.»

«آه، من درستش می کنم. با ایشان حرف می زنم.»

«این دیدار سالیانه حکم آئینی مقدس را دارد. خاله ام یک سال آژگار برنامه ریزی می کند. خانه را برای ما پشت و رو می کند؛ دوستان خاص ما

را دعوت می کند - او اصلاً فریدا را نمی شناسد، و نمی توانیم فریدا را روی دست او بگذاریم. من یک روزش را از دست دادم و اگر ده روز تمام نمانم

دلش می شکند.»

«من که گفتم با او حرف می زنم. تو کاریت نباشد.»

«هنری، من نمی آیم. به من زورنگو.»

«مگر نمی خواهی خانه را ببینی؟»

«خیلی هم می خواهم - ازین طرف و آن طرف آنقدر حرفها راجع به آن شنیده ام. آیا روی پوست درخت نارون جای دندان خوک نیست؟»

«جای دندان خوک؟»

«و پوسته آن را برای علاج دندان درد نمی چونند؟»

«چه آسمان و ریسمان هایی! البته که نه!»

«شاید آن را با درخت دیگری اشتباه کرده باشم. هنوز ظاهراً در انگلستان درختان مقدس فراوانند.»

اما مرد با شنیدن صدای خانم مونت از دور، مارگارت را رها کرد تا سر راه او را بگیرد؛ اما هلن سر راهش را گرفت.

آغاز به سخن کرد: «اوه، آقای ویلکاکس، در مورد پورفیریون - و تا بناگوش سرخ شد.

مارگارت، که خودش را به آنها رسانده بود، گفت: «درست است، بانک دمپستر بهتر است.»

«اما فکر می کنم شما به ما گفتید که وضع پورفیریون خراب است و پیش از کریسمس ورشکست می شود.»

«من گفتم؟ آن موقع هنوز از تعرفه محروم بود، و ناچار سیاستهای نابجا اتخاذ می کرد. این او آخر مشمول تعرفه شد - حالا قرص و محکم است.»
«به کلام دیگر، اصلاً نیازی نبود آقای باست از آن بیرون بیاید.»
«نه، نیازی نبود.»

«- و نیازی نبود یا حقوقی بسیار کمتر در جای دیگر به کار پردازد.»
مارگارت که هوا را پس می دید حرف او را تصحیح کرد: «او فقط گفته (کمتر).»

«برای آدمی مثل او هر تقلیلی فاحش است. من این را بدبختی اسف باری می دانم.»

آقای ویلکاکس، که مصمم بود خودش را به خانم مونت برساند، همچنان به راهش ادامه داد، اما اشاره آخری وادارش کرد بگوید: «چی؟ چی گفتید؟ می خواهید بگویند من مسئولم؟»
«مسخره بازی در نیاور، هلن.»

«ظاهراً فکر می کنید - به ساعتش نگاه کرد.» بگذارید این نکته را برایتان روشن کنم. مثالی می زنم. شما ظاهراً فکر می کنید که وقتی شرکتی تجاری معامله مهمی انجام می دهد، مجبور است مردم را از مرحله مرحله آن آگاه کند. مطابق با تصور شما پورفیریون اجبار داشته بگوید: (من متهای سعی خودم را می کنم که به حوزه تعرفه ها پیوندم. مطمئن نیستم که موفق می شوم، اما این تنها چیزی است که مرا از توقف می رهاند، و من دارم سعی خودم را می کنم؛ هلن عزیز من -)

«نکنه شما همین بود؟ نکته من این است که آدمی که پول کمی داشته حالا پول کمتری دارد.»

«من برای کارمند شما متاسفم. اما این رسم زمانه است. بخشی از نبرد زندگی است.»

هلن تکرار کرد: «مردی که پول کمی داشته، به یمن مساعی ما، حالا پول کمتری دارد. تحت این شرایط من عبارت (نبرد زندگی) را عبارت خوشایندی نمی دانم.»

مرد اعتراضی مطبوع کرد: «آه، دست بردارید! شما مقصر نیستید. هیچ کس مقصر نیست.»

«آیا هیچ کس برای هیچ چیز مقصر نیست؟»

«من این حرف را نمی زنم، اما شما واقعاً شورش را در می آورید. این آدم کی هست؟»

هلن گفت: «در باره این آدم، قبلاً دوبار با شما حرف زده ایم. حتی خودتان او را دیده اید. خیلی فقیر است و زنش ابله و ولخرج است. او قابلیت وضع بهتر را دارد. ما - ما اعضاء طبقه بالا - فکر کردیم که از جبروت دانش والای خود به او کمک کنیم - و نتیجه اش این شد!»

آقای ویلکاکس انگشت خود را بلند کرد: «حالا، نصیحتی به شما بکنم.»

«من دیگر نصیحت نمی خواهم.»

«بگذارید نصیحتی بکنم. نسبت به فقرا احساساتی نشوید. مارگارت، باید مواظب باشی خواهرت احساساتی نشود. فقرا فقیرند، و آدم دلش به حالشان می سوزد، اما همین است که هست. همچنان که تمدن پیش می رود، کفش حتماً یک جاهایی از پا را می زند، و مسخره است که کسی را شخصاً مسئول آن بدانیم. نه شما، نه من، نه آنکه به من خبر داد، نه مردی که به او خبر داد، نه حتی مدیران خود پورفیریون را نباید برای اینکه این مرد حقوقش را از دست داده شماتت کرد. این فقط کفش است که پا را می زند - هیچ کس نمی تواند کاری بکند؛ و وضع می توانست ازین هم بدتر باشد.»
هلن از خشم چندشش شد.

«البته به مؤسسات خیریه کمک کنید - مبالغ زیادی به آنها کمک کنید - اما اسیر طرحهای مسخره اصلاح اجتماعی نشوید. من جریانهای پشت پرده را می بینم، و می توانید حرف مرا بپذیرید که چیزی به نام مسئله اجتماعی وجود ندارد - مگر برای معدودی روزنامه نگار که می کوشند روزی خود را از آن درآورند. فقط چیزدار و بی چیز وجود دارد، همیشه هم وجود داشته است و وجود خواهد داشت. زمانی را به من نشان بدهید که آدمها برابر بوده اند.»

«من نگفتم.»

«زمانی را به من نشان بدهید که میل به برابری آنها را خوشبخت تر کرده باشد. نه، نه، نمی توانید. همیشه پولدار و بی پول بوده است. من جبری

مذهب نیستم، خدا نکند باشم! اما نیروهای عظیم غیرشخصی تمدن ما را شکل داده‌اند» (صدایش نرم و خطاب‌پوش شد؛ همیشه وقتی امور شخصی را حذف می‌کرد چنین می‌شد) «و همیشه پولدار و بی‌پول خواهد بود. نمی‌توانید منکر آن شوید.» (و حالا صدای محترمی بود) «و شما نمی‌توانید منکر آن شوید، به رغم همه چیز، گرایش تمدن روی هم رفته به جانب بالا بوده است.»

هلن سرخ شد. «گماتم خدا هم همین را بخواهد.»

آقای ویلکاکس به او خیره شد.

«شما دلار را بچسبید. بقیه را به عهده خدا بگذارید.»

نصیحت کردن دختری که درباره خدا به این شیوه عصبی امروزی حرف می‌زد چه فایده‌ای داشت. هنری که تا آخر رفتاری برادرانه داشت، او را رها کرد تا به مصاحبت آرامتر خانم مونت بپردازد. فکر کرد: «این دختر تا حدی مرا به یاد دالی می‌اندازد.»

هلن به دور دست دریا می‌نگریست.

خواهرش هشدار داد: «با هنری هیچ وقت در باره اقتصاد سیاسی بحث نکن. اشکت را در می‌آورد، آخر.»

هلن آرام آرام گفت: «حتماً او یکی از مردانی است که علم و دین را با هم آشتی داده‌اند. من از این جور مردان خوشم نمی‌آید. آنها خودشان هم علمی هستند و از بقای اصلح حرف می‌زنند، و حقوق کارمندان را کم می‌کنند، و به استقلال تمام کسانی خدشه وارد می‌کنند که شاید راحتی آنان را تهدید کنند، با این همه اعتقاد دارند که خیر به نحوی حاصل می‌شود. همیشه این «به نحوی» نکبتی - و آقای باست‌های آینده به شیوه‌ای مرموز از آن منتفع می‌شوند چون آقای باست‌های امروز رنج می‌کشند.»

«او فقط در حرف چنین آدمی است. اما فقط در حرف، هلن!»

«اما چه حرفی، مگ؟»

«چرا در مورد همه چیز اینقدر تلخی می‌کنی، عزیز دلم؟»

هلن، در حالی که لباس را می‌گزد، گفت: «چون که من یک پیر دخترم. خودم هم نمی‌دانم چرا پيله می‌کنم.» دست خواهرش را کنار زد و به درون خانه رفت. مارگارت، دلخور از اینکه روزش اینطور آغاز شده،

مسیر کشتی بخار بورنموث¹ را با چشم دنبال کرد. می‌دید قضیه باست نگون بخت چنان اعصاب هلن را خراب کرده است که قادر نیست ادب ظاهری را حفظ کند. هر لحظه ممکن است انفجاری پیش آید، که حتی هنری هم متوجه شود. باید هنری را از آنجا دور کند.

خاله اش صدا زد: «مارگارت! مگی جان! آیا فرمایش آقای ویلکاکس درست است، که تو می‌خواهی اول هفته آینده از اینجا بروی؟»

جواب حاضر و آماده مارگارت این بود: «نه، نمی‌خواهم، اما باید ترتیب خیلی چیزها را داد، و مایلم آقای چارلز و خانمش را ببینم.»
خانم مونت نزدیکتر شد. «می‌خواهی بدون سفر به ویموث²، یا حتی لولورث³ ما را ترک کنی، بدون آنکه یک بار دیگر به نشیب ناین باروز⁴ برویم؟»

«متأسفانه همین طور است.»

آقای ویلکاکس باز به او پیوست و گفت: «خوب شد! موفق شدم یخ را بشکنم.»

موجی از ملاحظت و جودش را مسخر کرد. دو دستش را بر دوشانه گذاشت و به عمق چشمان سیاه براق نگریست. پشت این نگاه خیره قابل چه بود؟ می‌دانست، اما از آن بیمی نداشت.

1: Bournemouth 2: Weymouth 3: Lulworth 4: Nine Barrows Down

می بینی! چون من بلانسیب تحصیل کرده ام. اما تو، تو فرق داری؛ تو یک قهرمانی.

«آه، هلن! من و قهرمانی؟ آیا آینده هنری اینقدر تیره و ناراست؟»

«تو می خواهی تناسب ها را حفظ کنی، و این قهرمانی است، یونانی است، و نمی دانم چرا نباید موفق شوی. پیش برو و با او بجنگ و کمکش کن. از من تقاضای کمک، یا حتی همدلی، نکن. ازین به بعد من هم راه خودم را می روم. قصد دارم منزّه باشم، چون منزّه بودن آسان است. قصد دارم از شهرت بدم بیاید، و این را به تو بگویم. قصد دارم هیچ امتیازی به تویی ندهم. اگر خواست با من زندگی کند، باید ناگزیر مرا تحمل کند. قصد دارم تو را بیش از همیشه دوست بدارم. بله، دوست بدارم. من و تو چیزی واقعی را پی افکنده ایم، چون صرفاً معنوی است. میان ما رمز و رازی حائل نیست. عدم واقعیت و رمز و راز وقتی آغاز می شود که آدم به امور جسمانی دست بزند. نظریه رایج، طبق معمول، نظریه دقیقاً غلطی است. ناراحتی های ما بر سر چیزهای ملموس است - پول، شوهر، پیدا کردن خانه. اما خدا کار خودش را می کند.»

مارگارت ازین ابراز محبت سپاسگزار بود و جواب داد: «شاید.» همه راهها به نادیده ختم می شود - کسی در این تردیدی ندارد - اما نتیجه گیری تا حدی شتابزده هلن را نمی پسندید. شنونده در هر بیج و تاب حرفش با واقعیت و با مطلق روبرو می شد. شاید مارگارت برای عرفان مابعدالطبیعه پیر شده بود، شاید هنری او را از آن دور می کرد، اما خودش احساس می کرد که ذهنی که چنین بی تامل از مرئی می گریزد حتماً کمی نامتوازن است. کاسبی که بنا را بر این می گذارد که این زندگی همه چیز است، و عارفی که با قاطعیت این زندگی را انکار می کند، هر دو به دلیل موضع افراطی شان، موفق نمی شوند به حقیقت دست یابند. خاله جولی چند سال پیش جرات کرده بود بگوید: «بله، می بینم، عزیزم، زندگی نیمراه میان این دو تاست.» نه؛ حقیقت اگر زنده باشد، نیمراه میان هیچ چیز نیست. تنها با سلوک مدام در هر یک ازین اقالیم به دست می آید، و توازن، هر چند راز نهائی است. پیوند با آن حتماً از آغاز باعث سترونی می شود.

هلن، که گاه موافقت و گاه مخالفت می کرد، خوش داشت تا نیمه شب

فصل بیست و سوم

مارگارت قصد نداشت امور را به حال خود رها کند، و شب پیش از روزی که از سوانج می رفت با خواهرش حسابی دعوا کرد. او را نه به خاطر مخالفتش با نامزدی خود، بلکه به خاطر پرده مرموزی که بر این مخالفت کشیده بود شماتت می کرد. هلن هم به همان اندازه رگ و راست بود. با حالت کسی که درون را می نگرد گفت: «بله، رازی هست. کاریش نمی توانم بکنم. تقصیر من نیست. تقصیر ماهیت زندگی است.» هلن در آن روزها بیش از حد به ضمیر ناخودآگاه علاقمند شده بود. در مورد جنبه خیمه شب بازی زندگی اغراق می کرد، و از انسانها همچون لعبتکافی سخن می گفت که دست لعبت باز آنها را به عشق و جنگ وامی دارد. مارگارت اشاره کرد که اگر هلن به این وضع بچسبد او هم جنبه شخصی را حذف می کند. هلن برای لحظه ای ساکت بود، و آنگاه بی اختیار حرفهایی زد که جاده را صاف کرد. «معطل چی هستی، با او ازدواج کن. فکر می کنم کارت عالی باشد، اگر کسی بتواند ترتیبش را بدهد، این کس تو هستی.» مارگارت اعتراض کرد که موردی نیست که «ترتیبش» را بدهد، اما او ادامه داد: «بله، هست، و من با پُل نتوانستم. من فقط می توانم دست به کارهای ساده بزنم. فقط می توانم فریب بدهم و فریب بخورم. نمی توانم و نمی خواهم به روابط مشکل دست بزنم. اگر ازدواج کنم، با مردی ازدواج می کنم که یا سوارم شود یا من سوارش شوم. پس هیچ وقت ازدواج نمی کنم، زیرا چنین مردانی وجود ندارند. و خدا رحم کند به کسی که من زنش شوم، زیرا مسلماً تا چشم به هم بزنند از او فرار می کنم.»

حرف بزند، اما مارگارت، که باید چمدان می‌بست، صحبت را روی هنری متمرکز کرد. از هلن خواست که اگر چه پشت سر او را مسخره می‌کند اما لطفاً سعی کند در جمع همیشه نسبت به او مؤدب باشد. هلن قول داد: «من قطعاً از او بدم می‌آید، اما هر چه در توان داشته باشم می‌کنم. تو هم در عوض همین رفتار را با دوستان من داشته باش.»

این مکالمه مارگارت را سبکتر کرد. زندگی درونی آنان چنان امن بود که می‌توانستند بر سر امور بیرونی به شیوه‌ای معامله کنند که خاله جولی حتماً آن را باور نکردنی می‌دانست، و تیبی یا چارلز ناممکن. لحظه‌هایی هست که زندگی درونی واقعاً «می‌ارزد»، هنگامی که سالها خودکامی، که در جهت هدف والایی نبوده، ناگهان کاربرد عملی پیدا می‌کند. چنین لحظه‌هایی هنوز در غرب نادر است؛ و اگر روزی دست دهد مبشر آینده بهتری است. مارگارت، هر چند قادر به درک رفتار خواهرش نبود، تضمین یافته بود که کنار گذاشته نمی‌شود، و با ذهنی آرام‌تر به لندن بازگشت.

صبح روز بعد، سر ساعت یازده، خود را به دفاتر شرکت سلطنتی کاتوچوی افریقای غربی رساند. از رفتن به آنجا خوشنود بود زیرا هنری در مورد کسب و کار خود اشاره‌هایی کرده بود اما آن را توصیف نکرده بود و تاکنون همان بلا تکلیفی و سردرگمی که معمولاً آدم نسبت به خود افریقا دارد بر منابع اصلی ثروت او خیمه زده بود. نه آنکه دیداری از دفتر هنری همه چیز را روشن کند. درست همان ظاهر معمولی دفاتر دربداغان را داشت با پیشخوانهای براق و میله‌های برنزی که از جایی آغاز شده بود و جایی بدون هیچ دلیل موجه ختم می‌شد، لامپهای برق که در دسته‌های سه تایی خوشه شده بود، و قفس خرگوشهایی کوچک که با تورسمی یا شیشه مسدود می‌شد. و حتی هنگامی که او به اعماق درونی آن فرو رفت، فقط میز معمولی و قالی بافت ترکیه را یافت، و نقشه فراز سربخاری هر چند بخشی از غرب افریقا را مشخص می‌کرد، نقشه‌ای بسیار معمولی بود. نقشه دیگری بر دیوار مقابل آویخته بود، که تمام قاره را نشان می‌داد، مثل والی بود که برای چربی‌اش نشاندار شده باشد، و کنار آن دری بود، بسته، اما از خلال آن صدای هنری می‌آمد، که نامه‌ای «تند» را تقریر می‌کرد. مارگارت می‌توانست به پورفیریون رفته باشد، یا بانک دمپستر، یا به دفتر

تاجر شراب خودش. این روزها همه چیز یک شکل به نظر می‌رسد. اما شاید او طرف امپراتوری شرکت را می‌دید و نه طرف افریقای غربی آن را، و امپریالیسم همیشه یکی از مشکلات او بود.

وقتی خبر ورود او را به آقای ویلکاکس دادند، فریاد زد: «یک دقیقه!» زنگی را به صدا درآورد، که تاثیر آن ظهور چارلز بود.

چارلز نامه‌ای معقول به پدرش نوشته بود - معقول‌تر از نامه‌ای، که کینه‌ای دخترانه در آن موج می‌زد - و با ادب و آداب تمام با نامادری آینده‌اش خوش و بش کرد.

سر صحبت را اینطور باز کرد: «امیدوارم که همسرم - حالتان چطور است؟ - ناهار شایسته‌ای چلو تان بگذارد. دستورش را داده‌ام، اما ما به شیوه‌ای سردستی زندگی می‌کنیم. البته برای عصرانه هم از شما دعوت کرده، بعد از آنکه به هوازدانند نگاهی انداختید. نمی‌دانم راجع به آنجا چه نظری خواهید داشت. خود من با انبر هم طرف آن نمی‌روم. بفرمایید بنشینید! جای کوچک توسری خورده‌ای است.»

مارگارت که برای نخستین بار احساس خجالت می‌کرد، گفت: «از دیدن آن لذت خواهم برد.»

«شما آن را در بدترین وضع خواهید دید، چون دوشنبه پیش برایش، جل و جای خود را به خارج برد بدون آنکه حتی ترتیبی دهد زن تمیزکاری پشت سرش را جارو کند. به عمرم هیچ وقت این همه پلشتی ندیده بودم. باور نکردنی است. یک ماه هم نشد که در خانه ما ماند.»

هنری از اتاق پشتی گفت: «من به این راحتی دست از سر برایش بر نمی‌دارم.»

«چرا اینطور ناگهانی رفت؟»

«اداهای مخصوص معلولین؟ نمی‌توانست بخوابد.»

«بیچاره!»

آقای ویلکاکس که به آنان می‌پیوست، گفت: «چوق علف بیچاره! و آنقدر بیشرم بود که بدون آنکه اشاره‌ای کند یا جلب موافقتی کند تابلوهای (اجاره داده می‌شود) گذاشته بود. چارلز آنها را به زمین انداخت.»

چارلز فروتنانه گفت: «بله، من آنها را شکستم.»

«تلگرامی، تلگرام بسیار تندی، پشت سرش فرستادم. او، شخصاً مسئول حفظ و نگهداری خانه در سه سال آینده است.»

«دسته کلید توی مزرعه است. ما دسته کلید را نداریم.»

«کاملاً درست است.»

«دالی نزدیک بود آن را بگیرد، اما خوشبختانه من در خانه بودم.»

مارگارت پرسید: «آقای برایتس چه جور آدمی است؟»

اما برای کسی مهم نبود. آقای برایتس مستاجر بود، و هیچ حق اجاره در اجاره نداشت؛ توصیف بیشتر او تلف کردن وقت بود. همچنان در باب شرارت‌های او حرف می‌زدند که دختری که نامه عتاب آمیز را ماشین می‌کرد با نامه بیرون آمد. آقای ویلکاکس امضاء خودش را بر آن افزود و گفت: «راه بیفتیم.»

یکی از تفریحاتی که مارگارت از آن بیزار بود، یعنی ماشین سواری، در انتظارش بود. چارلز آنان را در ماشین نشانده، و تا آخر مؤدبانه رفتار کرد، و در یک لحظه دفاتر شرکت سلطنتی کانوچوی افریقای غربی محو شد. ماشین سواری خیلی جالبی نبود، شاید تقصیر هوا بود، که خاکستری رنگ و پوشیده از ابرهای بلند و دلگیر بود. شاید هر تفور دشارب اصلاً برای ماشین سواران ساخته نشده بود. مگر نه اینکه زمانی آقایای با ماشین چنان به سرعت از میان و ستمورلند^۱ گذشته بود که آن را ندیده بود؟ و اگر کسی بتواند و ستمورلند را نبیند، دیگر سرزمینی که ساختار ظریفش محتاج نگاه دقیق است جای خود دارد. هر تفور دشارب انگلستان است در آرامترین وجه، بدون چندان تاثیری از رود و تپه، انگلستان است در وجه مراقبه. اگر درایتون^۲ دوباره با ما می‌بود تا روایت تازه‌ای از شعر بی نظیرش بسراید، پریان هر تفور دشارب را با چهره‌هایی نامشخص می‌ستود، با گیسوانی که دود و دم لندن آن را تیره کرده بود. چشمانشان حتماً محزون می‌بود، و برگشته از سرنوشتشان به جانب آپارتمانهای شمالی، و رهبرشان ایزیس یا سابرینا^۳ نبوده، بلکه لثا^۴ آهی آهسته جریان بود. جامه‌ای پرشکوه نداشتند، اجباری به

1: Westmoreland

2: Michael Drayton (۱۵۶۳-۱۶۳۰) شاعر انگلیسی.

3: Sabrina 4: Lea

رقص نداشتند، بلکه پریانی واقعی بودند.

راندنده نمی‌توانست با همان سرعتی که قول داده بود برود، زیرا شاهراه شمالی پُر از رفت و آمد عید پاک بود. اما در نظر مارگارت، آن موجود ضعیف که به فکر جوجه‌ها و بچه‌ها بود، تند می‌رفت.

آقای ویلکاکس می‌گفت: «طوری‌شان نمی‌شود، یاد می‌گیرند. مثل گنجشکها و سیمه‌های تلگراف.»

«بله، اما تا بیایند یاد بگیرند.»

جواب می‌داد: «ماشین آمده است که بماند. آدمها باید به اینجا و آنجا بروند. اینجا کلیسای خوشگلی هست. آه، ندیدیش. خوب، اگر نگاه کردن به جاده ناراحت می‌کند. به دوروبر و منظره اطراف نگاه کن.»

مارگارت به منظره نگریست. مثل سطح دیگ حلیم بالا و پایین می‌رفت. حالا بست، یخ زد. رسیده بودند.

خانه چارلز طرف چپ بود؛ طرف راست هیئت برجسته شش تپه. ظهور آن در چنین ناحیتی غافلگیرش کرد. این برجستگی‌ها زنجیره خانه‌های مسکونی را که طرف هیلتون متراکم می‌شد می‌گسست. و رای تپه‌ها چمن دید و یک بیشه و حدس زد که در دامنه آن زبده‌ترین سربازان مدفونند. از جنگ متفر بود و سربازان را دوست می‌داشت. این یکی از تضادهای دوست داشتنی او بود.

اما اینجا دالی بود، هفت قلم مشاطه جمال کرده، ایستاده بر در به پیشواز آنان، و اینجا ریزش نخستین دانه‌های باران بود. سرخوشانه به درون دویدند، و پس از انتظاری طولانی در اتاق نشیمن، بر سر آن ناهار سردستی نشستند، همه غذاها، خبر از وجود پنهان و آشکار خامه می‌داد. آقای برایتس موضوع اصلی صحبت بود. دالی دیدار او را با دسته کلید توصیف می‌کرد، حال آنکه پدر شوهرش با دست انداختن و مخالفت با همه حرفهای او عروس خود را ارضاء می‌کرد. ظاهراً رسم بر آن بود که به دالی بخندند. مارگارت را دست انداخت، و مارگارت که از میان افکار جدی بیرون کشیده شده بود، خوشش آمد، و متقابلاً او را دست انداخت. دالی به ظاهر تعجب کرد و کنجکاوانه به او نگریست. بعد از ناهار بچه‌ها هر دو پایین آمدند. مارگارت از بچه خوشش نمی‌آمد، اما با بچه دوساله بهتر ارتباط پیدا

کرد و حرفهای معقولی به او زد که دالی از خنده ریسه رفت. آقای ویلکاکس گفت: «حالا ببوسشان و بیا.» آمد، اما از بوسیدن آنها امتناع کرد، گفت: این چه ظلمی است که در حق بچه‌ها بکنند، و هر چه دالی در مقابل آه و ناله کرد و قربان صدقه رفت، سرسختی نشان داد.

حالا دیگر باران یکریز می‌بارید، ماشین با کروک کشیده آمد، و او دوباره همه حواسش را از دست داد. دوسه دقیقه بعد ایستادند، و کرین در ماشین را باز کرد.

مارگارت پرسید: «چطور شده؟»

هنری گفت: «چطور می‌خواستی بشود؟»

ایوان کوچکی روی روی او بود.

«پس رسیدیم؟»

«بله.»

«خوب، هرگز فکر نمی‌کردم! در سالهای پیش چه دور به نظر می‌رسید.»

لیخند زنان، اما اندکی دلخور، از ماشین بیرون پرید، و شتاب اولیه او را به در ورودی رساند. نزدیک بود دست ببرد آن را باز کند که هنری گفت: «فایده ندارد؛ قفل است. کلید پیش کیست؟»

چون خود او فراموش کرده بود بایستند و کلید را از مزرعه بگیرد، هیچ کس پاسخ نداد. او همچنین می‌خواست بداند که چه کسی دروازه ورودی را باز گذاشته است، چون گاری از جاده به درون آمده و مشغول ضایع کردن چمن کروکت بود، آنگاه با کمی تغییر گفت: «مارگارت، تو همین جا پناه بگیر. من می‌روم کلید را بگیرم. صد متر بیشتر نیست.»

«می‌خواهی من هم بیایم؟»

«نه؛ هنوز نرفته برگشته‌ام.»

آنوقت ماشین برگشت و رفت، و چنان بود که گویی پرده‌ای بالا رفته باشد. ظاهر زمین برای دومین بار در آن روز به چشمش خورد.

درخت گوجه‌سبزی که زمانی هلن توصیف کرده بود، زمین چمن تنیس، پرچینی که در ماه ژوئن یا رزهای رونده باشکوه می‌شود، اما اکنون رنگ‌آمیزی منظره بیشتر سیاه و سبز خیلی بیرنگ بود. جلوتر، نزدیک دره

کوچک، رنگهای شادتری چشم را می‌نواخت، و زنبق‌های نصارا برحاشیه آن نهبانی می‌دادند، یا لشکر لشکر بر چمن پیشروی کرده بودند. لاله‌ها جامی از جواهر بودند. نارون سایه‌گستر را نمی‌توانست ببیند، اما شاخه‌ای از آن درخت موی مشهور، مرصع به جوانه‌های مخملین، ایوان را پوشانده بود. از حاصلخیزی خاک به حیرت افتاد؛ کمتر باغی دیده بود که گل‌هایش چنین سرشار به نظر رسد، و حتی علف‌هرزه‌هایی که گبه‌گبه ایوان را پوشانده بود سبز و سرشار بود. چرا آقای برایس بیچاره ازین همه زیبایی گریخته بود؟ چرا که مارگارت تصمیم گرفته بود که محل زیباست.

نه چندان خصمانه، بر سر گاو فریاد زد: «گاو شیطان! دور شو!»

باران تندتر شد، از آسمان بی‌باد فرو ریخت، و بر تخته‌های اعلانات بنگاه‌های معاملات ملکی پخش می‌شد، که وقتی چارلز آنها را شکسته بود در یک صف قرار گرفته بودند. حتماً در جهانی دیگر با چارلز مصاحبه کرده بود. آنجا که آدمها مصاحبه می‌کردند. از چنین تصویری هلن چقدر شادمان می‌شد! چارلز مرده بود، همه مردم مرده بودند، هیچ چیز مگر خانه و باغ زنده نبود. آنچه پدیدار، مرده بود؛ آنچه ناملموس زنده، و - نه، هیچ ارتباطی میان آنها نبود! مارگارت لبخند زد. امکان داشت که توهمات خودش این چنین واضح باشد! امکان داشت بتواند با همین بالادستی با جهان معامله کند! لبخند زنان و آه‌کشان، دست بر در گذاشت. باز شد. اصلاً قفل نبود.

تردید کرد. آیا می‌بایست منتظر هنری شود؟ هنری احساس مالکیتی شدید داشت، و شاید ترجیح می‌داد که خودش خانه را نشان دهد. از طرف دیگر، به او گفته بود که جایی پناه بگیرد تا از باران در امان باشد، و کم‌کم از تاق ایوان آب می‌چکید. ازین جهت به درون رفت، و بادی که از درون می‌وزید در را پشت سرش به هم زد.

آنچه به استقبالش آمد ریخته‌پاشیدگی بود. اثر انگشتهای کثیف روی پنجره‌های سرسرا، کُرک و آشغال ریخته بر تخته‌های ناشسته کف آن. تمدن اثاثیه به مدت یک ماه اینجا بوده، و آنگاه رخت بر بسته بود. اتاق ناهارخوری و نشیمن - طرف راست و طرف چپ - فقط از روی

کاغذدیواری تشخیص پذیر بودند. فقط اتاقهایی بودند که می شد از دست باران به آنها پناه برد. عرض سقف هر یک را شاه تیری در می نوردید. این تیرها در ناهارخوری و سرسرا آشکارا به چشم می خورد، اما تیر اتاق نشیمن زیر توفال پنهان شده بود - زیرا باید واقعیت های زندگی را از خانمها نهان داشت؟ اتاق نشیمن، اتاق ناهارخوری، و سرسرا - چه طنین خوشی داشت این نام ها! اینجا فقط سه اتاق بود که بچه ها می توانستند در آن بازی کنند و دوستان می توانستند از دست باران در آن پناه گیرند. بله، وزیا بودند.

آنوقت یکی از دوهای مقابل را باز کرد - دو تا در بود - و کاغذ دیواری به گل سفید مبدل شد. اینجا بخش مربوط به خدمه بود، اما مارگارت اصلاً متوجه آن نشد: باز اتاقهایی بودند که دوستان می توانستند در آن پناه گیرند. یاغچه پُشتی پراز شکوفه های گیللاس و آکوچه بود. دورتر نشانه هایی از چمن بود و صخره سیاهی از درختان کاج، بله، چمن زیبا بود.

مهجور شده از هوای خراب، باز احساس فضا را که ماشین سعی کرده بود از او بلزدد به دست آورد. باز به یاد آورد که ده میل مربع ده برابر زیباتر از یک میل مربع نیست، و یک هزارمیل مربع الزاماً بهشت خدا نیست. هنگامی که قدم زنان از سرسرای هواردز اند به آشپزخانه آن رفت و شنید که آب باران مطابق با شیب سقف بارانگیر به اینطرف و آنطرف می ریزد، شبح عظمت، که لندن مشوق آن بود، برای همیشه به کنار گذاشته شد.

حال، هلن را به یاد آورد، که از لبه تپه های پوریک نیمی از وسکس را تماشا می کرد و می گفت: «تو حتماً چیزی را از دست خواهی داد.» چندان مطمئن نبود. برای مثال، می توانست با بازکردن دری که پلکان را نهان می داشت، قلمرو خود را دوبرابر سازد.

حال به نقشه آفریقا فکر کرد؛ به امپراتوریهها؛ به پدرش؛ به دو ملت بزرگ، که جریانهای زندگی شان خون او را گرم می کرد، اما، وقتی به هم آمیخته بود، ذهن او را سرد کرده بود. قدم زنان به سرسرا برگشت، و چون چنین کرد کلّ خانه به ارتعاش در آمد.

صدازد: «تویی، هنری؟»

جوابی نیامد، اما باز خانه به ارتعاش در آمد.

«هنری، آمده ای تو؟»

اما این قلب خانه بود که می تپد، ابتدا خفیف، آنگاه بلند، نظامی. بر صدای باران غلبه یافت.

فقط تخیل عسرت کشیده است، و نه تخیل خوب چریده، که احساس بیم می کند. مارگارت با یک ضرب در منتهی به پلکان را باز کرد. صدایی گویی او را کر کرد، مثل ضربه های طبل. زنی، زن پیری، پایین می آمد، با قامتی خدنگ، با چهره ای بی احساس، با لبهایی که از هم باز شد و به خشکی گفت:

«اوه! خوب، من شما را به جای روث ویلکاکس گرفتم.»

مارگارت به تته پته افتاد: «من - خانم ویلکاکس - من؟»

«در خیال، البته - در خیال. مثل او راه می رفتید. روز خوش.» و پیرزن از او گذشت و به باران رفت.

طرح تزئینی اتاق نشیمن دالی پرداخت.

«او یکی از افراد مزرعه است. از آن جور مردمی که همیشه همه چیز را به حدس و گمان برگزار می‌کنند. گمان کرده بود تو می‌دانی او کیست. همه کلیدهای هواردز اند را در سرسرای جلویی گذاشته بود، و گمان کرده بود که وقتی وارد شده‌ای آن را دیده‌ای، و وقتی کار تمام شد همه درها را قفل می‌کنی و دسته کلید را به او برمی‌گردانی. و خواهرزاده‌اش در مزرعه به دنبال دسته کلید می‌گشت. فقدان تحصیلات آدمها را خیلی باری به هر جهت می‌کند. هیلتون زمانی پر از زنهایی مثل دوشیزه آوری بود.»

«شاید در آن صورت از آن خوشترم می‌آمد.»

دالی گفت: «فکرش را بکن که دوشیزه آوری به من هدیه عروسی بدهد.»

که بی‌منطق اما جالب بود. مثل اینکه می‌توانست خیلی چیزها را از دالی بشنود.

«اما چارلز گفت که من به روی خودم نیاورم چون دوشیزه آوری مادر بزرگش را می‌شناخته است.»

«مثل همیشه، تو داستان را اشتباه فهمیده‌ای، دوروتیای عزیز من.»

«منظورم مادر مادر بزرگ بود - همان که هواردز اند را برای خانم ویلکاکس به ارث گذاشت. آیا وقتی هواردز اند هم مزرعه‌ای بود او و دوشیزه آوری با هم دوست نبودند؟»

پدر شوهرش ستونی از دود بیرون داد. تلقی او از همسر مرحومش غریب بود. به او اشاره می‌کرد، و اجازه می‌داد از او صحبت شود، اما هرگز به نام به او اشاره نمی‌کرد. و علاقه‌ای به گذشته تاریک روستایی نداشت. دالی داشت - به دلیل زیر:

«آنوقت مگر خانم ویلکاکس یک برادر نداشت - یا شاید یک دایی؟ به هر حال، او خواستگاری کرده و دوشیزه آوری گفته است (نه). فکرش را بکنید، اگر گفته بود (بله)، آنوقت زن دایی چارلز می‌شد. (آخ جون، این خیلی خوب است! «زن دایی چارلز!» باید امشب سر این موضوع دستش بیاندازم.) و آن مرد رفته و کشته شده. بله، من مطمئنم که حالا

فصل بیست و چهارم

آقای ویلکاکس، سر عصرانه وقتی روایت خودش را ازین واقعه برای دالی بازگو می‌کرد، گفت: «واقعاً هول کرده بود. هیچ کدام از شما دخترها اعصاب درستی ندارید. البته، من با گفتن یک کلمه همه چیز را درست کردم، اما دوشیزه آوری پیراحمق - تو را ترساند، مارگارت، مگر نه؟ آنجا ایستاده بودی و به یک دسته علف هرزه چنگ زده بودی. به جای آنکه با آن کلاه هولناکش از پله‌ها پایین بیاید، می‌توانست حرفی بزند. وقتی وارد شدم از کنار او گذشتم. ماشین هم از هیبت او رم می‌کرد. به اعتقاد من، می‌شود دوشیزه آوری را یک شخصیت دانست؛ بعضی پردخترها اینطور می‌شوند.» سیگاری روشن کرد. «این آخرین دستاویز آنان است. خدا می‌داند در آنجا چه می‌کرده؛ اما این به برابری مربوط است، نه به من.»

مارگارت گفت: «من آنقدرها هم که تو می‌گویی حماقت نکردم. فقط از دیدنش یکه خوردم، زیرا خانه برای مدتی طولانی ساکت بود.»
دالی پرسید: «نکنند فکر کردی روح است؟» برای آنها «روح» و «کلیسا رفتن» کل معرفتشان بر نادیده بود.
«نه دقیقاً.»

هنری که ترس را در مادیگان امری طبیعی می‌دانست، گفت: «اما او واقعاً تو را ترساند، مارگارت بیچاره! و خیلی هم طبیعی است. طبقات بیسواد خیلی ابله‌اند.»

مارگارت پرسید: «آیا دوشیزه آوری از طبقه بیسواد است؟» و به تماشای

درست می گویم. تام هوارد - او آخرین آنها بود.»

آقای ویلکاکس با لحنی سرسری گفت: «اینطور فکر می کنم.»
دالی فریاد زد: «چون! هواردز اند - هوارد جان به سر شد! من امشب سوار مطلب شدم، نه؟»

«کاش می پرسیدی کی کرین جان به سر می شود.»

«آه، آقای ویلکاکس، چطور دلتان می آید؟»

«چون، اگر به اندازه کافی عصرانه خورده باشد، ما باید برویم» و ادامه داد: «- دالی زن کوچک خوبی است، اما مختصری از مصاحبت او برای مدت مدیدی کافی است. اگر پولم هم بدهند نمی توانم نزدیک او زندگی کنم.»

مارگارت لبخند زد. هیچ یک از ویلکاکس ها، هر چند جلو غریبه ها ظاهر را خیلی خوب حفظ می کردند، نمی توانست نزدیک یک ویلکاکس دیگر، یا متعلقات یک ویلکاکس دیگر، زندگی کند. روحیه استعماری داشتند، و همیشه به دنبال نقطه ای می گشتند که در آن مرد سفید پوست بتواند دور از چشم دیگران بار خود را به دوش کشد. تا این زوج جوانتر در هیلتون مستقر بودند، البته نمی شد فکر هواردز اند را کرد. حالا مثل روز روشن بود که هنری با این خانه مخالف است.

کرین به اندازه کافی عصرانه خورده بود، و به گاراژ فرستاده شد، آنجاکه ماشین شان بر ماشین چارلی آب گل آلود می چکاند. سیلاب باران دیگر تاکنون در شش تپه نفوذ کرده، و از تمدن بیقرار ما خیر داده بود. هنری گفت: «برجستگی های غریبی هستند، حالا یک بار دیگر، عجله کن سوار شویم.» او می بایست ساعت هفت در لندن باشد - در صورت امکان، شش و نیم. مارگارت یک بار دیگر حس فضا را از دست داد، یک بار دیگر درختان، خانه ها، مردم، جانوران، تپه ها، درهم آمیخت و در یک جهت شتاب گرفت و او در ویکهام پلیس بود.

سر شب مطبوعی داشت. احساس به چرخ و چنبیل بسته بودن که تمام آن سال وجودش را مسخر کرده بود، موقتاً زایل شد. اثاثیه و ماشین ها را از یاد برد، و مردان شتابنده را که این همه می دانند و اینقدر کم ارتباط برقرار می کنند. حس فضا را، که مبنای تمام زیبایی زمینی است، از نو به دست

آورد، از هواردز اند شروع کرد، و کوشید انگلستان را در نظر آورد. موفق نشد - وقتی سعی می کنیم انگاره های ذهنی نمی آیند، هر چند با سعی زیاد شاید بیایند. اما عشق نامنتظری نسبت به این جزیره در او بیدار شد. که از یک سو به لذات جسمانی می پیوست و از سویی به نامتصور. هلن و پدرش این عشق را شناخته بودند، لئونارد باست پینوا کورمال کورمال در پی آن می رفت، اما تا امروز بعد از ظهر از مارگارت پوشیده بود. مسلماً از طریق خانه و دوشیزه آوری پیر آمده بود. از طریق آنان: تصور «از طریق» پافشاری می کرد؛ ذهنش لرزان به دنبال آن نتیجه گیری رفت که تنها نادانان به قالب کلام در می آورند. آنگاه، به سوی گرما تغییر جهت داد، بر آجرهای قرمز، شکوفه های درختان آلوچه، و همه لذات ملموس بهار خانه کرد.

هنری، پس از دور کردن نگرانیها از او، او را به بازدید از ملک خود برده بود، و کارکرد و ابعاد اتاقهای مختلف را توضیح داده بود. طرحی از تاریخ این ملک کوچک به دست داده بود. تک گویی او چنین ادامه یافته بود: «بدبختانه حدود پنجاه سال پیش پول صرف آن نشد. آنوقت چهارپنج برابر امروز زمین داشت - دست کم سی جریب. آنوقت می شد یک کاریش کرد - پارکی کوچک، یا به هر حال بوته زاری، و خانه را دورتر از جاده بازسازی کرد. حالا به دست گرفتن آن چه فایده ای داشت؟ هیچ چیز جز چمن باقی نمانده بود، و حتی آن هم در رهنی گران بود، وقتی من اول بار کار را به دست گرفتم - بله، خانه هم رهن بود. آه، شوخی بردار نبود.»
همچنان که او حرف می زد مارگارت دو زن را می دید، یکی پیر و دیگری جوان، که تماشاگر زوال تدریجی میراث خود بودند. دید که به مرد همچون نجات دهنده ای خوشامد می گویند. «مدیریت غلط به این روزش انداخته بود - گذشته از آن، دوران مزارع کوچک به سر رسیده. خرج و دخل نمی کند مگر با کاشت و برداشت مداوم. املاک کوچک، باید به زمین برگردد - آه، چه نطق بشر دوستانه ای! این را باید قانون دانست که هیچ چیز در معیار کوچک سود بخش نیست. بیشتر زمینهایی که می بینی (کنار پنجره ای فوقانی ایستاده بودند، تنها پنجره ای که به جانب غرب بود) متعلق به مردمی است که در پارک زندگی می کنند - ثرویشان را از مس در آوردند -

مردمان خوبی هستند. مزرعه آوری، مزرعه سیش^۱ - آنچه نامش را کامان^۲ گذاشته اند، آنجا که آن درخت بلوط خشکیده را می بینی - یکی بعد از دیگری خراب شده بود، مثل این یکی، که در شرف تباهی بود. «اما هنری آن را نجات داده بود؛ بدون احساسات ظریف یا بینش عمیق، آن را نجات داده بود، و مارگارت او را به خاطر این کار دوست می داشت. «وقتی اختیار بیشتری پیدا کردم هر چه در توان داشتم انجام دادم: دوتا و نصفی دام را فروختم، و اسب مردنی را، و سائل از کار افتاده را؛ باریندها را خراب کردم؛ زه کشی کردم؛ نمی دانم چه تعداد گل بداخ و درخت پیر را هرس کردم؛ و درون خانه آشپزخانه قدیمی را به سرسرا بدل کردم و عقب ساختمان، آنجا که شیر می دوشیدند، آشپزخانه ای ساختم. گاراژ و چیزهای دیگر بعد ساخته شد. اما هنوز می شد گفت که مزرعه ای قدیمی بوده است. و با این همه جایی نیست که یکی از دوستان هنرمندان را جلب کند. نه، نبود، و اگر او درست آن را درک نمی کرد، خیل هنرمندان از او هم کمتر می فهمیدند: این انگلستان بود، و نارون سایه گستره که از پنجره دید درختی انگلیسی بود. هیچ گزارش اولیه ای او را برای شکوه خاص آن آماده نکرده بود. نه جنگجو بود، نه عاشق، نه رب النوع؛ انگلیسی جماعت در هیچ یک از این نقشها به کمال نمی رسد. رفیقی بود، خمیده بر ساختمان خانه، ریشه ها سرشار از نیرو و ماجراجویی، اما هیئت بیرونی همه مهربانی، و احاطه ای که یک دوجین مرد از عهده آن بر نمی آمدند، و سرانجام به آن محو تدریجی تن داده بود، تا خوشه خوشه غنچه های سپید در هوا شناور شوند. رفیقی بود. خانه و درخت از هر تشبیه جنسی فراتر می رفتند. اکثون مارگارت به آنها می اندیشید، و طی بسیاری شبهای توفانی و روزهای لندن به آنها می اندیشید، اما همیشه مقایسه هر یک از آنها با مرد و زن، این اندیشه را حقیر می نمود. با این همه از محدودیتهای انسانی بیرون نبودند. پیامشان از ابدیت نبود، از امید بود و این جهانی بود. وقتی در یکی ایستاده و به دیگری خیره شده بود، رابطه ای صادق تر چهره نموده بود.

یک اشاره کوتاه دیگر، و ماجرای آن روز پایان می گیرد. برای لحظه ای

به باغ پا گذاشته بودند، و به رغم شگفتی آقای ویلکاکس حق با مارگارت بود. دندانها، جای دندانهای خوک را می شد در پوسته درخت نارون دید - سر سفید آن به چشم می خورد. هنری با صدای بلند گفت: «خارق العاده است! کی به تو گفته بود؟»

جواب مارگارت این بود: «آن را یک زمستان در لندن شنیدم.» زیرا او هم ابا داشت نام خانم ویلکاکس را ببرد.

فصل بیست و پنجم

اوی وقتی خبر نامزدی پدرش را شنید که خود را برای مسابقات تنیس آماده می کرد، و این خبر فقط باعث شد که بازی اش خراب شود. اگر او ازدواج می کرد و پدر را به ترك می گفت به اندازه کافی طبیعی بود؛ اما اینکه پدر، وقتی تنها بماند، همین کار را بکند، ناجوانمردانه می نمود؛ و حالا چارلز و دالی می گفتند که همه تقصیر او بوده است. او شکایت کنان می گفت: «اما من چنین چیزی را به خواب هم نمی دیدم. پدر یکی دوبار مرا به آنجا برد و گفت او را به رستوران سیمپسون دعوت کنم. خوب، من دیگر کاری به کار پدر ندارم.» در این مورد توافق کامل داشتند که این توهینی بود به خاطر مادرشان؛ و اوی به این فکر افتاد که «من باب اعتراض» جواهرات و گلابتون دوزیهای خانم ویلکاکس را برگرداند. اما روشن نبود که نسبت به چه چیزی اعتراض می کند؛ اما چون فقط هیجده ساله بود، فکر اقدام حاد و اعتراض چنان برایش جالب و جاذب بود که توجهی به جواهر و گلابتون دوزی نداشت. آنوقت دالی پیشنهاد کرد که او و دایی پرسی وانمود کنند که نامزدی شان را به هم زده اند، تا شاید آقای ویلکاکس با دوشیزه شلگل دعوا کند، و نامزدی اش را با او به هم بزنند؛ یا شاید بهتر باشد به پُل تلگراف بزنند. اما در این لحظه چارلز به آنها گفت که مزخرف نگویند. ازین جهت اوی مصمم شد که در اولین فرصت ازدواج کند؛ خوب نبود معطل کند و بگذارد این شلگل ها به چشم کم به آنها نگاه کنند. در نتیجه ازدواج او از سپتامبر به اوت تغییر تاریخ داد، و در سرمستی دریافت هدایا مقدار زیادی از خوش خلقی خود را باز یافت.

مارگارت دریافت که از او انتظار می رود که در این مراسم حضور یابد و حضوری شایسته یابد؛ هنری می گفت که این فرصتی طلایی است تا کس و کار او را بشناسد. سرجمزیدرا آنجا خواهد بود و همه کاهیل ها و فوسل ها، و زن برادرش، خانم وارینگتون ویلکاکس^۲، خوشبختانه از سفر دور دنیا بازگشته است. هنری را دوست می داشت، اما کس و کار او چیز دیگری را نوید می دادند. خود هنری در واقع هنر آمیختن با آدمهای خوب را نداشت، در مقام مردی با قابلیت و تقوا معیار انتخابش به طور بارز نوید کننده بود؛ و رای نوعی ترجیح برای میانمائیگی هیچ اصل هدایت کننده ای نداشت؛ یکی از عظیم ترین امور زندگی را باری به هر جهت می گرفت، و بدین سان، هر چند سرمایه گذاریهایش صحیح بود، دوستانش عموماً غلط از آب در می آمدند. به او می گفت: «فلان و بهمان آدم خوبی است - رعدآسا خوب است،» وقتی او را می دید آن آدم خوب یا خبیث بود یا کسالت آور. اگر هنری عاطفه واقعی نشان داده بود، مارگارت موضوع را درک می کرد، زیرا عاطفه همه چیز را توجیه می کند. اما او بی احساس به نظر می رسید. هر لحظه ممکن بود که آن «آدم رعدآسا خوب» به آدمی که هیچ وقت مصرفی برایش نداشته ام، و حالا هم مصرف کمتری دارم، بدل گردد و با طیب خاطر کنار گذاشته شود. مارگارت هم وقتی دختر مدرسه بود یک چنین کاری می کرد. حالا کسی را که زمانی دوست داشته بود فراموش نمی کرد، می پیوست، هر چند این پیوند تلخ می بود و امید داشت که روزی هنری همین کار را بکند.

قرار نبود که ازدواج اوی از خیابان دوسی انجام شود. آرزوی چیزی روستایی را داشت، و از آن گذشته، در آن هنگام هیچ کس در لندن نبود، ازین رو چند هفته ای به اونیتون گرنج^۳ رخت کشیده بود، و بدین ترتیب اعلام ازدواج آنان در کلیسای محل منتشر شده بود، و دو سه روزی شهرک کوچک، که میان تپه های سرخرنگ به رویا فرو رفته بود، از هیابانگ تمدن ما زابرا شد، و خودش را به کنار جاده کشید تا اتوموبیل ها بگذرند. اونیتون یکی از کشفیات آقای ویلکاکس بود - کشفی که از آن چندان به خود

1: Sir James Bidder 2: Mrs. Warrington Wilcox 3: Oniton Grange

نمی‌بالید. نزدیک مرز ویلز بود، و دسترسی به آن چنان دشوار بود که نتیجه گرفته بود حتماً چیزی خاص است. قلعه‌ای ویران در زمینهای آن بود. اما وقتی آدم به آنجا می‌رسید چه می‌بایست کرد؟ برای شکار تعریفی نداشت، ماهیگیری در آن مثل جاهای دیگر بود، و خانمها منظره آن را چیز جالبی نمی‌دانستند. معلوم شد که این محل در بخش نامرغوب شروپشایر قرار گرفته است، لعنت بر آن، و هر چند او هرگز ملک خود را با صدای بلند لعنت نمی‌کرد، فقط مترصد بود که از شر آن خلاص شود، و آنگاه بگریزد. آخرین ظهور آن در ملاء عام طی ازدواج اوی بود. به محض آنکه مستاجری پیدا شد، به خانه‌ای بدل گردید که هیچ وقت مصرف چندانی برای آن نداشت، و حالا مصرف کمتری برای آن داشت. و مثل هوارز اند، در برزخ ناپدید می‌شد.

اما مقدر بود که اویتون تأثیری ماندگار بر مارگارت بگذارد. آن را به چشم خانه آینده‌اش می‌نگریست و دلواپس آن بود که با روحانی محل آشنا شود، و غیره، و در صورت امکان، زندگی محلی را بررسی کند. شهرک - بازاری بود - کوچک و خورند انگلستان - و سالیان دراز به آن دره دور افتاده خدمت کرده بود، و پشتیبان لشکرکشی‌های ما علیه اقوام سلتی بود. مارگارت به رغم این مراسم، به رغم سرخوشی لال کننده‌ای که به محض ورود به تالار مخصوص ایستگاه پادینگتون به استقبالش آمد، حواسش جمع بود و همه چیز را می‌پایید، و هر چند در عمل ثابت شد که اویتون یکی از آغازهای غلط زندگی‌اش بوده، آن را هرگز فراموش نکرد، و چیزهایی را هم که آنجا اتفاق افتاد از یاد نبرد.

هیئت اعزامی از لندن فقط به هشت نفر می‌رسید - فوسل‌ها، پدرو پسر، دویانوی انگلیسی - هندی به نام خانم پلین لیمون^۱ و لیدی ادسر^۲، خانم وارینگتون ویلکاکس و دخترش، و آخر از همه، دخترک کوچک، بسیار شیک و آرام، که در همه عروسیها هست و مرتب مارگارت، عروس بعدی را، زیر نظر داشت. دالی غایب بود - رویدادی خانگی او را در هیلتون نگاه داشته بود؛ پُل تلگرافی مسخره فرستاده بود؛ چارلز قرار بود در

1: Mrs. Plynlmmon 2: Lady Edser

شروزبری^۱ با سه اتوموبیل به آنها پیوند. هلن دعوت را رد کرده بود؛ تیبی اصلاً به آن جواب نداده بود. مدیریت برنامه، مثل هر چیز دیگری که هنری به عهده می‌گرفت، نقص نداشت، وجود سخاوتمند و معقول او پشت صحنه حس می‌شد. مسئولیت او در قبال میهمانان به محض رسیدن آنان به قطار آغاز می‌شد؛ برچسب مخصوصی برای اثاثیه آنان؛ یک پادو، ناهار مخصوص؛ آنها فقط می‌بایست مطبوع به نظر رسند و، در صورت امکان، مقبول. مارگارت با نگرانی به عروسی خودش فکر کرد - احتمالاً تحت مدیریت تیبی. «آقای تئوبالد شلگل و دوشیزه هلن شلگل افتخار حضور خانم پلین لیمون را در مراسم ازدواج خواهرشان مارگارت طلب می‌کنند.» سیاق عبارت باور نکردنی بود، اما باید هر چه زودتر آن را چاپ کرد و فرستاد، و هر چند رقابت ویکهام پلیس با اویتون اصلاً مطرح نبود، می‌بایست به میهمانانش غذای حساسی دهد و برای آنها صندلی کافی پیش‌بینی کند. ازدواج او یا نکیتی می‌شد یا اشرافی - امیدوار بود دومی شود. ماجرای مثل ماجرای حاضر، که با مهارت بر صحنه می‌آمد کم و بیش زیبا بود، اما در قدرت او و دوستانش نبود.

صدای خورخور بوم و خفه قطار سریع‌السیر گریت وسترن^۲ زمینه بدی برای مکالمه نیست، و سفر با لطف و راحتی به سر آمد. مهربانی دو مرد تمامی نداشت. پنجره‌ها را برای بعضی خانم‌ها پایین می‌کشیدند و برای بعضی بالا می‌بردند، زنگ را می‌زدند تا خدمتکار بیاید. وقتی از کنار اکسفورد می‌گذشتند کالج‌ها را به نام مشخص می‌کردند، کتابها و کیفهای پول را که به زمین می‌افتاد بر می‌داشتند و به صاحبش می‌دادند. با این همه در ادب و سواس به خرج نمی‌دادند؛ این ادب مدرسه‌های گرانقیمت خصوصی بود، و هر چند سعی بلیغ می‌کردند، حالت مردانه داشت. نبردهایی مهم‌تر از نبرد واترلو در میدانهای ورزشی ما با پیروزی قرین بوده است، و مارگارت در برابر جاذبه‌ای سرفروید می‌آورد که خود کاملاً آن را تایید نمی‌کرد، و وقتی اسم کالج‌های اکسفورد اشتباهی گفته شد حرفی نزد. «تر و ماده آفرید او آنان را»، سفر به شروزبری این گفته مشکوک را

1: Shrewsbury 2: Great Western

تایید کرد، و اتاق دراز شیشه‌ای، که چنان نرم حرکت می‌کرد و چنان راحت بود، به اندیشه تفاوت جنسی نیرو می‌بخشید.

در شروزبری هوای تازه دمید. مارگارت عاشق گشت و گذار بود، و تا دیگران هنوز در رستوران هتل ریون^۱ به صرف عصرانه مشغول بودند، ماشینی گرفت و به دیدن شهر شگفت‌انگیز شتافت. کرین وفادار راننده‌اش نبود، یک نفر ایتالیایی بود، از آنها که تخصص دارند آدم را دیر به هر جا برسانند. وقتی برگشت، چارلز ساعت به دست، اما با خلق خوش دم در هتل ایستاده بود. به او گفت که همه چیز درست است و او به هیچ وجه نگر آخر نیست. سپس چارلز به درون قهوه‌خانه هجوم برد و مارگارت شنید که می‌گفت: «به خاطر خدا، زنان را راه بیاندازید، ما هرگز راه نمی‌افتم.» و پاسخ آلبرت فوسل را: «من یکی نه؛ من زورخودم را زدم.» و نظر سرهنگ فوسل را که خانم‌ها دارند خودشان را خفه می‌کنند تا خوشگل شوند. حالا میرا^۲ (دختر خانم وارینگتون) ظاهر شد، که عموزاده چارلز بود، و چارلز کمی سربه سر او گذاشت: او کلاه خوش ترکیب سفرش را عوض کرده و کلاه خوش ترکیب ماشین سواری به سر گذاشته بود. بعد شخص خانم وارینگتون ظاهر شد، دست دختر بچه آرام را گرفته بود؛ دوبانوی انگلیسی - هندی همیشه آخر از همه حاضر می‌شدند. زنان خدمتکار، پسرک پادو، اثاثیه سنگین، از خطی فرعی به ایستگاهی نزدیکتر به اونیون رفته بودند، اما پنج جعبه کلاه و چهار کیسه لباس باید بسته می‌شد، پنج شتل مخصوص گرد و خاک باید پوشیده می‌شد، و در آخرین لحظه از تن کنده می‌شد، چون چارلز اعلام کرده بود که به آن نیازی نیست. مردان با خوش اخلاقی خستگی ناپذیر بر همه چیز نظارت می‌کردند. گروه ساعت پنج و نیم آماده شد و از طریق پُل ولش^۳ از شروزبری بیرون رفت.

شرویشایر از خودداری هرتفورد شایر برخوردار نبود. هر چند نیمی از جادوی خود را به حرکت شتابناک باخته بود، باز احساسی از تپه و ماهور به آدم می‌داد. به شمعک‌هایی نزدیک می‌شدند که نهر سورن^۴ را به جانب شرق می‌رانند و از آن نهری انگلیسی می‌سازند، و خورشید، که پشت

1:Raven 2:Myra 3:Welsh Bridge 4:Severn

برجهای مراقبت ویلز فرو می‌رفت، صاف توی چشمشان می‌افتاد. وقتی میهمانی دیگر را برداشتند، به جانب جنوب پیچیدند تا از کوههای بزرگتر بپرهیزند، اما گاه و گدار قله‌ای را می‌دیدند، گرد و ملایم، که رنگ آمیزی آن تفاوتی کفنی با رنگ آمیزی شیب‌ها داشت و طرح پیرامون آن کندتر تغییر می‌کرد. پشت آن آفاق پرتابی ماجراهای مرموز آرامتری در جریان بود: غرب، مثل همیشه، همراه با رازی عقب‌نشینی می‌کرد، رازی که شاید ارزش گشودن نداشت، اما هیچ مرد اهل عملی قادر به گشودن آن نبود. از اصلاح تعرفه حرف می‌زدند.

خانم وارینگتون تازه از مستعمرات بازگشته بود. مانند بسیاری دیگر از منتقدان امپراتوری، دهانش با غذا بسته شده بود و فقط توانسته بود در باره میهمان‌نوازی میزبان تعارفاتی بکند، و به مام وطن اخطار کند که دیوهای جوان را دست کم نگیرد. فریاد زده بود: «آنها نه تنها نقاشی‌ها بلکه خود نقاش را هم جاکن می‌کنند، و آنوقت چکار کنیم؟ در سیزه شلگل، شما به عهده می‌گیرید که هنری را در مورد اصلاح تعرفه روشن کنید؟ این آخرین امید ماست.»

مارگارت بازیگوشانه گفت که خودش هم با آن مخالف است و در حالی که اتومبیل آنها را به اعماق تپه‌ها می‌برد به نقل قول از کتابهای مورد نظر خود پرداخته بودند. این تپه‌ها به جای آنکه تأثیرگذارنده باشند، غریب بودند، زیرا چشم اندازشان فاقد زیبایی بود، و مزارع صورتی رنگ واقع بر ارتفاعات آنها به دستمالهای گولی می‌مانست که برای خشک شدن پهن شده باشند. توده گاه و گدار از صخره‌ها، بیشه‌ای اتفاقی، «جنگلی» بی‌درخت و قهوه‌ای رنگ، همه حکایت از طبیعت دست نخورده‌ای داشت که در پی می‌آمد، اما رنگ غالب سبز کشاورزی بود. هوا سردتر می‌شد؛ به بالای آخرین پشته رسیده بودند، و زیرپایشان اونیون قرار داشت، با کلیسایش، با خانه‌های درخشان، با قلعه‌اش و چم رودخانه‌اش. نزدیک قلعه خانه‌ای خاکستری رنگ، روشنفکرناپسند اما مهربان، که با زمینهای پیرامونش تا نزدیک چم کشیده شده بود - از آن نوع خانه‌ها که در آغاز قرن گذشته در همه جای انگلستان ساخته می‌شد، آنوقت که هنوز معماری آیینه خصال ملّی بود. آلبرت از سرشانه خاطر نشان کرد که این گرنج است، و

آنوقت ترمز سختی گرفت، سرعت ماشین کم شد و ایستاد. سر برگرداند و گفت: «مناسفم، اگر زحمتی نیست پیاده شوید - از دست راست؟ آرام آرام!»

خانم وارینگتون پرسید: «چه شده است؟»

سپس ماشین بعدی پشت سر آنان رسید، و صدای چارلز شنیده شد که می گفت: «فوراً زنان را پیاده کنید.» مردان جمع شدند، و مارگارت و مصاحبانش را از یک ماشین پیاده کردند و به ماشینی دیگر نشاندهند. چه اتفاقی افتاده بود؟ وقتی ماشین دوباره راه افتاد، در کلبه ای باز شد، و دختری و حشیانه سر آنان جیغ کشید.

بانوان فریاد زدند: «قضیه چیست؟»

چارلز بدون آنکه چیزی بگوید صد متری جلو رفت. آنوقت گفت:

«چیزی نشده، فقط ماشین شما به یک سنگ زده.»

مارگارت، و وحشت زده فریاد زد: «پس بایستید!»

«آسیبی ندیده.»

میرا پرسید: «واقعاً آسیبی ندیده؟»

«نه.»

مارگارت که به جلو خم شده بود، گفت: «لطفاً بایستید!» در ماشین ایستاده بود، دیگر سرنشینان زانوی او را چسبیده بودند تا نیفتند. «من می خواهم برگردم، لطفاً.»

چارلز ترتیب اثری نداد.

دیگری گفت: «آقای فوسل را آنجا گذاشتیم و آنجلو و کرین را.»

«بله، اما هیچ زنی آنجا نیست.»

خانم وارینگتون کف دستش را خاراند: «فکر می کنم یک کمی - شاید آنها بهتر از یکی از ما باشند!»

چارلز اشاره کرد: «شرکت بیمه به آن رسیدگی می کند و آلبرت مشغول مذاکره است.»

مارگارت کم کم عصبانی می شد تکرار کرد: «با این همه می خواهم برگردم. به شما می گویم!»

چارلز به حرف او وقتی نگذاشت. اتوموبیل، پر از پناهندگان، همچنان

آرام آرام از تپه پایین می رفت. دیگران یک صدا گفتند: «مردان آنجا هستند. مردان ترتیب همه چیز را می دهند.»

«مردان نمی توانند ترتیب همه چیز را بدهند. آه، این مسخره است، چارلز، خواهش کردم که بایستید.»

چارلز سردستی گفت: «ایستادن فایده ای ندارد.»

مارگارت گفت: «فایده ای ندارد؟» و از ماشین بیرون پرید.

روی زانواتش افتاد، دستکشهایش پاره شد، کلاهش روی گوشهایش جابه جا شد. فریادهای حاکی از هراس تعقیبش کرد. چارلز فریاد زد:

«خودتان را زخمی کردید.» و از ماشین بیرون پرید.

جواب داد: «البته که زخمی کردم!»

«ممکن است پرسم چه.»

مارگارت گفت: «چیزی برای پرسیدن نیست.»

«از دستتان خون می آید.»

«می دانم.»

«باید خودم را برای شنیدن دعواهای پدر آماده کنم.»

«باید این فکر را زودتر می کردید، چارلز.»

چارلز هرگز پیش ازین در چنین وضعیتی نیفتاده بود. آن که لنگ لنگان از او می گریخت زنی عصبانگر بود، و این منظره آنچنان غریب بود که جایی برای خشم نمی گذاشت. وقتی دیگران رسیدند خودش را جمع و جور کرد: این نوع آدمها را درک می کرد. به آنها دستور داد برگردند.

آلبرت فوسل دیده شد که به جانب آنان می آمد.

فریاد زد: «طوری نشده! سگ نبود، گربه بود.»

«در اتوموبیلت جا برای یک آدم قلمی داری؟ تا دیدم سگ نیست ول کردم؛ شوفرها مشغول سروکله زدن با دخترند.» اما مارگارت بی وقفه پیش می رفت. چرا باید شوفرها با دختر سروکله بزنند؟ باتوان پشت سر آقایان قایم می شوند، آقایان پشت سرخدمتکاران - این ترتیب کلاً غلط است، و او باید با آن مبارزه می کرد.

«دوشیزه شلگل! معذرت می خواهم، دستانت را زخم کرده اید.»

مارگارت گفت: «می روم ببینم چه شده. معطل من نشوید، آقای

ماشین بعدی پیچ را دور زد. کرین به نوبه خود گفت: «طوری نشده است، مادام.» عادت کرده بود او را مادام صدا کند.

«چه چیزی طوری نشده؟ گربه؟»

«بله، مادام. دختره برای آن غرامت می گیرد.»

آنجلو از اتوموبیل سوم فکورانه گفت: «دختره خیلی خیلی دختر بی ادبی بود.»

«تو اگر جای او بودی بی ادبی نمی کردی؟»

مرد ایتالیایی کف دستهایش را پیش آورد، یعنی که او به فکر بی ادبی نبوده است، اما اگر خانم بخواهند بی ادب می شود. موقعیت مسخره شد. آقایان باز دور و بر دوشیزه شلگل جیک و ویک می کردند و پیشنهاد کمک می دادند، و لیدی ادسر به باندپیچی کردن دست او پرداخته بود. مارگارت تسلیم شد، عذرخواهی مختصری کرد، و او را به ماشین برگرداندند، و به زودی منظره حرکت از سر گرفت، کلیه تک افتاده ناپدید شد، قلعه بر بالشهای چمن شکم پیش داد، و آنها رسیدند. شک نبود که منزلت خود را پایین آورده است. اما احساس می کرد که تمامی سفرش از لندن غیر واقعی بوده است. آنها هیچ مشارکتی با زمین و عواطف آن نداشتند. غبار بودند، و بوی گند بودند، و وراجی جهان وطنی، و دختری که گربه اش کشته شد عمیق تر از آنان زندگی کرده بود.

فریاد زد: «اوه، هنری، من خیلی خیلی بد بوده ام،» زیرا تصمیم گرفته بود از این در وارد شود. «یک گربه را زیر گرفتیم. چارلز به من گفت که بیرون نبرم، اما پریدم، و ببین!» دست باند پیچی شده اش را پیش آورد. «مگ بیچاره تو چلهی خورد زمین.»

آقای ویلکاکس بهت زده به نظر می رسید. با لباس شب ایستاده بود تا میهمانانش را به تالار خوشامد بگوید.

خانم وارینگتون اضافه کرد: «گمان می رفت یک سگ باشد.»

کلنل فوسل گفت: «آه، سگ دوست خوبی است، وفادار است.»

«خودت را زخمی کردی، مارگارت؟»

«چیز مهمی نیست، و تازه دست چپم است.»

«خوب، عجله کن، برو لباس بپوش.»

او هم، مانند دیگران اطاعت کرد. آنوقت آقای ویلکاکس به پسرش رو کرد.

«خوب، چارلز، چه اتفاقی افتاد؟»

چارلز مجسمه صداقت بود. آنچه را فکر می کرد اتفاق افتاده تعریف کرد. آلبرت گربه ای را زیر گرفته بود، و دوشیزه شلگل عصبی شده بود، چنانکه هر زنی ممکن است بشود. او را سلامت به ماشین دیگر منتقل کرده بودند، اما وقتی ماشین در حال حرکت بوده، به رغم حرفهای دیگران، دوباره پریده بیرون. پس از کمی قدم زدن در جاده آرام شده و معذرت خواسته است. پدرش توضیح او را پذیرفت، و هیچ کدام متوجه نشدند که مارگارت با زیرکی راه را برای چنین توضیحی هموار کرده است. این با نظر آنان نسبت به طبیعت زنانه خیلی خوب جور در می آمد. در اتاق سیگارکشی بعد از شام، کلنل این نظر را پیش نهاد که دوشیزه شلگل از سرشیطنت بیرون پریده است. خیلی خوب به یاد داشت که زمانی وقتی جوان بوده در بندر جبل الطارق، چطور دختری - دختر خوش ترکیبی - سر یک شرط بندی از کشتی توی آب پریده بود. هنوز می توانست او را، و همه جوانانی را که به دنبال او بیرون پریده بودند، خوب ببیند. اما چارلز و آقای ویلکاکس توافق کرده بودند که مورد دوشیزه شلگل بیشتر احتمال می رفت مربوط به اعصاب بوده باشد. چارلز اندوه زده بود. چه زبانی داشت آن زن. در آینده آبروریزیهای بدتری برای پدر پیش می آورد. پرسه زنان بر پشته قلعه شد تا راجع به این موضوع فکر کند. شب باشکوهی بود. رودی کوچک در سه طرف او نجوای کرد، پر از پیامهایی از غرب، بالای سرش خرابه ها بر زمینه آسمان نقش بسته بودند. آنقدر درگیریهایشان را با این خانواده به دقت در نظر آورد تا هلن و مارگارت، و خاله جولی را در دسیسه ای زیرکانه جا داد. پدرشدن او را دچار سوء ظن کرده بود. باید دو بچه، و بچه دیگری را که در راه بود، بزرگ می کرد و روز به روز احتمال آنکه آنها در ناز و نعمت بزرگ شوند کمتر می شد. با خود فکر کرد: «خیلی خوب است که پدر می گوید انصاف را در مورد همه رعایت خواهد کرد، اما آدم که نمی تواند همیشه با انصاف باشد. پول که کش نمی آید. اگر اوی صاحب خانواده شود

چه اتفاقی می افتد؟ و حالا که اینطور شد، اگر پدر صاحب خانواده شود چه می شود؟ آنقدرها نیست که میان همه تقسیم شود، زیرا چیزی به آن اضافه نمی شود، چه از طریق دالی و چه از طریق پرسی. کوفتشان بزندا! با حسرت به گرنج نگریست، که از پنجره هایش نور و خنده بیرون می زد. این عروسی، بی برو برگرد، مبلغ معتابهی پول می بُرد. دوتا از خانمها کنار باغچه قدم می زدند، و وقتی هجاهای کلمه «امپریالیسم» به گوشش خورد، حدس زد که یکی از آنها باید زن عمویش باشد. او هم اگر خانواده ای تحت تکفل نداشت شاید می توانست به چارلز کمک کند. پیش خود تکرار کرد: «هر کس به فکر خویشه» - عبارتی که در گذشته حالش را جا می آورد، اما در میان خرابه های اوتیتون طنینی غمبار داشت. او فاقد قابلیت پدر در کسب و کار بود، و ازین لحاظ به پول اهمیت بیشتری می داد؛ مگر آنکه پول کلانی از راه ارث به او می رسید، می ترسید بچه هایش بی پول بمانند.

همچنانکه نشسته بود و فکر می کرد، یکی از زنها سنگفرش را ترك کرد و پا بر چمن گذاشت؛ از روی بانداپیچی سفیدی که روی بازویش برق می زد، مارگارت را شناخت، و سیگارش را خاموش کرد، مبادا آتش آن رسوایش کند. زن مارپیچ از پشته بالا رفت، و گاه بر زمین خم می شد، گویی چمن را ناز می کرد. اصلاً باور کردنی نمی نمود، اما چارلز برای لحظه ای فکر کرد که زن عاشق اوست، و بیرون آمده تا از راه به درش کند. چارلز به زنان اغواگر اعتقاد داشت، که در واقع مکمل ناگزیر مردان نیرومندند، و چون ظرافت طنز نداشت، نمی توانست این فکر را با لبخندی از سر باز کند. مارگارت، که نامزد پدرش، و میهمان عروسی خواهرش بود، بدون توجه به او به راهش ادامه داد، و او اذعان کرد که در این مورد خاص نسبت به او بی انصافی کرده است. اما آنجا چکار می کرد؟ چرا میان سنگ و کلوخ افتان و خیزان می رفت و دامنش را می گرفت تا به خار و خاشاک نگیرد؟ وقتی به حاشیه اراضی رسید، حتماً به جانب ساختمان پیچیده و بوی دودسیگار او را شنیده بود، زیرا با صدای بلند گفت: «سلام! کی آنجاست؟»

چارلز جوابی نداد.

او ادامه داد: «ساکسونی یا کلت؟» و در تاریکی خندید. «اما مهم

نیست، هر کدام باشی، مجبوری به من گوش بدهی. من اینجا را دوست دارم. شروپشایر را دوست دارم. از لندن متنفرم. خوشحالم که اینجا خانه من خواهد شد. آه، خدا،» - اکنون به جانب خانه بازمی گشت - «چه آرامشی می دهد رسیدن!»

چارلز با خود فکر کرد: «این زن قصد فتنه دارد.» و لبهایش را به هم فشرد. پس از چند دقیقه ای به دنبال او وارد ساختمان شد، زیرا رطوبت همه جا را می گرفت. مه از روی رود بر می خاست، هر چند اکنون ناپیدا بود اما با صدای بلند زمزمه می کرد. بر تپه های ویلز باران سنگینی می بارید.

است، پس معلوم بود از او چه انتظاراتی دارد. مارگارت او را دوست داشته بود. او مارگارت را به اهالی محل معرفی می‌کرد. حال آنکه، طرف دیگرش سرمیز شام، سرجمزیدر نشسته بود، و مرتب تکرار می‌کرد که اگر مارگارت لب تر کند، او تمام خانواده‌های ناحیه را تا شعاع بیست میلی خبر خواهد کرد. مارگارت شک داشت که سرجمز، این آتش بیار معرکه، بتواند به قولش وفا کند، اما به همین راضی بود که هنری این مراجعان را به جای خانواده‌های محلی بگیرد.

چارلز و آلبرت فوسل اکنون از روی چمن می‌گذشتند. می‌رفتند تا صبح زود تنی به آب بزنند، و خدمتکاری لباسهای شناشان را به دنبال آنها می‌برد. مارگارت قصد داشت که خود پیش از صبحانه قدمی بزند، اما می‌دید که دور هنوز دور مردان است، و به تماشای بدبازیهای آنان دل خود را خوش می‌داشت. اول که نمی‌توانستند کلید کلبه‌اش را پیدا کنند. چارلز غمزده و دست به بغل کنار رودخانه ایستاده بود، خدمتکاری فریاد می‌زد و مستخدمی که توی باغ بود حرفش را نمی‌فهمید. آتوقتش مشکلی در ارتباط با تخته‌پرش پیش آمد، و به زودی سه تا آدم، با دستورها و ضد دستورها و بدگوییها و عذرخواهی‌ها، روی چمن به این سو و آن سو می‌دویدند. اگر مارگارت خواسته بود از ماشین بیرون بپرد، پریده بود؛ اگر تیبی فکر می‌کرد پارو زنی مچهایش را قوی می‌کند، پارو می‌زد؛ اگر کارمندی در طلب ماجرا بود، در تاریکی به گردش می‌رفت. اما این قهرمانان گویی افلیج بودند. هر چند آفتاب بامدادی دعوت کننده بود، و آخرین تکه‌های مه از روی نهر دانه‌نشان بر می‌خاست، آنان نمی‌توانستند بدون اسباب و ابزار آبتنی کنند. آیا آنان سرانجام به زندگی جسم رسیده بودند؟ آیا مردانی که به زعم ایوان زن صفت بودند نمی‌توانستند آنان را، حتی در زمین خودشان، شکست دهند؟

به ترتیبات آبتنی در زمان خودش اندیشید - بدون دغدغه خدمتکاران، بدون اسباب و ابزاری و رای حد معقول. افکارش را کودک آرام قطع کرد، که بیرون آمده بود تا با گربه حرف بزند، اما حالا او را تماشا می‌کرد که در تماشای مردان بود. با صدایی تا حدی بلند فریاد زد: «صبح به خیر، عزیزم.» صدایش موجب تکلف شد. چارلز به دور و برش نگریست، و

فصل بیست و ششم

صبح روز بعد مه رقیقی خلیج کوچک را پوشانده بود. هوا نوید بهی می‌داد، و طرح کلی پشته قلعه، هر لحظه که مارگارت بدان می‌نگریست، مشخص تر می‌شد. حال اراضی را می‌دید، و آفتاب قله سنگها را رنگ طلائی می‌زد، و با رنگ آبی به جان آسمان سفید می‌افتاد. سایه ساختمان خود را جمع و جور می‌کرد، و بر باغچه فرو می‌افتاد. گربه‌ای به طرف پنجره‌اش سرک کشید و میو میو کرد. آخر از همه رودخانه پیدا شد، هنوز مه را میان دو کرانه‌اش و درختان توسه‌آویخته‌اش نگه داشته بود، و فقط تا تپه‌ای هویدا بود، که قسمت علیای آن را از چشم می‌پوشاند.

مارگارت مجذوب او نیتون شده بود. گفته بود که آن را دوست دارد، اما بیشتر دستخوش تنشی رومانیتیک بود. کاهنان نجواگر کلتی^۱، که در ماشین سواری خود به آنها نظری انداخته بود، رودهایی که از آنان می‌گریختند و به جانب انگلستان سرازیر می‌شدند، توده‌های تپه‌های توسری خورده که از سر بی‌دقتی شکل گرفته بودند، او را با شعر دست و گریبان می‌کردند. خود خانه اهمیتی نداشت، اما چشم اندازی که از آن دیده می‌شد منبع شادی ابدی بود، و به همه دوستانی اندیشید که می‌توانست در آن نگاه دارد، و شخص هنری که می‌توانست به زندگی روستایی راغب گردد. جامعه، نیز، نوید ملاطفت می‌داد. کشیش کلیسای محل شب پیش با آنها شام خورده بود، و مارگارت کشف کرده بود که او یکی از دوستان پدرش بوده

هر چند سر تا پا لباس نیلی پوشیده بود، پشت کلبه پنهان شد، و دیگر دیده نشد.

بچه نجواکنان گفت: «دوشیزه ویلکاکس بیدار شده اند» - و دیگر حرفهایش مفهوم نشد.

«چی گفتی؟»

مثل اینکه گفت: «یقه یوغی - پشت کیسه ای -»

«نمی توانم بشنوم.»

«روی تختخواب - کاغذ زرورق.»

اینطور دستگیرش شد که لباس عروس در معرض تماشااست، و دیدار مناسب می نماید. به اتاق اوی رفت. در آنجا هر چه بود شادی و شغف بود. اوی زیر پیراهنی به تن، با یکی از بانوان انگلیسی - هندی می رقصید، دیگران به ستایش فرسنگها ساتن سفید مشغول بودند. جیج می کشیدند، می خندیدند، آواز می خواندند، و سگ پارس می کرد.

مارگارت هم کمی جیج کشید، اما نه از ته دل. احساس نمی کرد که عروسی اینقدر خنده دار باشد. شاید یک جای کارش عیب داشت.

اوی نفس نفس زنان گفت: «دالی گندش را در آورد و نیامد! اوه، به موقع به حسابش می رسیم!» آنوقت مارگارت برای صبحانه پایین رفت.

هنری از پیش جاگیر شده بود؛ آرام صبحانه می خورد و کم حرف می زد و در نظر مارگارت، تنها عضو گروه بود که در پرهیز از ابراز عواطف موفق بود. می دانست که نمی تواند نسبت به از دست دادن یک دختر و حضور همسر آینده اش بی اعتنا باشد. با این همه شق و رق نشسته بود، فقط گاهی

فرمانی صادر می کرد - فرمانهایی در جهت تأمین آسایش میهمانان. از دستش پرسید؛ او را مأمور ریختن قهوه و خانم وارینگتون را مأمور ریختن چای کرد. وقتی اوی پایین آمد یک لحظه دستپاچگی پیش آمد، و هر دو زن

برخاستند تا جایشان را به او بدهند. هنری صدا زد: «برتون، چای و قهوه را از میز کناری تعارف کنید.» این حضور ذهنی راستین نبود، اما نوعی حضور

ذهن بود - از آن نوع که می تواند جانشین حضور ذهن واقعی شود، و حتی

بسیاری موقعیت ها را در جلسات هیئت مدیره نجات دهد. رفتار هنری با مراسم ازدواج مثل رفتار او با مراسم تدفین بود، قلم به قلم، هرگز کل را

در نظر نمی گرفت، و در خاتمه آدم از خود می پرسید: «مرگ، چشم زحمت کو؟ عشق، پیروزی ات کجاست؟»

پس از صبحانه مارگارت خواستار صحبت با او شد. همیشه بهتر آن بود که با او رسماً برخورد کند. خواستار این صحبت شد چون روز بعد هنری به شکار باقرقره می رفت، و قرار بود او به لندن پیش هلن برگردد.

هنری گفت: «حتماً، عزیزم. البته وقت دارم. چه می خواهی؟»

«هیچ چیز.»

«می ترسیدم نقصانی در کار باشد.»

«نه؛ من چیزی برای گفتن ندارم، اما تومی توانی حرف بزنی.»

هنری در حالی که به ساعتش نگاه می کرد از انحنای ناچور تاقتمای دروازه صحبت کرد. مارگارت با توجه به او گوش می داد. حسب ظاهر همیشه می توانست نسبت به او واکنشی بدون کینه نشان دهد، هر چند در اعماق وجودش اشتیاق داشته باشد به او کمک کند. هر برنامه ای برای عمل حاد را کنار گذاشته بود. عشق بهترین راه بود، و هر چه بیشتر می گذاشت او را دوست بدارد، فرصت بیشتری به او می داد تا روحش را ترمیم کند.

لحظاتی نظیر این، که در هوای ملایم کنار خیابانهای خانه آینده شان نشسته بودند، چنان برایش شیرین بود که حلاوتش بی تردید در مرد هم نفوذ می کرد. هر تکان چشمهایش، هر باز شدن لب بر صورت صفا داده، می بایستی ناگزیر مقدمه ای بر ملاطفتی باشد که با تک ضربه ای راهب و جانور را می کشد. مارگارت که صدها بار نومید شده بود، باز امیدوار بود.

با ذهنی چنان روشن او را دوست می داشت که از عدم صراحت او بیمی نداشت. چه، مانند امروز، یکریز از جزئیات بی اهمیت حرف می زد، چه در گرگ و میش غروب بر او بوسه می پراکند، مارگارت می توانست او را ببخشد، می توانست جواب مساعد دهد.

من باب پیشنهاد گفت: «اگر نگران انحنای ناچور تاق هستی، بهتر نیست که ما پیاده به کلیسا برویم؟ البته تو و اوی نه، بلکه بقیه ما می توانیم

زودتر راه بیفتیم، و با این کار کالسکه های کمتری راه بیندازیم.»

«نمی شود گذاشت بانوان پیاده از بازارگاه بگذرند. فوسل ها این کار را دوست ندارند؛ سر ازدواج چارلز خیلی وسواس نشان دادند. یکی از -»

بانوان - ما می خواست پیاده بروم، و کلیسا هم همان نزدیکی بود، و من چندان اهمیتی نمی دادم؛ اما سر این کار سرهنگ قشقرق به پا کرد. «
مارگارت فکورانه گفت: «شما مردان نباید اینقدر دلواپس خانمها باشید.»

«چرا نباشیم؟»

مارگارت چرایش را می دانست، اما گفت که نمی داند.

آنگاه هنری اعلام کرد، که مگر مارگارت حرف خاصی برای گفتن داشته باشد، او باید از انبار شراب بازدید کند، و با هم به دنبال برتون رفتند. اونیتون، به رغم آشفتگی و اندکی ناراحتی، خانه روستایی اصیلی بود. از گذرگاههای سنگی به پایین گام زدند، از اتاقی به اتاق دیگر سرکشیدند، و کلفتهای ناشناسی را که به انجام وظایف نامعلوم مشغول بودند، غافلگیر کردند. وقتی از کلیسا برمی گشتند، صبحانه عروسی می بایست حاضر باشد، و در باغ چای داده شود. تماشای این همه مردمان جدی و نگران مارگارت را به لبخندزدن واداشت، اما با خود فکر کرد که به آنها پول داده شده است تا جدی باشند، و از نگران بودن لذت می بردند. در اینجا چرخهای زیرین دستگاهی قرار داشت که اوی را به شکوه زفاف پرتاب می کرد. پسری با موی دم اسبی راهشان را سد کرد. ذهنش نمی توانست عظمت آنها را درک کند، گفت: «با اجازه شما، لطفاً بگذارید بگذرم.» هنری از او پرسید که برتون کجاست. اما خدمتکاران چنان تازه بودند که یکدیگر را به نام نمی شناختند. نوازندگان که شرط کرده بودند به جای بخشی از مزدشان شامپانی بگیرند، در اتاقهای انباری نشسته بودند و از هم اکنون به صرف آبجو مشغول بودند. از آشپزخانه بوی عطر عربی می آمد که با فریادها مخلوط شده بود. مارگارت می دانست که در آنجا چه اتفاقی افتاده، چون این اتفاق در ویکهام پلیس هم افتاده بود. یکی از دیگهای عروسی سرریز کرده و آشپز تراشه سرو بر آن ریخته بود تا بو را بپوشاند. سرانجام سرپیشخدمت را یافتند. هنری دسته کلید را به او داد، و به مارگارت کمک کرد از پله های زیرزمین پایین برود. قفل دو در را باز کردند. مارگارت، که همه شرابهایش را پایین قفسه ملاقه ها نگه می داشت، از منظره ای که می دید حیرت کرد. فریاد زد: «هیچ وقت موفق

نمی شویم تماش کنیم!» و دو مرد حاضر ناگهان احساس برادری کردند و به رد و بدل کردن لبخند پرداختند. احساس کرد که دوباره از اتوموبیل در حال حرکت به پایین پریده است.

مسلماً مدتی وقت می گرفت تا به اونیتون عادت کند. کار کوچکی نیست که آدم خودش باشد، و در عین حال خود را با چنین جای بزرگی تطبیق دهد. باید خودش باشد، به خاطر او و به خاطر خودش، چون همسری که سایه به سایه شوهر می رود او را بی اعتبار می کند، و به دلایل شرافتی هم شده باید خودش را تطبیق دهد، چون حق ندارد با مردی ازدواج کند و موجب ناراحتی او شود، علاقه به خانه تنها متحد او در این راه بود. از دست دادن ویکهام پلیس بیش از مالکیت آن به او درس آموخته بود. هواردز اند این درس را تکرار کرده بود. مصمم بود که میان این تپه ها حریم تازه ای ایجاد کند.

پس از بازدید از زیرزمین شراب، لباس پوشید، و آنوقت نوبت به مراسم ازدواج رسید، که در مقایسه با مقدمات آن، ماجرای کوچکی به نظر رسید. همه چیز مثل ساعت تنظیم شده بود. آقای کاهیل سر وقت ظاهر شد و جلو در کلیسا چشم انتظار عروس ماند. هیچ کس حلقه را نینداخت، یا پاسخ ها را بد تلفظ نکرد، یا پا روی دنباله لباس اوی نگذاشت، یا بلند حرف نزد. مردان خدا ظرف دوسه دقیقه کارشان را انجام دادند، دفاتر امضاء شد، و آنان به کالسهک هایشان بازگشتند، و کوشیدند از زیر انحای ناجور تاق دروازه بگذرند. مارگارت مطمئن بود که آنها اصلاً ازدواج نکرده اند، و کلیسای نورمان در تمام مدت پی کار دیگر بوده است.

در خانه اسناد دیگری می بایست امضاء می شد، و صبحانه صرف می شد، و آنگاه آدمهای دیگری به میهمانی باغ آمدند. تعداد نیامدگان زیاد بود، و روی هم رفته عروسی بسیار بزرگی نبود - مال مارگارت حتماً از این بزرگتر می شد. غذاها و باریکه های قالی قرمز توجهش را جلب کرد، ظواهر بیرونی که او هم می بایست برای هنری تامین می کرد. اما در باطن امیدوار بود که چیزی بهتر از این رقم کلیسای روزیکشنبه و شکار روباه داشته باشد. اگر فقط کسی عصبی شده بود! اما این مراسم ازدواج به خوبی و خوشی برگزار شده بود. به عقیده بانو ادسمر «درست مثل یک دربار»، و

او کاملاً با این بانو موافق بود.

بدین سان روز هدر رفته پیش رفت، عروس و داماد، با خنده و هلهله راهی شدند، و خورشید برای دومین بار به جانب تپه‌های ویلز پاپس کشید. هنری که نشان نمی‌داد چندان خسته باشد، بر چمن جلو قلعه، پیش او آمد، و به لحنی که فوق‌العاده نرم بود، گفت که از همه چیز راضی است. همه چیز به خوبی و خوشی برگزار شده بود. مارگارت احساس کرد که هنری، او را هم تحسین می‌کند، و سرخ شد؛ مسلماً مارگارت آنچه در توان داشت در رفتار با دوستان سرسخت او انجام داده بود؛ و در رفتار با مردان خضوع و خشوع لازم را به کار برده بود. غروب اردو برمی‌داشتند: تنها خانم و ارینگتون و دخترش همراه با بچه آرام شب را می‌ماندند، و دیگران به طرف ساختمان می‌رفتند تا باروبندیل ببندند. مارگارت حرف او را تایید کرد: «فکر می‌کنم همه چیز به خوبی برگزار شد، و چون من مجبور بودم از ماشین در حال حرکت بیرون بپریم، خوشحالم که روی دست چپم افتادم. چقدر ازین لحاظ خوشحالم، هنری عزیز؟ فقط امیدوارم که میهمانان مراسم ازدواج ما نصف اینقدر احساس راحتی کنند. شما همه باید به یاد داشته باشید که ما آدم کارآمدی میان خود نداریم، مگر خاله ام، و او هم به ترتیب دادن میهمانیهای بزرگ عادت ندارد.»

هنری با لحنی جدی گفت: «می‌دانم. تحت این شرایط، شاید بهتر باشد ترتیبات را به هارودز^۱ یا وایتلیز^۲ واگذاریم، یا حتی به یک هتل برویم.»

«تو دلت می‌خواهد مراسم در هتل باشد؟»

«بله، چون - اما نباید در کارهای تو مداخله کنم. بی شک می‌خواهی مراسم از خانه قدیمی تان آغاز شود.»

«خانه قدیمی من خراب شده است، هنری. من فقط خانه تازه ام را می‌خواهم. غروب قشنگی نیست.»

«الکساندرینا^۳ بد نیست.»

مارگارت تکرار کرد: «الکساندرینا،» بیشتر دلمشغول رشته‌های دودی

بود که از دودکشها بیرون می‌آمد، و خطی خاکستری به موازات شیب‌های آفتابگرفته می‌کشید.

«حوالی خیابان کرزن^۱ است.»

«راستی؟ پس از حوالی خیابان کرزن ازدواج می‌کنیم.»

آنگاه به جانب باختر رو کرد، تا به طلای پیچان بنگرد. خورشید درست آنجا که رود تپه را دور می‌زد به آن می‌رسید. پشت چمن رودخانه حتماً سرزمین پریان بود، و آب ذیقیمت آن از سوی دیگر کلبه آبتنی چارلز به جانب آنان سرازیر می‌شد، آنقدر خیره شد تا چشمانش سیاهی رفت، و چون چشمانش را به سوی خانه برگرداند، نتوانست چهره‌های مردمانی را که از آن بیرون می‌آمدند تشخیص دهد. یکی از زنان خدمتکار به سوی آنان می‌آمد.

پرسید: «آنها چه کسانی هستند؟»

هنری ندا داد: «میهمانان سرزده! برای آمدن میهمانان سرزده خیلی دیر است.»

«شاید مردمان محل آمده باشند هدایای عروسی را ببینند.»

«هنوز آمادگی پذیرایی از مردمان محل را ندارم.»

«خوب، پس میان خرابه‌ها پنهان شو، شاید من بتوانم از پس آنها برآیم.»

هنری از او تشکر کرد.

مارگارت پیش رفت، لبخندی مجلسی بر لب داشت، فکر می‌کرد میهمانانی وقت ناشناسند، که با تعارفاتی مناسب راضی می‌شوند، زیرا که اوری و چارلز رفته بودند، هنری خسته بود، و دیگران در اتاقهایشان بودند. قیافه میزبان به خود گرفت؛ اما این دیری نباید. زیرا یکی از آنان هلن بود - هلن ملبس به کهنه‌ترین لباسها و اسیر آن هیجان سخت و گزنده که در روزهای کودکی او را مایه وحشت می‌ساخت.

فریاد زد: «چه شده؟ اتفاقی افتاده؟ تویی مریض است؟»

هلن با دونفر همراهش حرف زد، که عقب کشیدند. آنگاه با عصبانیت

تمام پیش آمد.

فریاد زد: «اینها گرسنه اند! گرسنه پیداشان کردم!»

«کی؟ چرا به اینجا آمدی؟»

«باست و زنش.»

مارگارت نالید. «اوه، هلن! ببین چه کار کرده‌ای؟»

«کارش را از دست داده. از بانک بیرونش کرده‌اند، بله، دخلش آمده.

ما طبقه بالایی‌ها ویرانش کردیم، و حالا تومی گویی که این نبرد زندگی

است. گرسنگی. زنش مریض است. گرسنگی. توی قطار غش کرد.»

«هلن، دیوانه شده‌ای؟»

«شاید. بله. اگر دلت بخواهد، دیوانه‌ام. اما آنها را آورده‌ام. دیگر

تاب بی‌عدالتی را ندارم. من، من نکیت زیر این تجمل را نمایش خواهم

داد، و رشکستگی بحث نیروهای غیر شخصی را، این ریاکاری را که

خداوند آنچه را ما از روی کاهلی نمی‌کنیم انجام می‌دهد.»

«آیا تو واقعاً دو تا آدم گرسنگی کشیده را از لندن به شروپشایر کشیده‌ای،

هلن؟»

هلن به خود آمد. به این فکر نکرده بود، و عصبیت‌اش فرو نشست.

گفت: «توی قطار، یک کوبه رستوران بود.»

«مسخره‌بازی در نیار. آنها گرسنگی کشیده نیستند، و تو این را

می‌دانی. حالا، از اول شروع می‌کنیم. من این مزخرفات تماشاخانه‌ای را

نمی‌پذیرم. چطور جرأت کردی! بله، چطور جرأت می‌کنی!» تکرار

می‌کرد و خشم وجودش را می‌آکنند. «به چه جرأتی اینطور ظالمانه به مراسم

عروسی اوی هجوم می‌آوری. خدای بزرگ! تو تصور بیمارگونه‌ای از

بشردوستی داری. ببین.» به‌خانه اشاره کرد. «خدمتکاران، میهمانان از

پنجره‌ها نگاه می‌کنند. فکر می‌کنند جنجالی پیش پا افتاده است، و من باید

توضیح بدهم: (آه، نه، این فقط خواهر من است که جیغ می‌کشد، و اینها

فقط دو تا از پرقیچی‌های ما هستند. او آنها را به دلالت نامتصور به اینجا

آورده است.)»

هلن، که آرامشی مشنوم داشت، گفت: «لطفاً این کلمه (پرقیچی) را

پس بگیر.»

مارگارت، که به رغم همه خشمش مصمم بود از جنجال واقعی پرهیز

کند، گفت: «خیلی خوب، من، هم، برای آنها متاسفم، اما نمی‌توانم

بفهمم چرا آنها را اینجا آورده‌ای، یا اصلاً چرا خودت آمده‌ای.»

«این آخرین فرصت ما برای دیدن آقای ویلکاکس بود.»

مارگارت با شنیدن این حرف قدمی به طرف خانه برداشت. مصمم بود

که مزاحم هنری نشود.

«فردا به اسکاتلند می‌رود. می‌دانم که می‌رود. اصرار دارم او را

بینم.»

«بله، فردا.»

«می‌دانستم که این آخرین فرصت ماست.»

«حالتان چطور است، آقای باست؟» مارگارت سعی می‌کرد اختیارش

را از دست ندهد. «ماجرای عجیبی است. شما چه نظری دارید؟»

هلن به سرعت گفت: «خانم باست هم هستند.»

جکی هم دست داد. او، مانند شوهرش، خجالتی بود، و بیمار هم

بود، و علاوه بر آن، آنقدر احمق بود که نمی‌توانست بفهمد چه اتفاقی افتاده

است. فقط می‌دانست که شب پیش این بانوی محترم چون گردبادی فرود

آمده، اجاره را پرداخته، اثاثیه را از دست سمسار نجات داده، شام و

صبحانه‌ای برایشان فراهم کرده و به آنها دستور داده بود که صبح روز بعد او

را در ایستگاه پادینگتون ملاقات کنند. لئونارد اعتراض خفیفی کرده بود، و

هنگامی که صبح شده بود، پیشنهاد کرده بود که نروند. اما جکی، چنانکه

گویی سحر شده باشد، اطاعت کرده بود. بانو به آنان فرمان داده بود که این

کار را بکنند، و آنها الزام داشتند که بکنند، و بدینسان تک اتاق محل

اقامتشان به پادینگتون بدل شده بود، و پادینگتون به واگن قطاری که تکان

تکان می‌خورد، و داغ می‌شد، و سرد می‌شد، کاملاً ناپدید می‌شد، و

دوباره در میان سیلاب عطر گرانقیمت پدیدار می‌گشت. بانو با صدایی

ترس خورده گفته بود: «تو ضعف کرده‌ای، شاید کمی هوای تازه برایت

مفید باشد.» و شاید درست گفته بود چون اکنون اینجا بودند و در میان این

همه گل احساس بهتری می‌کرد.

لئونارد، در پاسخ به سوال مارگارت، گفت: «مطمئناً نمی‌خواهم

مزاحم شوم. اما شما در گذشته آنقدر نسبت به من مهربان بودید و در مورد پورفیریون به من هشدار دادید که فکر کردم - خوب، فکر کردم که - «هلن اضافه کرد: «که آیا می‌توانیم او را دوباره به پورفیریون باز گردانیم. مگ، این ماجرای سبکسرازه بوده است. محصول شامگاهی درخشان بر کرانه چلسی.»

مارگارت سرش را تکان داد و به طرف آقای باست رو کرد.

«من نمی‌فهمم. شما پورفیریون را رها کردید چون ما اشاره کردیم که شرکت بدی است، مگر نه؟»

«صحیح است.»

«و به جای آن به بانک رفتید؟»

هلن گفت: «من که همه اینها را گفتم، و بعد از یک ماه بانک هم به تعدیل کارکنان پرداخت، و حالا او مفلس فی سبیل الله است، و به نظر من تقصیر مستقیماً متوجه ما و کسی است که به ما خبر داد.»

لئونارد زیر لب گفت: «من از همه این کارها متنفرم.»

«امیدوارم چنین باشید، آقای باست. اما قاطعی کردن مسائل فایده‌ای ندارد. شما با آمدن به اینجا به خودتان کمکی نکرده‌اید. اگر قصدتان این است که با آقای ویلکاکس روبرو شوید، و از او بخواهید که برای یک اظهار نظر اتفاقی حساب پس بدهد، اشتباه بزرگی می‌کنید.»

هلن فریاد زد: «من آوردمشان. من همه این کارها را کردم.»

«فقط می‌توانم به شما توصیه کنم که فوراً بروید. خواهرم شما را در وضعیت ناجوری قرار داده است، و فکر می‌کنم معنی مهربانی این باشد که این را به شما بگویم. دیر شده و نمی‌توانید برگردید، اما در اونیتون میهمانخانه راحتی هست، که خانم باست می‌توانند در آن استراحت کنند، و امیدوارم که در آنجا میهمان من باشید.»

لئونارد گفت: «این آن چیزی نیست که من می‌خواهم، دوشیزه شلگل، شما خیلی مهربانید و بی‌شک این وضعیت ناجوری است، اما شما کاری می‌کنید که احساس بیچارگی کنم. به نظر می‌رسد که به درد هیچ کاری نمی‌خورم.»

هلن ترجمه کرد: «او کار می‌خواهد، این را نمی‌فهمی؟»

آنگاه لئونارد گفت: «جکی، بیا برویم. ما بیشتر بار خاطریم. تاکنون کلی خرج روی دست این بانوان گذاشته‌ایم تا برایمان کار پیدا کنند، که هرگز پیدا نمی‌کنند. ما لیاقت انجام هیچ کاری را نداریم.»

مارگارت با لحنی نا‌حدی قراردادی گفت: «ما مایلیم برای شما کار پیدا کنیم. ما می‌خواهیم - من، مانند خواهرم. شما فقط بد آورده‌اید. به میهمانخانه بروید، یک شب خوب استراحت کنید، و اگر دلتان خواست روزی پول صورتحساب را به من باز خواهید پرداخت.»

اما لئونارد بر لبه ورطه بود، و مردان در چنین لحظاتی روشن بینی دارند.

گفت: «شما نمی‌دانید چه می‌گویید. من هیچ وقت کار پیدا نمی‌کنم. پولدارها اگر در کاری شکست بخورند، به کار دیگری می‌پردازند. من نه.»

من کار مناسب حال خود را داشتم، و از آن بیرون افتادم. من می‌توانستم یک شاخه خاص کار بیمه را در یک شکل خاص خوب انجام دهم و استحقاق گرفتن حقوق داشته باشم. اما تمام شد. شعر به درد نمی‌خورد، دوشیزه شلگل. اندیشه‌های فردی دریاب این یا آن موضوع به درد نمی‌خورد. پول شما هم به درد نمی‌خورد، اگر منظورم را بفهمید. مقصودم این است که اگر مردی بالای بیست، یک بار کار خاص خودش را از دست داد، دخلش آمده. دیده‌ام که به سر دیگران آمده. دوستان تا مدتی به آنان پول داده‌اند، اما سرانجام از لبه پرتاب شده‌اند. فایده‌ای ندارد. تمام جهان در این کار دخیل است. همیشه پولدار و فقیر بوده است.»

لب از سخن فرو بست.

مارگارت گفت: «چیزی نمی‌خورید؟ نمی‌دانم چه کنم. اینجا خانه من نیست، و هر چند آقای ویلکاکس خوشحال خواهد شد که در وقت دیگری شما را ببیند - چنانکه گفتم، نمی‌دانم چه کنم، اما آنچه را در توانایی من است به عهده می‌گیرم. هلن، چیزی به آنان تعارف کن. یک ساندویچ بفرمایید، خانم باست.»

به طرف میز درازی رفتند که هنوز خدمتکاری پشت آن ایستاده بود. کیکهای بستنی، انواع و اقسام ساندویچ، قهوه، جامهای شراب، شامپانی تقریباً دست نخورده بود: میهمانان سورچریده آنان بیش ازین زورشان نرسیده بود. لئونارد به چیزی لب نزد، جکی فکرمی کرد می‌تواند چیزی

بخورد. مارگارت آنها را رها کرد تا با هم پیچ بچ کنند و خواست باز با خواهرش حرف بزند.

گفت: «هلن، من از آقای باست خوشم می‌آید. موافقم که باید به او کمک کرد. موافقم که ما مستقیماً مسئولیم.»

«مستقیماً نه. از طریق آقای ویلکاکس.»

«بگذار یک بار برای همیشه به تو بگویم که اگر بخواهی روی این خط حرکت کنی، من هیچ کاری نمی‌کنم. بی‌شک منطقاً حق با تو است، و حق داری هر درشت و زمختی بخواهی به هنری بگویی. فقط، من نخواهم پذیرفت. پس انتخاب با خود تو است.»

هلن به دورنمای شفق نگاه کرد.

«اگر قول بدهی که آنها را بی‌سرور صدأ به میهمانخانه جرج ببری، در مورد کار آنان با هنری حرف می‌زنم. اما، به شیوه خاص خودم، هیچ این جیغ و دادها درباره عدالت در کار نخواهد بود. من مصرفی برای عدالت ندارم. اگر مسئله فقط بر سر پول دادن بود، خودمان این کار را می‌کردیم. اما این مرد کار می‌خواهد، و ما نمی‌توانیم به او کار بدهیم، اما شاید هنری بتواند.»

هلن غرغرکنان گفت: «وظیفه اش است که بتواند.»

«من کاری به کار و وظیفه ندارم. من به شخصیت آدمهای مختلفی که می‌شناسم کار دارم، وضع فعلاً چنین است، ممکن است کمی بهتر شود. آقای ویلکاکس از اینکه کسی از او چیزی بخواهد بیزار است، همه کاسبکاران چنین اند. اما من می‌خواهم، به رغم شماتت اجتماعی، از او درخواست کنم، چون می‌خواهم وضع اندکی بهتر شود.»

«خیلی خوب. قول می‌دهم. تو خیلی خونسرد برخورد می‌کنی.»

«آنها را بردار و پیش جرج ببر، آنوقت من سعی خودم را می‌کنم. موجودات بیچاره! چقدر خسته به نظر می‌رسیدند.» وقتی از هم جدا می‌شدند اضافه کرد: «هلن، اما من کارم با تو تمام نشده است. تو خیلی از خود راضی شده‌ای. من این را نمی‌توانم تحمل کنم. عوض اینکه پیرتر شدی خودداری‌ات بیشتر شود کمتر می‌شود. خوب فکرهایت را بکن و خودت را اصلاح کن. و گرنه زندگیهای خوشی نخواهیم داشت.»

مارگارت به هنری باز پیوست. خوشبختانه همچنان نشسته بود: این جزئیات جسمانی اهمیت داشت. بالبخندی مطبوع او را پذیرا شد و پرسید: «اهل محل بودند؟»

مارگارت در حالی که کنار او می‌نشست، گفت: «هرگز باور نمی‌کنی، اما طوری نیست می‌گویم، خواهرم هلن بود.»

مرد فریاد زد: «هلن و اینجا؟» و خواست بلند شود. «اما او دعوت را رد کرد، فکر کردم از عروسی بیزار است.»

«بلند نشو. برای عروسی نیامده. دست به سرش کردم، گفتم به میهمانخانه جرج برو.»

او که ذاتاً میهمان‌نواز بود اعتراض کرد.

«نه، دو تا از تحت‌الحمایه‌هایش را همراه دارد، و باید با آنها باشد.»

«چرا همه شان نیایند؟»

«هنری عزیزم، تو آنها را دیدی؟»

«من حتم دارم که یک بقچه قهوه‌ای پوش دیدم.»

«بقچه قهوه‌ای پوش هلن بود، اما یک بقچه سبزخزه‌ای و یک بقچه رنگ ماهی آزاد ندیدی؟»

«چی! آنها آن بیرون به ریزه‌خواری مشغولند؟»

«نه؛ برای کار آمده بودند. می‌خواستند مرا ببینند، و بعداً می‌خواهم در مورد آنان با تو حرف بزنم.»

مارگارت از دیپلماسی خودش شرمنده بود. در سروکار داشتن با یک ویلکاکس سخت و سوسه‌انگیز بود که آدم از رفاقت طفره رود و آن نوع زنی را عرضه کند که مطلوب اوست! هنری فوراً متوجه این اشاره شد و گفت: «چرا بعداً؟ همین حالا به من بگو. هیچ وقت مثل حالا نیست.»

«بگویم؟»

«اگر طول و تفصیل ندارد.»

«آه، پنج دقیقه هم وقت نمی‌گیرد، اما نیشی ته کار هست، چون می‌خواهم به این مرد در دفترت کاری بدهی.»

«چه امتیازاتی دارد؟»

«نمی‌دانم. کارمند است.»

«چند ساله؟»

«بیست و پنجساله، شاید.»

«اسمش چیست؟»

مارگارت گفت: «باست،» و نزدیک بود یادآور شود که آنها در ویکهام پلیس با هم دیدار کرده‌اند، اما جلو خودش را گرفت. آن دیدار ملاقات خوشایندی نبود.

«قبلاً کجا بوده است؟»

«بانک دمپستر.»

هنری، که هنوز چیزی به یاد نمی‌آورد، پرسید: «از آنجا چرا بیرون آمده؟»

«به علت برنامه تعدیل کارمندان.»

«باشد، او را می‌بینم.»

این پاداش تدبیر و سرسپردگی او در طی روز بود. حالا می‌فهمید که چرا برخی از زنان به جای احقاق حق ترجیح می‌دهند اعمال نفوذ کنند. خانم پلین لیمون، در محکوم کردن زنان خواستار حق رای، گفته بود: «خاک بر سر زنی بکنند که نتواند در شوهرش نفوذ کند و او را وادارد به هر کسی که او می‌خواهد رای دهد.» مارگارت اصلاً این حرف را نپسندیده بود، اما هم اکنون داشت بر شوهرش اعمال نفوذ می‌کرد، و هر چند از پیروزی کوچکش خرسند بود، می‌دانست که این پیروزی را به شیوه‌های حرمسرای به دست آورده است.

گفت: «اگر استخدامش کنی خوشحال می‌شوم، اما نمی‌دانم آیا قابلیت دارد یا نه.»

«هر چه از دستم بر آید می‌کنم. اما، مارگارت، این نباید به صورت یک سابقه در آید.»

«نه، البته - البته.»

«هر روز نمی‌توانم تحت الحمایه‌های تو را جا بیندازم. کسب آسیب می‌بیند.»

«می‌توانم قول بدهم که این نفر آخر باشد. او - او مورد خاصی است.»

«تحت الحمایه‌ها همیشه مورد خاصند.»

مارگارت گذاشت که مطلب همانطور بماند. هنری با اندک خطاپوشی بیشتر از جا برخاست، و دستش را دراز کرد تا به او کمک کند از جا برخیزد. میان هنری آنچنان که بود، و هنری آنچنانکه هلن می‌پنداشت باشد، چه شکاف عمیقی وجود داشت! و خودش - میان این دو نوسان می‌کرد، گاهی مردان را چنان که بودند می‌پذیرفت و گاهی همراه با خواهرش در اشتیاق حقیقت بود. عشق و حقیقت - نبرد این دو ابدی می‌نماید. شاید تمام جهان مرئی مبتنی بر این نبرد باشد، و اگر این هر دو یکی می‌شدند، نفس زندگی، در هوا، در هوای رقیق، زائل می‌شد، درست مثل وقتی که پروسپرو^۱ با برادرش آشتی کرد.

هنری گفت: «تحت الحمایه‌ات کارمان را عقب انداخت، فوسل‌ها حالا دیگر راه می‌افتند.»

مارگارت، روی هم رفته طرفدار مردان بود، آنچنان که بودند. هنری خانم و آقای باست را نجات می‌داد همانطور که هواردز اند را نجات داده بود، حال آنکه هلن و دوستانش از اخلاقیات نجات حرف می‌زدند. شیوه هنری تند و بی‌پروا بود؛ اما جهان تند و بی‌پروا ساخته شده بود، و زیبایی کوه و رود و غروب شاید فقط روغن پرداختی بود که صنعتگر ناشی با آن درزهای کارش را می‌پوشاند. اونیتون، مثل مارگارت، ناقص بود. درختان سیب آن رشد نکرده بود، قلعه‌اش ویران بود. آن، هم، در نبرد مرزی میان انگلوساکسونها و کلت‌ها آسیب دیده بود، میان امور آنچنان که هستند و آنچنان که باید باشند. یک بار دیگر غرب پاپس می‌کشید، یک بار دیگر ستارگان منضبط آسمان شرق را دانه‌نشان می‌کردند. برای ما مردمان روی زمین مسلماً آسایشی نیست. اما شادی هست، و مارگارت، همچنانکه در میان بازوان عاشقش از پشته پایین می‌آمد، احساس کرد که از سهم شادی خود بهره می‌برد.

با ناراحتی متوجه شد که خانم باست هنوز قوی باغ است، شوهرش و هلن او را گذاشته بودند تا غذایش را تمام کند و خود برای گرفتن اتاق رفته

۱: Prospero، تهرمان پیرنمایشنامه توفان شکسپیر. پروسپرو سالها با دها و معرفت خود جزیره فاضله‌اش را انتظام می‌بخشد و در پایان نمایشنامه با آشتی با برادر و بازگشت به میلان هر آنچه را ساخته فرو می‌نهد و زائل می‌کند. - م.

بودند. مارگارت این زن را نفرت انگیز می دانست. وقتی با او دست داده بود احساس شرمی فلج کننده وجودش را مسخر کرده بود. انگیزه دیدار او را از ویکهام پلیس به یاد آورد، و باز روایحی از ورطه به مشامش خورد. روایحی که چون ناخود خواسته بود بیشتر مشام را می آزد. اما هیچ خبث طیبی در جکی نبود. آنجا نشسته بود، تکه کیککی به یک دست، گیلان شامپانی خالی به دست دیگر، هیچ ضرری به کسی نمی زد.

مارگارت زیر لب گفت: «بیش از حد خسته است.»

هنری گفت: «چیزی دیگر است. این نمی شود. نمی توانم بگذارم در این وضع در باغم بماند.»

«آیا...» مارگارت تردید داشت اضافه کند «مست است.» حال که قرار بود با او ازدواج کند، هنری باریک بین شده بود. حالا از مکالمه های مخاطره آمیز پرهیز می کرد.

هنری به طرف زن رفت. زن صورتش را، که در نور غروب همچون پفکی می درخشید، بلند کرد.

بالحنی تند گفت: «خانم، شما در میهمانخانه راحت تر خواهید بود.»

جکی جواب داد: «نکنند این هن باشد!»

مارگارت به زبان فرانسه معذرت خواهی کرد: «فکر نکن که شوهر هم مثل او باشد. کاملاً متفاوت است.»

کاملاً واضح تکرار کرد: «هنری!»

آقای ویلکاکس سخت آزرده خاطر بود، اشاره کرد: «بابت تحت الحمایه هایت نمی توانم به تو تبریک بگویم.»

«هن، نرو. تو مرا دوست داری، عزیز، مگر نه؟»

مارگارت در حالی که دامنش را جمع می کرد، گفت: «خدا به دور، چه آدمی!»

جکی کیکش را به طرف آنان گرفت و خمیازه کشان گفت: «تو پسر

خوبی هستی، هستی دیگر، حالا دوستت دارم.»

«هنری، من بینهایت متاسفم.»

مرد پرسید: «می توانم ببرم چرا؟» و چنان جدی به او خیره شد که ترسید مریض باشد. مفتضح تر از آن می نمود که شرائط ایجاب می کرد.

«که این بلا را به سرت آوردم.»

«لطفاً معذرت خواهی نکن.»

صدا ادامه یافت.

مارگارت معصومانه گفت: «چرا تو را هن صدا می کند، آیا قبلاً تو را

دیده است؟»

جکی گفت: «هن را قبلاً دیده ام! چه کسی هن را ندیده است؟ همان

معامله ای را که با من کرد با تو می کند، عزیزم. این پسرها! صبرکن. با این

همه دوستشان داریم.»

هنری پرسید: «حالا راضی شدی؟»

مارگارت را ترس برداشت. گفت: «من که سر در نمی آورم. بیا برویم

تو.»

اما هنری فکر کرد که مارگارت نقش بازی می کند. فکر می کرد که به

دام افتاده است. تمام زندگی اش را در حال فرو ریختن می دید. بالحنی

گزنده گفت: «واقعاً سر در نمی آوری؟ من سر در می آورم. اجازه بده

پیروزی ات را در اجرای این نقشه به تو تبریک بگویم.»

«این نقشه هلن است، حال من نیست.»

«من حالا علاقه شما را به آقا و خانم باست می فهمم. خیلی ماهرانه طرح

شده بود. مارگارت، از هوشتمایی تو مات شده ام. کاملاً حق با تو است.

این لازم بود. من یک مردم، و گذشته یک مرد را دارم. افتخار دارم که تو

را از تعهد نامزدی آزاد کنم.»

مارگارت هنوز نمی فهمید. تصویری نظری از رویه مندرس زندگی

داشت؛ اما نمی توانست آن را حقیقت بینگارد. کلمات بیشتری از دهان

جکی لازم بود. کلماتی روشن، بی ابهام.

فریاد زد: «پس اینطور...» و به درون خانه رفت. جلو خودش را گرفت

تا حرف دیگری نزنند.

سرهنگ فوسل که در سرسرا آماده رفتن بود، پرسید: «پس چه؟»

«داشتیم می گفتیم. هنری و من هم اکنون مشاجره سختی داشتیم،

استدلال من این بود که... پالتو پوست خز سرهنگ را از مستخدمی گرفت،

و گرفت تا به او بپوشاند. سرهنگ تعارف می کرد، و صحفه کوچک

خوشمزه ای پیش آمد.

هنری، که از پشت سر می آمد، گفت: «نه، بگذار من بگیرم.»
«بینهایت متشکرم! می بینید - مرا بخشیده است!»

سرهنگ سلهحشورانه گفت: «فکر نکنم چیزی برای بخشیدن بوده باشد.»

سرهنگ سوار اتوموبیل شد. بانوان با فاصله ای اندک به او پیوستند. زنان خدمتکار، امربر، و اثاثیه سنگین تر را قبلاً با قطار فرعی فرستاده بودند. میهمانان که هنوز وراجی می کردند، هنوز از میزبان تشکر می کردند و خانم آینده میزبان را مورد لطف قرار می دادند، دور شدند.

آنوقت مارگارت ادامه داد: «پس آن زن معشوقه تو بوده است؟»

مرد پاسخ داد: «تو این را به ظرافت معمول خودت بیان کردی.»
«کی؟ لطفاً؟»

«چرا؟»

«کی؟ لطفاً؟»

«ده سال پیش.»

بدون یک کلمه حرف از پیش مرد رفت. زیرا تراژدی متعلق به او نبود؛
به خانم ویلکاکس تعلق داشت.

فصل بیست و هفتم

هلن کم کم به این فکر افتاد که چرا حدود هشت پاوند خرج کرده است تا کسانی را بیمار و کسانی را خشمگین کند. حال که موج هیجان فرو می نشست، و خود از آن عاری شده بود، آقای باست، و خانم باست جای برای گذراندن شب در میهمانخانه پیدا کرده بودند، از خودش می پرسید چه نیروهایی این موج را برانگیخته بودند. به هر حال، هیچ آسیبی به کسی نرسیده بود. حالا مارگارت بازی را درست ادامه می داد، و هر چند هلن با شیوه های خواهرش موافق نبود، می دانست که باست ها در نهایت از آن شیوه ها سود می برند.

برای لئونارد، که زنش را خوابانده بود و با او در اتاق قهوه خوری خالی میهمانخانه نشسته بود، توضیح داد: «آقای ویلکاکس اهل منطق نیست، اگر به او می گفتیم وظیفه دارد شما را استخدام کند، احتمالاً ازین کار طفره می رفت. راستش تحصیلات درست و حسابی ندارد. نمی خواهم شما را مقابل او وادارم، اما خواهید دید که چندان آدم راحتی نیست.»
لئونارد به خود اجازه داد فقط بگوید: «هرگز نخواهم توانست چنانکه باید از او تشکر کنم، دوشیزه شلگل.»

«من به مسئولیت شخصی اعتقاد دارم. شما ندارید؟ و به همه چیز شخصی. متنفرم این را بگویم - اما مجبورم بگویم - که ویلکاکس ها مسلماً به راه خطا می روند. یا شاید این تقصیر آنها نباشد. شاید آن چیز کوچکی که می گوید (من) در وسط کله هایشان کم باشد، آنوقت شمانت کردن آنها فقط وقت تلف کردن است. یک نظریه کابوس آسا قائل بر آنست که تباری ویژه

زاییده خواهد شد که در آینده بر همه ما حکم خواهد راند درست بدین خاطر که فاقد آن چیز کوچکی است که می گوید: (من). این را شنیده اید؟
«وقتی برای مطالعه ندارم.»

«فکرش را هم نکرده اید؟ که دو نوع مردم وجود دارند - یک نوع که درست از وسط کله هایشان زندگی می کنند، و نوع دیگر که این کار نمی توانند، چون کله هایشان وسط ندارد؟ نمی توانند بگویند (من). آنها در واقع وجود ندارند، و ازین رو ابرمردند. پرپونت مورگان^۱ در تمام عمرش نگفته است (من).»

لئونارد خودش را جمع و جور کرد. اگر ولینعمتش خواستار مکالمه ای روشنفکرانه بود، نمی بایست این خواسته از او دریغ شود. اهمیت این دختر خیلی بیشتر از گذشته تباه شده او بود. گفت: «من هیچ وقت نتوانستم نیچه بخوانم، اما همیشه اینطور فهمیده ام که آن ابرمردها تقریباً همان کساتی هستند که می توان آنها را خودشفیفته خواند.»

هلن پاسخ داد: «آه، نه، این اشتباه است، تاکنون هیچ ابرمردی نگفته (من می خواهم) چون (من می خواهم) الزاماً به سوال (من که هستم؟) منجر می شود و لاجرم به ترحم و عدالت. او فقط می گوید (لازم). اگر ناپلئون باشد، (اروپا لازم)؛ اگر ریش آبی باشد، (زنها لازم)؛ اگر پرپونت مورگان باشد، (تابلو بوتیچلی لازم). هرگز نمی گوید (من)، و اگر بتوان به درون آنها رسوخ کرد، در میان آن فقط سراسیمگی و پوچی می توان یافت.»

لئونارد برای لحظه ای ساکت بود. آنگاه گفت: «آیا می توانم اینطور استنباط کنم که شما و من هر دو از آن نوع هستیم که می گوییم (من)؟»
«البته.»

«و همچنین خواهرتان؟»

هلن با اندکی تغییر تکرار کرد: «البته.» از دست مارگارت دلخور بود، اما دلش نمی خواست از او حرف زده شود. «همه آدمهای مقبول می گویند: (من).»

«اما آقای ویلکاکس - او شاید نه.»

«مطمئن نیستم صحبت از آقای ویلکاکس هم فایده ای داشته باشد.»
لئونارد تأیید کرد: «کاملاً، کاملاً.» هلن از خودش پرسید که چرا او را کفایت کرده است. یکی دوبار در طی روز او را تشویق به انتقاد کرده بود، و آنوقت نوکش را چیده بود. آیا می خواست خیالی به سر او نزنند؟ اگر چنین بود، کار نفرت انگیزی کرده بود.

اما لئونارد این نوک چینی ها را طبیعی می دانست. هر کاری که هلن می کرد طبیعی بود و نمی توانست موجب رنجش شود. آنگاه که دوشیزه شلگل ها با هم بودند اصلاً احساس نکرده بود که آدمند - نوعی تیغ دوار تویخ کننده بودند. اما یک دوشیزه شلگل تنها فرق داشت. اگر هلن بود ازدواج نکرده بود، اگر مارگارت، در آستانه ازدواج بود، و اصلاً به هم شبیه نبودند. سرانجام پرتوی بر این جهان والای پولدار افتاده بود، و می دید که این جهان پر از مردمان و زنانی است که بعضی شان نسبت به او مهربانتر از بقیه اند. هلن دوشیزه شلگل «او» شده بود، که شماتش می کرد و برایش نامه می نوشت، و دیروز با جد و جهد تمام به دادش رسیده بود. مارگارت، هر چند نامهربان نبود، جدی و با فاصله بود. مثلاً از آنها نبود که به دادش برسد. هیچ وقت او را دوست نداشته بود، و کم کم فکر می کرد که احساس اولیه اش درست بوده است، و خواهرش هم او را دوست ندارد. هلن مسلماً تنها بود. این همه از خود مایه می گذاشت و در عوض چندان چیزی دریافت نمی کرد. لئونارد به این فکر دل خوش می داشت که می تواند با نگاه داشتن زبانش و پنهان کردن آنچه از آقای ویلکاکس می داند مایه آزار او نشود. وقتی جکی را از چمن برابر خانه آورده بود، جکی کشف خود را به رخ او کشیده بود. پس از غافلگیری اولیه، موضوع از نظر خود او اهمیتی نداشت. حالا دیگر توهمی نسبت به همسر خود نداشت، و این فقط لکه تازه ای بر چهره عشقی بود که هیچ گاه پاک پاک نبود. اگر آینده به او مجال آرمان خواهی می داد، آرمان او، کامل نگاه داشتن کمال بود. هلن، و مارگارت به خاطر هلن، نباید این را می دانستند.

هلن با کشیدن صحبت به همسر او چرتش را پاره کرد. با لحنی که تا حدی شیطنت آمیز بود پرسید: «خانم باست - آیا هرگز می گوید (من)؟» و

۱: John Pierpont Morgan، (۱۸۳۷-۱۹۱۳)، مال اندوز و بشردوست امریکایی - م.

آنوقت اضافه کرد: «آیا خیلی خسته است؟»

لئونارد گفت: «بهتر است او در اتاقش بماند.»

«بروم سرش را گرم کنم؟»

«نه، متشکرم، او به مصاحب نیاز ندارد.»

«آقای باست، همسر شما چه جور زنی است؟»

لئونارد تابناگوش سرخ شد.

«شما دیگر خلق و خوی مرا می دانید. این سوال آیا شما را رنجاند؟»

«نه، آه نه، دوشیزه شلگل، نه.»

«چون من عاشق صراحتم. لطفاً وانمود نکنید که ازدواج شما ازدواج

شادی بوده است. شما و او نمی توانید با هم هیچ وجه مشترکی داشته باشید.»

این حرف را انکار نکرد، اما با خجالت گفت: «گمانم این از کسی پوشیده نباشد، اما جکی هیچ وقت قصد آزار هیچ کس را نداشته است.

وقتی اوضاع خراب بود، یا چیزهایی می شنیدم، معمولاً تقصیر را گردن او می انداختم، اما حالا که به گذشته می نگرم، می بینم که بیشتر تقصیر من بوده است. لازم نبود که با او ازدواج کنم، اما حالا که کرده ام، باید به او بچسبم و نگهش دارم.»

«چند مدت است ازدواج کرده اید؟»

«نزدیک به سه سال.»

«کس و کارتان چه گفتند؟»

«آنها کاری به کار ما ندارند. وقتی شنیدند ازدواج کرده ام نوعی شورای خانوادگی تشکیل دادند، و ما را به کلی طرد کردند.»

هلن به بالا و پایین رفتن در اتاق پرداخت. به ملایمت گفت: «پسرك بیچاره! چه مصیبتی! کس و کارتان کی هستند؟»

لئونارد این را می توانست جواب دهد. پدر و مادرش، که مرده بودند، کسب و کاری داشتند؛ خواهرانش با تاجران پوله ور ازدواج کرده بودند؛ برادرش کشیشی بی لباس بود.

«و پدر بزرگ و مادر بزرگان؟»

لئونارد رازی را بر او گشود که تاکنون از گفتنش شرم داشت. «آنها

اصلاً چیزی نبودند - نوعی کارگر کشاورزی، یک چنین چیزی.»

«که اینطور! از کدام بخش کشور؟»

«بیشتر از لینکلن شایر^۱، اما پدر مادرم - خیلی عجیب است - او اهل

این بخش از کشور بود.»

«از همین شروپشایر؟ بله، عجیب است. خویشاوندان مادر من اهل

لانکاشایر^۲ بودند. اما آیا برادر و خواهرانتان به خانم باست اعتراض

داشتند؟»

«آه، نمی دانم.»

«معذرت می خواهم، می دانید. من که بچه نیستم. من تاب شنیدن هر

آنچه را شما بگویید دارم، و شما هر چه بیشتر بگویید، بیشتر می توانم به

شما کمک کنم. آیا چیز بدی در باره او شنیده بودند؟»

لئونارد ساکت بود.

هلن با لحنی خیلی جدی گفت: «فکر می کنم حالا قضیه را حدس زده

باشم.»

«فکر نکنم چنین باشد، دوشیزه شلگل؛ امیدوارم اینطور نباشد.»

«باید با هم رو راست باشیم، حتی در مورد این قضایا. من حدس

زده ام. من واقعاً متأسفم، بیهایت متأسفم، اما در نظر من تفاوتی نمی کند.

من نسبت به هر دو شما همان احساس را خواهم داشت. من برای این

قضایا مردان را مقصر می دانم نه همسر شما را.»

لئونارد مطلب را همین جا درز گرفت - جای شکرش باقی بود که هویت

مردان را حدس نمی زد. کنار پنجره ایستاده بود و کرکره ها را آرام آرام بالا

می بُرد، میهمانخانه بر میدانگاهی تاریک مشرف بود. وقتی به طرف او

برگشت چشمانش برق می زد.

لئونارد التماس کنان گفت: «خودتان را ناراحت نکنید. من تاب تحمل

آن را دارم. اگر کار پیدا کنم وضعمان خوب می شود. فقط اگر بتوانم کار

گیر بیاورم - یک کار مستمر. آنوقت دوباره اوضاع خوب خواهد شد. دیگر

مثل گذشته دنبال کتابها نمی روم. می دانم که با کاری مستمر دوباره قرار

می گیریم. کار جلو فکر کردن را می گیرد.»

«قرار بگیرد که چه کنید؟»

«آه، فقط قرار بگیریم.»

هلن، که بغض راه گلویش را گرفته بود، گفت: «آنوقت اسم این را می گذارید زندگی! چطور می توانید این کار را بکنید، با همه آن چیزهای زیبا و کارهای زیبا - با موسیقی - با راه رفتن در شب -»

جواب داد: «راه رفتن اشکالی ندارد به شرط آنکه آدم کار داشته باشد. آه، من یک بار خیلی مزخرف گفتم، اما کاش ضابط قانونی در خانه باشد و این چرندیات را از ذهن آدم بیرون کند. وقتی دیدم که شما به کتابهای راسکین و استیونسون من دست می زنید، مثل آن بود که واقعیات زندگی را دیدم، و این منظره خوشایندی نبود. کتابهایم، به لطف شما، دوباره به من برگشته اند، اما دیگر هرگز در نظرم همان کتابها نخواستند بود، و من دیگر هرگز فکر نمی کنم که گذراندن شب در بیشه ها جاذب باشد.»

هلن کرکره ها را بالا کشید و گفت: «چرا نباشد؟»

«چون متوجه شده ام که آدم باید پول داشته باشد.»

«خوب، اشتباه می کنید.»

«کاش اشتباه می کردم، اما - کشیش - یا خودش پول دارد، یا به او پول می پردازند؟ شاعر یا موسیقیدان - همین طور است؛ ولگرد - هم فرقی نمی کند. سرانجام او را به اردوی کار می برند، و از کیسه دیگران به او پول می پردازند. دوشیزه شلگل، چیز واقعی پول است و بقیه چیزها خواب و خیالی بیش نیست.»

«باز اشتباه می کنید. مرگ را فراموش کرده اید.»

لئونارد نمی توانست بفهمد.

«اگر ما زندگی ابدی داشتیم، آنچه می گوئید درست بود. اما ما مجبوریم بمیریم، هر لحظه باید از زندگی دست بکشیم. اگر ما تا ابد زندگی می کردیم، بی عدالتی و آرز چیز واقعی می بودند. حالا که نمی کنیم، باید به چیزهای دیگر بچسبیم، چون مرگ می آید. من عاشق مرگم - نه بیمارگونه، اما به این دلیل که توضیح دهنده است. مرگ پوچی پول را به من نشان می دهد. مرگ و پول دشمنان ابدی اند. نه مرگ و زندگی. آقای

باست، مهم نیست چه چیزی پشت مرگ نهفته باشد، اما مطمئن باشید که شاعر و موسیقیدان و ولگرد در مرگ خوشنودتر از مردی هستند که هرگز نیاموخته است بگوید: (من منم.)»

«من نمی دانم.»

«ما همه در مه غوطه وریم - می دانم اما فقط تا اینجا را می توانم کمکتان کنم - مردانی چون ویلکاکس ها عمیق تر در مه غوطه ورنند. مردانی انگلیسی، سلیم و عاقل! امپراتورهای می سازند، همه جهان را به صورتی هموار می کنند که آن را عقل سلیم می خوانند. اما به محض آنکه اسم مرگ را در برابرشان بیاوریم می رنجند، چون امپراتوری واقعی مرگ است، و تا ابد علیه آنان فریاد می کشد.»

«من هم مثل هر کس دیگر از مرگ می ترسم.»

«اما از فکر مرگ نمی ترسید.»

«اما تفاوت آن دو چیست؟»

هلن، جدی تر و خشک تر از پیش، گفت: «تفاوت بینهایت.»

لئونارد گیج و ویج به او نگاه کرد، و این احساس را داشت که چیزهای عظیمی از میان شب کفن بیرون می ریزد. اما او نمی توانست آنها را دریابد، چون دلش آکنده از چیزهای کوچک بود. همانطور که چتر گمشده کنسرت کوپیتزها را ضایع کرده بود، حالا هم شغل از دست رفته هماهنگی های آسمانی تر را تیره می ساخت. مرگ، زندگی، ماتریالیسم، کلماتی زیبا بودند، اما آیا آقای ویلکاکس او را به عنوان کارمند می پذیرفت؟ آقای ویلکاکس، اگر خویش را بخواهید، سلطان این جهان بود، ابرمرد بود، با اخلاقیات خاص خودش، که سرش به ابرها می سایید.

پوزشخواهانه گفت: «من عقلم به این چیزها نمی رسد.»

در همین حال این تناقض در نظر هلن روشن تر می شد. «مرگ انسان را نابود می کند: تفکر در باره مرگ او را نجات می دهد.» پشت تابوتها و اسکلت هایی که ذهن عامی را به خود مشغول می دارد چیزی چنان عظیم نهفته است که آنچه در وجود ما نشان از عظمت دارد بدان پاسخ می دهد. مردان جهان شاید ابا داشته باشند به استودانی که روزی بدان وارد می شوند بنگرند، اما عشق بهتر می داند. مرگ دشمن اوست، اما حریف اوست، و

در نبرد سالیان، عضلات عشق ستبر شده و دیدش روشن، آنقدر که کسی را یارای رویارویی با او نیست.

دختر ادامه داد: «پس هرگز تسلیم نشوید.» و دوباره و دوباره این خواست نویددهنده اما مبهم را گفت و باز گفت که نادیده در برابر دیده جبهه بگیرد. هیجانش وقتی بالا گرفت که خواست طناب‌هایی را که لئونارد را به واقعیت می‌پیوست بگسلد. طناب بافته از تجربه‌های تلخ، در برابر او مقاومت می‌کرد. در حال زن خدمتکاری وارد شد و نامه‌ای از مارگارت را به هلن داد. یادداشت دیگری خطاب به لئونارد، همراه نامه بود. در حالی که نامه‌ها را می‌خواندند به زمزمه‌های رود گوش می‌دادند.

فصل بیست و هشتم

مارگارت چند ساعتی هیچ کار نکرد، آنگاه توانست بر خودش مسلط شود، و چند نامه بنویسد. چنان زخم خورده بود که نمی‌توانست با هنری حرف بزند؛ می‌توانست بر او ترحم کند، یا حتی تصمیم بگیرد با او ازدواج کند، اما هنوز اینها در اعماق دلش بود و نمی‌توانست حرفش را بزند. احساس خفت او در سطح بیش از حد قوی بود. هنوز صدا و نگاهش در اختیار او نبود، و کلمات نرمی که بر قلمش جاری می‌شد گویی از کس دیگری نشأت می‌گرفت.

چنین آغاز کرد: «عزیزترین مردم، این نباید موجب جدایی ما شود. یا همه چیز است یا هیچ چیز، و من بر آنم که آن را هیچ بینگارم. سالها پیش از آنکه یکدیگر را ببینیم اتفاق افتاده، و حتی اگر دیرتر از آن هم اتفاق افتاده باشد، امیدوارم همین را می‌نوشتم. من درک می‌کنم.»

اما «من درک می‌کنم» را خط زد؛ نوای ناسازی به نظر می‌رسید. هنری تاب آن را نداشت که کسی احوالش را درک کند. همچنین «یا همه چیز است یا هیچ چیز» را خط زد. این چنین بالادستی را هنری نمی‌پذیرفت. او نباید اظهار نظر می‌کرد؛ اظهار نظر کردن غیرزنانه بود.

با خود فکر کرد: «گمانم همین کافی باشد.»

آنگاه احساس خفت مرد گل‌پوش را فشرد. آیا او به این همه زحمت می‌ارزید؟ تسلیم شدن به زنی آنچنانی همه چیز بود، بله، بود، و او نمی‌توانست همسرش باشد. کوشید تا وسوسه‌ی مرد را به زبان خودش ترجمه کند، و سرش به دوار افتاد. مردان حتماً تفاوت دارند؛ حتی در میل

تسلیم شدن به چنین وسوسه‌ای. اعتقاد او به رفاقت بی‌شائبه تضعیف شد، و گویی زندگی را از اتافک شیشه‌ای قطار بزرگ غرب می‌دید که نرو ماده را یکسان از هوای آزاد مصون می‌داشت. آیا این دو جنس دو نژاد متفاوتند که هر یک قوانین اخلاقی متفاوت دارد، و عشق دوجانبه آنان فقط شگرد طبیعت است برای ادامه حیات؟ اگر روابط انسانی را از بعضی اعراض عاری کنیم، ته کار همین نمی‌ماند؟ عقلش می‌گفت نه. می‌دانست که ما با استفاده ازین شگرد طبیعت طلسمی ساخته‌ایم که بيمرگی را از آن ما می‌کند. بسیار مرموزتر از صلاهی جنس به جنس جاشنی لطافتی است که ما بر آن صلا می‌زنیم؛ شکاف میان ما و کشتزار بسیار وسیعتر از شکاف کشتزار و خاشاکی است که آن را تغذیه می‌کند. ما تکامل می‌یابیم، به شیوه‌ای که علم نمی‌تواند بسنجد، در جهت اهدافی که الهیات یارای ملاحظه آن را ندارد. خدایان خواهند گفت: «مردمان یک گوهر تولید نکردند و گفتن این حرف به ما جاودانگی می‌بخشد.» مارگارت این همه را می‌دانست، اما در این لحظه نمی‌توانست آن را احساس کند، و ازدواج اوری و آقای کاهیل را به صورت جشنواره ابلهان می‌دید، و ازدواج خودش را - آنقدر بیچاره بود که به آن فکر نمی‌کرد، نامه را پاره کرد و آنوقت نامه دیگری نوشت:

آقای باست عزیز،

من همانطور که قول داده بودم در باره شما با آقای ویلکاکس حرف زدم، و بسیار متأسفم که ایشان برای استخدام شما محل خالی ندارند.

ارادتمند شما

ام. ج. شلگل

این نامه را به یادداشتی خطاب به هلن ضمیمه کرد، که در دسر نوشتن آن کمتر از آنی بود که انتظار داشت؛ اما سرش درد می‌کرد، و فرصت سبک و سنگین کردن کلمات را نداشت:

هلن عزیز،

این یادداشت را به او بده. باست ها خوب نیستند. هنری زن را سیاه مست روی چمن پیدا کرد. گفته‌ام اینجا اتاقتی برایت آماده کنند، و لطفاً به محض دریافت نامه فوراً به اینجا می‌آیی؟ باست ها اصلاً از آن قماش نیستند که ما خودمان را برایشان به زحمت بیاندازیم. من شاید صبح خودم پیش آنها بروم و هر چه مقتضی است انجام دهم. م

مارگارت، هنگام نوشتن این نامه، احساس می‌کرد که اهل عمل است. بعدها برای باست ها ترتیباتی داده می‌شد، اما حالا باید در دهانشان را بست. امیدوار بود که تاکنون میان زن و هلن صحبتی درنگرفته باشد. زنگ زد پیشخدمتی بیاید، اما کسی جواب نداد. آقای ویلکاکس و خانم وارینگتون و دخترش خوابیده بودند، و آشپزخانه دستخوش آشوب شادخواری بود. در نتیجه شخصاً به میهمانخانه جرج رفت. وارد میهمانخانه نشد، زیرا بحث را خطرناک می‌دانست، و با گفتن اینکه نامه بسیار مهم است آن را به خدمتکار زن میهمانخانه سپرد. وقتی از عرض میدان می‌گذشت، هلن و آقای باست را دید که از پنجره اتاق قهوه خوری به بیرون می‌نگرند و ترسید که کار از کار گذشته باشد. ماموریتش هنوز تمام نشده بود، می‌بایست به هنری خبر می‌داد که چه کرده است.

این کار آسان انجام شد، چون او را در سرسرای خانه یافت. باد شبانه تابلوهای نقاشی را به دیوارها کوفته و صدای آن هنری را زبراً کرده بود.

با لحنی کاملاً صاحبخانه وار صدا زد: «کی آنجاست؟»

مارگارت وارد شد و از کنار او گذشت.

گفت: «از هلن خواستم برای خواب بیاید، بهتر است اینجا باشد، پس در جلوراً قفل نکن.»

هنری گفت: «فکر کردم کسی وارد خانه شده است.»

«در عین حال به آن مرد گفتم که نمی‌توانیم برایش کاری بکنیم. بعد را

نمی‌دانم، اما باست ها باید عجله از اینجا دور شوند.»

«گفتی خواهرت بالاخره برای خواب به اینجا می‌آید؟»

«احتمالاً.»

«باید او را به اتاق تو هدایت کنند؟»

«من طبیعتاً حرفی با او ندارم؛ می‌روم بخوابم. پس تو در مورد هلن به مستخدمان سفارش می‌کنی؟ می‌شود کسی برود کیف او را بیاورد؟»
هنری زنگوله کوچکی را که برای خبرکردن مستخدمان خریده بود تکان داد.

«اگر می‌خواهی بشنوند باید سروصدای بیشتری راه بیاندازی.»

هنری دری را باز کرد، و از ته راهرو صدای قهقهه خنده آمد. گفت:
«چه جیغ و دادی می‌کنند، و به طرف صدا رفت. مارگارت به طبقه بالا رفت، نمی‌دانست ازین برخوردار خوشحال باشد یا متأسف. طوری رفتار کرده بودند که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است، و ژرفترین غرائزش به او می‌گفت که این غلط است. هنری به خاطر خودش هم بود باید توضیحی می‌داد.»

و با این همه - هر گونه توضیحی چه اطلاعاتی به او می‌داد؟ یک تاریخ، یک مکان، جزئیاتی چند که خودش می‌توانست به راحتی تخیل کند. حالا که قهره اولیه برطرف شده بود، می‌دید که هرگونه دلیل برای وجود یک خانم باست وجود داشته است. از مدتها پیش زندگی درونی هنری برایش مکشوف شده بود - اغتشاش ذهنی او، سرسختی‌اش در برابر نفوذ شخصی، شهوات نیرومند اما پنهانی‌اش. آیا چون زندگی بیرونی و زندگی درونی‌اش هماهنگی داشته باید دست‌رَد به سینه او بزنند؟ شاید، شاید، اگر این بی‌حرمتی نسبت به او شده بود، اما این مدتها پیش از روزگار او واقع شده بود. در برابر این احساس به دست و پا زدن افتاد. به خود گفت که بیحرمتی به خانم ویلکاکس بیحرمتی نسبت به او بوده است. اما او نظریه پردازی سترون نبود. همچنانکه لباسهایش را می‌کند، خشمش، احترامش به مردگان، تمایلش به جاروجنجال، همه و همه تخفیف یافت. هنری باید به آنچه می‌خواهد برسد، زیرا مارگارت او را دوست می‌داشت، و روزی از عشقش وسیله‌ای می‌ساخت تا از او آدم بهتری بسازد.

رحم، در این بحران، ریشه همه اعمالش بود. رحم، اگر بتوان تعمیم داد، در ته وجود هر زن است. در مورد مردانی همچون ما، این رحم به

خاطر صفات بهتر ماست، و هر چه علاقه‌شان شدیدتر باشد، ما کمتر جرأت می‌کنیم شایسته آن نباشیم، و گرنه آنها خردخرد رهایمان می‌کنند. اما ناشایستگی زنان را تحریک می‌کند. خوب یا بد، سرشت ژرفتر آنان را رو می‌آورد.

هسته مسئله این بود. هنری باید بخشوده می‌شد، و با کمک عشق اصلاح می‌شد، هیچ چیز دیگر اهمیت نداشت. خانم ویلکاکس، آن روح معذب و مهربان، باید با خطاهای خودش رها می‌شد. در نظر مارگارت اکنون همه چیز با هم می‌خواند، و او هم به مردی رحم می‌کرد که چپ و راست زندگی‌هایشان را به یغما می‌برد. آیا خانم ویلکاکس از تجاوزهای او اطلاع داشت؟ سؤالی جالب بود، اما مارگارت، مهار شده با محبت، و با لالایی زمزمه‌های رودی که تمام شب از ویلز فرو می‌ریخت، به خواب رفت. با خانه آینده‌اش احساس یگانگی می‌کرد، بدان رنگ می‌داد و از آن رنگ می‌گرفت، و بیدار شد تا برای بار دوم ببیند که قلعه اونیتون مه صبحگاهی را تار و مار کرده است.

رنجیده خاطر بود. ترجیح می داد که دختر ازین ضربه بر زمین افتد، یا حتی دچار خشم شود. این احساس که دختر صددرصد از خصائص زنانه خالی نیست در جهت عکس موج گناه جریان داشت. چشمانش بدجوری خیره می شدند؛ این چشمان کتابهایی را خوانده بودند که فقط مناسب مردان بود. و هر چند مرد از جنجال وحشت داشت، و زن مصمم بود که چنین چیزی پیش نیاید، صحنه ای جنجالی پیش آمد. مثل اینکه چنین چیزی محتوم بود. مرد لب به سخن گشود: «من لیاقت تو را ندارم، اگر داشتیم تو را از قید نامزدی آزاد نمی کردم. می دانم که از چه سخن می گویم. تاب حرف زدن از چنین چیزهایی را ندارم. بهتر است رهایش کنیم.»

زن دست او را بوسید. دستش را پس کشید، و در حالی که از جا بلند می شد، ادامه داد: «تو با زندگی سایه پروردت، و دلمشغولیهای ظریف، و دوستان، و کتابهایت، تو و خواهرت، و زنانی مانند خودت - می گویم، چطور می توانید وساوسی را حدس بزنید که دور سر هر مرد چرخ می زند؟»

مارگارت گفت: «برایمان دشوار است، اما اگر ارزش ازدواج را داشته باشیم، باید حدس بزنیم.»

«بریده از پیوندهای خانواده و جامعه منزله، فکر می کنی چه بر سر هزاران جوانی می آید که ماوراء بحار هستند؟ منزوی، بی همزبان. من این را از روی تجربه تلخ خودم می دانم، و آنوقت تو می گویی (هیچ فرقی نمی کند).»

«برای من فرق نمی کند.»

خنده ای تلخ کرد. مارگارت به طرف بوفه رفت و یکی از بشقابهای صبحانه را برای خودش برداشت. چون آخرین نفری بود که پایین آمده بود، چراغ الکلی را که بشقابها را گرم نگه می داشت خاموش کرد. بر سر لطف بود، اما جدی بود. می دانست که هنری قصد اعتراف ندارد و فقط می خواهد به شکاف میان روحیه مردانه و زنانه اشاره کند، و دوست نداشت که حرفهای او را در این مورد بشنود.

پرسید: «هلن تیامد؟»

مرد سرش را به نشانه نفی تکان داد.

فصل بیست و نهم

«هنری عزیز - خوشامدگویی مارگارت بود.

مرد صبحانه اش را تمام کرده و به مطالعه روزنامه تایمز پرداخته بود. زن برادرش رفته بود تا اسباب اثاثیه اش را ببندد. مارگارت کنار او زانو زد و روزنامه اش را گرفت، احساس کرد که روزنامه بیش از معمول کلفت و سنگین است. آنگاه صورتش را همانجا که روزنامه بود گذاشت و به چشمان مرد نگریست.

«هنری عزیز، به من نگاه کن. نه، نمی گذارم در بروی. به من نگاه کن. هان و هان. تمام شد.»

با صدایی گرفته گفت: «مقصودت دیشب است. من تو را از قید نامزدی آزاد کردم. می توانستم بهانه ای بیاورم، اما این کار را نکردم. نه، این کار را نمی کنم. هزار بار نه. من آدم مزخرفی هستم و باید به حال خود گذاشته شوم.»

آقای ویلکاکس که از کهن دژ خود بیرون رانده شده بود، داشت قلعه ای دیگر می ساخت. دیگر نمی توانست به نظر زن محترم جلوه کند، ازین رو در گذشته ای مشکوک سنگر گرفته بود. این ندامت واقعی نبود.

«هر جا خواستی رهایش کن، مرد. این قضیه قرار نیست مزاحم ما شود: من می دانم چه می گویم، و این ماجرا هیچ تغییری در قضایا نداده است.»

پرسید: «هیچ تغییری؟ وقتی متوجه می شوی که من آن آدمی نیستم که فکر می کردی، هیچ اتفاقی نمی افتد؟» در این مورد از دوشیزه شلگل

«اما اصلاً نمی‌شود، اصلاً ما که دلمان نمی‌خواهد او با خانم باست
به ولنگاری بپردازد.»

مرد با صدای بلند گفت: «خدای من، نه!» به طور ناگهانی طبیعی شده
بود. آنوقت آب از بالا پایین کرد. «بگذار ولنگاری کنند. بازی من تمام
شد، هر چند به خاطر از خودگذشتگی ات از تو متشکرم - تشکر کردن من
چه ارزشی دارد؟»

«پیغامی، چیزی برای من نفرستاده است؟»

«چیزی نشنیدم.»

«آن زنگ را تکان می‌دهی، لطفاً؟»

«که چه بشود؟»

«خوب، برای اینکه پرسیم.»

با تانی برخاست و با بی میلی به طرف آن رفت، و زنگ را یک بار تکان
داد. مارگارت برای خودش مقداری قهوه ریخت. سرپیشخدمت آمد، و
گفت تا آنجا که خبردارد دوشیزه شلگل در میهمانخانه جرج خوابیده است
و اجازه خواست برای کسب اطلاع به میهمانخانه برود.

مارگارت گفت: «متشکرم، خودم می‌روم،» و او را مرخص کرد.

هنری گفت: «فایده ندارد، این چیزها به بیرون درز خواهد کرد؛ وقتی
داستانی سرزبان افتاد نمی‌شود آن را متوقف کرد. ماجراهای دیگر مردان را
شنیده‌ام - زمانی از آنها نفرت کرده‌ام، فکر کرده‌ام که من تفاوت دارم،
هیچ گاه وسوسه نمی‌شوم. آه، مارگارت - آمد و نزدیک او نشست،
خودش را به دست عواطف داده بود. مارگارت تاب شنیدن حرفهای او را
نداشت. «اما مردان همه یک بار هم شده در عمرمان دچار حرمان می‌شویم.
حرفم را باور می‌کنی؟ لحظاتی هست که قوی‌ترین مردان - (بگذار آنکه
قامت افراشته مواظب باشد مبادا فرو افتد) این حقیقت دارد، مگر نه؟ اگر
همه چیز را می‌دانستی، مرا می‌بخشیدی. من از محیط مناسب دور بودم -
حتی از انگلستان دور بودم. خیلی خیلی تنها بودم، و مشتاق بودم که صدای
زنی را بشنوم. همین قدر بس است. من دیگر خیلی چیزها را به تو
گفته‌ام، بیشتر از آنکه بتوانی مرا ببخشی.»

«بله، کافی است، عزیزم.»

«من» - صدایش را پایین آورد - «دوزخ را به چشم خودم دیده‌ام.»

مارگارت این ادعا را با جدیت سبک و سنگین کرد. آیا دیده بود؟ آیا
شکنجۀ ندامت را چشیده بود، یا قضیه به صورت «خوب» این که تمام شد.
حالا دوباره نوبت زندگی شرافتمندانه است» فیصله یافته بود؟ اگر حرفهای
او را درست فهمیده بود، شق دوم درست بود. مردی که دوزخ را به چشم
دیده باشد دیگر حرف از مردانگی اش نمی‌زند. فروتن است، و اگر این
مردانگی هنوز وجود داشته باشد، آن را پنهان می‌کند. تنها در افسانه‌هاست
که مرد گنه کار نادم، اما پرهیبت، پیش می‌آید، تا با نیروی مقاومت ناپذیر
خود زن پاکدامن را تسخیر کند. هنری نگران آن بود که پرهیبت باشد، اما
این هیبت ذاتی او نبود. یک مرد خوب معمولی انگلیسی بود که لغزیده بود.
ظاهراً هرگز از تنها نکته سزاوار سرزنش - بیوفایی اش نسبت به خانم
ویلکاکس - ککش نگزیده بود. مارگارت از ته دل می‌خواست که ذکری از
خانم ویلکاکس به میان آورد.

داستان ذره ذره به او گفته شد. داستانی بسیار ساده بود. زمان، ده سال
پیش بود، مکان، شهری پادگانی در قبرس. هر چند یک بار از او می‌پرسید
که احتمال این هست که او را ببخشد، و مارگارت پاسخ می‌داد: «من از
پیش تو را بخشیده‌ام، هنری.» کلماتش را به دقت انتخاب می‌کرد، تا مرد
را به هراس نیندازد. نقش دختر را بازی می‌کرد تا مرد بتواند دژ دفاعی اش
را از نو بسازد و روحش را از جهان پنهان کند، وقتی سرپیشخدمت آمد تا
میز را جمع کند، هنری حال و هوای بسیار متفاوتی داشت - از مردك پرسید
که چه عجله‌ای دارد، و از سروصدای شب پیش در سرسرای خدمتکاران
شکایت کرد. مارگارت مشتاقانه به سرپیشخدمت می‌نگریست. او، در
مقام مردی جوان و خوش ترکیب، برای او در مقام یک زن، جاذبه‌ای
خفیف داشت - جاذبه‌ای چنان خفیف که به چشم نمی‌آمد، اما اگر پیش
هنری ذکری از آن می‌کرد، هفت آسمان فرو می‌ریخت.

تا از میهمانخانه جرج برگشت عملیات ساختمانی به پایان رسیده بود و
همان هنری قدیمی با او مواجه شد، با کفایت، کلی مسلک، و مهربان.
رازدلش را بیرون ریخته بود و بخشیده شده بود، و کار مهم اکنون آن بود که
شکست خود را فراموش کند، و آن را به همان جایی بفرستد که

«عملی! آن هم تو!»

به زمزمه گفت: «بله، من اهل علمم.» و به روی ماشین چمن زنی خم شد و با چمن هایی بازی کرد که مثل ماسه از میان انگشتانش فرو می ریخت. مرد او را ساکت کرده بود، اما دلواپسی هایش او را ناراحت می کرد. بار اول نبود که با موردی از باج خواهی تهدید شده بود. او ثروتمند بود و از او انتظار می رفت اخلاقی باشد، باست و زنش می دانستند که او چنین نیست، و احتمال داشت برای منفعت خودشان از آن استفاده کنند.

گفت: «هر اتفاقی بیفتد، تو نباید نگران باشی. این کاری مردانه است.» جدآ به فکر فرو رفت. «به هیچ وجه حرفی از آن به دیگران نزن.» مارگارت ازین نصیحت بچگانه سرخ شد، اما مرد جاده را برای دروغ صاف می کرد. اگر لازم می شد انکار می کرد که زمانی خانم باست را می شناخته و او را به جرم افترا به دادگاه می کشید. شاید هم هیچ گاه او را نشناخته بود. و حالا مارگارت چنان وانمود می کرد که انگار چنین بود. خانه بود، و گرد آنان نیم دوجین باغبان که ریخت و پاشهای عروسی دخترش را پاک می کردند. همه چیز چنان استوار و آراسته بود که گویی کرکره ای فنری پایین کشیده شده بود و گذشته را پوشانده بود، و تنها پنج دقیقه گذشته را در معرض تماشا گذاشته بود.

مرد نظری بر این همه انداخت، و دید که اتوموبیل تا پنج دقیقه دیگر می رسد، و دست به کار عمل شد. زنگها را به صدا در آورد، فرمانها را صادر کرد، مارگارت را فرستاد تا لباس بپوشد، و زن خدمتکاری را مأمور کرد تا رد دراز علفی را که مارگارت در سراسر به جا گذاشته بود جارو کند. رابطه ذهن آقای ویلکاکس با اذهان دیگران چون رابطه انسان با کائنات بود. پرتوی متمرکز بر نقطه ای ریز، ده دقیقه ای کوتاه که خودبسنده در خلال سالهای مقرر حرکت می کند. آن که در لحظه می زید ملحد نیست و شاید از همه فیلسوفان زیرک تر باشد. او در پنج دقیقه ای که گذشت می زیست و در پنج دقیقه ای که می آمد؛ او ذهنی کاسبکارانه داشت.

وضعش اکنون چگونه بود؟ اکنون که اتوموبیلش از او نیتون بیرون می لغزید و به جانب تپه های عظیم مدور می رفت. مارگارت شایعه ای بخصوص را شنیده بود، اما بدان وقعی ننهاده بود. او را بخشوده بود، خدا

سرمایه گذارهای ناموفق دیگرش را فرستاده بود. چکی به هواردزاند باز پیوست و به خانه خیابان دوسی، و اتوموبیل ارغوانی رنگ، و معامله دلار آرژانتین، و همه چیزها و مردمانی که هیچ گاه برایشان مصرف چندانی نداشت، و اکنون مصرف کمتری داشت. خاطره آنها مزاحمش می شد. فرصت نداشت که به مارگارت برسد، که اخبار ناراحت کننده ای از میهمانخانه جرج آورده بود. هلن و مشتریهایش رفته بودند.

«خوب، بگذار بروند - مقصودم آن مرد و همسر اوست، زیرا هر چه بیشتر خواهرت را ببینم بهتر است.»

«اما آنها جدا جدا رفته اند - هلن خیلی زود، باست و زنش پیش پای من. هیچ پیغامی نگذاشته اند. به هیچ یک از یادداشتهای من پاسخ نداده اند. دوست ندارم بدانم معنی این کارها چیست.»

«در یادداشتهای چه چیزهایی را گفته بودی؟»

«دیشب که به تو گفتم.»

«اوه - آه - بله! عزیزم، مایلی گشتی توی باغ بز نیم؟»

مارگارت بازوی او را گرفت. هوای عالی آرامش کرد. اما چرخ و چنبیل عروسی او ی هنوز در کار بود، و با همان استادی که میهمانان را به درون کشیده بود آنان را بیرون می انداخت، و او نمی توانست مدت زیادی با هنری باشد. چنان ترتیب داده شده بود که با اتوموبیل به شروزبری بروند، مرد از آنجا به شمال برود، و او و خانم وارینگتون و دخترش به لندن. چند لحظه کوتاهی شاد بود، آنگاه ذهنش از نو به کار افتاد.

«می ترسم در میهمانخانه جرج به نحوی و لنگاری کرده باشند. اگر هلن چیزی نشنیده بود اینطور نمی رفت. بد شد، و من همه چیز را خراب کردم. باید او را فوراً از آن زن جدا می کردم.»

مرد به ناگهان بازوی او را رها کرد و با صدای بلند گفت: «مارگارت!»

«بله - بله. هنری؟»

«من از یک قدیس خیلی فاصله دارم - در واقع، نقطه مقابل قدیسم - اما تو مرا پذیرفته ای، با خوب و بدم. گذشته ها باید گذشته بمانند. قول داده ای که مرا ببخشی. مارگارت، قول قول است. اسم آن زن را دیگر نیاور.»

«مگر به دلیلی عملی - هرگز.»

خیرش دهد، و مرد احساس مردانگی بیشتر می‌کرد. چارلز و اوی آن را نشنیده بودند، و هیچ‌گاه نمی‌بایست می‌شنیدند. پل هم همین‌طور. نسبت به بچه‌هایش احساس مهربانی عظیمی می‌کرد، که سعی نمی‌کرد علت آن را پیگیری کند: خانم ویلکاکس از صحنه زندگی اش خیلی دور شده بود. او را به هیچ وجه با محبت ناگهانی دردناکی که نسبت به اوی حس می‌کرد مربوط نمی‌دانست. اوی کوچک بیچاره! امیدوار بود که کاهیل برای او شوهری درست و وفادار باشد.

و مارگارت؟ او کجا ایستاده بود؟

او چندین نگرانی کوچک داشت. تردیدی نداشت که خواهرش چیزهایی شنیده است. از برخورد با او در لندن وحشت داشت. و دلواپس لئونارد بود، که مسلماً نسبت به او مسئولیت داشتند. خانم باست هم نمی‌بایست از گرسنگی تلف شود. اما وضعیت اصلی تغییر نکرده بود. او هنوز هنری را دوست می‌داشت. اعمال او، و نه موقعیت او، مایوسش کرده بود، و می‌توانست این یأس را تاب آورد. و خانه آینده‌اش را دوست می‌داشت. در اتوموبیل ایستاده بود، درست همان جایی که دو روز پیش از آن بیرون پریده بود، برگشته بود و با عاطفه‌ای عمیق به او نیتون خیره شده بود. علاوه بر خانه روستایی و محوطه درختی، اکنون می‌توانست کلیسا و بام سیاه و سفید میهمانخانه جرج را تشخیص دهد. پل را می‌دید و رود را که به مصب سبز خود پوزه می‌زد. حتی می‌توانست کلبه آبتنی را ببیند، اما وقتی به دنبال تخته پرش تازه چارلز می‌گشت، پیشانی تپه قامت افراشت و تمامی صحنه را پنهان کرد.

دیگر هرگز آن را ندید. رود، شب و روز، به درون انگلستان جریان دارد، روز پس روز خورشید به پشت کوه‌های ویلز عقب نشینی می‌کند، و ناقوس برج به آهنگ می‌خواند: «قهرمان پیروز را ببینید». اما ویلکاکس‌ها سهمی در این مکان ندارند، سهمی در هیچ مکانی ندارند. نامهای آنان در دفتر ثبت کلیسا تکرار نمی‌شود. آنچه شامگاه در میان درختان توسعه دیده می‌شود اشباح آنان نیست. آنان به دره رانده شده‌اند و از دره بیرون رانده شده‌اند، و اندکی غبار و اندکی پول به جا گذاشته‌اند.

فصل سی ام

تیبی اکنون به سال آخرش در اکسفورد نزدیک می‌شد. از کالج بیرون آمده بود، و از محل اقامت راحتش در لانگ‌وال^۱، مشغول مراقبه عالم بود، یا آن بخش از عالم که به او مربوط می‌شد. نگرانی چندانی نداشت. وقتی مرد جوانی از عواطف مصون و به نظر مردم صادقانه بی‌اعتنا باشد، میدان دیدش الزاماً محدود می‌شود. تیبی نه می‌خواست موقعیت اغتیا را مستحکم کند، نه وضعیت فقرا را بهبود بخشد، ازین جهت دلخوش بود که به سر تکان دادن نارونها در پشت باره‌های شبه جنگی کالج ماگدالن^۲ خیره شود. زندگیهای بدتر ازین هم هست. او اگر چه خودخواه بود، اما هرگز ستمگر نبود، اگر چه رفتاری یکسویه داشت اما ادا در نمی‌آورد. همچون مارگارت، از قهرمان بازی بیزار بود و مردمان دیگر پس از چندین دیدار درمی‌یافتند که این شلگل شخصیتی دارد و ذهنیتی. در برابر حیرت محض آنانی که سر کلاسها حاضر شده و تمرینهای لازم را انجام داده بودند، در ادبیات جدید نمره‌های خیلی خوبی گرفته بود، و اکنون با تبختر گوشه چشمی به زبان چینی داشت تا شاید روزی اگر میلش کشید مدرک خود را در رشته ترجمه بگیرد. در این حال و هوا بود که هلن بر او وارد شد. تلگرامی ورودش را خبر داده بود.

بفهمی نفهمی دریافت که خواهرش تغییر کرده است. در شرائط عادی او را بیش از حد جسور دیده بود، و هرگز به این قیافه درخواست کننده،

1:Long Wall 2:Magdalen

رقت انگیز و در عین حال حق به جانب برنخورده بود - قیافه ملوانی که همه چیزش را دریا برده باشد.

هلن سر صحبت را اینطور باز کرد: «من از اونیتون آمده‌ام. آنجا مقدار زیادی دردرس به وجود آمد.»

تیبی گفت: «برای ناهار می‌مانی؟» و شراب قرمز را که روی اجاق گذاشته بود گرم شود برداشت. هلن بدون اعتراض سر میز نشست. تیبی پرسید: «این سحرخیزی چرا؟»

«علی‌الطووع یا همان وقتها - به محض آنکه توانستم بزنم بیرون.»

«پس علی‌القاعده باید بیرسم چرا؟»

«نمی‌دانم چکار باید کرد، تیبی. من سرمطلبی که به مگ مربوط می‌شود خیلی عصبانی‌ام، و نمی‌خواهم با او روبرو شوم، و نمی‌خواهم به ویکهام پلیس برگردم. سر راهم اینجا توقف کردم تا این را به تو بگویم.»

زن صاحبخانه با کتلت‌ها وارد شد. تیبی سرحرفی را میان صفحات کتاب دستور زبان چینی اش گذاشت و به آنان کمک کرد. بیرون اتاق اکسفورد - اکسفورد تعطیلات - رویا می‌دید و خش‌خش می‌کرد، و درون اتاق هر جا آفتاب بر آتش کوچک بخاری افتاده بود، آتش خاکستری رنگ می‌زد. هلن به نقل داستان غریبش ادامه داد.

«سلام مرا به مگ برسان و بگو می‌خواهم تنها باشم. قصد دارم به مونیخ یا بن بروم.»

برادرش گفت: «رساندن این پیام که کاری ندارد.»

«در مورد ویکهام پلیس و سهم من از اثاثیه آن، تو و او هرکاری دلتان خواست بکنید. احساس خود من این است که همه چیز را می‌توان به راحتی فروخت. کتابهای خاک گرفته اقتصادی، که نتوانسته‌اند وضع جهان را بهبود بخشند، یا هزاربیشه هراسناک مادر به چه درد آدم می‌خورد؟ مأموریت دیگری هم برایت دارم. می‌خواهم نامه‌ای را تحویل دهی.» از جای خود برخاست. «آن را هنوز نوشته‌ام. چرا آن را پست نکنم؟» دوباره سر جای خود نشست. «کله‌ام درست کار نمی‌کند. امیدوارم احتمالاً هیچ کدام از دوستانت وارد نشوند.»

تیبی در را قفل کرد. دوستانش اغلب آن را در این وضع می‌یافتند.

آنوقت پرسید که آیا در عروسی او ای اتفاق ناجوری افتاده است.

هلن گفت: «آنجا نه»، و اشکش جاری شد.

تیبی بحرانهای عصبی او را می‌شناخت - به این جنبه از شخصیت او اعتنائی نداشت - و با این همه اشکهای او در نظرش چیزی نامعمول بود. این اشکها به چیزهایی، مثل موسیقی، نزدیکتر بود، که برای او اهمیت داشت. کارش را زمین گذاشت و با کنجکاو به او خیره شد. آنگاه، میان فق فق کردنهای هلن، باز به خوردن ناهارش پرداخت.

نوبت به صرف دسر رسیده بود، و هلن هنوز گریه می‌کرد. باید کیک داغ سیب می‌خوردند، که اگر می‌ماند ضایع می‌شد. تیبی پرسید: «حالا اجازه می‌دهی خانم مارتلت^۱ وارد شود؟ یا بروم دم در آن را از او بگیرم؟»

«می‌توانم چشمه‌هایم را بشویم، تیبی؟»

هلن را به اتاق حمام خود برد، و در غیاب او کیک سیب را به اتاق آورد. سهم خود را خورد و بقیه را روی اجاق گذاشت تا گرم بماند. دستش به طرف کتاب دستور زبان رفت، و به زودی به ورق زدن آن پرداخته بود، و ابروهایش را از سر ملامت، شاید نسبت به طبیعت بشری، شاید نسبت به زبان چینی، بالا گرفته بود. هلن وقتی باز آمد او را در این حالت یافت. هلن خودش را جمع و جور کرده بود، اما هنوز آن نگاه جدی استمدادکننده توی چشمانش بود.

گفت: «حالا بیایم سر توضیح، چرا از اول با آن شروع نکردم؟ من در مورد آقای ویلکاکس چیزی کشف کرده‌ام. او واقعاً رفتاری شرمبار داشته، و زندگی دو انسان را تباه کرده است. این همه ناگهان دیشب بر من معلوم شد؛ خیلی عصبانی شدم، و نمی‌دانم چکار باید بکنم. خانم باست!»

«آه، آن آدمها!»

هلن یک مرتبه سکوت کرد.

«در را دوباره قفل کنم؟»

«نه، متشکرم، تیبی جان. تو نسبت به من خیلی مهربان بوده‌ای. می‌خواهم پیش از آنکه به خارج روم داستان را برایت تعریف کنم. تو باید

1: Mrs. Martlett

دقیقاً هر طور که دلت خواست عمل کنی - با آن همان رفتاری را داشته باشی که با اثاثیه داری. فکر می‌کنم، مگ هنوز آن را نشنیده است. اما من نمی‌توانم یا او رو در رو شوم و به او بگویم مردی که می‌خواهد با او ازدواج کند رفتاری ناشایست داشته است. من حتی نمی‌دانم که آیا لازم است او این را بداند یا نه. چون می‌داند که من از این مرد بدم می‌آید، به من مظنون خواهد شد، و گمان خواهد کرد که می‌خواهم ازدواج او را به هم بزنم. من اصلاً نمی‌دانم که با این موضوع چطور روبرو شوم. به داوری تو اعتماد دارم. تو به جای من بودی چکار می‌کردی؟»

تیبی گفت: «این طور که می‌فهمم معشوقه داشته است.»

هلن از شرم و خشم سرخ شد. «و زندگی دو انسان را تباه کرده است. و اینطرف و آنطرف می‌رود و می‌گوید روابط شخصی هیچ ارزشی ندارد، و همیشه فقیر و غنی خواهد بود. وقتی در قبرس بوده و سعی می‌کرده ثروتمند شود با زن رو به رو شده - نمی‌خواهم او را بدتر از آنچه هست جلوه دهم، و بی‌شک زن هم ابایی نداشته که با او برود. اما چنین اتفاقی افتاده. با هم رفته‌اند. آنوقت او به راه خود رفته و زن به راه خود. فکر می‌کنی آخر و عاقبت چنین زنانی چه باشد؟»

تیبی اذعان کرد که ماجرای بدی بوده.

«آخر عاقبت آنها دو چیز می‌تواند باشد: یا فرو می‌روند و فرو می‌روند تا از دارالمجانین سر در بیاورند، و نوانخانه‌ها پر از آنهاست، و سبب می‌شوند که آقای ویلکاکس به روزنامه‌ها نامه بنویسد و از فساد ملی ما شکایت کند، یا پیش از آنکه خیلی دیر شود جوانی را به تور می‌زنند و ادارش می‌کنند با آنها ازدواج کند. آن زن - نمی‌توانم او را سرزنش کنم.»

هلن، پس از وقفه‌ای طولانی، که در طی آن صاحبخانه برایشان قهوه آورده بود، ادامه داد: «اما این همه ماجرا نیست. حالا به ماجرای می‌رسم که ما را به او نیتون کشید. هر سه با هم رفتیم. این مرد مطابق با توصیه آقای ویلکاکس، شغل مطمئنی را رها می‌کند و شغل نامطمئنی می‌گیرد، و از آن اخراجش می‌کنند. عذر و بهانه‌هایی هست، اما روی هم رفته، چنانکه مگ هم قبول دارد، تقصیر متوجه آقای ویلکاکس است. عدل و انصاف حکم می‌کند که خودش این مرد را استخدام کند. اما او با زن رو به رو می‌شود،

و خصلت سگی‌اش عود می‌کند، سر باز می‌زند، و می‌کوشد از شر آنها خلاص شود. مگ را وادار می‌کند نامه بنویسد. دیشب از او دو یادداشت رسید - یکی برای من، یکی برای لئونارد، که بدون هیچ دلیلی او را از سر باز می‌کرد. من سر در نیاوردم. آنوقت معلوم می‌شود که خاتم باست، وقتی روی چمن رهایش کرده بودیم تا برویم در میهمانخانه اتاق پیدا کنیم، با آقای ویلکاکس حرف زده است، و وقتی لئونارد آمده تا او را ببرد هنوز درباره او حرف می‌زده. لئونارد از اول این را می‌دانسته: فکر می‌کرده طبیعی است که دوبار در زندگی تباه شود. طبیعی! می‌توانی تصورش را بکنی؟»

تیبی گفت: «مسلماً ماجرای خیلی بدی بوده.»

پاسخ او ظاهراً خواهرش را آرام کرد. «می‌ترسیدم - غرق کرده باشم. اما تو بیرون ماجرا هستی، و حتماً بهتر می‌دانی. ظرف یکی دو روز - یا شاید یک هفته - هر روشی که مناسب می‌دانی اتخاذ کن. اختیار آن را به تو می‌سپارم.»

ادعنامه خود را به پایان برد.

اضافه کرد: «واقعیات مربوط به مگ همه پیش روی تو است؟» و تیبی آهی کشید و احساس کرد که سخت است که او، فقط به دلیل ذهن بازش، مجبور باشد که نقش داور را به عهده بگیرد. او هیچ‌گاه توجهی به انسانها نکرده بود، که شاید مستوجب ملامت باشد، اما در ویکهام پلیس ازین انسانها خیلی زیاد دیده بود. درست همانطور که بعضی آدمها به محض مطرح شدن نام یک کتاب حواسشان جای دیگر می‌رود، حواس تیبی هم به محض آنکه «روابط شخصی» مورد بحث قرار می‌گرفت پرت می‌شد. آیا می‌بایست مارگارت آن چیزی را بداند که هلن می‌دانست؟ آقا و خانم باست می‌دانند؟ از کودکی پرسشهای مشابهی او را رنج داده بود، و در اکسفورد یاد گرفته بود بگوید که متخصصان در مورد انسانها بیش از حد مبالغه کرده‌اند. این عبارت، که رایحه خفیف سالهای دهه ۱۸۸۰ از آن برمی‌خاست، هیچ معنایی نداشت. اما اکنون شاید آن را به چیزی نمی‌گرفت اگر خواهرش این همه زیبا نبود.

«خوب، هلن - یک سیگار بکش - نمی‌فهمم چه باید بکنم.»

«پس هیچ کاری نکن. اذعان می‌کنم که حق با تو است. بگذار ازدواج کنند. فقط مسئلهٔ غرامت باقی می‌ماند.»
«می‌خواهی من در آن مورد هم وکالت داشته باشم؟ بهتر نیست به یک متخصص مراجعه کنی؟»

هلن گفت: «این بخش محرمانه است. هیچ ارتباطی به مگ ندارد، و آن را اصلاً به روی او نیاور. غرامت - نمی‌دانم اگر من آن را نپردازم چه کسی می‌خواهد آن را بپردازد، و من مصمم شده‌ام که حداقل مبلغ را بپردازم. در اولین فرصت آن را به حساب تو منتقل می‌کنم، و هنگامی که من در آلمان هستم تو از طرف من آن را پرداخت می‌کنی. اگر این کار را بکنی، هیچ وقت محبتت را فراموش نخواهم کرد، تیبی جان.»
«این مبلغ چقدر است؟»

«پنجهزار پاوند.»

تیبی گفت: «یا خدای پسر!» و سرخ شد

«خوب، فایدهٔ این یکشاهی صنارها چیست؟ بعد از انجام این کار - بعد از برکشیدن یک آدم از درون ورطه: نه با اهداء پتو و اعانات کوچک - که رنگ خاکستری را خاکستری تر می‌کند - می‌توانم دنبال کار خودم بروم. بی‌تردید مردم مرا خارق‌العاده خواهند دانست.»

تیبی فریاد زد: «نظر مردم برآیم یک پیشیز هم اهمیت ندارد.» ناگهان به هیجان آمده و مردانه حرف زده بود. «اما این نیمی از دارایی تو است.»

«نیعمهٔ خیلی کمتر.» دستهایش را روی دامن خاگ آلودش باز کرد. «من بیش از حد پول دارم و بهار گذشته در چلسی قرار گذاشتیم که برای آنکه مردی روی پای خودش بایستد سیصدپاوند در سال لازم است. آنچه من می‌دهم سالیانه صدوپنجاه پاوند عایدی برای دوتفر دارد. کافی نیست.»

تیبی نمی‌توانست به حال عادی برگردد. خشمگین نبود و حتی یکه نخورده بود، و می‌دید که هلن باز به اندازهٔ کافی دارد تا با آن سر کند. اما این فکر حیران‌ش کرده بود که مردم چه توده‌های پوشالی از زندگی‌هایشان می‌سازند. ظرافتهای لحنی او به درد نمی‌خورد، و تنها توانست صریح بگوید که پنجهزار پاوند به مفهوم دردسر بسیار برای شخص او خواهد بود.

«انتظار نداشتم که حرفم را بفهمی.»

«من؟ من حرف هیچ کس را نمی‌فهمم.»

«اما این کار را می‌کنی؟»

«اینطور به نظر می‌رسد.»

«پس، دو مأموریت به عهده‌ات می‌گذارم. اولی مربوط به آقای ویلکاکس است، و تو باید به ابتکار شخصی عمل کنی. دومی مربوط به پول است، و هیچ کس نباید آن را بداند، و باید طبق النعل بالنعل عمل شود. تو فردا مبلغ صدپاوند علی‌الحساب می‌فرستی.»

تیبی با خواهرش قدم زنان به ایستگاه راه‌آهن رفت، از توی خیابان‌هایی گذشت که زیبایی و به هم پیکدگی آنها هیچ گاه او را حیران و خسته نکرده بود. این موجود دوست داشتنی در آبی بی‌ابر گنبدها و گلدسته‌هایی برکشیده بود، و تنها در حوالی کارفاکس^۱ غدهٔ ابتذال نشان می‌داد که این شیخ تا چه حد ناپایدار است، و ادعای آن در نشان دادن انگلستان چه سست. هلن، که دستورات خود را تکرار می‌کرد، هیچ چیز ندید: ذهن او را آقا و خانم باست پر کرده بودند، و بحران را چنان اندیشمندانه باز می‌گفت، که گویی دیگر مردمان عجیب و غریب بودند. می‌خواست مطمئن شود که در این نظر برحق است. تیبی یک بار از او پرسید که چرا در بحبوحهٔ ازدواج اوی، آقا و خانم باست را به آنجا برده است. هلن چون جانوری ترسیده، ایستاد و گفت: «این به نظر تو اینقدر عجیب می‌رسد؟» چشمانش، دستی که به روی دهان گذاشته بود، چنان در ذهن تیبی ماند، که در هیئت مریم عذرا تجلی یافت، که تیبی در راه بازگشت به خانه لحظه‌ای در برابر آن درنگ کرده بود.

راحت تر آن است که تیبی را در انجام وظایفش دنبال کنیم. روز بعد مارگارت او را احضار کرد. مارگارت از فرار هلن وحشت کرده بود، و تیبی مجبور شد بگوید که هلن، پیش از رفتن، به اکسفورد سرزده است. آنوقت مارگارت گفته بود: «آیا در مورد شایعه‌ای مربوط به هنری نگران بود؟» جواب داده بود: «بله» مارگارت گفته بود: «می‌دانستم که قضیه این

۱: Carfax، محلهٔ مرکزی شهر اکسفورد - م.

بوده. برایش نامه می نویسم. «خیال تویی ازین یکی ماموریت راحت شده بود.»

آنوقت به آن نشانی که هلن به او داده بود چکی فرستاد، و اطلاع داد که دستور دارد بعداً پنج هزار پاوند بفرستد. جوابی دریافت داشت، به لحنی بسیار آرام و مؤدبانه. جوابی که احتمالاً خود تویی می داد. چک را برگردانده بود، مرده ریگ را نپذیرفته بود، زیرا نویسنده نیازی به این پول نداشته. تویی این پاسخ را برای هلن فرستاد و صمیمانه اضافه کرد که ظاهراً چنین می نماید که این لئونارد باست، از همه چیز گذشته، شخصیتی استثنائی است. این جواب هلن را سرگشته کرده بود. تویی نمی بایست وقعی بگذارد. می بایست فوراً برود و بگوید که هلن دستور داده است که این مبلغ باید پذیرفته شود. تل کوچکی از کتاب و ظروف تزئینی چینی در انتظار او بود. زن و شوهر را به خاطر عدم پرداخت اجاره بیرون کرده بودند، و کسی نمی دانست به کجا رفته اند. هلن در این فاصله ناشیانه به جابه جا کردن پولهایش پرداخته بود، حتی سهامش را در راه آهن ناتینگهام و دربی فروخته بود. چند هفته دست روی دست گذاشته و هیچ کاری نکرده بود. آنوقت دوباره به سرمایه گذاری پرداخته، و به یمن توصیه های دایانه دلال سهامش، کمی پولدارتر از پیش شده بود.

فصل سی و یکم

خانه ها هر یک به شیوه خاص خود می میرند، با همان گونه گونی که نسلهای مردمان فرو می افتند، برخی با غرشی مصیبت بار، بعضی به آرامی، و در شهر ارواح به زندگی پس از مرگ ادامه می دهند، حال آنکه خانه های دیگر - و چنین بود مرگ ویکهام پلیس - روحشان پیش از هلاک جسم به نرگی از آن بیرون می لغزد. طی بهار پوسیده بود، و دختران را بیش از آنکه خود بدانند از هم دور کرده بود، و باعث شده بود که هر یک به اقلیمی ناآشنا پناه برد. تا ماه سپتامبر جسدی بود، عاری از عاطفه، و خالی از هاله خاطرات سی سال شادمانی. از زیر سر در آسمانه ای شکل آن اثاثیه رد شد، و تابلو نقاشی، و کتاب، تا آنکه دل و روده آخرین اتاق هم بیرون کشیده شد و آخرین وانت سرپوشیده غرش کنان دور شد. یکی دو هفته دیگر سرپا ایستاد، گشاده چشم، گویی از خلاء درون خود حیران بود. آنگاه فرو افتاد. کارگران آمدند و آن را شکافتند و باز به تل خاکستری رنگ بدل کردند. با عضلاتشان و خلق خوش آغشته به آبجوشان، برای خانه ای که همیشه انسانی مانده بود و فرهنگ را تنها هدف ندانسته بود، آنان بدترین مقاطعه کاران نبودند.

اثاثیه، به استثنای دوسه قلم، به هر تفور دشاير برده شد، آقای ویلکاکس با کمال لطف پیشنهاد کرده بود که از هواردز اند به عنوان انبار استفاده شود. آقای بریس در خارج مرده بود. که ماجرای اسف بار بود. و چون تضمینی وجود نداشت که اجاره بها مرتباً پرداخت شود، هنری قرارداد را فسخ کرده، و خودش دوباره آنجا را تملک کرده بود. تا زمانی که آن را دوباره

اجاره دهد شلگل‌ها می‌توانستند اثاثیه خود را در گاراژ و اتاق‌های طبقه پایین انبار کنند. مارگارت اکراه داشت، اما تیبی این پیشنهاد را با خوشحالی پذیرفت، این کار او را از تصمیم قطعی گرفتن درباره اثاثیه راحت می‌کرد. بشقابها و قابهای قیمتی‌تر منزل امن‌تری در لندن یافتند، اما عمده وسایل راه روستا را پیش گرفتند، و به دوشیزه آوری سپرده شدند.

قهرمانان مرد و زن ما، اندکی پیش ازین جابه‌جایی، ازدواج کرده بودند. توفان را پشت سر گذاشته بودند، و شاید انتظار معقول داشتند که آرامش داشته باشند. هیچ توهمی نداشته باشند و با این حال یکدیگر را دوست بدارند. یک زن چه اطمینانی مستحکم‌تر ازین می‌تواند پیدا کند؟ گذشته شوهرش را دیده بود، همچنانکه دل او را. دل خودش را چنان تمام و کمال می‌شناخت که به اعتقاد مردم عادی ناممکن است. تنها دل خانم ویلکاکس پوشیده بود، و شاید تأمل در احساسات مردگان از مقوله خرافات باشد. آنها بی‌سروصدا ازدواج کردند - واقعاً بی‌سروصدا، چون هر چه موعد آن نزدیکتر می‌شد مارگارت نمی‌خواست که تجربه اویتون تکرار شود. برادرش او را دست به دست داد، و خاله‌اش، که ناخوش بود، بر پذیرایی مختصر نظارت کرد. چارلز به نمایندگی از ویلکاکس‌ها حضور داشت، که شاهد ترتیبات عقد بود، و آقای کاهیل. پل تلگراف تبریکی فرستاد. کشیش ظرف دو سه دقیقه، و بدون یاری موسیقی، آنان را زن و شوهر اعلام کرد، و خیلی زود آن حائل شیشه‌ای فرو افتاده بود، که زوجهای ازدواج کرده را از جهان جدا می‌سازد. مارگارت، که به تک همسری اعتقاد داشت، بر انقطاع برخی از روایح معصوم زندگی تاسف خورد؛ هنری، که غراتز چند همسری داشت، اخلاقاً احساس کرد که این تغییر او را مقید کرده است، و کمتر در معرض وساوسی قرار می‌گیرد که در گذشته دامن از کفش در برده بود.

ماه غسل خود را نزدیک اینزبروک^۱ گذراندند. هنری در آنجا میهمانخانه‌ای مطمئن می‌شناخت، و مارگارت امیدوار بود که دیداری باخواهرش دست دهد. در این مورد ناکام ماند. هر چه آنان بیشتر به جانب

جنوب رفتند، هلن بر برنر^۱ بیشتر عقب‌نشینی کرد، و کارت پستالی نجسب برایشان فرستاد که از سواحل دریاچه گاردا^۲ پست شده بود، و در آن اطلاع می‌داد که نقشه‌هایش نامشخص است و بهتر آنکه از خیر دیدارش بگذرند. معلوم بود که دوست ندارد با هنری دیدار کند. دو ماه مسلماً کافی است تا بیگانه‌ای با موقعیتی خو بگیرد که یک همسر ظرف دو روز آن را پذیرفته است، و باز مارگارت مجبور بود از عدم خویشتن‌داری خواهرش تأسف بخورد. در نامه‌ای مطول نیاز به شفقت در امور جنسی را خاطر نشان کرد: در این امور اطلاعات آنچنان اندک است؛ قضاوت از جانب آنان که شخصاً درگیر آنند دشوار است؛ پس حکم جامعه چه بی‌ثمر تواند باشد. «نمی‌گویم که معیاری نیست، چون این حرف منافی اخلاق است؛ فقط می‌گویم که هیچ معیاری برای طبقه‌بندی و درک بهتر غرائز ما نمی‌تواند وجود داشته باشد.» هلن از او به خاطر نامه ملاطفت آمیزش تشکر کرد - پاسخ غریبی بود. باز به جانب جنوب می‌رفت، و از قشلاق کردن در ناپل صحبت می‌کرد.

آقای ویلکاکس از سر نگرفتن دیدار تأسفی نداشت. هلن به او مهلت داده بود تا زخمش پوست نو بیاورد. لحظاتی بود که هنوز این زخم رنجش می‌داد. اگر فقط دانسته بود که سرنوشت مارگارت را نصیبش می‌کند - مارگارت، که چنان سرزنده و زیرک، و با این همه چنان مطیع بود - خودش را شایسته‌تر ازین نگه داشته بود. عاجز از طبقه‌بندی گذشته، ماجرای جکی را با ماجرای دیگر که در دوران تجردش اتفاق افتاده بود قاطی می‌کرد. این هر دو خرمی از جو وحشی می‌ساختند، که به خاطر آن از ته دل متأسف بود. و نمی‌توانست ببیند که آن جوهایی که در رسوایی دیگری ریشه گرفته‌اند از تخمه‌ای سیاه‌ترند. ناپاکی و بی‌وفایی چنان در ذهنش با هم خلط شده بود که برای مردمان قرون وسطی، یعنی تنها معلمان اخلاقی که داشت. روث (روث پیر بیچاره!) اصلاً وارد محاسبات او نمی‌شد، زیرا هیچ وقت دستش پیش روث پیر بیچاره باز نشده بود.

محبت او به همسر فعلی‌اش به تدریج افزون می‌شد. زیرکی‌اش

دردسری برای او نداشت، و در واقع دوست داشت او را در حال خواندن شعر یا مطلبی درباره مسائل اجتماعی ببیند؛ این او را از همسران دیگر مردان متمایز می کرد. فقط لازم بود صدا بزنند، و زن کتاب را می بست و آماده بود تا هر چه او می خواست بکند. آنگاه با هم مشاجره های لطف آمیز داشتند، و یکی دوبار زن او را در سه کنج گیر انداخته بود، اما به محض آنکه مرد واقعاً جدی شده بود، تسلیم شده بود. مرد برای جنگ ساخته شده، زن برای آسودن جنگجو، اما اشکالی ندارد که زن ادای جنگاوری را درآورد. زن که هر چه دارد عصب است و عضله نیست، نمی تواند در نبردی واقعی پیروز شود. اعصاب باعث می شود که از اتوموبیلی در حال حرکت پیرون جهد، یا از گرفتن جشن عروسی باب روز ابا کند. جنگجو می تواند اجازه دهد که او در چنین مواردی پیروز شود؛ این موارد اساس اسباب همیشگی آسایش او را به هم نمی زند.

طی دوران ماه غسل شان مارگارت دچار یکی از این حمله های عصبی شدید شد. هنری - به سبک باری به هر جهت خودش - به او گفت که خانه ییلاقی اونیتون را اجاره داده است. مارگارت نارضائی خود را نشان داد، و تا حدی با عصبانیت پرسید که چرا با او مشورت نشده است.

هنری جواب داد: «نمی خواستم به تو دردسر بدهم، از آن گذشته، جواب قطعی را امروز صبح دریافت کردم.»

مارگارت، در حالی که سعی می کرد بخندد، گفت: «پس ما باید کجا زندگی کنیم؟ من از آنجا فوق العاده خوشم می آمد. آیا تو اعتقادی به داشتن خانه ای دائمی نداری، هنری؟»

هنری اطمینان داد که منظور او را اشتباه فهمیده است. این فقط زندگی خانگی است که ما را از بیگانگان متمایز می کند. اما او اعتقادی به خانه ای مرطوبی ندارد.

«این خبر تازه ای است. تا این لحظه کسی به من نگفته بود که اونیتون مرطوبی است.»

«دختر عزیزم!» - دستهایش را ناگهانی پیش آورد - «مگر چشم نداشتی؟ پوست نداشتی؟ در چنین وضعیتی جز مرطوبی چه چیز دیگری می تواند باشد؟ اولاً، این خانه ییلاقی بر خاک رس ساخته شده، و در مکانی ساخته

شده که حتماً خندق قلعه بوده است؛ و آنوقت آن رود کوچک نکبته هم هست، که تمام شب مثل یک کتری بخار می کند. به دیواره زیرزمین دست بگذار، به پیشامدگی بام نگاه کن. از سرجیمز یا هر کس دیگر که می خواهی سوال کن. آن دره های شروپشایر زیباترین خاص و عام اند. تنها مکان محتمل برای خانه در شروپشایر روی یکی از تپه هاست؛ اما، آنچه به من مربوط می شود، فکر می کنم آن ناحیه خیلی از لندن دور است و چشم اندازش هم تعریفی ندارد.»

مارگارت نتوانست جلو خودش را بگیرد و گفت: «پس از اول چرا آنجا رفتی؟»

«من - چون - سرش را به عقب کشید و کمی عصبانی شد. «اگر اینطور باشد، چرا ما اصلاً به تیروول آمده ایم؟ تا دلت بخواهد می شود ازین سوالها کرد.»

می شد چنین کرد، اما فقط داشت وقت تلف می کرد تا به پاسخ متصوری برسد. پاسخ را یافت و به زبان آورد، و به محض این کار آن را باور کرد.

«حقیقت این است که من اونیتون را به خاطر اوی خریدم. این موضوع پیش خودمان بماند.»
«حتماً.»

«دوست ندارم اوی بفهمد که مرا تقریباً به انجام معامله بدی واداشته. هنوز امضاء من پای قرارداد خشک نشده بود که نامزد شد. دختر کوچک بیچاره! اینقدر ذوق و شوق داشت که حتی منتظر نشد در مورد امکان شکار پرس و جوی لازم را بکنیم. می ترسید که معامله سر نگیرد - درست مثل همه افراد جنس تو. خوب، ضرر چندانی نکرده ایم. ازدواج او در خانه روستایی انجام شده، و من از شر خانه راحت شده ام و آن را به آدمهایی داده ام که می خواهند یک مدرسه آمادگی درست کنند.»

«پس ما کجا زندگی کنیم، هنری؟ من دوست دارم جایی داشته باشم.»
«هنوز تصمیم نگرفته ام. نورفولک؟ چطور است؟»
مارگارت ساکت بود. ازدواج او را از آن احساس سیلان نر هانده بود.

لندن فقط پیش مزه‌ای ازین تمدن کوچگرد بود که چنین تغییر عمیقی به طبیعت بشری می‌دهد، و تنشی را بر روابط تحمیل می‌کند که پیش ازین تجربه نشده است. اگر جهان وطنی غالب شود، تحت سلطه آن، هیچ کمکی از زمین نخواهیم گرفت. درختان و چمنزاران و کوهساران فقط مناظری خواهند بود، و نیروی پیونددهنده‌ای که زمانی بر شخصیت انسان اعمال می‌کردند فقط به عهده عشق گذاشته خواهد شد. باشد که عشق از عهده این مهم برآید!

هنری ادامه داد: «حالا چه وقت است؟ تقریباً اکتبر. بیا زمستان را در خیابان دوسی سرکنیم، و در بهار به دنبال جایی مناسب بگردیم.»
«در صورت امکان، جایی دائمی باشد. من دیگر آنقدرها جوان نیستم، و این جا به جایی‌ها مناسب حالم نیست.»

«اما عزیزم، کدام را ترجیح می‌دهی - جا به جایی را یا ورم مفاصل را؟»
مارگارت، در حالی که از جا بر می‌خاست، گفت: «متوجه منظورت شدم. اگر اوتیون واقعاً مرطوبی است، به درد نمی‌خورد، و باید پسران کوچک را به آنجا فرستاد. فقط، در بهار پیش از آنکه اقدام کنیم، باید خوب جوانب را بسنجیم. از سرمشق اوی بند می‌گیرم، و به شتاب وادارت نمی‌کنم. به یاد داشته باش که این بار دستت کاملاً باز است. این جابه‌جایی‌های بی‌پایان برای اثاثیه بد است، مسلماً خیلی هم گران تمام می‌شود.»

«چه زن کوچک چیزفهمی! چه چیزی می‌خوانی؟ تئو - تئو - چقدر؟»

«تئوسوفی.»

ازین رو سرنوشت اول او خانه خیابان دوسی بود - که سرنوشت چندان بدی نبود. خانه‌ای که فقط اندکی از ویکهام پلیس بزرگتر بود، اما او را برای موسسه عظیمی که نوید آن را در بهار به او داده بود آماده می‌کرد. اغلب بیرون بودند، اما در خانه زندگی جریانی نسبتاً هموار داشت. هنری، هر روز صبح سرکار می‌رفت، و ساندویچ او - یادگاری از هومس پیش از تاریخی - همیشه به دست بانوی او بریده می‌شد. برای او ساندویچ جای ناهار را نمی‌گرفت، اما دوست داشت آن را همراه داشته باشد تا اگر ساعت یازده گرسنه‌اش شد، آن را بخورد. وقتی او می‌رفت، کارخانه بود

و آدم کردن خدمتکاران، و چندین کار متفرقه مربوط به هلن که باید به آنها رسیدگی می‌کرد. وجدانش در مورد خانم و آقای باست اندکی معذب بود؛ متأسف نبود که دیگر آنها را نمی‌بیند. بی‌شک لئونارد به کمک کردن می‌ارزید، اما چون همسر هنری شده بود، ترجیح می‌داد به کس دیگری کمک کند. و اما در مورد نمایشنامه‌ها و انجمن‌های مناظره، جاذبه آنها کمتر و کمتر می‌شد. کم کم از نهضت‌های جدید غافل می‌ماند، و وقتش را بیشتر به دوباره خواندن و فکر کردن می‌گذراند، تا دلمشغولی دوستان چلسی. آنها این تغییر را به ازدواج او مربوط می‌دانستند، و شاید غریزه‌ای ریشه در اعماق به او اخطار می‌کرد که کنار شوهرش را تا ناگزیر نباشد ترک نکند. با این حال سبب اصلی در لایه‌ای ژرفتر قرار داشت؛ دیگر از او گذشته بود که تحت تاثیر محرکها قرار گیرد، و از کلمات به اشیاء می‌رسید. بی‌شک جای افسوس بود که نمی‌توانست با و دکنید^۱ یا جان^۲ همگام باشد، اما اگر قرار باشد که ذهن به قدرتی خلاقه بدل شود، برخی دروازه‌ها بعد از سی سالگی به ناگزیر بسته می‌شوند.

۱: Frank Wedekind، (۱۸۶۴-۱۹۱۸)، شاعر و نمایشنامه‌نویس آلمانی.
۲: Augustus Edwin John (۱۸۷۸-۱۹۶۱) نقاش و طراح ویلزی.

«تازه به دستم رسیده اند. این طبقه همکف است - نه، یک کمی مشکل است. مقطع عمودی را تماشا کن. قرار است تعداد زیادی خورشیدی و نمای ساختمانی معرکه داشته باشیم.»

دالی، بعد از دقیقه ای واریسی، گفت: «چه بوی عجیبی می دهد؟» قادر به فهم طرحهای ساختمانی و نقشه های جغرافیایی نبود.

«گمانم مربوط به کاغذش باشد.»

«و بالایش کدام طرف است؟»

«درست همانطور که گرفته ای. این جبهه ساختمانی است، و آن قسمت که بیشتر بو می دهد آسمان است.»

«خوب، من چه می دانم. مارگارت - او - چی داشتم می گفتم؟ هلن چطور است؟»

«خیلی خوب است.»

«آیا هرگز به انگلستان بر نمی گردد؟ همه فکر می کنند که نیامدن او خیلی عجیب است.»

مارگارت، که سعی می کرد رنجیدگی خود را پنهان کند، گفت: «چنین است.» کم کم نسبت به این موضوع حساس شده بود. «هلن کارهای

عجیب و غریبی می کند. حالا هشت ماه است که از اینجا دور است.»

«اما آیا هیچ نشانی ندارد؟»

«نشانی اش یک صندوق پستی جایی در باواریاست. دو سه خطی برایش بنویس. من آن را برایت می فرستم.»

«نه، زحمت نکش. بله، هشت ماه است که از اینجا دور است.»

«دقیقاً. درست بعد از ازدواج او رفت. حالا هشت ماه می شود.»

«یعنی درست وقتی بچه به دنیا آمد.»

«درست همان موقع.»

دالی آه کشید، و با حسرت به دور و بر اتاق نشیمن خیره شد. کم کم شادایی و زیبایی اش را از دست می داد. اوضاع مالی چارلز و زنش چندان خوب نبود، زیرا آقای ویلکاکس که بچه هایش را با سلیقه اشرفی بزرگ کرده بود، اعتقاد داشت باید بگذارد خودشان گلیمشان را از آب بیرون بکشند. روی هم رفته با آنها سخاوتمندانه رفتار نکرده بود. دالی به

فصل سی و دوم

بهار سال بعد یک روز مشغول تماشای نقشه های ساختمان بود - سرانجام تصمیم گرفته بودند به ساسکس بروند و خانه ای در آنجا بسازند - که ورود خانم چارلز ویلکاکس را اعلام کردند.

دالی، به محض ورود به اتاق، فریاد زد: «اخبار را شنیده ای؟ چارلز چنان خشم مقصودم این است که مطمئن است تو خبر داری، شاید، خبر نداری.»

مارگارت او را با متانت بوسید و گفت: «چه عجب، دالی! غافلگیرم کردی! پسرها و بچه چطورند؟»

پسرها و بچه خوب بودند، و دالی در توصیف دعوائی که در باشگاه تنیس هیلتون درگرفته بود اخبار را از یاد برد. آدمهای ناجوری خواسته بودند وارد باشگاه شوند. مدیر باشگاه به نمایندگی از طرف ساکنان قدیمی، گفته بود - چارلز گفته بود - مأمور مالیات گفته بود - چارلز متأسف شده بود که چرا نگفته - و شرح خود را با این جمله به پایان برد: «اما خوش به حال تو، که چهار زمین تنیس در میدهرست^۱ داری.»

مارگارت جواب داد: «خیلی دلپذیر خواهد بود.»

«نقشه ها همین هاست؟ اجازه می دهی من هم ببینم؟»

«البته.»

«چارلز هرگز نقشه ها را ندیده است.»

مارگارت گفت که باز بچه‌ای در راه است، و آنها مجبور خواهند بود ماشین را بفروشند. مارگارت با او همدردی کرد، اما به شیوه‌ای رسمی، و دالی باور نمی‌کرد که این نامادری آقای ویلکاکس را زیر فشار بگذارد تا مقرری آنها را افزایش دهد. دوباره آه کشید و سرانجام دلخوری اصلی به یادش آمد. فریاد زد: «آه بله، یاد آمد: دوشیزه آوری مشغول باز کردن بسته‌های شما شده است.»

«چرا این کار را کرده؟ چه کار بیجایی!»

«از من می‌پرسی؟ گمانم تو دستور داده‌ای این کار را بکنند.»

«من چنین دستوری نداده‌ام. شاید به اثاثیه هوا می‌داده است. به عهده گرفته بود که گاه و گذار آتشی روشن کند.»

دالی با لحنی جدی گفت: «از هوا دادن خیلی بیشتر بوده. کف اتاقها ظاهراً از کتاب پوشیده است. چارلز مرا فرستاد بیرسم چکار باید کرد، چون مطمئن است که تو خبر نداری.»

مارگارت فریاد زد: «کتاب!» این کلمه مقدس تکانش داده بود. «دالی، جدی می‌گویی؟ او به کتابهای ما دست زده است؟»

«دست زده، خدایا! اما کف سرسرا پوشیده از آنها بوده است. چارلز مطمئن بود که تو خبر داری.»

«خیلی از تو متشکرم، دالی. چه چیزی ممکن است به سر دوشیزه آوری آمده باشد؟ من باید فوراً به آنجا سرزنم. بعضی از آن کتابها مال برادرند و خیلی ارزش دارند. حق نداشتم هیچ کدام از بسته‌ها را باز کند.»

«من می‌گویم که خلخل خل است. می‌دانی، این همانی است که هیچ وقت ازدواج نکرده. آه، من می‌گویم، شاید فکر می‌کند کتابهای شما هدیه عروسی خودش است. پیر دخترها گاهی به این راهها کشیده می‌شوند. دوشیزه آوری بعد از آن گردگیری وحشتناک با اوی از همه ما مثل زهرمار متفر است.»

مارگارت گفت: «آن را نشنیده‌ام.» دیدار دالی جنبه‌های مثبت هم داشت.

«نمی‌دانی که او در ماه اوت گذشته هدیه‌ای به اوی داد، و اوی آن را برگرداند، و آنوقت - آه، خداجون! به عمرت همچون نامه‌ای که دوشیزه

آوری نوشت نخوانده‌ای.»

«اما اوی اشتباه کرده آن را برگردانده. به اوی نمی‌آید چنین کار ظالمانه‌ای کرده باشد.»

«اما آن هدیه خیلی گرانقیمت بود.»

«چه فرقی در اصل مسئله می‌کند، دالی؟»

«فرق می‌کند، وقتی بیش از پنج پاوند بیارزد - من آن را ندیدم، اما گردن آویز طلا مینای قشنگی از مغازه خیابان باوند^۱ بوده است. آدم که نمی‌تواند

راحت چنین چیزی را از یک زن دهاتی بپذیرد. خودمانیم، تو می‌توانی؟»

«اما تو وقتی ازدواج کردی هدیه دوشیزه آوری را پذیرفتی.»

«آه، مال من کوزه کندله قدیمی بود - نیم پنی هم نمی‌ارزید. مال اوی کاملاً فرق داشت. هر کسی را که چنان گردن آویزی را هدیه کند باید به

عروسی دعوت کرد. دایی پرسی و آلبرت و پدر و چارلز همه گفتند که این کار غیر ممکن است، و وقتی چهار مرد متفق القول چیزی را بگویند، یک

دختر چه باید بکند؟ اوی قصد نداشت پیری را ناراحت کند، ازین جهت فکر کرد بهترین راه نوشتن نامه‌ای طنزآمیز باشد، و گردن آویز را هم

بکراست به فروشنده برگرداند تا زحمت دوشیزه آوری را کم کرده باشد.»

«اما دوشیزه آوری گفت -

چشمان دالی گرد شد. «نامه صددرصد وحشتناکی بود. چارلز گفت که یک دیوانه این نامه را نوشته. سرانجام گردن آویز را از مغازه پس گرفت و

توی برکه مرغایها انداخت.»

«برای این کار دلیلی هم ارائه داد؟»

«ما فکر می‌کنیم انتظار داشته به اونیتون دعوت شود، و به محفل بزرگان راه پیدا کند.»

مارگارت فکورانه گفت: «برای این کار تا حدی پیر شده است. نمی‌شود هدیه را به یاد مادر اوی به او داده باشد؟»

«این خودش حرفی است. حق هر کسی به جای خود، اه؟ خوب، گمانم باید تاتی کنان راه بیفتم. برویم آقای دست گرم کن - یک پالتوی تازه

می خواهی، اما نمی دانم کی آن را به تو می دهد، خاطر م جمع است؛ و در حالی که با طنزی سوگوار با لباسش حرف می زد، دالی از اتاق بیرون رفت. مارگارت به دنبالش رفت تا بپرسد آیا هنری قضیه بد اخلاقی دوشیزه آوری را می دانسته است.

«آه، بله.»

«پس نمی دانم چرا گذاشت از او بخواهم از خانه مراقبت کند.»

دالی گفت: «اما او فقط یک زن دهاتی است» و توضیحش درست از آب درآمد. هنری فقط هنگامی که مصلحت می دید طبقات پایین تر را شمانت می کرد. با دوشیزه آوری همچنانکه با کرین می ساخت - چون به دردکارش می خوردند. همیشه می گفت: «من با آدمی که کارش را می داند مدارا می کنم» در واقع با کارش مدارا می کرد نه با خود آدم. هر چند شاید این حرف متناقض باشد، بعضی خصلت های هنرمندانه داشت؛ ترجیح می داد از سر اهانتی به دخترش بگذرد و سرایدار خوب همسرش را از دست ندهد.

مارگارت تصمیم گرفت که شخصاً به رفع و رجوع این دردسر کوچک بپردازد. معلوم بود که طرفین قضیه قاطی کرده اند. با اجازه هنری، نامه ای دلپذیر به دوشیزه آوری نوشت و از او خواست که به بسته ها دست نزنند. سپس در اولین فرصت مناسب خودش رفت، با این قصد که تعلقات خود را دوباره بسته بندی کند و به انبار عمومی محل بسپارد؛ نقشه اش ناشیانه بود و عملی نشد. تیبی قول داده بود همراه او برود، اما در لحظه آخر بهانه آورد. ازین رو برای دومین بار در زندگی اش، تنها به خانه پا گذاشت.

فصل سی و سوم

روز دیدارش روزی عالی بود، و آخرین شادی بی ابری که قرار بود بعد از ماهها نصیبش شود. دلواپسی او در مورد غیبت خارق العاده هلن هنوز آشکارا سر بر نداشته بود، و امکان درگیری با دوشیزه آوری - تنها به این مأموریت جذابیت بیشتر می داد. او همچنین دعوت دالی را به ناهار ظریفانه رد کرده بود. از ایستگاه یکراست به طرف خانه رفت، از چمن دهکده گذشت و به میان دو ردیف طولانی درخت بلوط که دهکده را به کلیسا می پیوست پا گذاشت. ساختمان کلیسا زمانی در وسط دهکده قرار داشت. اما در آنجا آنقدر مومنان را به خود جلب می کرد که شیطان، از روی بدجنسی، آن را از روی پایه اش قاپد و یک کیلومتر دورتر بر تپه ای نامناسب قرار داد. اگر این داستان درست باشد، درختان بلوط خیابان را حتماً فرشتگان کاشته بودند. برای مسیحیان سست ایمان نمی شد مدخلی دعوت کننده تر ازین ساخت، و اگر این مسیر را بیش از حد طولانی می پنداشتند، باز هم شیطان شکست خورده بود، چون کلیسای تثلیث مقدس را که نمازخانه ای راحت بود، نزدیک خانه چارلز، به کمک علم و دانش ساخته بودند، و سقف آن را شیروانی کرده بودند.

مارگارت به آرامی میان این گذرگاه درختی گام می زد، می ایستاد تا درخشش آسمان را از میان شاخه های مرتفع تر بلوط تماشا کند، یا به نعل های کوچکی که به شاخه های پایین تر آویخته بود انگشت بزند. چرا انگلستان اساطیری عریض و طویل ندارد؟ فرهنگ عامه ما هرگز از آداب ظریف فراتر نرفته و نواحی بلندتر درباره مناطق روستایی ما همه از نی های

یونانی صادر شده است. تخیل بومی، هر چند عمیق و صادق، ظاهراً در اینجا شکست خورده است. نتوانسته چیزی بیشتر از زنان جادوگر و پریان خلق کند. نمی‌تواند یک تکه از کشتزاری تابستانی را زنده کند، یا نیم دوجین ستاره را نام بگذارد. انگلستان هنوز چشم به راه لحظه‌ و الا‌ی ادبیات خویش است - چشم انتظار شاعری بزرگ که او را بسراید، یا، بهتر، چشم انتظار هزار شاعر کوچک است که صداهایشان به درون صحبت عادی ما رسوخ کند.

به کلیسا که رسید چشم انداز تغییر کرد. خیابان درختان بلوط راه به جاده‌ای بُرد، هموار اما باریک، که به طبیعت دست نخورده منتهی می‌شد. مارگارت بیش از یک میل آن را دنبال کرد. درنگ‌های کوتاه گاه و گذارش به او لذت می‌داد. جاده که مقصدی عاجل در پیش نداشت، به دلخواه به بالا و پایین تپه کشیده می‌شد، بی توجهی به درجه‌ شیب، یا به چشم انداز که خواهی نخواهی گسترده بود. املاک وسیعی که جنوب هر تفوردشایر را خفه می‌کنند اینجا تحمل پذیرتر بودند، و ظاهر زمین نه اشرافی بود و نه حومه شهری. تعریف آن دشوار بود، اما مارگارت می‌دانست که چه چیزی نیست: بزرگ منش و خودنما نبود. هر چند خطوط اصلی آن به چشم نمی‌آمد، در فراگیری آن نوعی آزادی وجود داشت که ساری هیچ‌گاه بدان دست نمی‌یابد، و پیشانه‌ دور سلسله‌ چیلترن^۱ چون کوهی سر به فلک کشیده بود. مارگارت اینطور نظر می‌داد: «اگر این سرزمین به حال خود گذاشته شود به لیبرالها رای می‌دهد.» نوید رفاقت بی‌شور و شر می‌داد، که والاترین موهبت ما ملت است، همچنانکه خانه‌ آجری کم ارتفاعی که بدان سر زد تا کلید را بگیرد همین نوید را می‌داد.

درون خانه دهقانی اما مأیوس کننده بود. زن جوانی همه چیز تمام او را پذیرفت. «بله، خانم ویلکاکس، خیر، خانم ویلکاکس، آه بله، خانم ویلکاکس. عمه نامه شما را کاملاً به موقع دریافت کردند. عمه در حال حاضر به خانه‌ کوچک شما رفته‌ اند. اجازه می‌دهید مستخدم را بفرستم راهنمایی‌تان کند؟» و به دنبال آن: «البته، عمه برای کسی خانه پای

نمی‌کنند. کار ایشان فقط خدمتی استثنائی به همسایه‌ای استثنائی است. برای ایشان مشغولیاتی است. بیشتر وقتشان را در آنجا می‌گذرانند. شوهرم گاهی به من می‌گوید: (عمه خانم کجا هستند؟) من می‌گویم: (این چه سوالی است؟ در هواردزاند هستند.) بله، خانم ویلکاکس. خانم ویلکاکس، می‌توانم مصدع شوم و استدعا کنم یک تکه کیک بفرمایند؟ حتی اگر خودم برایتان ببرم؟»

مارگارت تعارف کیک را رد کرد، اما بدبختانه این کار باعث بالا رفتن میزان تشخیص او در چشم برادرزاده‌ دوشیزه آوری شد.

«من نمی‌توانم بگذارم شما تنها بروید. تنها نروید. واقعاً نباید تنها بروید. اگر لازم باشد من خودم شما را راهنمایی می‌کنم. باید کلاهم را بردارم. حالا» - گستاخانه گفت - «تکان نخورید تا بیایم.»

مارگارت، که از تعجب خشکش زده بود، از اتاق نشیمن تکان نخورد، اتاقی که تأثیر هنر جدید بر آن افتاده بود، اما اتاقهای دیگر هم، هر چند حزن خاص درون خانه‌ روستایی را القاء می‌کرد، با آن می‌خواند. در اینجا نسلی پیرتر زیسته بود که ما با حسرت به آن باز می‌نگریم. مناطقی که آخر هفته‌ها از آن دیدار می‌کنیم واقعاً خانه‌ آن نسل بوده است، و جنبه‌های جدی‌تر زندگی، مرگها، جداییها، اشتیاق‌های عشق، عمیق‌ترین اثر خود را بر قلب مزارع گذاشته. اما همه چیز حزن نبود. بیرون خورشید می‌درخشید. باسترک دوهجای کوتاه خود را بر غنچه‌های گل بداغ می‌خواند. چند بچه با سروصدای زیاد بر توده‌های طلایی گاه بازی می‌کردند. این حضور حزن اصلاً مایه‌ تعجب مارگارت شده بود، و با تفویض احساسی از کمال به او به پایان رسید. آدم، در این مزارع انگلیسی زندگی را، بیشتر از هر جای دیگر، پیوسته می‌بیند و آن را تمام و کمال می‌بیند. ناپایداری و جوانی پایدار آن را با یک دید می‌بیند، پیوند- پیوندی عاری از تلخی تا همه‌ انسانها برادر شوند. اما بازگشت برادرزاده‌ دوشیزه آوری رشته‌ افکار او را گسست، افکاری چنان آرامش بخش که رنج این انقطاع را به شادی پذیرفت.

از در پشتی می‌رفتند نزدیکتر بود، و پس از توضیحات لازم، از آن در بیرون شدند. برادرزاده اکنون گرفتار مرغ و جوجه‌هایی بشمار شده بود،

که در طلب دانه به گرد پاهایش هجوم آورده بودند، و ماده خوکی حامله و بیشرم. نمی دانست این حیوانات برای چه چنین می کنند. اما دم دلنشین هوا تشخیص او را از میان برد. باد برمی خاست، گاه را می پراکند، و پرهای دم اردکهایی را که قبیله قبیله فرازگردن آویز اوی پرواز می کردند ژولیده می ساخت. یکی از آن تندبادهای دلپذیر بهاری بود، که در آن گویی جوانه های برگها خش خش می کنند، بر زمین می پراکنند و آنگاه خاموش می شوند. باسترک می خوانند: «جورجی». از بلندای کاجها بانگ «کو، کو»، فراوان به گوش می رسید. «جورجی، جان من جورجی»، و مرغان دیگر در این مزخرف گویی همداستان شدند. پرچین تابلویی نیمه کاره بود که ظرف چند روز تکمیل می شد. پتیرکها بر کناره آن روئیده بودند، خانها و خاتونها و گلهای خیری در گودالهای محصور؛ بوته های گل سرخ وحشی، که هنوز بساکهای خشکیده بر آن بود، غنچه های تازه را نیز نوید می دادند. بهار آمده بود، هیچ جامه رسمی ننوشیده بود، با این همه زیباتر از همه بهارها بود؛ حتی زیباتر از آن دختری بود که میان نسترتهای توسکاتی راه می رود، و نسیم را پشت سر و سه خواهر فلکی عطاکننده زیبایی، لطف و شادی را پیش رو دارد.

دو زن با ادب و آداب کامل ظاهری تا انتهای راه رفتند. اما مارگارت فکر می کرد که جدی بودن در مورد اثاثیه در چنین روزی چه دشوار است، و برادرزاده به کلاههای زنانه فکر می کرد. با این دلمشغولیاها به هواردز اند رسیدند. فریادهای ناشکیبای «عمه، عمه!» هوا را شکافت. هیچ پاسخی نبود و در جلو قفل بود.

مارگارت پرسید: «مطمئن هستید که دوشیزه آوری اینجا هستند؟»

«آه بله، خانم ویلکاکس، کاملاً مطمئنم. هر روز به اینجا می آیند.»

مارگارت سعی کرد از پنجره اتاق ناهارخوری به درون بنگرد، اما پرده درونی کیپ کشیده بود. و اتاق نشیمن و سراسرا هم چنین بود. ظاهر پرده ها آشنا می زد، با این همه یادش نمی آمد که در دیدار قبلی آنها را دیده باشد: تصورش آن بود که آقای برای همه چیز را برده است. سعی کردند از پشت ساختمان صدا بزنند. در اینجا هم باز جوابی نشنیدند، و نتوانستند چیزی ببینند؛ پنجره آشپزخانه را کرکره ای کیپ پوشانده بود، حال آنکه

پنجره های حوائج خانه و ظرفشویخانه تخته کوب شده بود، تخته هایی که ظاهر شوم جعبه های بسته بندی را داشت. مارگارت به کتابهایش فکر کرد، و او هم صدایش را بالا برد. با اولین فریاد موفق شد.

کسی درون خانه پاسخ داد: «خوب، خوب! پس خانم ویلکاکس بالاخره آمدند!»

«کلید دارید، عمه؟»

دوشیزه آوری، که هنوز ناپیدا بود، گفت: «مچ، تو برو!»

«عمه، خانم ویلکاکس هستند.»

مارگارت از او پشتیبانی کرد: «برادرزاده تان و من با هم آمده ایم.»

«مچ، تو برو. حالا وقت صحبت از کلاه تو نیست.»

زن بیچاره سرخ شد. با لحنی عصبی گفت: «عمه این آخرها خل تر شده اند.»

مارگارت صدا زد: «دوشیزه آوری! من برای کار اثاثیه آمده ام. لطفاً

اجازه می دهید بیایم تو؟»

صدا گفت: «بله، خانم ویلکاکس، البته.» اما بعد از آن سکوت بود.

دوباره صدا زدند و جوابی نیامد. پریشان پیرامون خانه قدم می زدند.

مارگارت دل به دریا زد و گفت: «امیدوارم دوشیزه آوری بیمار

نباشند.»

مچ گفت: «خوب، اگر اجازه بدهید، گمانم حالا باید شما را تنها

بگذارم. باید به خدمتکاران مزرعه برسم. عمه گاهی خیلی عجیب و غریب

می شوند.» ابزار شیکی اش را جمع و جور کرد، و شکست خورده

عقب نشینی کرد، و چنانکه گویی رفتنش فتری را آزاد کرده باشد. در جلو

فوراً باز شد.

دوشیزه آوری، کاملاً مطبوع و آرام، گفت: «خوب، بفرمایید، خانم

ویلکاکس!»

مارگارت لب به سخن گشود: «چقدر سپاسگزارم، اما از دیدن سبب

چتر حرفش را برید. مال خودش بود.

دوشیزه آوری گفت: «اول بفرمایید توی سرسرا.» پرده را کشید و مارگارت فریادی از سر یأس کشید. زیرا اتفاق ناجوری افتاده بود. محتویات کتابخانه و یکهام پلیس در سرسرا جا داده شده بود. قالی پهن شده بود، میز بزرگ کار نزدیک پنجره کشیده شده بود؛ قفسه های کتاب دیوار مقابل بخاری را پر کرده بود. و شمشیر پدرش - این چیزی بود که بخصوص او را متحیر کرد - از نیام بیرون کشیده شده و لخت میان مجلدات عبوس قرار گرفته بود. حتماً دوشیزه آوری روزهای بسیار کار کرده بود.

مارگارت شروع کرد: «متأسفانه مقصود ما این نبود. آقای ویلکاکس و من هرگز قصد نداشتیم به بسته ها دست بزنیم. برای مثال، این کتابها به برادرم تعلق دارد. ما آنها را برای او و خواهرم که در خارج است نگه می داریم. هنگامی که شما لطف کردید و پذیرفتید که از آنها مواظبت کنید، ما هیچ انتظار نداشتیم که این همه کار بکنید.»

پیرزن گفت: «خانه به اندازه کافی خالی مانده است.» مارگارت نخواست دهن به دهن او بگذارد. مؤدبانه گفت: «تقصیر از ما بود که توضیح ندادیم. اشتباه بوده است، و به احتمال زیاد اشتباه از جانب ما بوده است.»

«خانم ویلکاکس، به مدت پنجاه سال اشتباه روی اشتباه بوده است. خانه به خانم ویلکاکس تعلق دارد، و او مایل نیست که بیش ازین خالی بماند.» مارگارت، برای کمک به ذهن بیچاره و در حال زوال زن، گفت: «بله، خانه به خانم ویلکاکس تعلق دارد، به مادر آقای چارلز.» دوشیزه آوری گفت: «اشتباه روی اشتباه، اشتباه روی اشتباه.» مارگارت گفت: «خوب، من نمی دانم،» روی یکی از صندلیهای خودش نشست. «واقعاً نمی دانم چه باید کرد.» و نتوانست جلو خنده اش را بگیرد.

زن دیگر گفت: «بله، این خانه باید خانه شادی باشد.» «نمی دانم - گمانم باشد. خوب، سپاسگزارم، خیلی سپاسگزارم، دوشیزه آوری. بله، خیلی خوب است. دلپذیر است.»

«هنوز اتاق نشیمن مانده.» از در مقابل رفت و پرده ای را کشید. سیلاب نور بر اتاق نشیمن و اثاثیه اتاق نشیمن و یکهام پلیس ریخت. «و اتاق

ناهارخوری.» پرده های بیشتری کشیده شد، پنجره های بیشتری به روی بهار باز شد. «آنوقت از اینجا.» دوشیزه آوری به رفت و برگشت به سرسرا ادامه می داد. صدایش در نمی آمد، اما مارگارت شنید که کرکره پنجره آشپزخانه را بالا می کشد. در بازگشت اعلام کرد: «اینجا را هنوز تمام نکرده ام. هنوز خیلی کارها مانده. جوانان مزرعه کمدهای بزرگ لباسان را به بالا خواهند برد. زیرا در هیلتون نیازی نیست که پولی خرج شود.» مارگارت تکرار کرد: «اینها همه اشتباه است.» احساس می کرد که باید پاپیش بگذارد. «سوء تفاهم است. آقای ویلکاکس و من قصد نداریم در هواردزاند زندگی کنیم.»

«آه، واقعاً. به جهت تب یونجه او؟»

«قرار گذاشته ایم که برای خودمان خانه تازه ای در ساسکس بسازیم، و بخشی ازین اثاثیه، - بخشی که به من تعلق دارد - به زودی به آنجا می رود. نگاه ثابت خود را بر دوشیزه آوری انداخت، و کوشید پیش ذهنی او را دریابد. او به هیچ وجه پیرزنی خرفت نبود، چین و چروکهای نشان از زیرکی و طعنه داشت. به نظر حاضر جواب می رسید و همچنین اشرافیتی والا اما غیر متظاهر داشت.

«شما فکر می کنید که برای زندگی به اینجا باز نمی گردید، خانم ویلکاکس، اما می آید.»

مارگارت، در حالی که لبخند می زد، گفت: «آینده نشان خواهد داد. در حال حاضر هیچ چنین قصدی نداریم. اتفاقاً به خانه ای بسیار بزرگتر از اینجا نیاز داریم. شرایط وادارمان می کند که میهمانیهای بزرگ بدهیم. البته، یک روزی - آدم که نمی داند، می داند؟»

دوشیزه آوری پاسخ داد: «یک روزی! نوچ! نوچ! هی نگویید یک روزی. شما اکنون اینجا زندگی می کنید.»

«من!»
«شما اینجا زندگی می کنید، و اگر از من بپرسید، در ده دقیقه قبل اینجا زندگی کرده اید.»

اشاره ای بی معنی بود. اما مارگارت با احساس عجیبی از عدم وفاداری از صندلی اش برخاست. احساس می کرد که از هنری در پرده انتقاد شده

است. به درون ناهارخوری رفتند، آنجا که نور آفتاب به درون می ریخت و بر هزار بیشه قدیمی مادرش می افتاد، و به طبقه بالا، آنجا که بسیاری از خدایان قدیمی از تاقچه ای تازه نگاه می کردند. اثاثیه به طرز خارق العاده ای به خانه خورده بود. در اتاق مرکزی - روی سرسرا، همان اتاقی که چهارسال پیش هلن در آن خوابیده بود - دوشیزه آوری گهواره قدیمی تیبی را جا داده بود.

گفت: «اتاق بچه.»

مارگارت بدون آنکه حرفی بزند برگشت.

سرانجام همه چیز دیده شده بود. آشپزخانه و سرسرا هنوز پر از اثاثیه و پوشال بود، اما تا آنجا که مارگارت توانسته بود ببیند هیچ چیز نشکسته یا خراش ندیده بود. نمایشی رقت بار از استعدادی ذاتی! آنوقت گشتی دوستانه در باغ زدند. باغ از دیدار قبلی اش تاکنون وحشی تر شده بود. سنگفرش باغراه علف هرزه گرفته بود، و تا توی دهانه گاراژ علف هرزه سبز شده بود. و باغ سنگی اوری فقط پستی و بلندی بود. شاید اوری مسبب رفتار غریب دوشیزه آوری بود. اما مارگارت احساس می کرد که علت اصلی جایی عمیق تر بوده، و نامه احمقانه اوری خشم سالیان را رها کرده است.

اشاره کرد: «چمن قشنگی است.» چمن یکی از آن اتاقهای نشیمن در هوای آزاد بود، که صد سال پیش از مزرعه ای کوچکتر شکل گرفته بود. چنانکه پرچین آن تا پایین تپه با زاویه قائمه زیگزاگ می زد، و در آن پایین محوطه سبز کوچکی به آن ضمیمه شده بود - صندوقخانه ای مناسب پودر زنی گاوها.

دوشیزه آوری گفت: «بله، دختره عیبی ندارد. البته برای کسانی که دچار عطسه نمی شوند.» و از روی بدجنسی قهقهه ای سر داد. «چارلی ویلکاکس را دیده ام که وقت یونجه ها به سراغ پسران خانواده من می رود - آه، باید این کار را نکنند - نباید آن کار را بکنند - به آنها امر و نهی می کند و کارشان را یادشان می دهد. و آن وقت خارش بینی امش نمی دهد. این را با خیلی چیزهای دیگر از پدر به ارث برده است. هیچ ویلکاکسی ندیده ام که بتواند در ماه ژوئن یک مزرعه را تاب بیاورد - وقتی با روث نامزد بازی

می کرد از خنده روده بر می شدیم.»

مارگارت گفت: «برادر من هم دچار تب یونجه می شود.»

«این خانه بیش از توان آنها با زمین پیوسته است. طبیعتاً اول با خوشنودی تمام به درون آن خزیدند. اما ویلکاکس ها از هیچی بهترند. چنانکه می بینم شما هم به همین نتیجه رسیده اید.»

مارگارت خندید.

«اوضاع را رو به راه می کنید، مگر نه؟ بله، فقط همین.»

«عقیده من این است که انگلستان را رو به راه می کنند.»

اما دوشیزه آوری با پاسخ خود او را عصبانی کرد: «ای، مثل خرگوش تخم و ترکه می کنند. خوب، خوب، دنیای مسخره ای است. اما گمانم آنکه آن را ساخت می داند که در آن چه می خواهد. اگر خانم چارلز منتظر بچه چهارم است، در حد ما نیست که ناراضی باشیم.»

مارگارت گفت: «تخم و ترکه می کنند اما کار هم می کنند.» چون بر دعوتی به عدم وفاداری آگاهی یافته بود، که در نسیم طنین داشت و در زمزمه مرغان. «مسلماً دنیای مسخره ای است، اما تا زمانی که مردانی مثل شوهر من و پسرهایش آن را اداره می کنند، به نظر من هیچ وقت اوضاع خراب نخواهد شد - هرگز واقعاً خراب نخواهد شد.»

دوشیزه آوری گفت: «از هیچی بهترند.» و به طرف درخت نارون رفت.

در راه بازگشت به مزرعه زن از دوست قدیمش با وضوحی بیش از پیش حرف زد. درون خانه مارگارت دچار این تردید شده بود که آیا او زن اول و دوم را از هم تشخیص می دهد یا نه. اکنون می گفت: «پس از مرگ مادر بزرگش من دیگر چندان روث را نمی دیدم. اما به یکدیگر احترام می گذاشتیم. خانواده بسیار محترمی بودند. خانم هوارد پیر هیچ گاه بد هیچ کس را نمی گفت، و هیچ وقت هم نمی گذاشت کسی از خانه اش گرسنه برود. هیچ وقت در خانه اش نمی نوشت (متجاوزان مجازات می شوند) بلکه می نوشت مردم لطفاً وارد نشوند. خانم هوارد برای اداره مزرعه ساخته نشده بود.»

مارگارت پرسید: «مردی نداشتند که کمکشان کند؟»

دوشیزه آوری جواب داد: «تا مردی نبود اوضاع بدین متوال بود.»
 مارگارت حرف او را تصحیح کرد: «تا آقای ویلکاکس پیدا شد،»
 دلواپس آن بود که به شوهرش احترام لازم گذاشته شود.
 «گمانم چنین باشد، اما روٹ می‌بایست با یک - با گفتن این حرف قصد
 جسارت به شما را ندارم، چون مطمئنم که شما به هر حال ویلکاکس را
 به‌تور می‌انداختید، خواه اول او به‌تورش می‌انداخت یا نه.»
 «با چه کسی می‌بایست ازدواج می‌کرد؟»

پیرزن با صدای بلند گفت: «با یک سرباز! سربازی واقعی.»
 مارگارت ساکت بود. این انتقاد از شخصیت هنری بسیار بُرنده‌تر از
 انتقادهای خودش بود. احساس نارضایتی می‌کرد.

پیرزن ادامه داد: «اما همه چیز گذشته است. حالا دوران بهتری در
 می‌رسد، هر چند که شما مرا خیلی منتظر گذاشتید. تا یکی دو هفته دیگر
 سرشبه‌ها نور چراغهای شما را از میان پرچین فرورزنده می‌بینم. ذغال سنگ
 سفارش داده‌اید؟»

مارگارت قاطعانه گفت: «ما اینجا نمی‌آییم.» آنقدر به دوشیزه آوری
 احترام می‌گذاشت که نمی‌خواست او را مسخره کند. «نه. نمی‌آییم.
 هرگز نمی‌آییم. اینها همه اشتباه بوده است. اثاثیه باید دوباره بسته‌بندی
 شود، و من خیلی متاسفم، اما ترتیبات دیگری خواهم داد، و باید از شما
 درخواست کنم که کلیدها را به من بدهید.»
 دوشیزه آوری با لبخندی خواسته او را پذیرفت و گفت: «مسلماً، خانم
 ویلکاکس.»

مارگارت از فرجام کار احساس رضایت کرد، و بعد از آنکه به میج سلام
 رساند، پیاده به ایستگاه بازگشت، قصد داشت به انبار عمومی کالا برود و
 دستور جا به جایی اثاثیه را بدهد. اما اوضاع از حد انتظار او خیلی پیچیده‌تر
 شده بود، ازین جهت تصمیم گرفت با هنری مشورت کند. این تصمیم،
 تصمیم صحیحی بود. چون هنری شدیداً با مأمور محلی که قبلاً توصیه کرده
 بود، مخالف بود، و به او توصیه کرده بود که سرانجام اثاثیه را در لندن انبار کند.
 اما پیش از اینکه این کار انجام شود، مارگارت به دوسری نامتظر دچار
 شد.

فصل سی و چهارم

کاملاً هم غیر منتظره نبود. از اول زمستان حال خاله جولی چندان
 تعریفی نداشت. دچار یک سلسله سرماخوردگیها و سینه دردها شده بود،
 و آنقدر گرفتار بود که نتوانسته بود به خودش برسد. هنوز به
 خواهرزاده‌اش قول نداده بود «که واقعاً کاری برای وضع ناجور سینه‌اش
 بکند.» که سرمای سختی خورد و دچار سینه‌پهلوی حاد شد. مارگارت و
 تینی به سوانج رفتند. برای هلن تلگراف فرستادند، و آن میهمانی بهاری که
 سرانجام در آن خانه میهمان‌نواز برگزار گردید صرف نشخوار خاطرات
 خوش گذشته شد و دریغ و افسوس. یک روز باشکوه، که آسمان به رنگ
 بلور بارقتن بود، و امواج خلیج کوچک پنهانکار، نجیبانه‌ترین خالکوبی‌ها
 را بر ماسه‌ها باقی می‌گذاشت، مارگارت شتابان از میان گل‌های
 معین‌التجاری گذشت؛ دوباره با بی‌معنایی مرگ روبه‌رو شده بود. هر
 مرگی شاید خود را توجیه کند، اما پرتوی بر مرگ‌های دیگر نمی‌افکند: پرس
 و جوی کورمال کورمال باید از نو آغاز شود. واعظان و عالمان می‌توانند
 هرچه دلشان بخواهد کلی بافی کنند، اما ما می‌دانیم که در مورد آنان که
 دوستشان می‌داریم هیچ تعمیمی میسر نیست؛ حتی یک بهشت یا یک نوع
 نسیان در انتظار آنان نیست. خاله جولی که تاب تراژدی را نداشت، با
 خنده‌های مقطع غریب و پوزشخواهی به خاطر آنکه اینقدر معطل کرده
 است از دنیای زندگان بیرون می‌لغزید. خیلی ضعیف شده بود، قدرت قیام
 در مقابل این موقعیت را نداشت، یا قابلیت ملاحظه رمز و رازی که به گفته
 همگان در انتظار او بود، فقط به نظرش می‌رسید که کاملاً دریداغان شده

است - دریداغان تر از همیشه؛ به نظرش می‌رسید که هر لحظه کمتر می‌بیند و کمتر می‌شنود و کمتر حس می‌کند، و اینکه مگر تغییری رخ دهد، به زودی هیچ چیز را احساس نخواهد کرد. ته‌مانده نیرویش را صرف طرح نقشه‌ها می‌کرد: آیا مارگارت نمی‌خواست با کشتی بخار به گردش رود؟ آیا ماهی‌های خال‌مخالی مطابق سلیقه تیبی پخته شده بود؟ دلواپس غیبیت هلن بود، و دلواپس آنکه مبدا هلن به خاطر او برگردد. پرستاران ظاهراً چنین توجهاتی را کاملاً طبیعی می‌دانستند، و شاید علائق او رویکردی متعارف در برابر دروازه بزرگ بود. اما مارگارت مرگ را از هر جنبه کاذب شاعرانه‌ای عاری می‌دید؛ مفهوم مرگ هر محتوایی داشته باشد، روند آن می‌تواند مبتذل و خسته‌کننده باشد.

«مهم است - مارگارت عزیزم، وقتی هلن آمد کشتی لول‌ورث^۱ را سوار شو.»

«هلن نمی‌تواند بماند، خاله جولی. تلگراف زده است که فقط می‌تواند برای دیدن شما بیاید. به محض آنکه بهتر شدید به آلمان باید برگردد.»

«چه رفتار عجیبی دارد هلن! آقای ویلکاکس -
بله، خاله جان؟»

«می‌تواند بی‌توسر کند؟»

هنری از او خواسته بود که بیاید، و خیلی لطف کرده بود. با این همه، این مطلب را ابراز کرد.

خانم مونت‌نمرد. گویی نیرویی قاهرتر، بی‌اعتنا به خواست او، زیر بازویش را گرفته بود و در سرازیری او را هدایت می‌کرد. بازگشت، بدون احساس، بی‌قرارتر از پیش. روز چهارم از خطر رسته بود.

ادامه می‌داد: «مارگارت - مهم است، دوست دارم برای قدم زدن مصاحبی داشته باشی. محض امتحان هم شده با دوشیزه کندور پرو.»

«با دوشیزه کندور قدم کوتاهی زده‌ام.»

«اما او واقعاً جالب نیست. کاش هلن را داشتی.»

«حالا هم تیبی را دارم، خاله جولی.»

1: Lulworth

«نه، او که باید به زبان چینی اش برسد. آنچه تو می‌خواهی یک هم‌زبان واقعی است. هلن واقعاً عجیب و غریب شده است.»

مارگارت تأیید کرد: «هلن خیلی عجیب و غریب شده است.»

«خارج رفتنش بس نبود، چرا می‌خواهد فوراً برگردد؟»

«بی‌شک وقتی ما را ببیند تصمیمش را عوض می‌کند. اصلاً توازن روانی ندارد.»

انتقاد همگانی نسبت به هلن این بود، اما وقتی مارگارت آن را به زبان آورد صدایش لرزید. دیگر از رفتار خواهرش رنج فراوان می‌برد. شاید گریختن از انگلستان حاکی از عدم توازن باشد، اما اقامت هشت ماهه در خارج حکایت از آن داشت که نه تنها سر خراب بل دل هم سیاه است. بستر نزعی می‌توانست هلن را باز آورد، اما نسبت به ندهای انسانی تر کر بود، پس از انداختن نظری کوتاه به‌خاله، باز به زندگی ابری اش پشت یک صندوق پستی پناه می‌برد. گویی اصلاً وجود نداشت؛ نامه‌هایش کسالت‌بار و گاه و گذار شده بود؛ هیچ چیز نمی‌خواست و هیچ کنجکاوای نداشت. و این همه را به حساب هنری بیچاره گذاشته بودند! هنری که همسرش مدتها پیش او را بخشیده بود در نظر خواهرزن لیاقت سلام و علیک هم نداشت. این بیمارگونه بود، و مارگارت با وحشت متوجه شد که می‌تواند رشد بیمارگونگی را در زندگی هلن از حدود چهارسال پیش دنبال کند. فرار از اونیتون، حمایت نامتعادل از باست و زنش؛ انفجار غم و حرمان بردامنه تپه‌ها - همه با پُل ارتباط داشت، جوانی بی‌سروپا که در برهه کوتاهی از زمان او را لمس کرده بود. مارگارت و خانم ویلکاکس از آن ترسیده بودند که این تکرار شود. احمقانه بود: خطر واقعی درواکنش نسبت به آن بود. واکنش نسبت به ویلکاکس‌ها مثل خوره به جانش افتاده و عقلش را زائل کرده بود. دربیست و پنج سالگی فقط یک مشغله ذهنی داشت. اگر پیرزنی می‌شد دیگر چه امیدی به او می‌رفت؟

مارگارت هر چه بیشتر به این موضوع فکر می‌کرد، بیشتر احساس خطر می‌کرد. چندین ماه این فکر را کنار گذاشته بود، اما اکنون مسئله آنقدر بزرگ بود که نمی‌شد آن را کوچک گرفت. تقریباً رگه‌ای از جنون داشت. آیا همه اعمال هلن تحت تاثیر ناکامی کوچکی بود که می‌تواند برای هر مرد

یا زن جوان اتفاق افتد؟ می توان طبیعت بشری را بر شالوده خطوطی چنین بیرنگ بنا کرد؟ مواجهه کوچک و ویران کننده هوارد ز اند حیاتی بود. رشد می کرد و توسعه می یافت حال آنکه روابطی جدی تربیه و سترون می ماند؛ از صمیمیت خواهرانه قوی تر بود، از خرد یا کتابها نیرومندتر. هلن در یکی از خلجانهای عاطفی اذعان کرده بود که هنوز به یک مفهوم از آن «لذت» می برد. پل ناپدید شده بود اما جادوی نوازش او دوام آورده بود. و هر جا که لذت از گذشته مطرح باشد احتمالاً واکنش هم وجود دارد. این هر دو از دو جهت توسعه می یابد.

خوب، غریب و غمناک است که اذهان ما چنین کشتزارانی باشد، و ما قدرت انتخاب بذر را نداشته باشیم. اما انسان موجودی غریب و غمناک است، مشتاق است که به زمین ناخنک بزند، اما نسبت به چیزهایی که در درون خودش رشد می کند بی اعتناست. با روانشناسی نمی توان او را به ستوه آورد. این کار را به متخصصین وا می گذارد، و این بدان می ماند که بگذارد ماشین بخاری شام او را بخورد. تاب آن ندارد که روان خودش را تجزیه و تحلیل کند. مارگارت و هلن بیشتر شکیبایی داشته اند، و شواهد حاکی از آنست که مارگارت کامیاب شده است - اگر کامیابی اصولاً میسر باشد. او درون خودش را درک می کند، بر رشد خود تسلطی کم و بیش دارد. اینکه آیا هلن توفیق یافته است، معلوم نیست.

روزی که خانم مونت جان تازه گرفت، نامه هلن رسید. آن را در مونیخ پست کرده بود، و خودش روز بعد به لندن می رسید. نامه ناراحت کننده ای بود، هر چند شروع آن صمیمانه و معقول بود.

مگ عزیزم،

مراتب عشق مرا به خاله جولیا ابلاغ کن. به او بگو که او را دوست دارم و تا آنجا که یادم می آید دوست داشته ام. من روز پنجشنبه در لندن خواهم بود. نشانی من بانک طرف حسابم خواهد بود. هنوز در مورد هتل محل اقامتم تصمیم نگرفته ام، ازین جهت هر نامه و تلگرافی را از طریق بانک ارسال کن و اخبار را مفصلاً برآیم بنویس. اگر حال خاله جولیا خیلی بهتر شد، یا اگر، به دلیلی وحشتناک، آمدن من به سوانج بیهوده باشد، نباید از نیامدنم تعجب کنی. هزاران نقشه در سر دارم. اکنون در خارج زندگی

می کنتم، و می خواهم در اسرع وقت به خارج برگردم. لطفاً به من می گویی که اثنائیه مان کجاست. می خواهم پکی دو کتاب بردارم. بقیه مال تو باشد. مرا ببخش، مگ عزیزم. این شاید نامه ای کم و بیش کسل کننده به نظر رسد، اما هر چه هست از خواهر دوستدار تو است.

هلن

نامه ای کسل کننده بود، چون مارگارت را به دروغگویی وا می داشت. اگر می نوشت که خاله جولیا هنوز در خطر است، خواهرش می آمد. بیماری واگیردار است. نمی توان با بیمارگونگان در تماس بود و خود از ناخوشی بر کنار ماند. اگر «مصلحت» را در نظر می گرفت ممکن بود به نفع هلن باشد، اما به خودش ستم کرده بود، و با خریدن خطر فاجعه به خود، اجازه می داد که پرچم هلن کمی بیشتر افراشته بماند. جواب داد که خاله شان بهتر است و منتظر ماند تا ببیند از روزگار چه می رسد.

تیپی با جواب او موافق بود. او که به سرعت جا افتاده می شد مصاحبی مطلوب تر از گذشته شده بود. اکسفورد او را عمل آورده بود. بدبینی و سوءظن را از دست داده بود و می توانست بی احساسی اش نسبت به مردم و علاقه اش به شکم را پنهان کند. اما آدم تر نشده بود. سالهای میان هیجده و بیست و دوسالگی، که برای اغلب مردم سالهای جادویی است، او را آرام آرام از پسرچگی به میانسالی رسانده بود. او هرگز جوانی را نشناخته بود، آن کیفیتی که دل را تا هنگام مرگ گرم نگاه می دارد، و به آقای ویلکاکس جذائیتی زوال ناپذیر می بخشید. از ستمگری عاری بود، و هر چند دست خودش نبود، مزاجی سرد داشت. فکر می کرد هلن بر خطا و مارگارت بر حق است، اما برای او مسائل خانوادگی به مثابه صحنه تماشاخانه ای برای اغلب مردم بود. تنها یک پیشنهاد برای ارائه داشت، و آن هم خاص خود او بود.

«چرا قضیه را با آقای ویلکاکس در میان نمی گذاری؟»

«قضیه هلن را؟»

«او هر کاری از دستش برآید انجام می دهد. اما -»

«آه، تو بهتر می دانی. اما او اهل عمل است.»

این اعتقاد دانشجو جماعت نسبت به متخصصان بود. مارگارت به یکی دو دلیل اشکال تراشی می کرد. در این اثنا تلگراف هلن رسید. تلگرافی فرستاده بود و نشانی اثاثیه خود را خواسته بود، چون می بایست بلافاصله برگردد. مارگارت پاسخ داد: «ناممکن است؛ ساعت چهار در اتاق رئیس بانک به دیدارم بیا.» او و تیبی به لندن رفتند. هلن در بانک آفتابی نشد، و کسی اجازه نداشت نشانی او را بدهد. هلن در هاویه ناپدید شده بود.

مارگارت بازویش را به گرد برادرش حلقه کرد. فقط او برایش مانده بود، و تا امروز هیچ گاه اینقدر بی جوهر به نظر نرسیده بود.
«تیبی دلبنده بعد چه؟»

او جواب داد: «خارق العاده است.»

«عزیزم، قضاوت تو اغلب روشتر از مال من است. پشت قضیه چه می بینی؟»

«هیچ چیز، مگر آنکه چیزی روانی باشد.»

مارگارت گفت: «آه - آن! کاملاً غیر ممکن است.» اما این اشاره به زبان آمده بود، و خودش هم ظرف دو سه دقیقه دنبال این خط را گرفت. هیچ چیز دیگر پاسخگو نبود. و لندن هم با تیبی توافق داشت. نقاب از چهره شهر فرو افتاده بود، و هستی واقعی آن را به چشم می دید. کاریکاتوری از ابدیت. سرحدات آشنا، خیابانهایی که در امتدادشان قدم زده، خانه هایی که از میانشان این همه سال رفت و آمد کرده بود، ناگهان ناچیز نمودند. هلن با درختهای دلگیر و رفت و آمد مردم و جریان آب گل آلود دلمه شده یکی می نمود. انکار نفس دردناکی را به فرجام رسانده و به وحدت رسیده بود. ایمان خود مارگارت قرص بود. می دانست که روح بشری اگر با چیزی بیامیزد، با اختران و دریا می آمیزد. با همه این احوال احساس می کرد که سالهاست خواهرش از دست رفته. جنبه نمادین داشت که فاجعه اکنون در رسد، بعد از ظهری در لندن، وقتی که باران نرم نرم می بارید.

هنری تنها امید بود. هنری قاطع بود. شاید کوره راههایی را در هاویه می شناخت، که از چشم آنان پوشیده بود، و بر آن شد که اندرز تیبی را بپذیرد و کل ماجرا را به کف با کفایت او بسپارد. می بایست در دفتر به سراغ

او روند. او نمی توانست کار را ازین که بود بدتر کند. برای چند دقیقه ای به درون کلیسای سینت پل^۱ رفت، که گنبد آن چنان شجاعانه فراز بی اسلوبی سر برکشیده است، چنانکه گویی سفر اسلوب را وعظ می کند. اما کلیسای سینت پل، در درون همانند پیرامون است - پژواکها و پچپچه ها، سرودهای ناشنیدنی، موزائیک های نادیدنی، جا پاهایی خیس، آبیخته و در آبیخته، بر کف دهلیز. چنین عظمتی راه نظر و گذر می بندد: ما را به لندن ارجاع می دهد. امیدی به یافتن هلن در اینجا نبود.

هنری ابتدا چندان مفید فایده نبود. مارگارت این را انتظار داشت. از بازگشت او از سوانج بیش از حد ذوق زده بود و به کندی می توانست تکوین دردسری تازه را بپذیرد. وقتی جستجوی خود را به اطلاع او رساندند، فقط تیبی و کل شلگل ها را مورد شماتت قرار داد، و اعلام کرد که این «شیوه مرضیه هلن» است که اقوامش را به تل و ول اندازد.

مارگارت گفت: «ما هم همه همین را می گویم. اما چرا باید آن را با شیوه مرضیه هلن مطابق دانست؟ چرا باید هلن مجاز باشد رفتاری چنین غریب کند، و هر دم غریب تر شود؟»

«از من نپرس. من کاسبی ساده ام. زندگی می کنم و می گذارم دیگران زندگی کنند. سفارش من به شما دو نفر این است که نگران نباشید. مارگارت، دوباره زیر چشمانت لکه سیاه افتاده است. می دانی که این اصلاً مجاز نیست. اول خاله ات - حالا خواهرت. نه، ما اینها را مجاز نمی دانیم. می دانیم، تنوبالد؟» زنگی را به صدا در آورد. «من اول به شما جای می دهم، و بعد یکراست به خیابان درسی می روید. من اجازه نمی دهم که دلبرم از شوهرش پیرتر به نظر رسد.»

تیبی گفت: «با همه این احوال، شما هنوز مسئله ما را نفهمیده اید.» آقای ویلکاکس، که خلق خوشی داشت، پاسخ داد: «فکر هم نمی کنم هیچ رقت بفهمم.» به عقب پشت داد، و به خندیدن به این خانواده با استعداد و مسخره پرداخت، درحالی که پرتو آتش بر نقشه آفریقا افتاده بود. مارگارت به برادرش اشاره کرد که دنباله قضیه را بگیرد. تیبی با اکراه

1: St. Paul's

فرمان خواهر را اطاعت کرد.

گفت: «حرف مارگارت این است که احتمال دارد خواهر ما دیوانه باشد.»

چارلز، که در اتاق درونی کار می کرد، سرک کشید.

مارگارت با مهربانی گفت: «بفرمایید، چارلز. ببینید می توانید به ما کمک کنید؟ دوباره توی در دسر افتاده ایم.»

«متأسفانه نمی توانم. صورت مسئله چیست؟ می دانید، این روزها گاه اتفاق می افتد که همه ما دیوانه شویم.»

تیبی، که بعضی اوقات وضوح گفتار محققانه داشت، گفت: «صورت مسئله این است؛ رثوس قضیه ازین قرار است که او سه روز است در انگلستان است و حاضر نیست ما را ببیند، به رئیس بانک گفته که نشانی اش را به ما ندهد. به هیچ سوالی جواب نمی دهد. نامه هایش به نظر مارگارت بیرنگ می رسد. شواهد دیگری هم هست، اما اینها از همه بارزتر است.»

هنری پرسید: «پس پیش ازین هرگز چنین رفتاری نداشته؟»

همسرش با اخم گفت: «البته که نه!»

«خیلی خوب عزیزم. من از کجا بدانم؟»

موج بی معنایی از رنجیدگی بر مارگارت غالب شد. گفت: «تو خیلی خوب می دانی که هلن هرگز به کسانی که دوست می دارد پشت نمی کند.

حتماً تا این اندازه را متوجه شده ای، مسلماً.»

«آه، بله؛ من و او همیشه با هم خوب کنار می آیم.»

«نه، هنری - متوجه نیستی؟ - مقصودم آن نیست.»

مارگارت خودش را جمع و جور کرد، اما نه پیش از آنکه چارلز متوجه شود. احمق و مترصد، صحنه را می پایید.

«مقصودم این است که در گذشته وقتی خلبازی در می آورد، در نهایت می شد علت آن را در دل او یافت. عجیب و غریب رفتار می کرد چون خاطر کسی را می خواست، یا می خواست به کسی کمک کند. حالا بهانه معقولی ندارد. ما را عمیقاً نگران کرده است، و به همین دلیل مطمئنم که حالش خوب نیست. (دیوانه) کلمه خیلی وحشتناکی است، اما حالش خوب

نیست. من هرگز آن را باور نمی کنم. اگر فکر می کردم حالش خوب است موضوع را برای شما مطرح نمی کردم - یعنی به شما زحمت نمی دادم.»

هنری کم کم جدی می شد. ناخوشی در نظر او چیزی کاملاً مشخص بود. او که خود معمولاً تندرست بود نمی توانست تصور کند که کسی کند و تدریجی به درون ورطه ناخوشی فرو رود. بیماران هیچ حقی نداشتند؛ آنان بیرون پرچین بودند؛ می شد بدون شرمندگی به آنان دروغ گفت. هنگامی که همسر اولش ناخوش شد، قول داده بود که او را به هر ترفوردشایر ببرد، اما در عین حال ترتیباتی داد تا در بیمارستانی بستری شود. هلن، هم، بیمار بود. و نقشه ای که برای به دام انداختن او طرح کرد، هر چند خیرخواهانه و هوشمندانه بود، اخلاقیات خود را از گله گرگان می گرفت.

گفت: «تو می خواهی گیرش بیاوری؟ مسئله همین است، مگر نه؟ حتماً دکتر باید او را ببیند.»

«تا آنجا که می دانم به دکتر مراجعه کرده است.»

«بله، بله؛ حرفم را قطع نکن.» به پا خاست و به فکر فرورفت. میزبان شوخ و شنگ و خوش خلق ناپدید شد، و به جای او مردی را دیدند که از قبل یونان و افریقا پول اندوخته بود، و جنگلهای پهناوری را با چند بطری جین از بومیان خریده بود. سرانجام گفت: «پیدا کردم. کاملاً آسان است. کار را به من بسپار. ما او را به هواردز آند می فرستیم.»

«چطور این کار را می کنی؟»

«به دنبال کتابها. به او اطلاع بده که خودش باید بسته ها را باز کند.

آنوقت می توانی او را در آنجا ببینی.»

«اما، هنری، این کاری است که نمی گذارد بکنیم. این بخشی از - نمی دانم چه چیز اوست - که هرگز مرا نبیند.»

«البته به او نمی گویی که تو هم می روی. وقتی او آنجاست، و به قفسه ها نگاه می کند، تو خرامان وارد می شوی. اگر او عیب و علتی ندارد، که چه بهتر. اما اتوموبیل را سربیش نگاه می داریم، و می توانیم او را به سرعت به یک متخصص برسانیم.»

مارگارت سرش را به نشانه نفی تکان داد: «این اصلاً ممکن نیست.»

«چرا؟»

تیبی گفت: «به نظر من ناممکن نمی‌رسد. این مسلماً نقشه‌ای بسیار کارساز است.»

«ناممکن است، چون...» غمگینانه نگاهی به شوهرش کرد. «این آن زبان ویژه‌ای نیست که هلن و من بدان سخن می‌گوییم، اگر منظور مرا بفهمید. برای مردم دیگر نقشه‌ای عالی است، و من هم شما را نشان نمی‌کنم.»

تیبی گفت: «اما هلن حرف نمی‌زند. تمام مشکل ما همین است. او زبان ویژه شما را حرف نمی‌زند، و به همین جهت تو فکر می‌کنی که ناخوش است.»

«نه، هنری؛ تو لطف می‌کنی، اما من نمی‌توانم.»

هنری گفت: «می‌فهمم، تو پای بند اصولی.»

«گمانم باشم.»

«و ترجیح می‌دهی که خواهرت رنج بکشد و این اصول را زیر پا نگذاری. می‌توانستی با یک اشاره او را به سوانج بکشی. اما پای بند اصول بودی. و اصول به خودی خود خیلی خوبند. من، اگر خدا بخواهد، به اندازه هر مرد دیگری معتقد به اصولم؛ اما وقتی موردی مانند این مطرح باشد، وقتی مسئله دیوانگی...»

«من دیوانگی را انکار می‌کنم.»

«خودت همین الان گفتی...»

«وقتی من بگویم دیوانگی، طوری نیست، اما تو حق نداری آن را به زبان بیاوری.»

هنری شانه‌هایش را بالا انداخت. غرغرکنان گفت: «مارگارت! مارگارت! هیچ تعلیم و تربیتی نمی‌تواند به زنها منطبق بیاموزد. حالا، عزیزم، وقت من ارزش دارد. می‌خواهی من کمکت کنم یا نه؟»

«آن طوری نه.»

«سوال مرا جواب بده. پریش صریح، پاسخ صریح. می‌خواهی...» چارلز با مداخله خود آنها را غافلگیر کرد. گفت: «پدر جان، شاید بهتر باشد کاری به کار هواردز اند نداشته باشیم.»

«چرا، چارلز؟»

چارلز نمی‌توانست دلیلی ارائه دهد؛ اما مارگارت احساس کرد، گویی

از فاصله‌ای بعید، که اشاره‌ای میان آنها رد و بدل شد.

با لحنی قهرآلوده گفت: «سرتاسر خانه ریخته و پاشیده است. ما که ریخت و پاش بیشتری نمی‌خواهیم.»

پدرش گفت: «ما کیستیم؟ پسر، لطفاً بگو مقصودت از (ما) کیست؟»

چارلز گفت: «لطفاً مرا ببخشید. مثل اینکه همیشه من زیادی‌ام.»

مارگارت کم‌کم آرزو می‌کرد که کاش هیچ وقت مسئله را با شوهرش در میان نگذاشته بود. عقب‌نشینی ناممکن بود. او مصمم بود که قضیه را به فرجامی مطلوب برساند، و همچنان که او سخن می‌گفت، هلن رنگ می‌باخت. گیسوی بور موج و چشمان مشتاقش به حساب نمی‌آمد، چون او بیمار بود، به ناحق، و هر یک از دوستانش باید سر در پی او گذارند. مارگارت، دلشکسته به پی‌کنندگان پیوست. نامه‌ای دروغین به خواهرش نوشت، شوهرش آن را املاء کرد، گفت که همه ااثیه در هواردز اند است، و می‌شد روز دوشنبه بعد، ساعت ۳ بعد از ظهر آن را دید، وقتی که زن سرایدار دم دست باشد. نامه‌ای سرد بود، به همین دلیل راست به نظر می‌رسید. هلن فکر می‌کرد که او رنجیده است. و قرار شد که روز دوشنبه بعد او و هنری ناهار را میهمان دالی باشند، و بعد در باغ کمین بگیرند.

پس از آنکه آنها رفتند، آقای ویلکاکس به پسرش گفت: «من این نوع رفتار را نمی‌پذیرم، پسر. مارگارت آنقدر خوش باطن است که اهمیتی نمی‌دهد. اما من به جای او اهمیت می‌دهم.»

چارلز هیچ پاسخی نداد.

«چیزیت شده، چارلز، امروز بعد از ظهر؟»

«نه، پدرجان؛ اما شاید کار بیشتر از آنکه شما فکر می‌کنید بیخ پیدا کند.»

«چطور؟»

«از من نپرسید.»

هوار در زانند کرایه کرده است.

هنری گفت: «مسجل بود که چنین می کند، کتابهای آنجاست.»

مارگارت برای صدمین بار گفت: «من سر در نمی آورم.»

«قهوه ات را تمام کن، عزیزم. باید راه بیفتیم.»

دالی گفت: «بله، مارگارت، می دانی که باید خیلی چیزها را تحمل

کنی.»

مارگارت سعی خودش را می کرد، اما ناگهان دستش را به چشمانش

برد. دالی دزدانه نگاههای معنی داری به پدر شوهرش کرد که بی جواب

ماند. اتوموبیل در سکوت به دم در آمد.

هنری با نگرانی گفت: «تو تاب این را نداری. بگذار من تنها بروم.

دقیقاً می دانم چکار باید بکنم.»

مارگارت دست از روی صورتش برداشت و گفت: «تحملش را دارم.

فقط عجیب نگرانم. باور نمی کنم که هلن واقعاً زنده باشد. نامه ها و

تلگرافهایش گویی از جانب آدم دیگری آمده. لحن او در آنها نیست. باور

نمی کنم که راننده ات او را در ایستگاه دیده باشد. کاش از اول حرفی نزده

بودم. می دانم که چارلز ازین وضع آزرده خاطر است. بله، هست.»

دست دالی را گرفت و آن را بوسید. «خوب، دالی مرا می بخشد. خوب،

حالا می رویم.»

هنری به دقت او را زیر نظر داشت. این خلجیان عاطفی را نمی پسندید.

پرسید: «نمی خواهی دستی به سر و رویت بکشی؟»

«فرصت دارم؟»

«بله، فرصت بسیار.»

به درون توالت دم ساختمان رفت، به محض آنکه صدای چفت در آمد،

آقای ویلکاکس آهسته گفت:

«دالی، من بدون او می روم.»

هیجانی مبتذل چشمان دالی را برق انداخت. تا دم اتوموبیل نوک پنجه پا

به دنبال او رفت.

«به او بگو که فکر کردم اینطور بهتر باشد.»

«بله، آقای ویلکاکس، متوجهم.»

فصل سی و پنجم

اغلب از تلون بهار سخن گفته اند، اما روزهایی که فرزندان راستین آتند

فقط یک حالت دارند؛ همه پر از افت و خیز بادهایند و صغیر مرغان. گل‌های

تازه شاید بیرون آیند، گلدوزی سبز چپر‌ها شاید افزایش یابد، اما همان

آسمان بالای سر، نرم، گرفته، و آبی، ترشروی می کند، و همان هیاکل

دیده و نادیده، فراز بیشه و چمنزار می پلکند. پیش از ظهری که مارگارت با

دوشیزه آوری گذرانده بود و بعد از ظهری که عازم شد تا هلن را به

دام اندازد، هر دو کفه‌های ترازوی واحد بودند. زمان شاید هرگز نگذشته

بود، باران هرگز نیاریده بود، و تنها انسان با نقشه‌ها و ناخوشی‌هایش،

طبیعت را می آزرده تا آن را از پشت پرده‌ای از اشک ببیند.

دیگر اعتراضی نکرد. چه هنری برحق بود و چه برخطا، لطفی شامل

داشت، و مارگارت معیار دیگری برای قضاوت او نمی شناخت. می بایست

به او صد درصد اعتماد کند. وقتی کاری را به عهده می گرفت، کودنی‌اش

زائل می شد، از کوچکترین جزئیات غافل نمی شد، و بشارت می داد که

برنامه به دام انداختن هلن با همان مهارتی به انجام رسد که عروسی اوی

برگزار شده بود.

پیش از ظهر، مطابق با برنامه، به آنجا رفتند، و دریافتند که شکارشان

عملاً در هیلتون است. هنری به محض ورود به اصطبل عمومی دهکده

رفت و چند دقیقه‌ای با کارکنان آن صحبتی جدی کرد. از اینکه چه گفت،

مارگارت خبر نداشت. شاید حقیقت را نگفته باشد؛ اما بعد از ناهار خبر

رسید که بانویی با قطار لندن آمده و درشکه‌ای تک اسبه برای رفتن به

«هر چه دلت خواست بگو. باشد.»

اتوموبیل خوب راه افتاد، و با بخت مساعد از صحنه دور می شد. اما فسقلی چارلز، که در باغ بازی می کرد، همین لحظه را برای نشستن در وسط خیابان باغ انتخاب کرده بود. کرین، سعی کرد از کنار او بگذرد، و یک چرخ را توی باغچه گل شب بو انداخت. دالی فریاد کشید. مارگارت با شنیدن سروصدا، سر برهنه بیرون دوید، و به موقع روی رکاب جلو پرید. لام تا کام حرف نزد: هنری همانطور با او رفتار می کرد که با هلن رفتار کرده بود، و عصبانیتش از نادرستی او فقط کمکش کرد دریابد هلن نسبت به آنها چه احساسی دارد. فکر کرد: «حقم است: تنبیه شدم چون بیرقم را پایین آوردم.» و پوزش خواهیهای هنری را با چنان آرامشی پذیرفت که باعث حیرت او شد.

همچنان تکرار می کرد: «هنوز فکر می کنم که تو آمادگی این کار را نداری.»

«شاید سر ناهار نداشتم. اما اکنون کل ماجرا آشکارا در برابرم گسترده است.»

«قصدم این بود که صحیح ترین عمل را انجام دهم.»

«فقط شال گردنت را به من قرض بده، می دهی؟ این باد موی آدم را پریشان می کند.»

«حتماً، دختر عزیزم. حالا حالت خوب است؟»

«نگاه کن! دستم دیگر نمی لرزد.»

«و مرا کاملاً بخشیده ای؟ پس گوش کن. درشکه او باید هم اکنون به هواررز اند رسیده باشد. (ما کمی دیر جنیده ایم، اما طوری نیست.) اولین کار ما باید این باشد که آن را بفرستیم در مزرعه منتظر بماند، چون حتی المقدور باید از وقوع جنجال در برابر خدمتکاران جلوگیری کرد. این آقا هم - به پشت کرین اشاره کرد - وارد خانه نخواهد شد، بلکه کمی قبل از در ورودی، پشت درختان غار منتظر ما خواهد شد. کلیدهای خانه هنوز پیش تو است؟»

«بله.»

«خوب، احتیاجی به آن نیست. موقعیت خانه که یادت هست؟»

«بله.»

«اگر روی ایوان نباشد، می توانیم پیاده به درون باغ برویم. هدف ما - اینجا ایستادن تا دکتر را بردارند.»

«داشتم به همسرم می گفتم، مانزبریج^۱، که هدف اصلی ما این است که دوشیزه شلگل را به وحشت نیندازیم. خانه، همانطور که می دانید، ملک من است، بنابراین کاملاً طبیعی است که ما به آنجا برویم. ناراحتی ایشان ظاهراً عصبی است - اینطور نیست، مارگارت؟»

دکتر، که مردی جوان بود، به پرس و جو در مورد هلن پرداخت. آیا رفتارش عادی بود؟ آیا علتی مادرزادی یا ارثی وجود داشت؟ آیا اتفاقی افتاده بود که احتمالاً او را از خانواده متزوی کرده باشد؟

مارگارت پاسخ داد: «هیچ چیز،» از خودش پرسید که اگر می گفت: «جز آنکه با بی اخلاقی شوهرم مخالف است؛» چه اتفاقی می افتاد.

هنری، که بیشتر به پستی صندلی تکیه داده بود تا به سرعت از برابر کلیسا بگذرند، گفت: «او همیشه سلیقه ای متعالی داشت، گرایشی به اصالت روح و از آن جور چیزها، هر چند هیچ چیز جدی نبود. موسیقی، ادبیات، هنر، اما باید بگویم طبیعی بود - دختری خیلی درست داشتی بود.»

خشم و وحشت مارگارت هر لحظه بیشتر می شد. این مردان به چه جرأتی به خواهر او برچسب می زنند! چه وحشتی در پیش است! چه چیزهای نامربوطی زیر نام علم پنهان است! همه علیه هلن دست به یکی کرده بودند، تا حقوق انسانی او را نفی کنند، و به نظر مارگارت می رسید که همه شلگل ها همراه با او مورد تهدید قرار گرفته بودند. آیا آنها طبیعی بودند؟ این چه سوالی بود که طرح می کرد! همیشه کسانی این سوال را طرح می کردند که از طبیعت بشری هیچ چیز نمی دانستند، کسانی که روانشناسی حوصله شان را سر می برد و از علم وظایف الاعضاء یکه می خوردند. می دانست که وضعیت خواهرش هرچقدر که رقت بار باشد او باید طرف خواهرش را بگیرد. اگر جهان تصمیم بگیرد که آنها دیوانه اند، آنها دیوانه

خواهند بود.

حالا پنج دقیقه از ساعت سه گذشته بود. اتوموبیل کنار مزرعه کُند کرد، مزرعه ای که دوشیزه آوری در حیاط آن ایستاده بود. هنری از او پرسید که آیا درشکه ای گذشته است. او سر تکان داد، و یک لحظه بعد آن را دیدند که در انتهای کوره راه ایستاده بود. اتوموبیل مثل حیوانی شکاری آهسته پیش می رفت. هلن آنچنان از همه چیز بی خبر بود که روی ایوان، پشت به جاده، نشسته بود. او آمده بود. فقط سر و شانه اش دیده می شد. طوری نشسته بود که چفته مو او را قاب می گرفت، و با یکی از دستهایش با غنچه ها بازی می کرد. باد گیسویش را به بازی گرفته بود، آفتاب بدان شکوه و جلال بخشیده بود؛ همانطور بود که همیشه بود.

مارگارت کنار در ماشین نشسته بود. پیش از آنکه شوهرش بتواند جلو او را بگیرد، به نرمی بیرون جست. به طرف دروازه باغ دوید، که بسته بود، آن را باز کرد و از آن گذشت و در را عمداً توی صورت شوهرش بست. سروصدا هلن را متوجه خطر کرد. مارگارت او را دید که با حرکتی نامألوف از جا برمی خیزد، و همچنانکه شتابان به طرف ایوان می رفت، توضیح ساده همه ترسهایشان را دریافت. خواهرش بچه ای در شکم داشت.

هنری با صدای بلند گفت: «طفل گریزپا حالش خوب است؟»
مارگارت فقط فرصت یافت بچ بیچ کنان بگوید: «آه، عزیزم.» کلیدهای خانه توی مشتش بود. قفل درِ هواردزاند را باز کرد و هلن را به درون آن هل داد. گفت: «بله، خوب است،» و پشتش را به در چسباند و ایستاد.

فصل سی و ششم

هنری گفت: «مارگارت، تو عصبی به نظر می رسی!» مانزیربیچ به دنبال او آمده بود. کرین دم دروازه بود، و درشکه چی توی جایگاه خود ایستاده بود. مارگارت سرش را به نشانه نفی به طرف آنان تکان می داد؛ دیگر نمی توانست حرف بزند. همچنانکه کلیدها را توی مشت می فشرد، چنانکه گویی آینده شان به آن کلیدها بستگی دارد، هنری سوالهای بیشتری می پرسید. مارگارت باز سر تکان می داد. کلمات هنری هیچ معنایی نداشت. شنید که می خواهد بداند چرا هلن را به درون راه داده است. یکی دیگر از حرفهایش این بود: «نزدیک بود در را به سر من بزنی.» حالا صدای خودش را شنید که حرف می زد. او، یا کسی به جای او، می گفت: «دور شو.» هنری نزدیکتر شد. تکرار کرد: «مارگارت، حالت دوباره خوب نیست. عزیزم، کلیدها را به من بده. می خواهی با هلن چکار کنی؟»
«آه، عزیزم، خواهش می کنم دور شو، من از پس همه چیز بر می آیم.»
«از پس چه؟»

دستش را برای گرفتن کلیدها دراز کرد. اگر دکتر آنجا نبود شاید مارگارت تسلیم می شد.

با لحنی رقت بار گفت: «اقلاً این را متوقف کن،» دکتر برگشته بود، و داشت از درشکه چی هلن پرس و جو می کرد. احساس تازه ای بر او غلبه کرد؛ او به طرفداری از زنان و در برابر مردان می جنگید. کاری به حق و ناحق نداشت، مردان فقط می توانستند از روی جنازه او وارد هواردزاند شوند.

شوهرش می گفت: «دست بردار، کار از اول خراب شد.»
حالا دکتریش می آمد، و دو کلمه زیر گوش آقای ویلکاکس گفت -
افتضاح برملا شده بود. هنری که به راستی وحشت کرده بود، به زمین نگاه
می کرد.

مارگارت گفت: «دست خودم نیست. صبر کنید. تقصیر من نیست.
حالا لطفاً هر چهار نفرتان دور شوید.»

حالا درشکه جی داشت چیزی زیر گوش کرین می گفت.
دکتر جوان گفت: «ما امیدمان به شماست، خانم ویلکاکس، که
کمکممان کنید. می توانید به درون روید و خواهرتان را ترغیب کنید بیرون
بیایند؟»

مارگارت گفت: «برای چه؟» و ناگهان مستقیم توی چشمهای او
نگریست.

دکتر که چرب زبانی را از ابزار حرفه خود می دانست، زمزمه ای در
مورد خورد شدن اعصاب کرد.

«خواهش می کنم، اما هیچ چنین چیزی نیست. شما صلاحیت
خواهرم را ندارید، آقای مانزبریج. اگر به خدمات شما نیاز بود، خبرتان
می کنیم.»

دکتر پاسخ داد: «اگر اجازه بدهید من تشخیص دقیق تری روی بیمار
می گذارم.»

«می توانستید این کار را بکنید، اما نکردید. بنابراین، شما صلاحیت
رسیدگی به خواهرم را ندارید.»

هنری، که چشم از زمین بر نمی داشت، گفت: «ایا، دست بردار،
مارگارت! این کاری وحشتناک است. کاری دهشتناک است. این دستور
دکتر است. در را باز کن.»

«مرا ببخش، اما باز نمی کنم.»

«من این را نمی پذیرم.»

مارگارت ساکت بود.

دکتر به سهم خودش گفت: «عرض و طول این قضیه زیاد است. بهتر
است همه با هم همکاری کنیم. شما به ما احتیاج دارید، خانم ویلکاکس، و

ما به شما محتاجیم.»

هنری گفت: «کاملاً صحیح است.»

مارگارت گفت: «من اصلاً به شما محتاج نیستم.»

دو مرد با نگرانی به یکدیگر نگرستند.

«خواهرم هم به شما احتیاج ندارد، هنوز چند هفته ای به وضع حملش

مانده است.»

«مارگارت! مارگارت!»

«بله، هنری، دکترا را بفرست برود. حالا او به چه دردی می خورد؟»

آقای ویلکاکس نظری به تمام خانه انداخت. احساسی گنگ داشت که

باید محکم بایستد و طرف دکتر را بگیرد. خود او شاید نیازمند پشتیبان بود،

چون در دسر در پیش بود.

مارگارت گفت: «حالا همه چیز به محبت بستگی دارد، محبت.

نمی فهمی؟» شیوه های معمول خود را پیش گرفته بود، این کلمه را با

انگشت روی خانه نوشت. «حتماً می فهمی. من هلن را خیلی دوست

دارم، تو چندان دوستش نمی داری. آقای مانزبریج او را نمی شناسد. همین

و همین. و محبت، وقتی متقابل باشد، ایجاد حق می کند. این را توی

کتابچه تان بنویسید، آقای مانزبریج. فرمول مفیدی است.»

هنری به او گفت که آرام باشد.

مارگارت، که دستهایش را بغل کرده بود، گفت: «شما خودتان

نمی دانید چه می خواهید. اگر یک حرف محقول بزنید در را برایتان باز

می کنم. اما شما نمی توانید چنین حرفی بزنید. بی هیچ دلیلی خواهرم را

آزار می دهید. من اجازه این کار را نمی دهم. حاضرم تمام روز اینجا

بایستم.»

هنری، با صدایی آهسته، گفت: «مانزبریج، شاید حالا وقت مناسب

نباشد.»

گروه حمله در هم می شکست. کرین هم، به اشاره اربابش، به درون

ماشین رفت.

مارگارت به نرمی گفت: «حالا، هنری، تو،» هیچ نشانه ای از تلخی

متوجه او نبود. «حالا، از اینجا برو، عزیزم. بدون شک، بعدها به نصایح

تو نیاز دارم. اگر عصبانی شدم مرا ببخش. اما جدی می گویم، باید بروی.»

هنری چنان بهت زده بود که از جایش نجنید. حالا این آقای مانزبریج بود که با صدای آهسته او را صدا می زد.

وقتی دروازه ورودی میانشان حائل شد، مارگارت فریاد زد: «زود می آیم خانه دالی پیدایت می کنم.» درشکه از سر راه کنار رفت، ماشین عقب عقب رفت، کمی پیچید، باز عقب رفت، و به درون جاده باریک پیچید. در این میان سروکله یک سلسله گاریهای روستایی پیدا شد؛ اما مارگارت صبر کرد تا همه رفتند، چون عجله ای در کار نبود. وقتی همه چیز تمام شد و ماشین راه افتاده بود، در را باز کرد و گفت: «آه، عزیزم! دلبندم، مرا ببخش.» هلن توی سرسرا ایستاده بود.

فصل سی و هفتم

مارگارت در را از درون چفت کرد. و بعد جا داشت که خواهرش را ببوسد، اما هلن، با صدایی مشخص که به طرز غریبی از او صادر می شد، گفت:

«چه راحت! به من نگفته بودی که بسته های کتاب باز شده است. من تقریباً تمام آن چیزهایی را که می خواستم پیدا کردم.»

«من هیچ چیز نادرست به تو نگفتم.»

«این مسلماً غافلگیری بزرگی بود. آیا خاله جولی اصلاً مریض بود؟»

«هلن، حتماً فکر نمی کنی که من آن را اختراع کرده باشم؟»

هلن، در حالی که رو برمی تافت و اندک گریه ای می کرد، گفت: «نه،

فکر نمی کنم، اما بعد ازین آدم اعتقادش را به همه چیز از دست می دهد.»

«ما فکر می کردیم که پای بیماری در کار است، اما حتی آن وقت - من رفتاری شایسته نداشته ام.»

هلن کتاب دیگری انتخاب کرد.

«من نمی بایست با کسی مشورت می کردم. پدرمان اگر بود درباره ام چه فکر می کرد؟»

اصلاً به فکر سوال پیچ کردن خواهرش نبود، به فکر شماتت کردن او هم نبود. شاید در آینده این هر دو لازم می آمد، اما اکنون می بایست جر می را بزرگتر از هر آنچه احتمالاً هلن مرتکب شده باشد اعتراف می کرد و تاوان می داد - آن کمبود اعتمادی را که کار شیطان است.

هلن پاسخ داد: «بله، من رنجیده ام، باید به خواسته هایم احترام

گذاشته می‌شد. اگر این دیدار لازم بود خودم ترتیب آن را می‌دادم، اما بعد از بهبودی خاله جولی، دیگر لازم نبود. برنامه‌ریزی برای زندگی‌ام، چنانکه اکنون مجبورم بکنم.

مارگارت صدا زد: «آن کتابها را اول کن، هلن، با من حرف بزن.»
«هم اکنون گفتم که دیگر باری به هر جهت زندگی نمی‌کنم. آدم که نمی‌تواند حوادث زیادی را پشت سر بگذارد.» کلمه مورد نیاز را پیدا نمی‌کرد. «بدون آنکه اعمالش را از پیش برنامه‌ریزی کند. من در ماه ژوئن صاحب فرزندی می‌شوم، و در مرحله اول، هرگونه مکالمه، مباحثه، هیجانی برایم خوب نیست. اگر لازم باشد از آن ابا ندارم، اما فقط اگر لازم باشد. در مرحله دوم، من حق ندارم دیگران را به زحمت بیندازم. تا آنجا که می‌دانم، با انگلستان جور در نمی‌آیم. کاری کرده‌ام که انگلستان هرگز نمی‌بخشد. برای مردم آن صحیح نیست که آن را ببخشند. پس باید در جایی زندگی کنم که مرا نشناسند.»

«اما چرا به من نگفتی، عزیزم؟»
هلن قاضی‌منشانه پاسخ داد: «بله، می‌خواستم این کار را بکنم، اما تصمیم گرفتم صبر کنم.»

«به اعتقاد من، خوش خود هیچ وقت به من نمی‌گفتی.»
«اره نه، باید می‌گفتم. ما آپارتمانی در مونیخ گرفته‌ایم.»
مارگارت از پنجره بیرون را نگاه کرد.

«مقصودم از (ما) من و مونیخاست. جز با او، آرزو داشتم و دارم و خواهم داشت که تنها باشم.»
«اسم مونیخ را نشنیده‌ام.»

«نباید هم می‌شنیدی. او ایتالیایی است. دست کم ایتالیایی به دنیا آمده. از راه روزنامه نگاری امرارمعاش می‌کند. بار اول در گاردا با او آشنا شدم. مونیخا بهترین کسی است که حال و روز مرا می‌فهمد.»

«پس، خیلی دوستش داری.»
«با من رفتاری فوق‌العاده معقول داشته است.»
مارگارت حدس زد که مونیخا از چه قماش می‌باشد. اسم آنها را «ایتالیایی

انگلیسی شده» می‌گذاشتند: زن تساوی طلب‌خام دست جنوینی، که آدم به

او احترام می‌گذارد. اما چندان طالب دیدارش نیست. و هلن از ناچاری به او رو کرده بود.

هلن با مهربانی حساب شده گفت: «نباید فکر کنی که هرگز یکدیگر را نخواهیم دید، من همیشه اتاقی برای تو خواهم داشت، هر وقت که تو فارغ باشی، و هر چه بیشتر با من بمانی بهتر است. اما تو هنوز نفهمیده‌ای، مگ، و البته فهمش برایت خیلی دشوار است. این برای تو یک ضربه است. برای من نیست، که ماههاست به آینده خودمان فکر می‌کنم، و رویداد ناگواری مثل امروز نمی‌تواند این آینده را تغییر دهد. من نمی‌توانم در انگلستان زندگی کنم.»

«هلن، تو مرا به خاطر عمل بدم نبخشیده‌ای. اگر بخشیده بودی این طور حرف نمی‌زدی.»

«آه، مگ عزیز، اصلاً چرا حرف می‌زنیم؟» کتابی را انداخت و آهی خسته کشید. آنگاه خودش را جمع و جور کرد و گفت: «به من بگو، چطور است که همه کتابها به اینجا آورده شده؟»

«یک سلسله اشتباه.»
«و مقدار زیادی اثاثیه چیده شده.»
«همه.»

«پس، کی اینجا زندگی می‌کنند؟»
«هیچ کس.»
«با این همه، گمانم آن را اجاره می‌دهید.»

مارگارت با اخم گفت: «این خانه مرده است، چرا دلواپس آن باشیم؟»
«اما، من به آن علاقه‌مندم. تو طوری حرف می‌زنی که گویی من همه

علاقه‌ام را به زندگی از دست داده‌ام. من هنوز هلنم، امیدوارم. حالا، این که اصلاً احساس خانه‌ای مرده را ندارد. سراسرا حتی از آن روزگار که اثاثیه خود و بلباکس‌ها در آن بود هم سرزنده‌تر است.»

«تو به آن علاقه داری؟ خیلی خوب، گمانم باید به اطلاعات برسانم. شوهرم آن را به این شرط اجاره داد که ما - اما اثاثیه ما به اشتباه باز شد، و دوشیزه آوری، به جای آنکه - ساکت شد. «بین، من نمی‌توانم اینطور ادامه بدهم. به تو می‌گویم که نمی‌توانم. هلن، چرا تو باید اینطور

سرسختانه با من نامهربان باشی، فقط برای اینکه از هنری بیزاری؟»
هلن گفت: «حالا دیگر از او بیزار نیستم. من دیگر یک دختر مدرسه‌ای نیستم، و مگ، یک بار دیگر بگویم، - مهربان نیستم. اما در مورد تطبیق خودم با زندگی انگلیسی تو - نه، آن را فوراً از مغزت بیرون کن: فکرش را بکن که پا به خانه‌ی خیابان دوسی بگذارم! اصلاً متصور نیست.»

مارگارت نمی‌توانست حرف او را رد کند. دیدن او که آهسته آهسته نقشه‌هایش را دنبال می‌کرد وحشتناک بود، نقشه‌هایی نه تلخ و نه هیجان‌انگیز، نه ادعای معصومیت می‌کرد نه به گناه اعتراف می‌کرد، فقط آزادی می‌خواست و مصاحبت آدمهایی که شماتش نکنند. چه ماجراهایی را از سر گذرانده بود - چقدر؟ مارگارت نمی‌دانست. اما هر چه بود کافی بود تا او را از عادات گذشته همچنانکه از دوستان گذشته جدا کند.

هلن، که کتابهایش را برگزیده بود، و در میان اثاثیه درنگ کرده بود، گفت: «در مورد خودت برابم بگو.»

«چیزی برای گفتن نیست.»

«اما ازدواجت شاد بوده است، مگ؟»

«بله، میلی به حرف زدن ندارم.»

«تو هم احساس مرا داری.»

«آطور نه، اما نمی‌توانم.»

«من هم نمی‌توانم، چه دردسری، اما فایده ندارد.»

چیزی میان آنان حائل بود. شاید جامعه بود، که ازین لحظه به بعد هلن را طرد می‌کرد. شاید حیات ثالثی بود، که از هم اکنون چون روحی توانا بود. نقطه‌ای برای تلاقی پیدا نمی‌کردند. هر دو شدیداً رنج می‌کشیدند، و این آگاهی که محبت هنوز زنده است تسلی‌شان نمی‌بخشید.

«مگ، نگاه کن بین بندرگاه باز است؟»

«مقصودت این است که می‌خواهی از پیشم بروی؟»

«گمانم همین طور باشد - بانوی عزیز قدیمی‌ام! فایده‌ای ندارد. می‌دانستم که حرفی برای گفتن نداریم. سلام مرا به خاله جولی و تیبی برسان، و بیش از آنکه من بگویم مواظب خودت باش. قول بده که بعدها بیایی و مرا در مونیخ ببینی.»

«حتماً، عزیزترینم.»

«چون این تنها کاری است که می‌توانیم بکنیم.»

چنین می‌نمود. وحشتناکترین بخش قضیه حضور ذهن هلن بود: مونیکا مصاحب فوق‌العاده خوبی برای او بوده.

«خوشحالم که تو را و این چیزها را دیدم.» عاشقانه به قفسه کتابها نگاه کرد، گویی با گذشته وداع می‌کرد.

مارگارت چفت در را باز کرد. خاطر نشان کرد: «ماشین رفته است، و درشکه‌تو اینجاست.»

به طرف آن رفت، به برگها و آسمان نظر انداخت. بهار هیچ وقت زیباتر ازین نبود. درشکه چی، که روی دروازه حیاط خم شده بود، با صدای بلند گفت: «می‌بخشید خانم، یک پیام.» و کارت ویزیت هنری را از میان میله‌ها به او داد.

مارگارت پرسید: «این چطور به اینجا رسید؟»

کترین بلافاصله آن را آورده بود.

با دلخوری آن را خواند، کارت پوشیده از دستوراتی به زبان فرانسه خانگی بود. وقتی صحبتش با خواهرش تمام شد می‌بایست برای خواب به خانه‌ی دالی برگردد. «می‌بایست روی این مسئله خوابید.» حال آنکه برای هلن می‌بایست «اتاق راحتی در میهمانخانه» پیدا کند. جمله آخر بر او خیلی گران آمد تا به یاد آورد که خانه چارلز فقط یک اتاق خواب میهمان دارد، و ازین جهت نمی‌توانند میهمان سومی را دعوت کنند.

ترجمه کرد: «هنری هر کاری از دستش برآید می‌کند.»

هلن به دنبال او به باغ نیامده بود. در باز بود، تمایزش به گریز را از دست داده بود. در سرسرا مانده بود، و از قفسه به طرف میز می‌رفت و می‌آمد. بیشتر به هلن قدیمی شباهت داشت، جذاب و مسئولیت‌ناپذیر.

پرسید: «این خانه مال آقای ویلکاکس است؟»

«مسلماً تو که هواردز اند یادت هست؟»

«یادم است؟ من که همه چیز را به یاد دارم! اما مثل اینکه حالا مال ماست.»

مارگارت گفت: «دوشیزه آوری فوق‌العاده بود، مثل اینکه اندکی

دلش باز شده بود. باز احساس خفیفی از بیوفایی بر او غالب شد. اما این احساس برایش تسلی می‌آورد، و خود را تسلیم آن کرد. «خانم ویلکاکس را عاشقانه دوست می‌داشت، و ترجیح می‌داد به جای خالی گذاشتن خانه آن را با اثاثیه ما پر کند. در نتیجه، همه کتابهای کتابخانه اینجاست.»

«نه همه کتابها. کتابهای هنری را باز نکرده، که نشان دهند هوش اوست. و ما هیچ وقت شمشیر را اینجا نمی‌گذاشتیم.»

«اما شمشیر اینجا زینده است.»

«باشکوه است.»

«بله، مگر نه؟»

«پیانو کجاست، مگ؟»

«آن را در انبار لندن گذاشتیم، چرا؟»

«هیچی.»

«این هم عجیب است که قالی به اینجا خورده.»

هلن اظهار نظر کرد: «قالی اشتباه است. می‌دانم که در لندن آن را داشتیم، اما کف این سرسرا باید لخت باشد. لخت خیلی زیباتر است.»

«تو هنوز جنون‌ترین منزلت را حفظ کرده‌ای. دلت می‌خواهد پیش از رفتن اتاق ناهارخوری را ببینی؟ آنجا مفروش نیست.»

به درون رفتند، و هر لحظه صحبتشان طبیعی‌تر می‌شد.

هلن فریاد زد: «آه، چه جای معرکه‌ای برای کمد مادر!»

«صندلیها را هم ببین.»

«آه، به آنها نگاه کن! ویکهام پلیس رو به شمال بود، مگر نه؟»

«شمال غربی.»

«به هر حال، سی سال است که آن صندلیها آفتاب به خود ندیده‌اند.»

دست بزن. پستی‌های کوچکشان کاملاً گرم است.»

«اما چرا دوشیزه آوری آنها را دوتا دوتا گذاشته است؟ من فقط...»

«اینجا، مگ. آنها را طوری بگذار که هر که روی آنها بنشیند بتواند چمن

را ببیند.»

مارگارت یک صندلی را جابه‌جا کرد. هلن روی آن نشست.

«بعد - له - پنجره خیلی بلند است.»

«یکی از صندلیهای اتاق نشیمن را امتحان کن.»

«نه، اتاق نشیمن را چندان دوست ندارم. شاه‌تیر آن توفال کوب شده

است. اگر نشده بود زیباتر بود.»

«هلن، تو چه حافظه‌ای برای بعضی چیزها داری! کاملاً حق با تو

است. این اتاقی است که مردها آن را ضایع کرده‌اند، حال آنکه تلاش

می‌کرده‌اند آن را برای خانم‌ها زیبا کنند. مردان نمی‌دانند که ما چه

می‌خواهیم -»

«و هرگز نخواهند دانست.»

«مراقب نیستم. دو هزار سال طول می‌کشد تا بفهمند.»

«اما صندلیها اینجا چه جلوه‌ای دارند. نگاه کن اینجاست که تیبی سوپ

ریخت.»

«قهوه بود. مسلماً قهوه بود.»

هلن سرش را به نشانه انکار تکان داد. «غیر ممکن است. تیبی آن موقع

کوچک بود و هنوز به سن قهوه‌خوری نرسیده بود.»

«آیا پدر زنده بود؟»

«بله.»

«پس حق با تو است و حتماً سوپ بوده است. من خیلی بعدتر را در نظر

داشتم - آن دیدار ناموفق خاله جولی را، وقتی متوجه نبود که تیبی بزرگ شده

است. پس قهوه بود، چون آن را به عمد ریخت. یک شعری برایش

ساختیم، (چای، قهوه - قهوه، چای) که خاله هر روز سر نداشتایی برایش

می‌خواند. یک دقیقه صبر کن - بعدش چی بود؟»

«می‌دانم - نه، نمی‌دانم. تیبی چه بچه نحسی بود!»

«اما آن شعر هم نحس و نکستی بود. هیچ آدم حسابی تاب شنیدن آن را

نداشت.»

هلن فریاد زد: «آه، آن درخت آکوچه را ببین، چنانکه گویی باغ هم

بخشی از کودکی آنهاست. «چرا من آن را با دمبل‌ها ارتباط می‌دهم؟ و حالا

مرغ و خروسها می‌آیند. چمن باید زده شود. این زرده‌وره‌ها را دوست

دارم -»

مارگارت حرفش را قطع کرد. گفت: «پیدایش کردم.»

«چای، چای، قهوه، چای،
یا کاکائوی مثل چای.»

«هر روز صبح به مدت سه هفته. بیخود نبود که تیبی کفوری می شد.»
هلن گفت: «تیبی اکنون جوان معقول و محبوبی است.»

«دیدی! می دانستم که آخر همین را می گویی. البته که محبوب است.»
زنگی به صدا درآمد.

«گوش کن! این چیست؟»

هلن گفت: «شاید ویلکاکس ها محاصره را آغاز کرده اند.»

«مزخرف نگو - گوش کن!»

و ابتذال از چهره هایشان زائل شد، هر چند چیزی پشت سر گذاشت -
معرفت بر اینکه هیچ گاه نمی توانند از هم جدا شوند، چون عشقشان ریشه
در چیزهای مشترك دارد. توضیحات و درخواستها کاری نتوانسته بودند؛
در پی دیدار گاهی مشترك تلاش کرده بودند، و فقط یکدیگر را ناشادتر کرده
بودند. و در تمام مدت رستگاری شان در پیرامونشان نهفته بود - گذشته
زمان حال را تقدیس می کرد؛ زمان حال با دل تپندهای وحشیانه، اعلام
می کرد که به هر حال آینده ای در پیش است، آینده ای مشحون از خنده ها و
فریادهای کودکانه. هلن، که هنوز لبخند می زد، به طرف خواهرش آمد.
گفت: «تو عوض نمی شوی مگ.» در چشمان یکدیگر نگرستند. زندگی
درونی پاداش خود را بخشیده بود.

زبانۀ زنگ همچنان بی احساس به بدنۀ زنگ می خورد. هیچ کس پشت
در جلو نبود. مارگارت به آتشخانه رفت و به زحمت راه خود را از میان
جعبه ها به طرف پنجره گشود. میهمانشان فقط پسری کوچک بود با دبه ای
حلیی از شیر. و ابتذال باز گشت.

«پسر جان، چه می خواهی؟»

«لطفاً، منم شیر.»

مارگارت اندکی با تندگی گفت: «تو را دوشیزه آوری فرستاده؟»

«بله. لطفاً.»

«پس آن را برگردان و بگو شیر لازم نداریم.» و در همان حال با صدای
بلند به هلن گفت: «نه، محاصره ای در کار نیست، اما احتمالاً کوششی

است تا برای محاصره تجهیزمان کنند.»

هلن فریاد زد: «اما من شیر دوست دارم، چرا او را پس می فرستی؟»
«دوست داری؟ آه، خیلی خوب. اما چیزی نداریم شیر را در آن

بریزیم، و او دبه اش را می خواهد.»

پسر گفت: «قابلی ندارد، من قرار است فردا به دنبالش بیایم.»

«آنوقت کسی توی خانه نخواهد بود.»

«صبح، تخم مرغ هم بیاورم؟»

«آه همان پسری نیستی که هفته پیش دیدم میان خرمنها بازی می کردی؟»

پسر سرش را به زیر انداخت

«خوب، بدو برو همان کار را بکن.»

هلن زمزمه کنان گفت: «پسرك خوشگل، می گویم اسم تو چیست؟»

اسم من هلن است.»

«تام.»

سر تا پا هلن بود. در چنین موردی ویلکاکس ها اسم بچه را می پرسیدند

اما در مقابل هرگز اسم خودشان را نمی گفتند.

«تام، این که اینجاست، مارگارت است. و یکی دیگر داریم که اسمش

تیبی است.»

پسر که فکر کرد تیبی اسم خرگوش باشد، جواب داد: «خرگوشهای

من گوش آویخته اند.»

«تو پسر کوچک خیلی خوب و زرنگی هستی. یادت نرود دوباره بیایی -

دوست داشتی نیست؟»

مارگارت گفت: «بی تردید. احتمالاً پسر مج است، و مج حکایتی

است. اما اینجا نیروهای شگفت انگیزی دارد.»

«منظورت چیست؟»

«نمی دانم.»

«چون احتمالاً من با تو موافقم.»

«آنچه را وحشتناک است می کشد و می گذارد آنچه زیباست زندگی

کند.»

هلن گفت: «با تو موافقم،» و جرعه جرعه شیر می نوشید. «اما همین

نیم ساعت پیش گفتی که خانه مرده است.»

«یعنی من مرده بودم. چنین احساسی داشتم.»

«بله، حیات خانه مطمئن تر از زندگی ماست، حتی اگر خالی باشد، و حالا که هست، من نمی توانم این فکر را کنار بگذارم که بیش از سی سال آفتابی درست و حسابی بر اثاثیه ما نتابیده است. و یکهنگام پلیس، از همه چیز گذشته، یک گور بود. مگ، من فکر جالبی دارم.»

«فکرت چی هست؟»

«کمی شیر بخور تا حالت جابباید.»

مارگارت اطاعت کرد.

هلن گفت: «نه، هنوز زود است به تو بگویم، چون ممکن است به من بخندی یا عصبانی شوی. بیا اول برویم بالا و به اتاقها هوا بدهیم.»

پنجره ها یکی بعد از دیگری باز شدند، تا درون خانه هم، با آهنگ بهار به ترنم آمد. پرده ها شکم دادند، تابلوها شادمانه بر دیوارها تکان تکان می خوردند. هلن وقتی تختخوابی را در جایی مناسب می یافت یا در جایی نامناسب از سر هیجان فریاد می کشید. از دست دوشیزه آوری عصبانی بود که چرا کمدهای لباس را بالا نیارده است. «آنوقت واقعاً می شد آن را دید.» چشم انداز را می ستود. همان هلنی شده بود که چهار سال پیش آن نامه های فراموش ناشدنی را نوشته بود. وقتی از پنجره ها خم شده بودند، و به جانب غرب می نگرستند، گفت: «در مورد آن فکرم، نمی شود تو و من، شب را در این خانه بیتوته کنیم؟»

مارگارت گفت: «فکر نکنم بتوانیم این کار را بکنیم.»

«اینجا تخت هست، میز هست، حوله هست.»

«می دانم؛ اما قرار نیست کسی در آن بخوابد، و پیشنهاد هنری این بود که...»

«هیچ پیشنهادی به دردم نمی خورد. در برنامه هایم هیچ تغییری نخواهم داد. اما چه لذت عظیمی به من می دهد که شبی را در اینجا با تو بگذرانم. چیزی خاطره انگیز خواهد شد. اوه، مگ عزیزم، اجازه بده!»

مارگارت گفت: «اما، هلن، عزیزکم، بدون اجازه گرفتن از هنری که نمی توانیم. البته او، این اجازه را می دهد، اما تو خودت گفتی که حالا

نمی توانی از خانه خیابان دوسی دیدار کنی، و این خانه هم همانقدر خصوصی است.»

«خانه خیابان دوسی، خانه اوست. اینجا خانه ماست. اثاثیه ما اینجاست، آدمهایی مثل خودمان دم در می آیند. بگذار همین یک شب را اینجا بمانیم، بیتوته کنیم، و تام با شیر و تخم مرغ به ما غذا می رساند. چرا که نه؟ مهتاب هم هست.»

مارگارت مردد بود، سرانجام گفت: «احساس می کنم که چارلز این را دوست ندارد. حتی اثاثیه ما در اینجا آزارش می داد، و من می خواستم خانه را خالی کنم که بیماری خاله جولی مانع شد. من تا حدی حق را به چارلز می دهم. احساس می کند که اینجا خانه مادر اوست. آن را به شیوه ای نامتصور دوست دارد. جواب هنری را می توانم بدهم - جواب چارلز را نه.»

هلن گفت: «می دانم که آن را دوست نخواهد داشت، اما قصد داریم که از زندگی آنان به کلی بیرون بروم. در نهایت چه فرقی خواهد کرد اگر آنان بگویند: (و او حتی یک شب را در هوازداند سر کرد)؟»

«از کجا می دانی که از زندگی آنان بیرون می روی؟ دوبار پیش ازین این فکر را کرده ایم.»

«چون برنامه های من -»

«- که به یک چشم به هم زدن عوض می کنی.»

هلن، که آتش گرفته بود، گفت: «از آنجا که زندگی من بزرگ است و زندگیهای آنان کوچک. من چیزهایی می دانم که آنها نمی توانند بدانند، و تو هم این چیزها را می دانی. ما می دانیم که شعر وجود دارد. ما می دانیم که مرگ هست. آنها فقط از گفته دیگران اینها را می پذیرند. ما می دانیم که این خانه ماست، چون احساس خانه ما را دارد. آه، آنها ممکن است قباله ها و کلیدها را داشته باشند، اما این یک شبه را ما در خانه خودمان هستیم.»

مارگارت گفت: «خیلی دوست دارم که یک بار دیگر فقط من باشم و تو، فرصتی استثنائی است، یک در هزار است.»

«بله، و می توانیم با هم حرف بزیم.» صدایش را پایین آورد. «داستان خیلی افتخارآمیزی نخواهد بود. اما زیر آن درخت نارون سایه گستر -»

راستش را بگویم، چندان خوشبختی در پیش نمی بینم. نمی شود این یک شب را پیش تو باشم؟»

«نیازی نیست بگویم که این چقدر برای من ارزش دارد.»

«پس اجازه بده.»

«تردید جایز نیست. حالا با درشکه بروم هیلتون و اجازه بگیرم؟»

«آه، ما نیازی به اجازه نداریم.»

اما مارگارت همسری وفادار بود. به جای تخیل و شعر - شاید به خاطر تخیل و شعر - می توانست با طرز فکر فنی که هنری اتخاذ می کرد همدلی کند. در صورت امکان، خود نیز اهل فن می شد. برای بیتوته یک شبه - بی آنکه چیز دیگری بخواهند - لازم نبود که در مورد اصول کلی بحث شود. هلن فهرآلوده گفت: «شاید چارلز بگوید نه.»

«به او حرفی نمی زنیم.»

«اگر دوست داری برو؛ من اگر بودم بی اجازه می ماندم.»

این ته رنگ خودخواهی بود، که چندان شدید نبود تا شخصیت هلن را خدشه دار کند، و حتی به زیبایی آن می افزود. او بی اجازه می ماند، و صبح روز بعد به آلمان می گریخت. مارگارت او را بوسید.

«پیش از غروب آفتاب منتظرم باش. از حالا خیلی ذوقش را دارم. چقدر توی مایه کار تو است که به چنین چیز تشنگی فکر کنی.»

هلن محزونانه گفت: «چیزی نیست، فقط یک پایان است.» و به محض آنکه مارگارت از خانه بیرون آمد احساس تراژدی او را فرا گرفت.

از دوشیزه آوری هراس داشت. تحقق پیشگویی، هر چند سطحی باشد، هراس آور است. وقتی از کنار مزرعه می گذشت و هیچ کس را به دیده بانمی ندید، جز تام کوچک که میان کاهها پشتک و وارو می زد، نفسی به راحتی کشید.

فصل سی و هشتم

تراژدی آرام آرام آغاز شد، و مثل بسیاری مقولات دیگر، بر اثر تاکید زبردستانه مرد بر برتری خود. هنری شنید که مارگارت با راننده بگو مگو می کند، یا به میان گذاشت و مردک را که داشت ادب را زیر پا می نهاد سر جای خود نشاند و مارگارت را به جانب صندلیهای روی چمن هدایت کرد. دالی که ازین ماجرا بیخبر مانده بود بیرون دوید و پیشنهاد چای داد. هنری پیشنهاد را رد کرد، و به او دستور داد که کالسکه بچه را از آنجا دور کند، چون می خواهند تنها باشند.

ملتمسانه گفت: «اما این نی نی که نمی تواند بشنود؛ هنوز نه ماهش نشده.»

پدرشوهرش پاسخ داد: «حرف من که این نبود.»

کالسکه نی نی را از صدا رس دور کردند، و او تا سالها بعد چیزی از آن بحران نشنید. حالا نوبت مارگارت بود.

هنری پرسید «همانی است که از آن می ترسیدیم؟»
«همان.»

هنری لب به سخن گشود: «دختر عزیزم، ماجرای پر دردسری پیش رو داریم، و هیچ چیز جز صداقت کامل و صراحت لهجه ما را به جایی نمی رساند.» مارگارت سرش را به زیر انداخت. «اجبار دارم در مورد مسائلی از تو سوال کنم که ما هر دو ترجیح می دهیم ناگفته بماند. چنانکه می دانی من یکی از آن برنارد شاوهای تو نیستم که تقدسی برای هیچ چیز قائل نیستند. الزام دارم چیزهایی بگویم که مایه رنج خودم هم هست، اما

مواقعی هست - ما زن و شوهریم، بچه نیستیم - من مردی دنیا دیده ام، و تو زنی فوق العاده استثنائی.»

همه حواس، مارگارت را به ترك گفتند. رنگ به رنگ شد و از سرشانه مرد به شش تپه نگریست، که از گل و گیاه بهاری پوشیده بود. هنری سرخی صورت او را که دید باز مهربانتر شد.

«می بینم همان احساسی را داری که من داشتم وقتی - زن کوچک بیچاره ام! اوه، شجاع باش! فقط یکی دو سوال و من دیگر کاری به کارت ندارم. آیا خواهرت حلقه ازدواج به دست داشت؟»

مارگارت تته پته کنان جواب منفی داد.

سکوتی وحشتناک حاکم شد.

«هنری، من واقعاً آدمم تا در مورد هواردزاند تقاضای لطفی بکنم.»

«یکی، یکی. حالا مجبورم نام کسی را ببرسم که او را فریب داده.»

مارگارت به پا خاست و صندلی را میان خود و او حائل کرد. رنگ از رخسارش پرید، و حالا خاکستری رنگ بود. عکس العمل زن در برابر سوال او، ناراحتش نکرد.

به زن توصیه کرد: «عجله نکن. به یاد داشته باش که این ماجرا برای من خیلی بدتر از برای تو است.»

مارگارت به عقب تاب خورد؛ هنری ترسید که بخواهد ضعف کند. آنگاه زبانش به کار افتاد، و آهسته گفت: «آنکه او را فریب داده؟ نه من اسم آن که او را فریب داده نمی دانم.»

«آن را به تو نمی گوید؟»

مارگارت که فکورانیه روی این عبارت شوم تکیه می کرد، گفت:

«هرگز به خودم اجازه ندادم ببرسم کی او را فریب داده.»

«خیلی عجیب است.» آنوقت رای خود را عوض کرد. «شاید طبیعی باشد، دختر عزیز، که تو چیزی نپرسی. اما تا اسم او معلوم نشود، هیچ کاری نمی شود کرد. بنشین. دیدن ناراحتی تو چه وحشتناک است! می دانستم طاقت آن را نداری. کاش تو را نبرده بودم.»

مارگارت پاسخ داد: «دوست دارم بایستم، اگر تو ناراحت نمی شوی، چون ایستاده می توانم چشم انداز دلپذیر شش تپه را ببینم.»

«هر طور که تو دوست داشته باشی.»

«چیزی دیگری هست که بخواهی از من بپرسی، هنری؟»

«بعد باید به من بگویی که آیا چیزی دستگیرت شده. من اغلب متوجه روشن بینی تو شده ام، عزیزم. من همیشه گفته ام کاش بینش من همین قدر خوب بود. حتی اگر خواهرت هم چیزی نگفته باشد، تو یک چیزهایی را حدس زده ای. کوچکترین اشاره به ما کمک می کند.»

«(ما) کی باشند؟»

«فکر کردم بهتر باشد به چارلز زنگ بزنم.»

مارگارت که گرمتر می شد، گفت: «این کار لازم نبود. این خبر بیش از اندازه چارلز را مکدر می کند.»

«به سرعت رفته است تا برادرت را خبر کند.»

«این هم لازم نبود.»

«بگذار توضیح بدهم، عزیزم، که قضیه از چه قرار است. تو فکر نمی کنی من و پسر من از آقایی چیزی کم داشته باشیم؟ ما این کارها را به خاطر هلن می کنیم. هنوز برای نجات آبروی او دیر نیست.»

آنوقت مارگارت برای نخستین بار ضربه را زد. پرسید: «آیا باید مردی را که او را فریب داده وادار کنیم با او ازدواج کند؟»

«در صورت امکان، بله.»

«اما، هنری، فرض کن این مرد قبلاً ازدواج کرده باشد؟ این چیزها را آدم زیاد می شنود.»

«در آن صورت باید تاوان گرانی برای رفتار ناشایست خود بپردازد، باید آنقدر کتک بخورد تا جان از هر چه نه بدترش بیرون بیاید.»

بدین سان اولین ضربه اش خطا رفت. ازین بابت شکرگزار بود. چه چیزی وسوسه اش کرده بود تا زندگی هر دوشان را به خطر بیندازد؟ سرسختی هنری هم خودش و هم او را حفظ کرده بود. خسته از خشم، باز نشست، پلک به هم می زد، همچنانکه هنری هر آنچه را فکر می کرد مناسب است به او می گفت. مارگارت سرانجام گفت: «حالا اجازه می دهی سوالم را مطرح کنم؟»

«مسلماً، عزیزم.»

«فردا هلن به مونیخ می‌رود.»

«خوب، احتمالاً کار درستی می‌کند.»

«هنری، وقتی یک خانم حرف می‌زند، حرفش را قطع نکن. فردا می‌رود؛ امشب با اجازه تو، دوست دارد در هواردزاند بخواهد.»

این اوج بحران زندگی هنری بود. مارگارت به محض آنکه این کلمات را بیرون ریخت باز آنها را در ذهن سبک و سنگین کرد. در انتخاب آنها دقت کافی به کار نبرده بود. آرزو داشت به هنری اخطار کند که این کلمات بسیار مهم‌تر از آنند که او گمان می‌کند. دید که هنری آنها را سبک و سنگین می‌کند، چنانکه گفתי پیشنهادی تجاری است.

سرانجام گفت: «چرا هواردزاند؟ آیا همانطور که من پیشنهاد کردم در میهمانخانه محلی راحت‌تر نیست؟»

مارگارت عجله کرد تا دلائلی به او عرضه کند: «درخواست عجیبی است، اما تو که هلن را می‌شناسی و می‌دانی زن‌ها در وضعیت او چه حالی دارند.» هنری اخم کرد، و با عصبانیت جابه‌جا شد. «این فکر توی سرش رفته که یک شب اقامت در خانه تو به او لذت می‌دهد و حالش را خوب می‌کند. چون از آن دخترهای خیالپرداز است. حضور همه آن کتابها و اثاثیه تسلی‌اش می‌دهد. این یک واقعیت است. پایان دختری اوست. آخرین کلماتش به من این بود: (پایانی زیبا).»

«اثاثیه کهنه، در واقع، برایش ارزش عاطفی دارد.»

«دقیقاً. موضوع را کاملاً درک کردی. این آخرین امید او به بودن با آن اشیاء است.»

«اینجا را با تو موافق نیستم، عزیزم! هلن هرچا برود سهم خود را از اثاثیه می‌برد، چون تو او را آنقدر دوست داری که هر چه از سهم تو را هم بخواهد به او می‌دهی، مگر نه؟ و من هیچ مخالفتی ندارم، اگر این خانه قدیمی او بود می‌فهمیدم، چون خانه یا ساختمان خانه - عمداً کلمه را عوض کرد؛ چون نکته‌ای گفتمنی پیدا کرده بود - (چون ساختمانی که آدم زمانی در آن زندگی کرده به نوعی جنبه تقدس پیدا می‌کند، من نمی‌دانم چرا. تداعی‌ها و غیره. حالا، هلن هیچ پیوند ذهنی با هواردزاند ندارد، حال آنکه من و چارلز و اوی داریم. من نمی‌فهمم چرا می‌خواهد شب را آنجا بماند.

شاید فقط برای اینکه سرما بخورد.»

مارگارت با صدای بلند گفت: «گیرم که تو نفهمی، اسمش را هوس بگذار. اما توجه کن که تمایل ذهنی مبنای علمی دارد. هلن پر از این تفنن هاست، و می‌خواهد این کار را بکند.»

آنوقت هنری او را غافلگیر کرد - که اتفاقی نادر بود. تیر نامتظری به تاریکی انداخت. «اگر بخواهد یک شب آنجا بخواهد، شاید هوس کند که دو شب بماند. شاید هرگز نتوانیم او را از خانه بیرون کنیم؟»

مارگارت گفت: «خوب؟» و پرتگاه در دیدرس بود. «و فرض کن که نتوانیم او را از خانه بیرون کنیم؟ دنیا آخر می‌شود؟ او به کسی آزاری نمی‌رساند.»

باز آن حرکت عصبی تکرار شد.

نفس نفس زنان، حرفش را دنبال کرد: «نه، هنری، منظوری نداشتم. ما فقط همین یک شب را به هواردزاند زحمت می‌دهیم. فردا او را به لندن می‌برم.»

«قصه داری تو هم در آن خانه‌ی نمور بخواهی؟»

«نمی‌شود او را تنها گذاشت.»

«این کاملاً غیر ممکن است! دیوانگی محض است. باید اینجا باشی تا چارلز را ببینی.»

«قبلاً به تو گفتم که پیغامت به چارلز غیر ضروری بوده، و من هیچ

تمایلی به دیدن او ندارم.»

«مارگارت - مارگارت عزیزم -»

«این قضیه چه ارتباطی با چارلز دارد؟ اگر ارتباط کمی با من دارد،

ارتباط کمتری با تو دارد، و هیچ ارتباطی به چارلز ندارد.»

آقای ویلکاکس در حالی که انگشتانش را کمانی می‌کرد، گفت: «به عنوان مالک آینده هواردزاند دارد، باید بگویم که با چارلز ارتباط دارد.»

«از چه لحاظ؟ آیا وضع هلن باعث نزول قیمت ملک می‌شود؟»

«عزیزم، تو اختیارت را از دست داده‌ای.»

«فکر می‌کنم خودت گفتمی صاف و صریح حرف بزنیم.»

با حیرت به یکدیگر نگاه کردند. پرتگاه اکنون زیر پایشان بود.

هنری گفت: «دلم به حال هلن می‌سوزد. در مقام شوهر تو، هر کاری از دستم برآید برای او می‌کنم، و تردیدی ندارم او خیلی بیشتر از آنکه گناهکار باشد قربانی گناه دیگری است. اما نمی‌توانم با او چنان رفتار کنم که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده. اگر این کار را بکنم به موقیبت خودم در اجتماع خیانت کرده‌ام.»

مارگارت برای آخرین بار دندان سر جگر گذاشت. گفت: «نه، بگذار به درخواست هلن برگردیم. نامعقول است، اما درخواست دختری فلک‌زده است. فردا به آلمان خواهد رفت، و دیگر به جامعه زحمت نخواهد داد. امشب خواسته است که در خانه خالی تو بخوابد. خانه‌ای که تو چندان توجهی به آن نداری، و بیش از یک سال است آن را خالی گذاشته‌ای. اجازه دارد؟ به خواهر من اذن می‌دهی؟ آیا او را می‌بخشی - همانطور که امید داری بخشوده شوی، و عملاً بخشوده شده‌ای؟ این یک شب را هم شده بر او ببخش. همین کافی خواهد بود.»

«چنانکه من عملاً بخشوده شده‌ام؟»

مارگارت گفت: «حالا نمی‌خواهد راجع به این مسئله بحث کنی. سوالم را جواب بده.»

شاید متوجه کنایه نهفته در حرف مارگارت شد. در این صورت، حمله را آغاز کرد. مستقیماً از درون قلعه اش پاسخ داد: «شاید حمل بر بی‌لطفی شود، اما من مقداری تجربه زندگی دارم، و می‌دانم چطور یک مسئله به مسئله دیگر منجر می‌شود. متأسفانه خواهرت باید در میهمانخانه بخوابد. من باید فرزندانم را و خاطره همسر محبوبم را در نظر بگیرم. متأسفم، اما ترتیبی بده که او فوراً خانه‌ام را ترک کند.»

«تو ذکری از خانم ویلکاکس کردی.»

«چه گفتی؟»

«چه اتفاقی نادری. اجازه هست من هم در مقابل ذکری از خانم باست بکنم؟»

هنری گفت: «تو تمام روز خودت نبوده‌ای.» و با چهره‌ای تغییر نیافته از جایش بلند شد. مارگارت به طرف او رفت و هر دو دستش را گرفت. از خود بیخود شده بود.

فریاد زد: «دیگر ازین اداها نداشتیم! هنری اگر به قیمت جانت هم شده باید ارتباط را ببینی، هنری! تو معشوقه‌ای داشته‌ای - من تو را بخشیدم. خواهر من معشوقی داشته است - تو او را از خانه می‌رانی. ارتباط را می‌بینی؟ احمقانه، ریاکارانه، ستمگرانه! - چه خارمایه! - مردی که تا زنش زنده است به او توهین می‌کند و وقتی مرد از خاطره اش باز بچه می‌سازد. مردی که از سر لذت جوینی زنی را خراب می‌کند، و رهایش می‌کند تا دیگر مردان را تباه کند. و توصیه مالی اشتباه می‌کند، و بعد می‌گوید که مسئول نیست. مرد، همه اینها، تو هستی. تو نمی‌توانی به این چیزها اذعان کنی، چون قادر به پیوند دادن نیستی. دیگر ازین مهربانی خشک و خالی تو عقم می‌نشیند. من تو را خیلی لوس کرده‌ام. تمام زندگی‌ات تو را لوس کرده‌اند. خانم ویلکاکس لوست کرده. هیچ کس هیچ وقت به تو نگفته که چه هستی - تو کودنی، خرمرد رندی. مردانی چون تو از توبه همچون کرکره‌ای استفاده می‌کنند، پس توبه نکن. فقط به خودت بگو: (آنچه هلن کرده است، من هم کرده‌ام.)»

هنری من من کتان گفت: «این دو مورد تفاوت دارند، سنگر دفاعی اش کاملاً آماده نبود. سرش دوار داشت و به دقت بیشتری نیازمند بود.»

«از چه لحاظ فرق دارند؟ توبه خانم ویلکاکس خیانت کردی، هلن فقط به خودش. تو در جامعه می‌مانی، هلن نمی‌تواند. تو فقط لذت نصیبت شده، او شاید بمیرد. تو به چه جرأتی با من از تفاوت‌ها حرف می‌زنی، هنری؟»

آه، صحبت کردن پیهوده بود! حمله دفاعی هنری در رسید.

«گمانم سعی می‌کنی از من حق‌السکوت بگیری. این اصلاً اسلحه خوبی برای زن نیست تا علیه شوهرش به کار برد. قانون من در تمام زندگی این بوده است که هرگز کوچکترین توجهی به تهدیدها نکنم، و فقط می‌توانم آنچه را که پیش از این گفتم تکرار کنم: من به تو و خواهرت اجازه نمی‌دهم در هوار دزدان بخوابید.»

مارگارت دستهایش را شل کرد. به درون خانه رفت، ابتدا یک دست و سپس دست دیگر را با دستمال پاک کرد. برای لحظه‌ای ایستاد و به شش تپه، گورهای جنگاوران، پستانهای بهار، نگرست. آنگاه به درون چیزی رفت که اکنون شب بود.

فصل سی و نهم

چارلز و تیبی در خانه خیابان دوسی، آنجا که تیبی اقامت داشت، دیدار کردند. مصاحبه آنها کوتاه و مسخره بود. جز زبان انگلیسی هیچ چیز مشترک نداشتند، و سعی کردند به کمک آن چیزی را بیان کنند که هیچ کدام نفهمیدند. چارلز در قالب هلن دشمن خانواده را می دید. او را به عنوان خطرناکترین شلگل ها برگزیده بود، و با وجود عصبانیت شدید، دل توی دلش نبود به زتش بگوید که چقدر حق داشته است. تصمیمش را فوراً گرفته بود: باید این دختر را فوراً از سر راه دور کرد تا بیشتر مایه آبروریزی آنها نشود. اگر فرصتی پیش آمد باید او را به ازدواج یک بی سروپا یا احتمالاً یک ابله در آورد. اما این کار برای حفظ اخلاق بود، و بخشی از نقشه اصلی او را تشکیل نمی داد. نفرت چارلز صادقانه و از ته دل بود؛ نفرت مصنفی ماهر است و گذشته را آشکارا در برابر او گشوده بود. تمامی وقایع جبهه بندی شلگل ها را چون سرفصل های کتابی مرور کرد: تلاش برای به دام انداختن برادرش، وصیت نامه مادرش، ازدواج پدرش، وارد کردن اثاث البیت به صحنه، بازکردن همان اثاثیه. هنوز از درخواست برای خوابیدن در هواردز آند خبر نداشت؛ این حمله نهائی آنان به حساب می آمد و فرصتی برای او تا ضربه نهائی را فرود آورد. اما از پیش احساس می کرد که هدف اصلی هواردز آند است، و هر چند از آن خانه بدش می آمد، مصمم بود که از آن دفاع کند.

تیبی، از جهت دیگر، هیچ عقیده ای نداشت. او فراز قراردادهای اجتماعی ایستاده بود: خواهرش حق داشت هر آنچه را درست می دانست

انجام دهد. ایستادن فراز قراردادهای اجتماعی چندان دشوار نیست اگر آدم گروگانی در میان این قراردادها نداشته باشد؛ مردان همیشه می توانند بیش از زنان نسبت به این قراردادها بی اعتنا باشند، و مردی مجرد با استقلال مالی اصلاً با دشواری روبرو نمی شود. تیبی، برخلاف چارلز، پول کافی داشت؛ اجدادش این پول را برایش تحصیل کرده بودند، و اگر همسایگان را در یک مجموعه مسکونی متحیر می کرد و می آزد، می توانست به راحتی به مجموعه دیگری نقل مکان کند. او مظهر تن آسایی بدون همدلی بود - نگرشی همانقدر مهلک که جهد پیگیر: اندک فرهنگ سردی می تواند از آن حاصل شود، اما هنر نه. خواهرانش خطری که خانواده را تهدید می کرد دیده بودند، و هیچ گاه جزیره کوچک طلایی را که آنان را فراز امواج نگاه می داشت دست کم نگرفته بودند. تیبی این همه را ناشی از نفس نفیس خود می دانست و ازین رو از تلاشگران و مغروران بیزار بود.

مسخره بودن مصاحبه ازین جهت بود؛ شکاف میان آنان به همان اندازه اقتصادی بود که معنوی. اما حقایقی چند از نظر گذشت: چارلز با بیشرمی و سماجی که دانشجوی ما نمی توانست تاب آورد طالب آنها بود. هلن در چه تاریخی به خارج رفته بود؟ پیش کی رفته بود؟ (چارلز اصرار داشت که افتضاح را به ریش آلمانیها ببندد). آنگاه شیوه عمل خود را عوض کرد، و بدون هیچ ظرافتی گفت: «گمانم متوجه باشید که شما کفیل خواهرتان هستید؟»

«از چه لحاظ؟»

«اگر مردی دورو بر خواهر من می گشت، یک گلوله نثارش می کردم، اما شاید برای شما اهمیتی ندارد.»

تیبی اعتراض کرد: «خیلی هم اهمیت دارد.»

«پس به چه کسی مشکوکید؟ مرد، حرف بزنید. همیشه کسی هست که آدم به او مشکوک باشد.»

«به هیچ کس. کسی به فکر نمی رسد.» بدون آنکه بخواهد سرخ شد. صحنه آخر در اتاقهای اکسفورد را به یاد آورده بود.

چارلز گفت: «چیزی را از من پنهان می کنید.» چنانکه طبیعت این بازجویی هاست، ازین نکته بیشترین استفاده را کرد. «وقتی آخرین بار او را

دیدید، آیا از کسی اسم نبرد؟ آره، یا نه!» چنان رعد و برقی به پا کرد که تویی به زبان آمد.

«در آپارتمان من در اکسفورد از دوستانی نام برد - خانم و آقای باست -
«اینها کی هستند؟»

«آدمند - دوستان او که در عروسی اوی بودند.»

«یادم نمی آید، اما، خدای بزرگ، یادم آمد! زن عمویم درباره دو تا
جلمبر با من حرف زد. آیا وقتی او را دیدی با اینها قاطی بود؟ آیا مردی در
کار است؟ آیا از مرد حرف زد؟ یا - اینجا نگاه کنید - با این مرد معامله
معاشرتی داشتید؟»

تویی ساکت بود، می آنکه خود بخواید، به اعتماد خواهرش خیانت کرده
بود؛ آنقدر به زندگی انسانی توجه نداشت که بداند کار به کجاها می کشد.
به صداقت احترامی شدید می گذاشت، و وقتی قول می داد، همیشه سر قول
خود باقی می ماند. عمیقاً ناراحت بود، نه تنها به خاطر آسیبی که به هلن
رسانده بود، بلکه به جهت ضعفی که در شخصیت خودش کشف کرده
بود.

«متوجه شدم - شما طرف اعتماد او هستید. در اتاق شما با هم دیدار
کردند. اوه، چه خانواده ای، چه خانواده ای! خدا به پدر بیچاره رحم
کند.»

و تویی خودش را تنها یافت.

فصل چهارم

لئونارد - او سرانجام در گزارش روزنامه ای چهره می نمود، اما آن شب
چندان به حساب نمی آمد. پایه درخت در سایه بود، چون ماه هنوز پشت
خانه پنهان بود. اما بالا، طرف راست، طرف چپ، در راستای چمن دراز
مہتاب جاری بود. لئونارد یک مرد به حساب نمی آمد، بلکه یک وسیله بود.
شاید این شیوه عاشق شدن هلن بود - که به نظر مارگارت، که
اضطرابش، و نفرتش نسبت به هنری هنوز در ذهنش حک شده بود،
شیوه ای غریب می نمود. هلن مردم را فراموش می کرد. آنان حکم سبوسی
را داشتند که عواطف او را در بر می گرفتند. او می توانست ترحم کند، یا
ایثار کند، یا غراتز آتی داشته باشد، اما آیا هرگز کسی را به والاترین شیوه
دوست داشته بود، آنجا که مرد و زن خود باخته در هیجان جنسی،
می خواستند نفس رابطه جنسی را نیز به نوعی رفاقت بپازند؟

مارگارت نمی دانست، اما کلامی حاکی از ملامت بر زبان نیاورد.
امشب شب هلن بود. او به اندازه کافی در دسر در پیش داشت - از دست
دادن دوستان و امتیازات اجتماعی، سراسیمگی، و نهایت سراسیمگی
انتظار مادری، که هنوز جزء دانش همگانی نشده بود. عجالة بگذار مہتاب
رخشان بتابد و نسیم بهاری نرم بوزد، بگذار تند بادهای روز فرو میرند، و
بگذار زمین، که فراوانی می آورد، آرامش بیاورد. حتی در دل خود هم
چرات ملامت کردن هلن را نداشت. نمی توانست تخطی او را به هیچ
قانون اخلاقی تخمین بزند؛ این تخطی یا همه چیز بود یا هیچ چیز.
اخلاقیات می تواند به ما بگوید که قتل از دزدی بدتر است، و بیشتر گناهان

را در سلسله مراتبی دسته بندی کند که همه الزاماً آن را بپذیرند، اما نمی تواند هلن را در دسته ای قرار دهد. هرچه بیشتر بر این نکته پافشارد، بیشتر مطمئن می شویم که این اخلاقیات نیست که سخن می گوید. وقتی عیسی مسیح را مورد سوال قرار دادند، چندان جواب قاطعی نداد. این آثانی هستند که نمی توانند پیوندی برقرار کنند که در پرتاب سنگ نخستین شتاب می کنند.

این شب هلن بود - به چه قیمتی به دست آمده بود، و نمی بایست با غمهای دیگران تازی می شد. مارگارت از ترازوی خودش کلامی بر زبان نیاورد.

هلن به آرامی گفت: «آدم یکی را نشان می کند، من آقای ویلکاکس را از میان همه نیروهایی که لئونارد را پایین می کشیدند نشان کردم. در نتیجه سرشار از ترحم بودم و آکنده از انتقام. هفته ها، من همه تقصیرها را به گردن آقای ویلکاکس گذاشته بودم، و ازین جهت، وقتی نامه تو رسید -»
مارگارت آه کشید. «نیاز نبود که من آن نامه ها را بنویسم. آن نامه ها هرگز سبب بلای هنری نمی شد. چه کار باطلی است تمیز کردن گذشته، آن هم برای دیگران!»

«نمی دانستم این فکر تو بود که باست ها را دست به سر کنی.»

«به گذشته که می نگرم، این اشتباه من بود.»

«به گذشته که می نگرم، دلبندم، می دانم که این کار صحیح بود. نجات مردی که آدم دوستش دارد کار صحیحی است. حالا دیگر شورشوری در مورد اجرای عدالت ندارم. اما ما هر دو فکر کردیم که نامه ها را به دستور او نوشته ای. به نظرمان این دیگر اوج پوست کلفتی بود. تا آن زمان خیلی دریداغان شده بودیم - و خانم باست هم بالا بود. او را ندیده بودم، و مدتی دراز با لئونارد حرف زده بودم - بدون هیچ دلیلی نوك او را چیده بودم، و همین باید اختطاری می بود که درخظرم. ازین جهت وقتی نامه های تو رسید می خواستیم هر دو پیش تو بیاییم و توضیح بخواهیم. او گفت که توضیح را حدس می زند - آن را می داند، و تو نباید آن را بدانی. او را زیر فشار گذاشتم تا جریان را به من بگوید. گفت هیچ کس نباید بداند، قضیه ای است که به همسرش مربوط می شود. تا آخر کار ما آقای باست و دوشیزه

شلگل بودیم. می خواستیم به او بگویم که با من رو راست باشد که چشمانش را دیدم، و حدس زدم که آقای ویلکاکس نه از یک جهت، بلکه از دو جهت او را به خاک سیاه نشانده است. او را به طرف خود کشیدم. وادارش کردم به من بگوید. خودم خیلی احساس تنهایی می کردم. او را نباید شماتت کرد. اگر این هم نبود او همچنان به پرستش من ادامه می داد. هر چند وحشتناک به نظر می رسد، اما نمی خواهم دیگر هیچ گاه او را ببینم. می خواستیم به او پول بدهم و قضیه را تمام شده فرض کنیم. آه، مگ، در مورد این چیزها چقدر معرفتمان کم است!»
صورتش را به تنه درخت چسباند.

«در مورد رشد هم معرفتمان کم است! هر دوبار تنهایی بود، و شب بود، و بعد از آن سراسیمگی. آیا لئونارد از درون پل رشد کرده بود؟»
مارگارت برای لحظه ای حرفی نزد. آنچنان خسته بود که توجهش در واقع به جای دندانهها معطوف شده بود - دندانهایی که در تنه درخت فرو رفته بود تا از آن شفا بگیرد. از آنجا که نشسته بود می توانست درخشیدن آنها را ببیند. سعی می کرد آنها را بشمارد. گفت: «لئونارد جانشینی بهتر از جنون بود، می ترسیدم آنقدر نسبت به پُل واکنش نشان دهی که از خط خارج شوی.»

«عکس العمل نشان دادم تا لئونارد بیچاره را یافتم. حالا میزان شده ام. من هیچ گاه هنری تو را، مگ عزیزم، دوست نخواهم داشت، یا حتی سخنی لطف آمیز در مورد او نخواهم گفت، اما همه آن نفرت کور نیز برطرف شده است. دیگر در مورد ویلکاکس ها یاوه نخواهم گفت. می فهمم که تو چگونه با او ازدواج کردی، و اکنون چقدر خوشبختی.»
مارگارت پاسخی نداد.

هلن تکرار کرد: «بله،» صدایش مهربانتر می شد، «من سرانجام فهمیدم.»

«عزیزم، به جز خانم ویلکاکس، هیچ کس قادر به فهم حرکات ریز ما نیست.»

«چون در مرگ - موافقم.»

«نه کاملاً احساس می کنم که تو و من و هنری فقط تکه هایی از ذهن آن

زن هستیم. او همه چیز را می‌داند. او همه چیز است. او خانه است، و درختی است که بر آن سایه می‌افکند. مردمان مرگهای خودشان را دارند همچنانکه زندگیهای خودشان را دارند، و حتی اگر ورای مرگ چیزی نباشد، ما در پوچی خود متفاوت خواهیم بود. نمی‌توانم باور کنم که معرفت چون اویی با معرفت چون منی هر دو اسیر مرگ شود. او از واقعیات خیر داشت. وقتی مردمان عاشق می‌شدند او می‌دانست، هر چند توی اتاق نبود. تردیدی ندارم که وقتی هنری به او خیانت می‌کرد او می‌فهمید.

صدایی بلند گفت: «شب به خیر، خانم ویلکاکس.»

«آه، شب به خیر، دوشیزه آوری.»

هلن زمزمه کنان گفت: «چرا باید دوشیزه آوری به ما خدمت کند؟»

«واقعاً، چرا؟»

دوشیزه آوری عرض چمن را درنوردید و به درون پرچینی رفت که آن را از مزرعه جدا می‌کرد. شکافی قدیمی، که آقای ویلکاکس پُر کرده بود، باز پیدا شده بود، و رد پای زن از میان شبنم‌ها کوره‌راهی را دنبال کرد که وقتی دستی به سر و گوش باغ کشیده بودند تا آن را برای بازیهای ورزشی آماده کنند، از چمن پوشانده شده بود.

هلن گفت: «اینجا هنوز کاملاً خانه ما نیست. وقتی دوشیزه آوری صدا زد، احساس کردم که ما فقط دو نفر جهانگردیم.»

«او همه جا همین خواهیم بود، و همیشه.»

«اما جهانگردانی مشتاق.»

«اما جهانگردانی که وانمود می‌کنند هر اتاق میهمانخانه‌ای خانه آنهاست.»

هلن گفت: «من به مدتی طولانی نمی‌توانم وانمود کنم. آدم وقتی زیر این درخت نشسته است فراموش می‌کند، اما من می‌دانم که فردا طلوع ماه را در آلمان تماشا خواهم کرد. هیچ یک از محبت‌های تو نمی‌تواند واقعیات قضیه را تغییر دهد. مگر آنکه با من بیایی.»

مارگارت لحظه‌ای به فکر فرو رفت. در سال گذشته چنان دلبسته انگلستان شده بود که ترک آن مصیبتی بود. با این همه چه چیزی جلو او را

می‌گرفت؟ بی‌تردید هنری این طغیان او را می‌بخشید، و با خنگ بازی و لاف و گزاف گویی به سنین پخته پیری می‌رسید. اما فایده‌اش چه بود؟ بهتر نبود از جلو چشم و ذهن او به کلی ناپدید می‌شد؟

«جدی‌ی مراد دعوت می‌کنی، هلن؟ آیا می‌توانم با مونی‌کای تو کنار بیایم؟»

«با او کنار نمی‌آیی، اما دعوت من جدی است.»

«اما، حالا طرح و نقشه بس است. و نشخوار خاطرات بس است.»

اندکی ساکت ماندند. شب، شب هلن بود.

زمان حال چون نه‌ری کنار آنان جاری بود. درخت خش خش می‌کرد. پیش از آنکه به دنیا آیند موسیقی زده بود، و پس از مرگ آنان نیز به این موسیقی ادامه می‌داد، اما آهنگ او خاص لحظه بود. لحظه گذشته بود. درخت باز خش خش کرد. حواسشان تیز شده بود، و به نظر می‌رسید که زندگی را درک می‌کنند. زندگی می‌گذشت. درخت باز خش خش کرد. مارگارت گفت: «حالا، خواب.»

آرامش روستا به درون وجودش می‌ریخت. این آرامش هیچ بده بستانی با خاطره ندارد و با امید داد و ستد کمی دارد. به امیدهای پنج دقیقه بعد کمترین توجهی ندارد. این آرامش زمان حال است، که از ادراک درمی‌گذرد. زمزمه‌اش آمد «اکنون» و «اکنون»، یک بار دیگر وقتی بر سنگفرش گام می‌زدند، و «اکنون» وقتی مهتاب بر شمشیر پدرشان افتاد. به طبقه بالا رفتند، یکدیگر را بوسیدند، و میان تکرارها به خواب فرو رفتند. خانه ابتدا بر درخت سایه انداخته بود، اما هنگامی که ماه بالاتر آمد آن دو دست از یکدیگر برداشتند، و در نیمه شب مشخص و مجزا بودند. مارگارت بیدار شد و به باغ نگریست. نمی‌فهمید که چرا لئونارد باست باید این شب آرامش را نصیب او کند! آیا او هم بخشی از ذهن خانم ویلکاکس بود؟

اسباب تهذیب اخلاق، مسلماً ندامت از همه ویرانگرتر است. تروخشک را با هم می‌سوزاند. چاقویی است که از شرّ فروتر می‌رود. لئونارد پیکسر به درون تمام شکنجه‌های آن رانده شد و مصفا بیرون آمد، اما ضعیف شده بود. مردی بهتر که دیگر اختیار از کف نمی‌داد، اما مردی حقیرتر شده بود، که زمینه کمتری برای مهار نفس داشت. و تهذیب به معنای آرامش نبود. کاربرد چاقو می‌تواند عادت‌های سمج‌تر از خود شهوت شود و به راحتی ترک نمی‌شود، و لئونارد همچنان با فریادی از رویاهایش بیرون می‌آمد.

برای خود وضعیتی ساخت که بسیار به دور از حقیقت بود. هرگز به خاطرش خطور نکرد که تقصیر با هلن بوده است. اهمیت گفتگوشان را از یاد بُرد، جاذبه‌ای را که وام گرفته از صمیمیت بود، جادوی اونیتون را زیر سلطه ظلمت و روندنچواگر. هلن عاشق مطلق شده بود. لئونارد مطلقاً تباه شده بود، و به نظرش چون مردی رسیده بود جدا، منتزع شده از جهان. مردی واقعی، که به حادثه جویی و زیبایی گرایش داشت، که مایل بود منزله زندگی کند و چیزی را رایگان نپذیرد، که توانایی آن را داشت که شکوهمندتر از گردونهٔ جاگرنوت^۱، که او را له می‌کرد، در زندگی سیر کند. خاطرات عروسی اوی هلن را مسحور کرده بود: مستخدمان اطو کشیده، ذرع ذرع سفرهٔ دست نخورده، خش خش لباس بانوان یراق کرده، اتوموبیلهایی که به روی سنگفرش روغن می‌ریختند، آهنگ مزخرفی که نوازندگانی متظاهر می‌زدند. هنگام ورود، درد این همه را نوشیده بود: بعد از شکست، اینها در تاریکی او رامست کرده بود. هلن و قربانی گویی در جهانی غیر واقعی بودند، و او را شاید به مدت نیم ساعت، به طور مطلق دوست داشته بود.

هلن صبح زود رفته بود. یادداشتی که به قصد التفات زیاد، و با لحنی مهربان و عصبی، به جا گذاشته بود، عاشقش را سخت رنجانده بود. احساس می‌کرد که اثری هنری را شکسته است، تابلوی متعلق به گالری ملی را دریده و از قاب بیرون کشیده است. مردم که استعداد دختر و پایگاه

فصل چهل و یکم

حال و روز لئونارد باست بسیار متفاوت بود. ماههای پس از اونیتون را، به رغم گرفتاریهای ریز و درشت، همواره دستخوش ندامت بود. وقتی هلن به گذشته می‌نگریست، می‌توانست فلسفه بیافد، یا می‌توانست به آینده بنگرد و برای بچه‌اش نقشه بکشد. پدر اما چیزی فراتر از گناه خود نمی‌دید. تا هفته‌ها بعد، در میان مشغله‌های دیگر، ناگهان فریاد برمی‌داشت: «کثافت - تو کثافت، من نمی‌توانستم» و به دو آدم تقسیم می‌شد که با هم به گفتگو می‌پرداختند. یا باران قهوه‌ای رنگ فرو می‌بارید و چهره‌ها و آسمان را سیاه می‌کرد. حتی جکی متوجه این تغییر حالت او شده بود. مصیبت او وقتی از خواب برمی‌خاست حتی وحشتناکتر بود. بعضی وقتها ابتدا خوشحال بود، اما کم‌کم متوجه بارگرانی می‌شد که بر افکارش سنگینی می‌کرد. یا براده‌های آهن بدنش را می‌سوزاند. یا شمشیری در تنش فرو می‌رفت. بر لبهٔ تختش می‌نشست، سرش را در دو دست می‌گرفت و می‌نالید: «آه، چه کنم، چه خاکی سرم کنم؟» هیچ چیز آرامش نمی‌آورد. می‌توانست میان خودش و تخطی‌اش فاصله بگذارد، اما این تجاوز در جان‌ش رشد می‌کرد.

ندامت از زمرهٔ حقایق ازلی نیست. یونانیان حق داشتند این الهه را از اریکه به زیر بکشند. اری‌نی‌یس^۱ بیش از حد هوسباز است، فقط برخی از مردان و بعضی از گناهان را برای مکافات برمی‌گزیند. و از میان همهٔ

1:Erinyes

۱: Juggernaut، یکی از خدایان هندو، کریشنا، هر نیروی کوبنده و قاهر-م.

اجتماعی اش را به یاد می آورد، احساس می کرد که مستوجب مرگ ارزان به دست نخستین عابر اتفاقی است. از مستخدمه هلن و باربر ایستگاه قطار می ترسید. ابتدا از زنش می ترسید، هر چند بعدها او را کم کم با لطفی تازه و غریب می دید و فکر می کرد: «از همه چیز گذشته، میان ما مجال هیچ انتخاب نیست.»

سفر به شروپشایر باست ها را برای همیشه عاجز کرد. در سراسیمگی فرار، هلن فراموش کرد صورتحساب میهمانخانه را پردازد و بلیط قطار بازگشت آنان را همراه خود برد. برای رسیدن به خانه مجبور شدند الگوهای جکی را گرو بگذارند، و ضربه نهائی چند روز بعد فرود آمد. درست است که هلن پنجهزار پاوند به آنها پیشنهاد کرده بود، اما برای او چنین مبلغی معنائی نداشت. متوجه نبود که دختر مایوسانه تلاش می کند تا کار خود را جبران کند، و می خواهد چیزی را از فاجعه حفظ کند، اگر این چیز به بهای پنجهزار پاوند باشد. اما او باید به نحوی زندگی می کرد. به خانواده خود رو زد، و خود را تا حد گدایی حرفه ای تنزل داد. کار دیگری نمی توانست بکند.

خواهرش بلانش^۱ فکر کرد: «نامه ای از لئونارد، و بعد از این همه مدت.» نامه را پنهان کرد تا شوهرش آن را نبیند، و وقتی شوهر سرکار رفت، با هیجان آن را خواند و اندک پولی از مقرری لباس خود برای برادر مُصرف فرستاد.

چند روز بعد، لورا^۲، خواهر دیگر گفت: «نامه ای از لئونارد! آن را به شوهرش نشان داد. شوهر نامه ای توهین آمیز و ظالمانه نوشت، اما بیشتر از بلانش پول فرستاد، ازین جهت لئونارد باز به او نامه نوشت.

و طی زمستان این نظام تکامل یافت. لئونارد متوجه شد که لزومی ندارد گرسنگی بخورند، چون این امر برای خویشاوندانش دردناک خواهد بود. جامعه بر خانواده استوار است. و ولخرج زرنگ همیشه می تواند از آن سوء استفاده کند. هزاران هزار پاوند بدون آنکه هر یک از طرفین اندیشه ای کریمانه داشته باشد، رد و بدل می شود. صاحبان کرم از لئونارد بیزار بودند،

1:Blanche 2:Laura

و او به تدریج از آنها کینه ای شدید به دل می گرفت. وقتی لورا او را به خاطر ازدواج غیر شرافتمندانه اش شماتت کرد، او به تلخی فکر کرد: «که این برایش مهم است! اگر حقیقت را می دانست چه می گفت؟» هنگامی که شوهر بلانش به او پیشنهاد کار داد، بهانه ای تراشید تا زیر بارکار نرود. وقتی در اویتون بود شدیداً نیازمند کار بود، اما نگرانی شدید دریداغانش کرده بود؛ به گروه استخدام ناپذیران می پیوست. وقتی برادرش، آن روحانی بی لباس، نامه اش را بی جواب گذاشت، دوباره نامه نوشت و گفت که او و جکی پیاده به دهکده محل اقامت او می روند. ازین حرف قصد باجگیری نداشت. با این همه، برادر حواله ای پستی فرستاد، و این بخشی از نظام معیشتی او شد. و بدینسان زمستانش گذشت و بهار نیز.

در وحشت دو نقطه روشن وجود داشت. او هرگز گذشته را با چیزی دیگر نمیخت. زنده ماند، و مثر کند آنان که به زندگی ادامه می دهند، حتی اگر این زندگی آغشته به احساس گناه باشد. هیچ گاه به خاطرش خطور نکرد که مانند بسیاری مردان به مسکن خرفتی متوسل شود و اشتباهاتش را محو و خلط کند.

و اگر یک روز از جام فراموشی بنوشم،

قاصت جانم را کوتاه کرده ام

گفته ای است سخت، و مردی سخت جان آن را سروده، اما شالوده شخصیت همین است.

و نقطه روشن دیگر محبت و مهربانی او نسبت به جکی بود. اکنون به او شرافتمندانه ترحم می کرد. نه ترحم کینه توزانه مردی که در رفاه و تنگدستی به زنی بچسبد. سعی می کرد کمتر عصبانی شود. از خود می پرسید که چشمان گرم سنه زن چه می خواهند. چیزی که خود زن نمی توانست بیان کند، چیزی که او یا هر مرد دیگری نمی توانست به او بدهد. آیا هرگز عدالتی را که عین رحمت است دریافت می کرد. عدالتی خاص پرقیچی ها که جهان از شدت شلوغی عرضه نمی کند؟ زن عاشق گل بود، ولخرج بود و انتقامجو نبود. اگر برای مرد یک بیچه می آورد، مرد شاید دوستش می داشت. لئونارد اگر ازدواج نکرده بود هیچ گاه گدایی نمی کرد؛ یک جایی خودش را گم و گور می کرد و می مرد. اما کل زندگی به هم آمیخته

است. مجبور بود معاش چکی را تأمین کند، و به راههای کثیفی می‌رفت تا بلکه چند پررنگی و غذاهای مناسب او تهیه کند.

یک روز چشمش به مارگارت و برادرش افتاد. در کلیسای سینت پُل بود. او هم برای فرار از باران و هم برای تماشای تصویری که در سالهای قبل به او خیلی چیزها آموخته بود به درون کلیسای جامع رفته بود. اما نور بد بود، تابلو در جای نامناسب گذاشته شده بود، و «زمان و داوری» اکنون در درون بود. تنها مرگ، با دامن دامن شقایق هایش، که همه مردمان بر آن می‌خوابند، هنوز مجذوبش می‌کرد. نظری انداخت، ویی هدف به طرف نیمکتی رفت. آنوقت بود که دوشیزه شلگل و برادرش را پایین دهلیز دید. آنها سر راه مسافران ایستاده بودند، و چهره هایشان سخت محزون بود. کاملاً مطمئن بود که آنان به خاطر خواهرشان توی در دسر افتاده اند.

هنوز بیرون نیامده - چون فوراً گریخته بود - آرزو کرد کاش با آنها حرف زده بود. زندگی او چه می‌ارزید؟ شنیدن چند درشت و زمخت، یا حتی زندانی شدن، چه اهمیتی داشت؟ او خطا کرده بود - وحشت واقعی همین بود. می‌خواست هر آنچه را می‌دانست به آنها بگوید، خواه آن را بدانند خواه ندانند. دویاره وارد سینت پُل شد. اما آنها در غیاب او جابه جا شده بودند، و رفته بودند تا مشکلات خود را پیش آقای ویلکاکس و چارلز برند.

رؤیت مارگارت ندامت او را به مسیرهای تازه انداخت. میل به اعتراف داشت، و هرچند این تمایل حاکی از طبیعت ضعیفی است، که کم کم جوهر رابطه انسانی را از دست می‌دهد، هیتی پست به خود نگرفت. از اعتراف طمع شادی نداشت. بیشتر مایل بود خود را از تارو پود دامی که در آن افتاده بود رها کند. وسوسه خودکشی هم همین طور است. این دو گزینه یکسانند، و جرم انتحار بیشتر در بی‌اعتنائی به احساسات آنانی که پشت سر می‌نهییم نهفته است. اعتراف الزاماً به کسی صدمه نمی‌زند - می‌تواند آزمونی موفق باشد - و هر چند خیلی غیر انگلیسی است، و کلیسای انگلستان آن را نمی‌پسندد، لئونارد حق داشت آن را برگزیند.

علاوه بر این، او به مارگارت اعتماد داشت. حالا، سختگیری او را می‌طلیید. این طبیعت سرد و روشنفکر اگر هم نامهربان باشد، منصف خواهد بود. هرآنچه مارگارت به او می‌گفت انجام می‌داد، حتی اگر

مجبور می‌شد با هلن دیدار کند. این اشد مجازاتی بود که مارگارت مقرر می‌داشت. و شاید به او می‌گفت که هلن در چه حال است. و این بالاترین پاداش او می‌بود.

هیچ چیز از مارگارت نمی‌دانست، حتی نمی‌دانست او با آقای ویلکاکس ازدواج کرده است یا نه، و پیدا کردن رد پای از او چند روز طول کشید. آن شب زیر باران و میان گل و لای به یکهمام پلیس رفت، آنجا که آپارتمانهای جدیدی سر برمی‌کشیدند. آیا او مسبب جابه‌جایی آنها بود؟ آیا به خاطر او اجتماع آنها را طرد کرده بود؟ از آنجا به کتابخانه‌ای عمومی رفت، اما نتوانست اسم شلگل را در هیچ دفتر راهنمایی پیدا کند. روز بعد باز جستجو را ادامه داد. وقت ناهار حول و حوش دفتر آقای ویلکاکس پرسه زد و وقتی کارمندان بیرون آمدند، گفت: «بیخشید، آقا، اما آیا رئیس تان ازدواج کرده است؟» بیشتر آنان خیره خیره به او نگاه کردند و بعضی گفتند: «این به شما چه مربوط است؟» اما یکی از آنها که هنوز رازداری نیاموخته بود، آنچه را می‌خواست به او گفت. لئونارد نمی‌توانست نشانی خانه را از او بگیرد. این مستلزم سروکله زدن بیشتر با دقتر راهنما و قطارهای زیرزمینی بود. خیابان دوسی تا روز دوشنبه کشف نشد، همان روزی که مارگارت و شوهرش برای شکار خصوصی شان به هواردزاند رفته بودند.

حدود ساعت چهار سر زد. هوا گشته بود، و آفتاب سرخوش بر پله‌های تزئینی می‌درخشید - مثلث‌هایی از مرمر سیاه و سفید. پس از زدن زنگ لئونارد به زیر نگریست و آنها را دید. سلامتی غریب حس می‌کرد: گویی درهایی درون تنش باز و بسته می‌شد، و مجبور شده بود نشسته بر تخت بخوابد، و به دیوار پشت دهد. وقتی کلفت خانه آمد، او نمی‌توانست چهره‌اش را ببیند، باران قهوه‌ای رنگ نازل شده بود.

پرسید: «آیا خانم ویلکاکس اینجا زندگی می‌کنند؟»

جواب «بیرون رفته‌اند» بود.

«چه وقت برمی‌گردند؟»

کلفت گفت: «می‌پرسم.»

مارگارت سفارش کرده بود که اگر کسی اسم او را آورد هرگز از در رانده نشود. کلفت پس از آنکه زنجیر در را انداخت - چون ظاهر لئونارد

این را اقتضا می‌کرد - به درون اتاق سیگارکشی، که در اشغال تیبی بود، رفت. تیبی خواب بود. ناهار خوبی خورده بود. چارلز ویلکاکس هنوز برای آن مصاحبه کذایی به او تلفن نکرده بود. خواب‌آلوده گفت: «نمی‌دانم. هیلتون. هواردزاند کی هست؟»

«می‌پرسم، قربان.»

«نه، به خودت زحمت نده.»

کلفت به لئونارد گفت: «با ماشین به هواردزاند رفته‌اند.»

لئونارد از او تشکر کرد، و پرسید که آنجا کجاست.

خرده‌گیرانه گفت: «مثل اینکه می‌خواهید خیلی چیزها را بدانید.» اما

مارگارت دادن جواب دو پهلو را ممنوع کرده بود. برخلاف میل باطنی به

لئونارد گفت که هواردزاند در هر تفورد شایر است.

«ببخشید، اسم یک دهکده است؟»

«دهکده! خانه اختصاصی آقای ویلکاکس است - دست کم یکی از

آنهاست. اثاثیه خانم ویلکاکس آنجاست. اسم دهکده هیلتون است.»

«بله. و کی برمی‌گردند؟»

«آقای شلگل نمی‌دانند. ما که نمی‌توانیم همه چیز را بدانیم، می‌توانیم؟»

در راست، و به سراغ تلفن رفت، که خشمگینانه زنگ می‌زد.

لئونارد یک شب دیگر را در اضطراب به سر آورد. اعتراف برایش

دشواری می‌شد. به محض رسیدن به خانه به بستر رفت. لکه ای مهتاب را

تماشا کرد که کف اتاقشان را درمی‌نوردید، و چنانکه وقتی ذهن بیش از حد

مشغول باشد اتفاق می‌افتد، او نسبت به بقیه اتاق خواب بود، اما برای این

لکه مهتاب بیدار. وحشتناک است! آنگاه یکی از آن مکالمه‌های خردکننده را

آغاز کرد. بخشی از وجودش می‌گفت: «چرا وحشتناک؟ نور معمولی ماه

است.» «اما این می‌جنبد.» «ماه هم حرکت می‌کند.» «اما این مستی گره

کرده است.» «چرا نباشد؟» «اما می‌خواهد به من بخورد.» «بگذار

بخورد.» و لکه نور چنانکه گویی حرکت بگیرد، به روی پتویش بالا آمد.

حالا ماری آبی‌رنگ پدیدار شد؛ بعد مار دیگری، موازی با آن. «آیا در ماه

حیات وجود دارد؟» «البته.» «اما من فکر می‌کردم نامسکون باشد.» «سواي

زمان، مرگ، داوری و مارهای کوچکتر.» لئونارد بلند و از روی غیظ

گفت: «مارهای کوچکتر!» «چه تصویری!» بقیه اتاق را با کوششی ارادی از خواب بیدار کرد. جکی، تختخواب، غذایشان، لباسهایشان روی صندلی، به تدریج به خود آگاهی‌اش وارد شدند، و وحشت در بیرون ناپدید گشت، مثل حلقه‌ای که بر سطح آب گسترده شود.

«می‌گویم، جکی، من یک کمی بیرون می‌روم.»

جکی منظم نفس می‌کشید. لکه نور فارغ از پتوی راه‌راه بر زمین افتاده

بود، و کم‌کم شالی را که روی پاهای جکی افتاده بود می‌پوشاند. چرا

ترسیده بود؟ به طرف پنجره رفت، و دید که ماه بر آسمانی صاف در حال

نزول است. آتشفشانهای ماه را دید، و گستره‌های درخشانی را که به یمن

اشتباهی میمون دریا خوانده شده‌اند. رنگ می‌باختند، زیرا خورشید، که

افروخته بودشان، بالا می‌آمد تا زمین را روشن کند. دریای آرامش، دریای

سکون، اقیانوس توفانهای قمری، همه درهم رفتند و به صورت قطره‌ای

روشن درآمدند، و به نوبه‌ی خرد به درون پگاه ابدی فرو لغزیدند. و او از ماه

ترسیده بود!

میان نورهای متنازع لباس پوشید، و پولهایش را وارسی کرد. دوباره

داشت ته می‌کشید، اما برای بلیط رفت و بازگشت به هیلتون کفایت

می‌کرد. از صدای به هم خوردن سکه‌ها، جکی چشمانش را باز کرد.

«تویی، لن! چه تازه، لن!»

«چه تازه، جکی! بعداً می‌بینمت.»

جکی غلتی زد و خوابید.

قفل در ساختمان باز شده بود، صاحبخانه‌شان در کاونت گاردن^۱

فروشنده‌تره بار بود. لئونارد از در بیرون رفت و راه ایستگاه را پیش

گرفت. قطار، با وجود آنکه یک ساعت بعد حرکت می‌کرد، در انتهای

سکو ایستاده بود، و او در آن دراز کشید و خوابید. با اولین تکان درون نور

روز بود؛ از دروازه‌های کینگزکراس بیرون آمده بودند و زیر آسمان آبی

بودند. تونل‌ها یکی بعد از دیگری پیدا شدند، و آسمان بعد از هر تونل

آبی‌تر شد، و از کرانه‌ی واقع در پارک فیتز بوری برای نخستین بار خورشید را

1: Covent Garden

دید. پشت دود و دمه شرقی برمی آمد - چرخ، که همتای آن ماه در حال غروب بود - و چنین می نمود که هنوز به جای خدمت ارباب، خدمت آسمان آبی را می کند. دوباره چرتش بُرد. فراز آبهای توین دیگر روز بود. سایه اسکله و آسمانه هایش طرف چپ افتاده بود؛ طرف راست لئونارد نگاهش را به درون بیشه های توین انداخت، در سمت کلیسا، با افسانه غریب جاودانگی اش. شش درخت جنگلی - این حقیقت است - از درون یکی از گورهای حیاط کلیسای توین رویده است، مُرده درون گور - این افسانه است - زنی ملحد است که زمانی گفته بود که اگر خدا وجود دارد، شش درخت جنگلی از درون گور من برویاند. اینها در هرتفوردشایر قرار داشت؛ و دورتر از مزارع، خانه راهبی بود - خانم ویلکاکس او را می شناخت - که خودش را زندانی کرده بود، و پیشگویی هایش را می نوشت، و هر چه داشت به فقرا می بخشید. حال آنکه، در میان مزارع ویلاهای تاجران قرار داشت، که زندگی را استوارتر می دیدند، هر چند این استواری را از میان چشمان نیم بسته می دیدند. فراز همه اینها سیلاب آفتاب می ریخت، برای همه اینها مرغان می خواندند، به نظر همه اینها پامچالها زرد بودند، و تره تیزکها آبی، و روستا، هرطور تعبیرش می کردند، فریاد «اکنون» برداشته بود. الهه ندامت هنوز دست از سر لئونارد برنداشته بود، و هرچه قطار به هیلتون نزدیکتر می شد چاقو بیشتر توی قلبش فرومی رفت. اما ندامت زیبا شده بود.

هیلتون خواب بود، یا دست کم، ناشتایی می کرد. لئونارد وقتی از آن پا به بیرون گذاشت متوجه این تضاد شد. در اینجا مردان از سحر بیدار بوده اند. ساعت کار آنان را اداره ای در لندن تعیین نمی کرد، بلکه چرخش خورشید و محصولاتشان مشخص می کرد. فقط آدمی احساساتی می تواند اعلام کند که آنان بهترین مردانند. اما آنان به زندگی آفتاب چسبیده اند. آنان امید انگلستانند. ناشیانه مشعل خورشید را به پیش می برند، تا زمانی که ملت مقتضی بداند آن را از کف آنان بگیرد. نیمی بزرگ، نیمی از خودراضی مدرسه شبانه روزی رفته، هنوز می توانند به تباری والا تر برسند، و دهقان پرورش دهند.

در گودال گچ اتوموبیلی از کنار او گذشت. نوع دیگری در آن نشسته

بود که عزیز کرده طبیعت است - نوع امپراتوری. سالم، همیشه در گردش، که امید بسته است وارث زمین باشد. به همان سرعت دهقانان تخم و ترکه می کنند، و به همان سلامت؛ و سوسه ای شدید وجود دارد که او را به مثابه ابردهقایی ببینیم، که خصلتهای خوب ملتش را به ماوراء بحار می برد. اما امپریالیست آن چیزی نیست که خود می انگارد یا می نماید. او خرابکار است. جاده را برای جهان وطنی صاف می کند، و هر چند ممکن است خواسته هایش برآورده شود، جهانی که به ارث می برد خاکستری رنگ خواهد بود.

در نظر لئونارد، که دلمشغول گناه شخصی خود بود، این باور رشد کرد که خوبی ذاتی جایی دیگر نهفته است. این از زمره آن خوش بینی نبود که در مدرسه به او آموخته بودند. بارها و بارها باید طبل ها نواخته شوند، و دیویچگان بر گیهان قد برافزاند تا شاید بتوان شادی را از دل ابتدال بیرون کشید. این حرف تا حدی متناقض بود و از غم او ناشی می شد. مرگ انسان را تباه می کند، اما تصور مرگ او را نجات می دهد - این بهترین تعریفی است که تاکنون از آن داده شده است. نکبت و مصیبت می توانند به آنچه در ما بزرگ است نظر کنند، و بالهای عشق را نیرو بخشند. می توانند نظر کنند، اما مسلم نیست که بکنند، چون آنان خادمان عشق نیستند. اما می توانند نظر کنند، و آگاهی بر این حقیقت باورنکردنی به او راحتی می بخشید.

همچنانکه به خانه نزدیک می شد، همه اندیشه ها باز ایستادند. تصورات متضاد، پهلو به پهلو در ذهنش ایستادند. وحشت زده بود اما خوشحال، شرمند بود اما گناهی نکرده بود. اعتراف را می دانست: «خانم ویلکاکس، من غلط کرده ام»، اما طلوع آفتاب آن را از معنی عاری کرده بود، و بیشتر احساس می کرد که به نهایت حادثه جویی دست زده است.

به باغی وارد شد، به ماشینی که در آن یافت تکیه داد و قامت راست کرد، دری را باز یافت و به خانه ای وارد شد. بله، این که کاری ندارد. از اتاق طرف چپ صداهایی شنید، صدای مارگارت را در آن میان تشخیص داد. نامش به صدای بلند برده شد، و مردی که هیچ گاه او را ندیده بود گفت: «آه، او آنجاست، تعجبی نمی کنم، حالا چنان می زنمش تا جان از

هر چه نه بدترش بیرون بیاید.»

لئونارد گفت: «خانم ویلکاکس، من کار بدی کرده‌ام.»

مرد یقه اش را گرفت و فریاد زد: «یک چوب برایم بیاورید.» زنان جین می کشیدند. چوبی، بسیار براق، فرود آمد. دردش آمد، نه آنجا که چوب فرود آمده بود، بلکه در قلب. کتابها چون آواری بر او ریخت. هیچ چیز معناتی نداشت.

چارلز، که در تمام مدت بسیار آرام مانده بود، فرمان داد: «آب بیاورید. خود را به موش مردگی زده است. البته من فقط با پشت شمشیر او را زدم. بیایید، او را به هوای آزاد بیاورید.»

مارگارت که فکر می کرد او این مسائل را می فهمد، از او اطاعت کرد. لئونارد را که مرده بود، بر سنگفرش گذاشتند؛ هلن بر او آب ریخت.

چارلز گفت: «کافی است.»

دوشیزه آوری، که با شمشیر از خانه بیرون می آمد، گفت: «بله، قتل کافی است.»

فصل چهل و دوم

وقتی چارلز از خانه خیابان دوسی بیرون آمد، اولین قطار به مقصد خانه را سوار شده بود، اما تا دیروقت شب هیچ اطلاعی از آخرین وقایع نداشت. آنوقت، پدرش که تنها شام خورده بود، به دنبالش فرستاده، و با لحتی بسیار نگران سراغ مارگارت را گرفته بود.

چارلز گفت: «نمی دانم کجاست، پدر، دالی شامش را تا یک ساعت گرم نگه داشت.»

«وقتی آمد خبرم کن.»

یک ساعت دیگر گذشت. مستخدمان خوابیدند، و چارلز دوباره از پدر دیدار کرد، تا دستورات تازه بگیرد. خانم ویلکاکس هنوز باز نگشته بود.

«تا هروقت بگویند منتظرش می مانم، اما دیگر فکر نکنم بیاید. آیا پیش خواهرش در میهمانخانه نمانده است؟»

«شاید،» آقای ویلکاکس فکورانگه گفت: «شاید.»

«می توانم برایتان کاری بکنم، قربان؟»

«نه امشب، پسر م.»

آقای ویلکاکس دوست داشت قربان خطابش کنند. چشمانش را بالا برد و به پسرش نگاهی مهربانتر از همیشه کرد. در چارلز هم پسری کوچک و هم مردی نیرومند می دید. هر چند همسرش رفیق نیمه راه شده بود، بچه هایش برای او مانده بودند.

پس از نیمه شب در اتاق چارلز را زد. گفت: «خوابم نمی برد. بهتر است همه چیز را به تو بگویم و خودم را خلاص کنم.»

از گرما شکایت داشت. چارلز او را بیرون توی باغ برد، و هر دو رب دوشامبر پوشیده به بالا و پایین قدم می زدند. وقتی داستان روایت می شد، چارلز بسیار آرام بود؛ از ابتدا دانسته بود که مارگارت هم از بدی دست کمی از خواهرش ندارد.

آقای ویلکاکس، که البته از خانم باست حرفی نزنده بود، گفت: «صبح حالش خوب می شود. اما من نمی توانم بگذارم این چیزها ادامه پیدا کند و حرفی نزنم. من مطمئنم که او با خواهرش در هوادرز اند است. خانه مال من است. و، چارلز، بعداً مال تو خواهد شد. و وقتی من می گویم کسی نباید آنجا زندگی کند، یعنی هیچ کس نباید آنجا زندگی کند. من این را تحمل نمی کنم.» با عصبانیت به ماه نگاه کرد. «به نظر من این مسئله با چیزی بسیار بزرگتر، با خود حقوق مالکیت، مربوط است.»

چارلز گفت: «بلاشک.»

آقای ویلکاکس بازو در بازوی پسرش انداخت، اما هر چه بیشتر برایش گفت کمتر او را دوست داشت. «من نمی خواهم تو نتیجه گیری کنی که همسر من چیزی به نام مرافعه داشته ایم. او فقط بیش از ظرفیت اش نگران بود، چه کسی در جای او اینطور نیست؟ من هر کاری از دستم برآید برای هلن می کنم، اما با این تفاهم که خانه را فوراً تخلیه کنند. می بینی؟ این یک اصل لایتنیر است.»

«پس ساعت هشت فردا صبح من باید با ماشین به آنجا بروم؟»

«هشت یا زودتر. بگو که به نمایندگی از من عمل می کنی، و البته، هیچ خشونت در کار نباشد، چارلز.»

روز بعد، وقتی چارلز برگشت، و نعش لئونارد را بر سنگفرش به جا گذاشت، به نظرش نمی رسید که خشونت کرده باشد. علت مرگ بیماری قلبی بود. خود نامادری اش این را گفته بود، و حتی دوشیزه آوری هم تصدیق کرده بود که او فقط پهنه شمشیر را به کار برده است. سر راهش از میان دهکده پلیس را خبر کرده بود، از او تشکر کرده بودند و گفته بودند که باید تحقیق به عمل آورند. پدرش را در باغ دید که دست را سایبان چشمانش کرده بود.

چارلز خیلی جدی گفت: «خیلی وحشتناک بود. آنجا بودند، و آن مردک

هم با آنها بود.»

«چی - کدام مرد؟»

«دیشب که به شما گفتم. اسمش باست بود.»

آقای ویلکاکس گفت: «خدای من، مگر می شود؟ در خانه مادر تو! چارلز، در خانه مادر تو!»

«می دانم، پدر. من هم همین احساس را داشتم. اما عجالت، نیازی نیست که ناراحت آن مرد باشید. او در آخرین مراحل بیماری قلبی بود، و درست پیش از آنکه به او نشان دهم یک من ماست چقدر کره دارد زه زد. حالا پلیس مشغول رسیدگی به قضیه است.»

آقای ویلکاکس با دقت و نگرانی گوش می داد.

«وقتی به آنجا رسیدم - آه، از هفت و نیم نگذشته بود. آن زنک آوری داشت برایشان آتش روشن می کرد. هنوز آن بالا بودند. من در اتاق نشیمن منتظر شدم. ما همه خونسرد و مؤدب بودیم، هر چند من سوء ظن های خودم را داشتم. پیام شما را به آنها دادم، و خانم ویلکاکس به همان شیوه خاص خودش گفت: (آه بله، می فهمم، بله.)»

«چیزی دیگری نگفت؟»

«قول دادم (همراه با عشق ایشان) به شما بگویم که امشب با خواهرشان به آلمان می روند. فرصت برای چیز دیگری نشد.»

آقای ویلکاکس ظاهراً راحت شده بود.

«زیرا فکر می کنم که مردک دیگر از پنهان شدن خسته شده بود، چون ناگهان خانم ویلکاکس اسم او را فریاد زد. اسم را شناختم و به دنبالش به سرسرا رفتم. کار درستی کردم، پدر؟ فکر می کردم دیگر شورش را در آورده اند.»

«درست، پسر عزیزم؟ نمی دانم. اما اگر نمی کردی پسر من نبود. آنوقت او، همان طور که گفتمی، همین طور - غزل را خواند؟» از به کار بردن کلمات صریح ابا داشت.

«دستش را به قفسه کتاب گرفت، که درست روی او افتاد. پس من فقط شمشیر را زمین گذاشتم و او را به باغچه بردم. همه فکر می کردیم خودش را به موش مردگی زده است. اما، بی تردید مرده بود. ماجرای وحشتناکی

بود!

پدرش، با صدایی مشحون از دلواپسی، فریاد زد: «شمشیر؟ چه شمشیری؟ شمشیر کی؟»

«شمشیر آنها.»

«تو با شمشیر چکار داشتی؟»

«خوب، متوجه نیستید، پدر، مجبور بودم اولین چیزی که به دستم می‌رسد بردارم. تعلیمی یا تازیانه نداشتم. با پهنای شمشیر کهنه آلمانی شان یکی دو ضربه به شانه‌های او زدم.»

«آنوقت چی؟»

چارلز آهی کشید و گفت: «او قفسه کتاب را سرنگون کرد، گفتم که، و افتاد.» فایده‌ای نداشت هیچ وقت برای پدرش مأموریتی انجام دهد، پدر هیچ وقت کاملاً راضی نمی‌شد.

«اما علت اصلی بیماری قلبی بود؟ از آن مطمئن؟»

«آن بود یا نوعی حمله. به هر حال، ما به زودی نتایج تحقیق در مورد این موضوعهای نامطبوع را خواهیم شنید.»

سر صبحانه رفتند. چارلز سردرد شدیدی داشت، نتیجه رانندگی با شکم خالی. همچنین دلواپس آینده بود، فکر می‌کرد که پلیس مارگارت و هلن را بازداشت کند و جزئیات ماجرا را از دهان آنان بیرون بکشد. می‌دید که مجبور است هیلتون را ترک کند. آدم که نمی‌توانست نزدیک صحنه یک افتضاح زندگی کند. این بی‌انصافی نسبت به همسرش می‌بود. غوغایی وحشتناک به پا می‌شد، و احتمالاً پدر از مارگارت جدا می‌شد؛ آنوقت همه دوباره از نو شروع می‌کردند، بیشتر همانطور که در زمان حیات مادر بودند.

وقتی صبحانه تمام شد، پدرش گفت: «فکر می‌کنم سری به پاسگاه پلیس بزنم.»

دالی که هنوز کسی چیزی به او نگفته بود، فریاد زد: «برای چه؟»

«خیلی خوب، قربان. کدام ماشین را می‌برید؟»

«فکر می‌کنم قدم بزنم.»

چارلز، که به باغچه پا می‌گذاشت، گفت: «نیم میلی فاصله است.

آفتاب به نسبت ماه آوریل خیلی تند است، اجازه می‌دهید شما را سوار کنم. آنوقت، شاید، گشت کوچکی حول وحوش نهر توین بزنم.»

آقای ویلکاکس با کج خلقی گفت: «طوری حرف می‌زنی که انگار من نمی‌دانم چکار می‌خواهم بکنم.» چارلز لبهایش را به هم فشرد. «فکر و ذکر شما جوانها این است که بپرید توی ماشین. به تو گفتم، می‌خواهم راه بروم: از راه رفتن خوشم می‌آید.»

«آه، خیلی خوب: من از خانه جُم نمی‌خورم مبادا به من نیاز داشته باشید. فکر کردم اگر شما بخواهید امروز به دفتر نروم.»

آقای ویلکاکس گفت: «بله، در واقع، من می‌خواهم که نروی.» و دستی بر آستین او نهاد.

چارلز این رفتار را دوست نداشت؛ برای پدرش دلواپس بود، مثل اینکه عوض شده بود. امروز صبح نوعی زودرنجی داشت - بیشتر مثل یک زن. معنی اش احتمالاً این نبود که پیر شده است؟ ویلکاکس‌ها از لحاظ عاطفه چیزی کم نداشتند؛ عاطفه‌ای شاهانه داشتند، اما نمی‌دانستند آن را چطور به کاربرند. هرچه داشتند از پُر قنداق داشتند، و چارلز با وجود آنکه مردی خونگرم بود، موجب شادی کسی نشده بود. همچنان که پدرش را می‌دید که پا کشان به راه می‌رود، نوعی احساس حسرت گنگ داشت - کاش چیزی جایی جز این بود - کاش (هر چند آن را این طور بیان نمی‌کرد) در جوانی به او یاد داده بودند که بگوید: «من.» قصد داشت بیوقایی مارگارت را جبران کند، اما می‌دانست که پدرش تا دیروز با او خیلی خوشبخت بوده است. چطور مارگارت این کار را کرده بود؟ بی‌شک با حقه‌ای ناجوانمردانه - اما چطور؟

حدود ساعت یازده سر و کله آقای ویلکاکس دوباره پیدا شد. خیلی خسته به نظر می‌سید. قرار بود روز بعد جسد لئونارد را کالبد شکافی کنند، و پلیس خواسته بود که پسرش برای بازجویی به پاسگاه رود.

چارلز گفت: «انتظار این را داشتم، طبیعتاً من مهم‌ترین شاهد قضیه خواهم بود.»

فصل چهل و سوم

در میان غوغا و وحشتی که با بیماری خاله جولی آغاز شده بود و مثل اینکه قرار نبود با مرگ لئونارد پایان گیرد، مارگارت بازگشت سلامت به زندگی را هرگز میسر نمی‌پنداشت. حوادث، در زنجیره‌ای منطقی، اما بی‌معنی، یکی پس از دیگری روی می‌دادند. مردم انسانیت خود را از دست می‌دادند، و ارزشها را چنان اعتباری می‌گرفتند که گویی ورقی است میان ورقهای بازی. طبیعی بود که هنری چنین کند و باعث شود که هلن چنان کند، و آنوقت این کار هلن را غلط بپندارد؛ طبیعی بود که خود او کار شوهرش را غلط بداند؛ طبیعی بود که لئونارد بخواهد بداند هلن چگونه است، و بیاید، و چارلز از آمدن او عصبانی شود. طبیعی بود، اما غیر واقعی بود. در این غوغای علت و معلولها، بر سر خویشتن خویشتشان چه آمده بود؟ لئونارد اینجا مرده در باغ افتاده بود، به علل طبیعی، با این همه، زندگی رودی بود ژرف، ژرف، مرگ آسمانی آبی، زندگی خانه‌ای بود، مرگ یک مشت یونجه، یک گل، یک برج؛ زندگی و مرگ همه چیز بودند و هیچ چیز نبودند، جز این جنون متظلم، که در آن شاه از بی‌بی می‌برد، و آس از شاه. آه، نه؛ زیبایی و ماجراجویی پشت قضیه بود، زیبایی و ماجراجویی که مرد افتاده پیش پای او طالب آن بود؛ در این سوی گور هم امید وجود داشت؛ و رای محدودیتهایی که ما را اکنون به فساد می‌کشید روابطی حقیقی‌تر وجود داشت. همچون محبوس‌سی که به بالا بنگردد و ستارگان را ببیند که به او چشمک می‌زنند، او هم، در غوغا و وحشت آن روزها جلوه‌هایی از چرخ و فلکی مهربانتر می‌دید.

و هلن، که از ترس لال شده بود، اما می‌کوشید آرامش خود را به خاطر بچه حفظ کند، و دوشیزه آوری، آرام اما مهربان و زمزمه‌گر: «هیچ کس به جوان بیچاره نگفت که بچه‌ای در راه دارد.» - آنها هم به او یادآور می‌شدند که فرجام کار وحشت نیست. نمی‌دانست به صوب کدام توازن نهایی می‌رود، اما احتمال فراوان داشت که بچه‌ای پا به جهان گذارد، که فرصتهای زیبایی و ماجراجویی را که جهان عرضه می‌دارد از آن خود کند. میان باغ آفتاب گرفته راه می‌رفت، نرگس می‌چید، شهلا و عیبه‌ر. کار دیگری نمی‌شد کرد؛ دوران خشم و تلگرافها گذشته بود، و عاقلانه‌تر می‌نمود که دستهای لئونارد، پر از گل بر سینه‌اش نهاده شود. این پدر بود؛ و همین مهم بود. بگذار نکبت به تراژدی بدل گردد، که چشمانش ستارگانند، و دستانش شفق و فلق را گرفته‌اند.

و حتی تردد بسیار مأموران، حتی بازگشت دکتر، عامی و پرحرارت، نتوانست اعتقاد او را به ابدیت زیبایی مسست کند. علم مردم را توضیح می‌داد، اما نمی‌توانست آنها را بفهمد. بعد از قرنهای متمادی کاوش میان استخوانها و عضلات، علم شاید به شناخت اعصاب روکرده باشد، اما این رویکرد هرگز تفاهم نمی‌آورد. می‌شود قلب را برای آقای بانزبریج و امثال او باز کرد بی‌آنکه رازهای دل بر آنها گشوده شود، چون آنان همه چیز را سیاه بر سفید مکتوب می‌خواهند، و دقیقاً همین سیاه و سفید برایشان می‌ماند.

از او تحقیقات زیادی در مورد چارلز کردند. هرگز نفهمید چرا. مرگ آمده بود و دکتر تأیید کرده بود که بر اثر بیماری قلبی بوده. خواستند شمشیر پدرش را ببینند. توضیح داد که خشم چارلز اشتباه اما طبیعی بوده است. بعد پرسشهای رقت‌انگیز در باره لئونارد کردند، که همه را بی‌آنکه خم به ابرو بیاورد پاسخ گفت. آنگاه باز به چارلز پرداختند. مارگارت گفت: «بی‌تردید ممکن است آقای ویلکاکس باعث مرگ شده باشد، اما چنانکه خودتان می‌دانید، علت مرگ اگر این نبوده، حتماً چیز دیگری بوده است.» سرانجام از او تشکر کردند، و شمشیر و جنازه را با خود به هیلتون بردند. او به جمع کردن کتابها از روی زمین پرداخت.

هلن به مزرعه رفته بود. این بهترین جا برای او بود، چون مجبور بود

برای بازجویی بماند. آنوقت چنانکه گویی این گرفتاریها بس نیست، مچ و شوهرش در دسر درست کردند؛ نمی دانستند آنها چرا باید درگیر مسائل جنسی هوار دزاند باشند. و، البته، حق با آنها بود. کل جهان می رفت تا بر حق باشد و هر جسارتی علیه قراردادها را به سختی مجازات کند. شلگلها در گذشته گفته بودند: «هیچ چیز مهم نیست، جز احترام به خود و احترام به دوستان.» وقتی زمان شد چیزهای دیگر سخت اهمیت پیدا کردند. با این همه مچ تسلیم شده بود، و یک شب و روز آرامش به هلن نوید داده شده بود، و فردای آن روز به آلمان باز می گشت.

و اما خود مارگارت، او هم مصمم شده بود برود. هیچ پيامی از هنری نرسیده بود؛ شاید انتظار داشت که مارگارت عذرخواهی کند. اکنون که مجال داشت به تراژدی خودش بیندیشد، هیچ احساس ندامت نمی کرد. نه هنری را به خاطر رفتارش می بخشید، نه آرزو داشت که او را ببخشد. حرفی که به او زده بود برو برگرد نداشت. یک کلمه اش را تغییر نمی داد. می بایست یک بار هم شده پر زبان می آمد، تا اعوجاج جهان ترمیم شود. این سخنان نه تنها خطاب به او، بلکه خطاب به هزاران مرد مانند او بود. اعتراضی بود علیه ظلمت درونی در طبقه بالا، که با عصر تجارت ملازم است. هر چند هنری زندگی خود را مجزا از زندگی او می ساخت، مارگارت باز نمی توانست عذرخواهی کند. هنری در روشن ترین مسئله ای که می شود پیش مردی نهاده شود از پیوند خوردن سر باز زده بود، و عشق آنان می بایست پذیرای نتایج آن باشد.

نه، دیگر نمی شد کاری کرد. آنها سعی کرده بودند بر لبه پرتگاه نروند، اما سقوط شاید اجتناب ناپذیر بود. و این فکر مایه تسلی او بود که مسلماً آینده اجتناب ناپذیر است: بی تردید علت و معلولها جار و جنجال کنان به جانب هدفی می روند، اما او نمی توانست این هدف را تصور کند. روح در چنین لحظاتی به درون باز می نشیند، تا بر سینه جریانی عمیق تر شناور شود، با مردگان اتحاد می یابد، و شکوه جهان را در حال کاهش نمی بیند، اما آن را نوعاً متفاوت از آنچه تصور کرده است می بیند. نقطه کانونی نگاهش را تغییر می دهد تا چیزهای مبتدل محو شوند. تمام زمستان مارگارت به این راه رفته بود. مرگ لئونارد او را به هدف رسانده بود. افسوس! که وقتی

واقعیت در رسیده بود هنری الزاماً می بایست محو شود، و فقط عشق زن نسبت به او روشن بماند، حک شده با انگاره او چون ترصیع هایی که از رویاها می رباییم.

با چشمانی خستگی ناپذیر مسیر آینده هنری را دنبال کرد. به زودی باز به جهان ذهنی سالم عرضه می کرد، و او و جهان چه اهمیتی می دهند اگر او از درون پوسیده باشد؟ پیرمردی سرخوش و ثروتمند خواهد شد، گاه اندکی احساساتی در مقابل زنان، اما با هر کس برسد جامش را خالی خواهد کرد. آزمند قدرت، چارلز و بقیه را به خود وابسته نگه خواهد داشت، و به اکراه در سالخوردگی از کسب و کار کناره خواهد گرفت. جایی قرار خواهد گرفت - هر چند این را مارگارت نمی توانست تصور کند. به چشم او هنری همیشه در حال حرکت بود، و باعث حرکت دیگران می شد، تا روزی که کناره های جهان به هم برسند. اما به موقع خود حتماً آنقدر خسته می شود که قرار بگیرد. بعد چه؟ کلمه محتوم. رحلت روح به ملکوت مقدر.

آیا در آنجا به هم برمی خوردند؟ مارگارت برای خودش قائل به جاودانگی بود. آینده ای ابدی همیشه به نظرش طبیعی می رسید. و هنری قائل به چنین چیزی برای خودش بود. با این همه، آیا دوباره به هم برمی خوردند؟ آیا مطابق با فرضیه ای که مورد قبول هنری نبود، و رای گور نیز مراتبی وجود داشت؟ و مرتبه هنری، چه بالا و چه پست، احتمالاً همان مرتبه او می بود؟

غرق در این اندیشه ها بود که هنری او را فراخواند. کرین را با ماشین فرستاده بود. دیگر خدمتکاران چون آب هر یک از گوشه ای فرا رفته بودند، اما راننده، با همه نادرستی و ناریفی، باقی مانده بود. مارگارت از کرین خوشش نمی آمد، و او این را می دانست.

پرسید: «آیا آقای ویلکاکس کلیدها را می خواهند؟»

«چیزی نگفتند، خانم.»

«یادداشتی برای من ندارید؟»

«چیزی ندادند، خانم.»

پس از لحظه ای تفکر، درهای هوار دزاند را قفل کرد. دلخراش بود برای همیشه فرو نشاندن شعله هایی که به آنها گرما داده بود. آتشی را که در

آشپزخانه می سوخت خاموش کرد، و ذغالهای گدازان را بر سنگفرش حیاط گسترده پنجره‌ها را بست و پرده‌ها را کشید. هنری دیگر احتمالاً خانه را می فروخت.

مصمم بود که در برابر هنری عقب نشینی نکند، زیرا تا آنجا که به او مربوط می شد، اتفاق تازه‌ای نیفتاده بود. از دیروز عصر تاکنون خلُق و خوی اش تغییر نکرده بود. هنری بیرون، چند قدمی دروازه خانه چارلز ایستاده بود، و به ماشین اشاره کرد بایستد. وقتی همسرش از آن پیاده شد با صدایی گرفته گفت: «ترجیح می دهم بیرون خانه راجع به مسائلمان صحبت کنیم.»

مارگارت گفت: «توی جاده مناسب تر است، متأسفانه. پیام من به تو رسید؟»

«در باره چی؟»

«من با خواهرم به آلمان می روم. همین حالا باید به تو بگویم که اقامت من در آنجا دائمی خواهد بود. تو گفتگوی دیشبمان را چندان جدی نگرفتی. من قادر نیستم تو را بیخشم و تو را ترک می کنم.»

هنری، با لحنی رنجیده گفت: «من بینهایت خسته ام. تمام پیش از ظهر سر پا بوده ام، و می خواهم بنشینم.»

«اشکالی ندارد، اگر رضایت بدهی روی سبزه ها بنشینیم.»

زمینهای دو طرف شاهراه بزرگ شمال همه موقوفه کلیسا بود. بیشتر آن را آدمهایی مثل هنری کش رفته بودند. مارگارت به باریکه طرف مقابل، در سمت شش تپه رفت. در متهالیه آن نشستند، تا به چشم چارلز یا دالی نیابند.

مارگارت گفت: «این هم کلیدهای تو.» کلیدها بر شیب آفتابگرفته سبزه زار افتاد، و هنری آن را بر نداشت.

به ملایمت گفت: «چیزی هست که باید به تو بگویم.»

مارگارت این ملایمت سطحی را می شناخت، این شتابزدگی ظاهری را، که هدف از آن برانگیختن حس تحسین او نسبت به جنس مذکر بود.

تکرار کرد: «نمی خواهم آن را بشنوم. خواهرم به زودی بستری خواهد شد. حالا دیگر زندگی من با او خواهد گذشت. باید با هم ترتیب آشیانه ای

را بدهیم، او و من و بچه او.»

«کجا می روید؟»

«مونبخ. بعد از بازپرسی راه می افتم، اگر حال خواهرم خوب باشد.»

«بعد از بازپرسی؟»

«بله.»

«می دانی که حکم نهائی چه خواهد بود؟»

«بله، مرگ بر اثر بیماری قلبی.»

«نه، عزیزم، آدمکشی.»

مارگارت انگشتانش را میان علفها فرو برد. تپه زیر پایش، چنانکه گویی زنده باشد، حرکت می کرد.

آقای ویلکاکس تکرار کرد: «آدمکشی. چارلز احتمالاً به زندان می افتد. جرأت ندارم به او بگویم. نمی دانم چه کنم - چه کنم. خرد شده ام - تمام شده ام.»

هیچ محبت آبی در مارگارت برانگیخته نشد. متوجه نبود که تنها امیدش خرد کردن مرد بوده است. مرد رنجور را در آغوش نگرفت. اما زندگی تازه ای، تمام آن روز و روز بعد در کار نشوونما بود. حکم را آوردند. چارلز تحویل دادگاه می شد. مجازات او با همه موازین عقلی مغایرت داشت، اما قانون، که مطابق با انگاره او ساخته شده بود، او را به سه سال زندان محکوم می کرد. آنوقت بود که دژ دفاعی هنری فرو ریخت. تحمل دیدار هیچ کس جز همسرش را نداشت، بعد از آن افتان و خیزان به پیش مارگارت رفت و گفت با او هر کاری می خواهد بکند. مارگارت آسانترین راه را برگزید - او را برای تجدید قوا به هواردز اند برد.

«شاید چیز خیلی خوبی برای بچه باشد.»

چهارده ماه گذشته بود، اما مارگارت هنوز در هواردز اند اقامت داشت. طرح بهتری به خاطرش نرسیده بود. چمن را بارها زده بودند، شقایقهای سرخ درشت باز در باغ شکفته بودند. ماه ژوئیه با شقایقهای سرخ کوچک در میان گندمزار در پی می آمد، و ماه اوت با درو گندم. این حوادث کوچک، سال به سال، بخشی از او خواهد شد. هر تابستان وحشت آن را خواهد داشت که مبادا چاه بخشکد، هر زمستان از آن خواهد ترسید که لوله ها یخ بزنند؛ هر تندباد مغربی شاید نارون کهنسال را فرو اندازد و همه چیز پایان گیرد، و برای همین وقتی باد مغربی می وزد نمی تواند حرف بزند یا کتاب بخواند. حالا هوا آرام بود. او و خواهرش بر باقیمانده باغ سنگی اوی نشسته بودند، آنجا که چمن با علف مزرعه یکی می شد.

هلن گفت: «چقدر طولش می دهند! آن تو به چه کاری مشغولند؟» مارگارت که دیگر چندان پرحرف نبود، پاسخی نداد. صدای متناوب علف زن، مثل در هم شکستن امواج دریا، می آمد. نزدیک آنان مردی با داس علفهای توی گودالها را می زد.

هلن گفت: «کاش هنری بیرون بود و لذت می برد. هوای به این خوبی و نشستن در خاتمه در بسته! خیلی سخت است.»

مارگارت گفت: «باید اینطور باشد. تب یونجه مهم ترین دلیل مخالفت او با ماندن در اینجا است، اما فکر می کند به زحمتش می ارزد.»

«مگ، آیا بیمار است یا نیست؟ من این را نمی فهمم.»

«بیمار نیست. خسته ابدی است. تمام زندگی اش خیلی کار کرده، و متوجه هیچ چیز نشده است. این جور مردم وقتی متوجه چیزی می شوند درهم می شکنند.»

«گمانم سخت نگران نقش خودش در آن ماجراست.»

«سخت. برای همین آرزو می کردم کاش امروز دالی نیامده بود. اما او می خواست همه بیایند. باید می آمدند.»

«چرا می خواهد آنها را ببیند؟»

مارگارت پاسخی نداد.

فصل چهل و چهارم

پدر تام علفهای بلند را درو می کرد. دوباره و دوباره از میان تیغهای چرخان و روایح خوش علف می گذشت، و پرگاروار به مرکز متبرک مزرعه نزدیکتر می شد. تام با هلن چک و چانه می زد.

هلن پاسخ می داد: «نمی دانم، مگ، تو گمان می کنی بچه می تواند؟»

مارگارت کارش را رها کرد و فراموشکارانه به آنان نگریست. پرسید: «چه گفتی؟»

«تام می خواهد بداند آیا بچه آنقدر بزرگ شده که بتواند با یونجه ها بازی کند؟»

مارگارت پاسخ داد: «من کوچکترین اطلاعی ندارم.» و کارش را از سر گرفت.

«خوب، تام، بچه نباید ایستاده شود؛ نباید دمر انداخته شود؛ نباید طوری خوابانده شود که سرش به یک طرف بیفتد؛ نباید سربه سر او گذاشت یا قلقلی اش کرد؛ و نباید گذاشت زیر تیغه دروگر به دو تکه یا بیشتر تقسیم شود. آیا تو مواظب همه این چیزها خواهی بود؟»

تام بازوانش را پیش آورد.

مارگارت به اشاره گفت: «آن بچه پرستار معرکه ای است.»

هلن جواب داد: «عاشق بچه است. برای همین این کارها را می کند.»

دوستانی مادام العمر خواهند شد.

«در شش سالگی و یکسالگی؟»

«البته. این برای تام خیلی چیز خوبی است.»

«مگ، می توانم چیزی را به تو بگویم. من از هنری خوشم می آید.»
مارگارت گفت: «اگر خوشتم نمی آمد عجیب بود.»
«قبلاً خوشم نمی آمد.»

«خوشتم نمی آمد!» چشمانش را برای لحظه ای به ورطه سیاه گذشته فرو انداخت. از آن ورطه گذشته بودند، همه به استثنای لئونارد و چارلز. داشتند زندگی تازه ای می ساختند، نامعلوم، اما مذهب به آرامش. لئونارد مرده بود؛ چارلز دو سال دیگر زندان داشت. آدم آن روزها این چیزها را پیش بینی نمی کرد. حالا همه چیز فرق کرده بود.

«از هنری خوشم می آید چون نگران امور است.»

«او از تو خوشش می آید چون نگران هیچ چیز نیستی.»

هلن آه کشید. گویی تحقیر شده بود، و صورتش را در دستها پنهان کرد. پس از مدتی گفت: «مگر نگران عشق،» فراگردی کندتر از آنچه می نمود.

مارگارت همچنان به کار مشغول بود.

«مقصودم عشق زن به یک مرد است. گمانم من یک بار زندگی ام را به آن آویختم، و بالا و پایین و این سو و آن سو پرتاب شدم، چنانکه گویی چیزی از درون مرا نگران می کرد. اما حالا همه چیز قرار گرفته است؛ من ظاهراً شفا یافته ام. آن آقای فارست مایستر، که فریدا مرتب در باره اش نامه می نویسد، حتماً شخصیت شریفی است، اما متوجه نیست که من هرگز با او یا هر مرد دیگری ازدواج نمی کنم. مسئله شرمندگی یا عدم اطمینان به خودم نیست. من نمی توانم. من تمام شده ام. وقتی دختر بودم چه رویاهایی در باره عشق مردان داشتم، و فکر می کردم، خوب یا بد، عشق چیز باشکوهی است. اما هیچ چنین نبود، خود رویایی پیش نبود. تو موافقی؟»

«نیستم، موافق نیستم.»

هلن پا به درون کشتزار گذاشت و گفت: «شایسته است که لئونارد را به عنوان عاشق خودم به یاد بیاورم. من او را وسوسه کردم و او را کشتم، و مسلماً این حداقل کاری است که می توانم بکنم. دوست دارم در بعدازظهری این چنین همه عشقم را متوجه او کنم. اما نمی توانم. خوب

نیست آدم تظاهر کند. من کم کم او را فراموش می کنم.» چشمانش از اشک لبریز شد. «چرا هیچ چیز جور در نمی آید - چرا دلبندم، گوهر گرانبهایم - صدایش شکست. «تامی!»
«بله، کاری داشتید؟»

«بچه را نباید سر پا ایستاند - در من چیزی کم است. می بینم که تو هنری را دوست داری، و هر روز بیشتر با او تفاهم پیدا می کنی، و می دانم که مرگ هم شما را از هم جدا نمی کند. اما من - آیا این نقصی وحشتناک و جرم آلود است؟»

مارگارت او را ساکت کرد. گفت: «فقط همین است که مردم با آنچه وانمود می کنند خیلی فرق دارند. همه جای جهان زنان و مردانی هستند که نگرانند چون نمی توانند آنطور که باید و شاید رشد کنند. اینجا و آنجا، گاه موضوعی را آفتابی می کنند، و این کار راحتشان می کند. خودت را اذیت نکن، هلن. آنچه را داری بسط بده؛ بچه ات را دوست بدار. من بچه ها را دوست ندارم. شکر خدا که بچه ندارم. می توانم از زیبایی و شیرین زبانی شان لذت ببرم، اما فقط همین - واقعی نیست، یک ذره چنانکه باید باشد نیست. و دیگران - دیگران باز جلوتر می روند، و کاملاً از انسانیت بیرون می شوند. یک مکان، همچنانکه یک شخص، می تواند فرهمند شود. نمی بینی که همه اینها دست آخر به رضایت می انجامد؟ این بخشی از نبرد علیه یکسان شدن است. تفاوتها - تفاوت های ابدی، و دیعه نهاده به دست خدا در خانواده ای واحد، بدین منظور که همیشه رنگ وجود داشته باشد؛ شاید عین غم باشد، اما رنگی است در رنگ خاکستری روزانه. وانگهی، من نمی توانم ببینم که تو خودت را به خاطر لئونارد ناراحت کنی. امور خصوصی را، وقتی نمی آیند، به زور به صحنه نکش. او را فراموش کن.»

«بله، بله، اما از زندگی چه نصیب لئونارد شد؟»

«شاید یک ماجرا.»

«آیا این کافی است؟»

«برای ما نه. اما برای او چرا.»

هلن یک دسته علف به دست گرفت. به ترشکها نگریست، و شبدر زرد

و سفید و سرخ، و به پتیرکها و گل مرواریدها، و تسمه هایی که آن را به هم پیوسته بود. آن را تا صورتش بالا بُرد.

مارگارت پرسید: «هنوز شیرین نشده است؟»

«نه، فقط پلاسیده است.»

«فردا شیرین می شود.»

هلن لبخند زد و گفت: «اوه، مگ، تو چه آدمی هستی، به سال پیش این وقت فکر کن که به چه چرخ و چنبیلی بسته شده بودیم. اما اکنون اگر بخواهم هم غمگین نیستم. چه تغییری - و همه را مدیون توام!»

«آه، ما فقط مستقر شدیم. تو و هنری یاد گرفتید که با هم تفاهم داشته باشید و ببخشید. این همه را طی پاییز و زمستان یاد گرفتید.»

«بله، اما کی ما را مستقر کرد؟»

مارگارت پاسخی نداد. داس زنی شروع شده بود، و او عینک سیمی اش را برداشته بود تا آن را تماشا کند.

هلن با صدای بلند گفت: «تو! تو همه این کارها را کردی، نازنین، هر چند خودت اینقدر احمقی که نمی بینی. زندگی کردن در اینجا فکر تو بود - من تو را می خواستم؟ او تو را می خواست؟ و همه می گفتند که این ناممکن است، اما تو بهتر می دانستی. فقط فکر زندگیهای ما را بدون خودت بکن، مگ - من و بچه و مونیکا، دل آدم به هم می خورد، و هنری را اوی و دالی پاس پاسی می کردند. اما تو خرده ریزها را جمع کردی، و برای ما خانه ای ساختی. آیا به خاطر خطورت نمی کند - حتی برای یک لحظه - که زندگانی تو قهرمانی بوده است؟ نمی توانی دو ماه بعد از دستگیری چارلز را به یاد بیاوری، وقتی دست به عمل زدی، و همه کارها را به انجام رساندی؟»

مارگارت گفت: «آنوقت هر دو شما بیمار بودید. من کاری را کردم که هر کس دیگر می کرد. باید از دو بیمار مراقبت می کردم. اینجا خانه ای بود، مُبله شده و خالی. هر کس دیگری این کار را می کرد. خودم هم نمی دانستم که به خانه ای دائمی بدل خواهد شد. بی شک من کارهایی در جهت راست و ریس کردن امور انجام داده ام، اما چیزهایی که نمی توانم بیان کنم به من کمک کرده اند.»

هلن که به اندیشه های دیگر رو می کرد، گفت: «امیدوارم دائمی

باشد.»

«فکر می کنم باشد. لحظاتی احساس می کنم که هواردز اند مخصوصاً

مال ماست.»

«با همه این احوال، لندن خزنده پیش می آید.»

به آن سوی چمن اشاره کرد - آن سوی هشت یا نُه چمن، اما در انتهای آنها زنگ زدگی قرمزی بود.

ادامه داد: «اکنون آن را در ساری و حتی هامپشایر می بینی. من می توانم آن را از نشیب های پوربیک ببینم. و لندن متأسفانه تنها بخشی از چیزی دیگر است. زندگی دارد ذوب می شود، در همه جای جهان.»

مارگارت می دانست که خواهرش راست گفته است. هواردز اند، اونیتون، نشیب های پوربیک، اودریگ، همه و همه باقیمانده ها بودند، و پاتیل ذوب را برای آنها آماده می کردند. منطقاً هیچ حقی برای زنده بودن نداشتند. می شد امید بست که منطق ضعیف باشد. آیا آنها پاتک زمین به زمان بودند؟

گفت: «به دلیل آنکه چیزی اکنون حرکتی نیرومند دارد، نمی شود گفت که همیشه حرکتی نیرومند خواهد داشت. این جنون جابه جایی تنها طی صد سال گذشته پیدا شده است. شاید به دنبال آن تمدنی بیاید که در حرکت نباشد، چون بر زمین قرار می گیرد. حالا همه شواهد علیه آن است، اما من از امید گریزی ندارم، صبح خیلی زود در باغ این احساس را دارم که خانه ما آینده است همچنانکه گذشته است.»

برگشتند و به آن نگاه کردند. اکنون خطرات خودشان به آن رنگ می داد، زیرا بچه هلن در اتاقی میان نُه اتاق آن به دنیا آمده بود. آنگاه مارگارت گفت: «آه، مواظب باش -!» چون چیزی پشت پنجره سراسرا حرکت کرد و در باز شد.

«جلسه آباء کلیسا سرانجام به هم خورد. من می روم.»

پُل بود.

هلن با بچه ها به اعماق مزرعه عقب نشینی کرد. صلهای دوستانه ای به او خوشامد گفت. مارگارت برخاست تا با مردی که سیل سیاه کلفتی داشت روبه رو شود.

مرد با لحنی خصومت آمیز گفت: «پدرم شما را می خواهد.» مارگارت کارش را برداشت و همراه او رفت.

مرد ادامه داد: «در مورد امور مالی حرف می زدیم، اما گمانم شما همه چیز را از پیش می دانستید.»
«بله، می دانستم.»

پل با حرکات ناشیانه - زیرا همه عمرش را پشت زین گذرانده بود - پایش را به در ورودی خانه زد و رنگ آن را خراشید. مارگارت فریادکی از سر ناخوشنودی زد. دوست نداشت چیزی خراش بردارد، در سرسرا توقف کرد تا کاپ و دستکشهای دالی را از توی گلدانی بیرون بیاورد.

شوهرش روی صندلی بزرگ چرمی توی اتاق ناهارخوری دراز کشیده بود، و در کنارش اوی بود که دست او را خودنمایانه به دست گرفته بود. دالی، که لباس ارغوانی پوشیده بود، کنار پنجره نشسته بود. اتاق کمی تار و بی هوا بود؛ مجبور بودند آن را همین طور نگه دارند تا یونجه ها را با گاری حمل کنند. مارگارت بدون ادای کلمه ای به جمع خانوادگی پیوست؛ پنج نفری قبلاً سر چای با هم دیدار کرده بودند، و خوب می دانست که قرار است چه چیزی گفته شود. بیزار از وقت تلف کردن، همچنان به خیاطی اش ادامه داد. ساعت شش ضربه زد.

هنری با صدایی خسته گفت: «آیا این مناسب حال همه خواهد بود؟» از عبارتهای قدیمی استفاده می کرد، اما تأثیر آنها غیرمنتظره و نامعلوم بود. «چون نمی خواهم بعدها شما به اینجا بیایید و شکایت کنید که من رعایت انصاف را نکرده ام.»

پل گفت: «ظاهراً باید مناسب حال همه ما باشد.»

«معذرت می خواهم، پسر. شما فقط لب تر کنید، و من خانه را برای شما می گذارم.»

پل با کج خلقی اخم کرد، و به خاراندن بازوی خود پرداخت. سرانجام گفت: «از آنجا که من زندگی بیرونی را که با مزاجم جور در می آید رها کرده ام، و به وطن برگشته ام تا به تجارت خانوادگی برسم، اقامت کردنم در اینجا فایده ای ندارد. اینجا واقعاً نه شهر است و نه روستا.»

«خیلی خوب. آیا ترتیبات من مناسب حال تو هست، اوی؟»

«البته، پدر.»

«و شما، دالی؟»

دالی صورت کوچک و بی آب و رنگش را بلند کرد، غم و غصه آن را پزمرده کرده اما بدان تشخیص نبخشیده بود. گفت: «خیلی عالی است. فکر می کردم چارلز اینجا را برای پسرها بخواهد اما بار آخری که او را دیدم گفت نه، چون ما احتمالاً دیگر نمی توانیم دوباره در این بخش از انگلستان زندگی کنیم. چارلز می گوید ما باید اسم فامیلمان را عوض کنیم، اما به چه من نمی دانم، چون ویلکاکس درست برآورنده چارلز و من است، و اسم دیگری به نظرم نمی رسد.»

سکوتی عمومی برقرار شد. دالی با عصبیت به اطراف نگرست، می ترسید که حرف بدی زده باشد. پل به خاراندن بازویش ادامه می داد. هنری گفت: «پس من هواردز آند را انحصاراً برای همسرم می گذارم، و بگذار همه این را بفهمند، و پس از مرگ من هیچ حیرت و حسادت در کار نباشد.»

مارگارت جوابی نداد. در پیروزی اش چیزی غیر طبیعی بود. او، که هرگز انتظار نداشت بر کسی غلبه کند، به قلب سپاه ویلکاکس زده و خط دفاعی آنها را شکسته بود.

هنری گفت: «در نتیجه هیچ پولی برای همسرم نمی گذارم. این خواست خود اوست. آنچه به او می رسد میان شما تقسیم خواهد شد. همچنین در زمان حیاتم مبالغ زیادی به شما می دهم، تا مستقل از من زندگی کنید. این هم خواست اوست. او هم مقادیر زیادی پول می دهد. قصد دارد طی ده سال آینده درآمدش را به نصف تقلیل دهد؛ قصد دارد که پس از مرگش خانه را برای - برای خواهرزاده اش بگذارد، که اکنون توی مزرعه است. همه چیز روشن شد؟ همه فهمیدند؟»

پل به پا خاست. او به بومیان خو کرده بود و هر چیز کوچکی او را از پوسته انگلیسی اش بیرون می آورد. احساس مردی و کلی مسلکی می کرد، گفت: «آنجا توی مزرعه؟ آه، خدای من، فکر می کردم شاید کل تأسیسات به ما برسد، و این شامل توله ها هم بشود.»

خانم کاهیل به نجوا گفت: «بس کن، پل. قول دادی مواظب

حرف زدنت باشی. «خیلی احساس می کرد که خانمی جهان دیده شده است، به پا خاست و خود را برای رفتن آماده کرد.

پدرش او را بوسید. گفت: «خداحافظ، دخترکم، دلواپس من نباش.»
«خداحافظ، بابا.»

بعد توبت به دالی رسید. برای آنکه او هم چیزی گفته باشد، خنده ای عصبی کرد و گفت: «خداحافظ، آقای ویلکاکس، عجیب است که خانم ویلکاکس هواردزاند را برای مارگارت گذاشته باشد، و خانه سرانجام به او برسد.»

او ای نفس بلندی کشید. به مارگارت گفت: «خداحافظ،» و او را بوسید.

و این عبارت، دوباره و دوباره، همچون خیزابه دریا می مرد، تکرار شد.

«خداحافظ.»

«خداحافظ، دالی.»

«به امید دیدار، پدر.»

«خداحافظ پسر، همیشه مواظب خودت باش.»

«خداحافظ، خانم ویلکاکس.»

«خداحافظ.»

مارگارت میهمانانش را تا دم در مشایعت کرد. آنگاه به طرف شوهرش برگشت و سرش را میان دستان او نهاد. مرد به طرز ترحم انگیزی خسته بود. اما اشاره دالی توجه مارگارت را جلب کرده بود. سرانجام گفت: «هنری، به من می گویی که این قضیه که خانم ویلکاکس خانه را برای من گذاشته چه بوده؟»

هنری به آرامی گفت: «بله، گذاشته. اما این داستانی قدیمی است. وقتی بیمار بود و تو به او مهربانی بسیار کرده بودی، خواسته بود جبران کند، و یک لحظه از خود بیخود شده بود و روی تکه کاغذی نوشته بود (هواردزاند). من آن را به دقت بررسی کردم، و چون آشکار بود که توهمی بیش نیست، آن را کنار گذاشتم، خبر نداشتم که در آینده مارگارت برای من چه ارزشی خواهد داشت.»

مارگارت ساکت بود. چیزی هفت بند وجودش را از بیخ و بن لرزاند، و او به خود لرزید.

هنری، خم شد و گفت: «کار بدی که نکردم، کردم؟»

«نکردی عزیزم. هیچ کس کار بدی نکرده.»

از طرف باغ صدای خنده آمد. هنری با لبخندی خودش را از او جدا کرد. «بالاخره دارند می آیند!» هلن بچه به بقل و با یک دست، دست تام را گرفته به میان تاریکی هجوم آورد. فریادهای خنده اش مسری بود.

هیجان زده فریاد زد: «مزرعه درو شد. همان چمنزار بزرگ! تا آخرش را دیدم، و چه محصول یونجه ای!»

وی بریج^۱، ۱۹۰۸-۱۹۱۰

«فقط بیوند...»

بر این خاکستری خفه همگانی زندگی ماشینی ته مایه رنگی بزن! همه را با یک چوب مران! از تعصب بپرهیز! یک شکلی حاکم بر حیات را به نوعی درهم شکن! با همدلی با انسانها به حیات تیره خود رنگ و بویی بده! همه نیروها درکارند تا تو را عام کنند؛ خاص باش! با شکستن نظم حاکم بر روابط اجتماعی توازنی تازه پدید آر! برای ایجاد این توازن هم به دل گرم و هم به عقل سرد نیاز داری. افراط در هر سو تو را به بیراهه جنون یا جزمیت می کشد. دل بده، عشق بورز، از خود مایه بگذار! فرزنگی بیاموز!

این است چکیده هواردز اند.

حدود سی سال پیش، روزی که با قطار، به زیارت پیرمردی فرزانه، به شهر دانشگاهی کمبریج می رفتم و به خاکستری خفه بیرون پنجره قطار خیره بودم، هر لحظه آرزو می کردم در باز شود و مارگارت شلگل پا به درون کویه نیمه خالی گذارد. تازه هواردز اند را خوانده بودم و اتاقی با چشم انداز را، همچنانکه گذری به هند را و آنجا که فرشتگان درمی مانند را. درازترین سفر و دو مجموعه داستان کوتاه را چند سال پیش از آن در ایران خوانده بودم و کوششی نیم بند کرده بودم تا داستان کوتاه «آن سوی پرچین» را به فارسی ترجمه کنم.

اتخاذ هویت با نویسندگان محبوب و پیدا کردن وجوه مشترک با آنان در جوانی کار آسانی است. در بیست سالگی شیفته دانشجوی رمان درازترین سفر و بحث های روشنفکرانه او در اتاقهای دانشجویی در باره عین و ذهن و مجذوب نابهنگامی و همچنین تسلی بخشی مرگ در آن رمان شده بودم. آن روزها این همه را غریب و پیچیده در هاله ای از رموز راز می دیدم. شاید انتخاب اکسفورد به عنوان اولین منزلگاه در آن جزیره نمور معلول خواندن آن رمان - زندگینامه بود. شاید مقاله «دوهورا برای دموکراسی» نگذاشته بود که کاملاً در کلوب مارکسیست حل شوم: من این دیدار زیارتی را به آن پیرمرد فرزانه بدهکار بودم. آن روزها نمی دانستم که وقتی همه صناعت ها و شگردهای داستان نویسی را کهنه کردی درمی یابی

که برای خلق اثری ماندگار، ورای مهارت در صناعت، نوعی متافیزیک لازم است.

ناهار را با عزیزی هموطن خوردم. وقتی از رستوران بیرون آمدیم آفتاب شده بود و دیوارهای سنگی کالج ها و گلدسته نمازخانه ها درخششی خاص داشت. در کینگز کالج او را نشسته بر نیمکتی در آفتاب یافتیم. دیدار زائران غریب برای او امری عادی بود، اما بیشتر شرفیانی که مجذوب او شده بودند اهالی شبه قاره بودند و شاید فقط گذری به هند او را می پسندیدند و یادداشتهای سفر هند او را. برایش عجیب بود که جوانی ایرانی همه آثارش را خوانده باشد و مخصوصاً درازترین سفر و هواردز اند را پستدیده باشد. حجب مانع از آن شد که بیش از ده دقیقه ای بر آن نیمکت بنشینم. بیرون آمدم و به کالج گردی مشغول شدم. آن شب، هنگام تماشای اجرایی دانشجویی از فلدر موس^۱ اشتراوس، تمام مدت بر زمینه ریتم والس، به رمان هواردز اند و خالق آن و دیدار بعد از ظهر فکر می کردم. شاید پیوند این دو فرهنگ شمالی، و دورگه بودن خواهران شلگل (آلمانی - انگلیسی) ارکان این مقارنه بود.

بله، خواهران شلگل پدری آلمانی داشته اند، که بعد از سالها مبارزه به خاطر آلمان از نظامیگری دست کشیده و از روحیه توسعه طلبی آلمانی گریخته و به انگلستان پناه آورده بود. روشنفکری کتاب خوانده بود و مسئول، که به خاطر عقایدش دست به عمل زده بود. در انگلستان بخت یار او شده و همسری مالدار نصیبش کرده بود. اما او و همسرش یکی بعد از دیگری مرده بودند و وظیفه بزرگ کردن هلن و تیبی به گردن خواهر بزرگتر، مارگارت، افتاده بود. در آغاز داستان این هر سه در خانه ای در لندن زندگی می کنند و خاله شان، خانم مونت، برای دیدار آنان به لندن آمده است.

کتاب، اما، با نامه های هلن از هواردز اند شروع می شود. هواردز اند، یکی از مشهورترین خانه های نمادین در ادبیات انگلیسی، خانه ای واقعی است که زمانی به خانواده هواردز تعلق داشته. End در زبان انگلیسی هم

۱: Fledermaus (خفاش)

به معنی فرجام و هدف است و هم مکان را به ذهن می آورد (مثل Land's End و Westend و جز آن). فارستر با نام این خانه بازی کرده است. هم نام خانه مطرح است و هم تباهی خانواده هواردز، که دهقانی خرده مالک بوده و در سالهای اولیه این قرن کم کم ریشه کن شده بودند. شخص فارستر از چهارسالگی تا چهارده سالگی در این خانه، که در هرتفوردشایر واقع است، زندگی کرده و در کتاب ماریان ثورنتون^۱، که زندگینامه خاله بزرگ خود اوست، می گوید: «باغ، نارون سایه افکن، چمن روی تپه، منظره بدیع غرب، مزرعه همسایه که با پرچینی بلند از گلهای سرخ و وحشی از خانه جدا می شد، همه را من در هواردز آند به کار برده ام، و درون خانه نیز در زمان وصف شده است. فارستر آرزو داشت که آنجا زندگی کند و آنجا بمیرد: «بی تردید خانه دوست داشتنی کوچکی بود، و هنوز هم هست، هر چند اکنون درست بیرون شهری پر مشغله و قرن بیستمی قرار دارد و هیاهوی قرن بیستمی به آن می رسد.»

در زمان، این خانم ویلکاکس بزرگ است که کودکی اش را در آنجا گذرانده است؛ او از تبار خرده مالکان است، که سخت مورد تحسین فارسترند، و مانند خانم مور در گذری به هند، زن مسن بزرگواری است که نفوذش تا پس از مرگ به جا می ماند. پیش از مرگ، یادداشتی می نویسد حاکی از آنکه می خواهد هواردز آند به دوست جوانش، مارگارت شلگل وا گذاشته شود، اما خانواده او این واگذاری را اشتباه می دانند و بهانه هایی برای نادیده گرفتن آن پیدا می کنند («اعتبار قانونی ندارد»). شوهرش، هنری ویلکاکس، و پسر بزرگترش، چارلز، که خشن و ستمگر است، به دنیای معامله و مصلحت وابسته اند، و هر چند احساسی واقعی نسبت به هواردز آند ندارند، به آن می چسبند.

مارگارت شلگل و خواهرش، هلن، نماینده نوعی از زندگی هستند که با شیوه زندگی افراد ذکور خانواده ویلکاکس تضاد دارد. در آغاز داستان، هلن با یکی از آنان، به نام پُل، ماجرای عاشقانه ای کوتاه و ناراحت کننده دارد. پدر فقید خواهران شلگل آهان را به خاطر نفرت از سیمای

1: Marianne Thornton, 1797-1887: A Domestic Biography (1956)

ماتریالیستی، روحیه میلیتاریستی و جاه طلبی های امپریالیستی این ملت تازه متحد شده، ترک کرده بود. دختران نماینده چیزی هستند که بعدها «آلمان دیگر» خوانده شد: جنبه فرهنگی و بالاخص جنبه موسیقایی آن. هنگام اجرای سمفونی شماره پنج بهوون است که آنان با لئونارد باست آشنا می شوند. او کارمند جوان ساکن لندن است که جسماً و روحاً به سوء تغذیه مبتلاست و شاهد زنده ای بر این مدعاست که حتی نهضت های اصلاح طلبانه مشهور قرن نوزدهم نتوانسته اند در قرن بیستم کاری برای بهبود اوضاعی کنند که یکی از قهرمانان بنجامین دیزارتلی^۱ در رمان «سیبل»، یا دو ملت^۲ از آن سخن گفت. این «دو ملت» اغنیاء و فقرا هستند،

که در میانشان نه رابطه ای هست و نه مهر و عطوفتی؛ چنان از عادات، افکار و احساسات یکدیگر بیخبرند که گویی در دو منطقه مجزا زندگی می کنند، با ساکنان سیارانی متفاوت هستند، که از تربیتی متفاوت برخوردارند. از غذای متفاوت تغذیه می کنند، رفتاری متفاوت دارند و قوانینی واحد بر آنان حکومت نمی کند.

فارستر، در توصیف لئونارد باست، می گوید که او از «بسیار فقیران» نبود اما «می دانست که بی چیز است، و آن را اذعان می کرد: حاضر بود بمیرد ولی به فرودستی خود نسبت به اغنیا اقرار نکند.» از این جهت آثار راسکین را می خواند و برای شنیدن موسیقی در کویتز هال حضور می یابد. خواهران شلگل سخت به او مشغول می شوند، و هنگامی که از هنری ویلکاکس می شنوند که شرکت بیمه ای که او را استخدام کرده ممکن است ورشکست شود، به بیرون آمدن از آن شرکت ترغیبش می کنند. لئونارد باست با حقوقی کمتر در بانکی مشغول به کار می شود و از آنجا هم به علت سیاست تعدیل نیروی انسانی اخراج می شود. در این میان هنری ویلکاکس از مارگارت شلگل تقاضای ازدواج کرده و تقاضایش پذیرفته شده است. در مراسم عروسی او، دختر ویلکاکس، که در خانه بیلاقی او در شروپشایر برگزار می شود، ناگهان سرورکله هلن شلگل همراه با لئونارد باست و زنش جکی، که شلخته ای بی بندوبار است و ده - دوازده سالی از لئونارد

1,2: Benjamin Disraeli: Sybil, or the Two Nations

بزرگتر، پیدا می‌شود. باست و زنش بر اثر راهنمایی تجاری هنری ویلکاکس، که از طریق خواهران شلگل به گوش آنها رسیده بود، خانه خراب شده‌اند، اما هنری ویلکاکس به یاد ندارد که چنین رهنمودی داده باشد. هلن چون فرشته انتقام آمده است تا حسابها را تسویه کند. مارگارت همه آنها را از میهمانی می‌راند و به میهمانخانه ده می‌فرستد، اما جکی می‌ماند و با شراب عروسی مست می‌کند. با هنری روبه‌رو می‌شود و او را «هن» می‌نامد، و مارگارت خبردار می‌شود که جکی سالهای پیش رفیقه هنری بوده است. مارگارت بر آن می‌شود تا نگذارد این امر میان او و هنری ایجاد کدورت کند، و به دنبال این ماجرا با او ازدواج می‌کند.

بعدها، وقتی هلن از سفر اروپا باز می‌گردد، تنها به وسیله نامه با مارگارت تماس می‌گیرد، هنری و مارگارت به این بهانه که اموال خانواده شلگل در هواردز اند است و او باید خود بسته‌های کتابهایش را باز کند، او را به آنجا می‌کشند. در آنجا مارگارت او را غافلگیر می‌کند و درمی‌یابد که آبتن است. هلن می‌خواهد آن شب را با اثاثه مألوف خود در هواردز اند بگذراند. مارگارت و هنری در آن نزدیکی در خانه چارلز اقامت دارند، اما هلن می‌خواهد که مارگارت آن شب را به او بپیوندد چرا که روز بعد به مونیخ می‌رود تا فرزندش را در آنجا به دنیا آورد. هنری مخالفت می‌کند: «هلن ترحم مرا برمی‌انگیزد... اما نمی‌توانم با او طوری رفتار کنم که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است.» با این حال مارگارت می‌رود و شب را با خواهرش در هواردز اند می‌ماند و تصمیم می‌گیرد شوهرش را برای همیشه ترک کند. هلن آن شب از شب خالی از لذتی تعریف می‌کند، که به هنگام عروسی اوی، در شرویشایر با لئونارد باست گذرانده است.

لئونارد، که از موضوع بچه خبر ندارد، از اینکه فاسق هلن بوده احساس گناه می‌کند و برای ابراز تأسف خویش به دیدن مارگارت می‌رود. لئونارد، لحظه به لحظه غیر واقعی‌تر می‌شود: فارستر شاید به علت اختلاف طبقاتی دوره ادواردی و ویکتوریایی در انگلستان نمی‌توانسته است چنین شخصیت‌هایی را به همان خوبی بشناسد که ایتالیاییها و هندی‌ها را در کشورهای خودشان می‌شناخت. لئونارد، در تمام داستان، بیش از هر چیز دیگر یک شخصیت نمادین است: هنگامی که برای نخستین بار معرفی

می‌شود، چتری دارد که «همه درزهای آن شکافته است.» در دیدار شوم او از هواردز اند شمار نمادها فرونی می‌گیرد. هنگامی که صبح زود وارد خانه می‌شود با چارلز روبرو می‌شود که تازه همه موقوف را شنیده است. چارلز شمشیر کهنه‌ای را که متعلق به پدر خواهران شلگل بوده است از روی دیوار برمی‌دارد و لئونارد را با آن کتک می‌زند، لئونارد از پا در می‌آید؛ ضربات شمشیر او را نکشته است، بلکه قلب مریضش باعث مرگش شده است. هنگامی که روی زمین به خود می‌پیچد، دستش را به قفسه کتابی می‌گیرد، که واژگون می‌شود، و آواری از کتاب بر او می‌ریزد. شمشیری که لئونارد را می‌کشد در کف یکی از ویلکاکس‌ها، این فاتحان تازه انگلستان، است و کتابهای شلگل‌ها، که به شیوه‌ای نمادین او را مدفون می‌کند، نماینده فرهنگی است که امید داشته است به دست آورد.

اگر چه در کالبد شکافی معلوم می‌شود که لئونارد باست آخرین مراحل بیماری قلبی را می‌گذرانده است، چارلز به اتهام قتل عمد محاکمه و به سه سال زندان محکوم می‌شود. مارگارت به شوهرش گفته است که خیال دارد هلن را به آلمان ببرد و پس از تولد فرزند او همانجا بماند، اما پس از محکومیت چارلز، وقتی هنری به وضعی رقت‌بار به او روی می‌آورد، با او به هواردز اند می‌رود تا او را کمک کند و تسلی بخشد. در پایان کتاب هنری شورای خانوادگی تشکیل می‌دهد و به فرزندانش می‌گوید که تمام دارایی نقدی‌اش را برای آنان می‌گذارد اما هواردز اند به مارگارت می‌رسد. مارگارت برای نخستین بار، از آنچه اتفاقاً می‌شود، درمی‌یابد که خانم ویلکاکس می‌خواسته است که او صاحب هواردز اند شود. پس از مرگ خود او هم خانه به خواهرزاده‌اش - پسر لئونارد باست - خواهد رسید که اکنون کودکی خردسال است و با هلن به مزارع اطراف رفته است و در آخرین صفحات هلن دوان دوان وارد خانه می‌شود و از فراوانی محصول یونجه شادی می‌کند.

یونجه یکی از نمادهای مهم هواردز اند است: هم زن قلبی ویلکاکس و هم مارگارت به نحوی با آن مربوط می‌شوند. اولی هنگامی که داستان وارد می‌شود که دستهایش پر از یونجه است و مارگارت به کرات با دستهایش سبزه‌گره می‌زند. در عوض افراد ذکور خانواده ویلکاکس نسبت به یونجه

حساسیت دارند و دچار تب می شوند. نشانه های معنی دار دیگری هم هست، مثل درخت نارونی که فارستر، در گفته ای که در تعریف از خانه الگوی هواردزاند از آن نقل کردیم، به آن اشاره می کند: فارستر در مصاحبه ای گفته که این درخت جنبه نمادین دارد: «روح خانه» است که خود نماینده انگلستان سرسخت و دیرمان است، (لئونل تریلینگ برای نخستین بار به این موضوع اشاره کرده). از فارستر نقل قول می شود که در سال ۱۹۵۶ در اشاره به «زمزمه قرن نوزدهمی» نزدیک هواردزاند اصلی گفته است که امروزه این انگلستان از همه سو تیشه می خورد و تکه تکه می شود؛ فارستر این گفته را سه سال بعد در یک برنامه رادیویی از بی بی سی. تشریح کرد: «مصیبت انگلستان این است که کوچکتر از آن است که تبدیل به کشور مدرنی شود و در عین حال طراوت خود را حفظ کند.

طراوت باید از بین برود.» از دست رفتن طراوت با از دست رفتن «میراثی که در زمان کودکی می توانستم از آستانه خانه ام در هرتفوردشایر آن را ببینم ولی نتوانستم همپای من عمر کند» همراه است. اما از همان سال ۱۹۱۰، سال انتشار این رمان، توسعه لندن صلح و آرامش ییلاقی پیرامون هواردزاند را مورد تهدید قرار داد: «افرادی از نوع هنری بیشتر زمینهای موقوفه را کش رفته بودند»، زمینهایی که می بایست در کنار شاهراه بزرگ شمال قرار بگیرد، شاهراهی که از آن هیولاهای جدید، اتوموبیل ها (اتوموبیل هنری ویلکاکس از مظاهر شهر شمرده می شود)، ماشینیسیم شهری را به روستای پرصفا می آورند، چنانکه گویی دیوهای تکرار شونده رویاهای هلن شلگل غالب شده باشند، دیوهایی که او در سمفونی پنجم بهوون می یابد: «موسیقی با دیو بیچه ای آغاز شد که به آرامی، ازین کران تا آن کران، بر سر گیهان گام می زد.»

مفهوم «فقط بپیوند...» هنگامی پیش کشیده می شود که مارگارت در فکر است که چگونه به هنری ویلکاکس حالی کند که برای او و همه مردمان امکان رستگاری درونی وجود دارد: «تتر را تنها با احساس شدید پیونده و هر دو تعالی می گیرند، و عشق بشری در بالاترین حد خود دیده می شود. دیگر تکه تکه زندگی نکن. فقط بپیوند، و ببین که جانور وحشی و راهب، محروم از انزوایی که برای هر دو زندگی محسوب می شود، در درون تو

می میرد.» اما او بلاهت هنری را به حساب نیاورده است، و نمی تواند عقاید خویش را در سر او فرو کند. از ابتدا تا انتها، هر چند مارگارت سخت می کوشد، هیچ گاه شلگل ها و ویلکاکس ها ارتباطی واقعی برقرار نمی کنند. هلن در ابتدای داستان می گوید که ویلکاکس ها «فقط دیواری از روزنامه ها و اتوموبیل ها و باشگاههای گلف» هستند و مطمئن است که در پشت آن دیوار تنها پوچی و سراسیمگی نهفته است. مارگارت به او می گوید که «زندگی بیرونی عظیمی هست» که او و هلن آن را نمی شناسند، آن نوع زندگی «که در آن تلگرافها و خشم به حساب می آیند.» در آن روابط خصوصی حکومت نمی کنند، و عشق در آنجا «به معنی کابین ازدواج، و مرگ به معنی مالیات بر ارث است.» اما این زندگی بیرونی «هر چند به ظاهر وحشتناک است، اغلب چنین می نماید که زندگی واقعی است. در آن جوهر هست. شخصیت می پرورد.» مارگارت در طی داستان تلاش می کند از افراد ذکور خانواده ویلکاکس دفاع کند، و در یک جا به هلن می گوید که، بدون چنین مردانی «نه کشتی و قطاری خواهد بود که ما مردم اهل ادب را به این سو و آن سو ببرد، نه حتی مزرعه ای. تنها توحش خواهد بود.» تضاد میان روش زندگی شلگل و ویلکاکس را اشتیاق مارگارت به برقراری ارتباط از حالت توازن بیرون می آورد.

همان طور که قبلاً اشاره شد، سرسختی هنری هر ارتباط در شرف پیدایشی را درهم می شکند، و مارگارت تصمیم به ترک او می گیرد. اما هنگامی که او را، پس از بی آبرویی به پا شده بر سر چارلز، درهم شکسته و متزلزل می بیند، با او می ماند، و هنری بمانند مرد بیماری با او و هلن و بچه باست در هواردزاند زندگی می کند - مرد بیماری که چندان ناراضی هم نیست. با وجود این، آن ارتباط حقیقی که مارگارت آرزویش را داشته برقرار نمی شود. او فقط به سبب شرایط ویژه پیروز شده است. هنگامی که هنری ویلکاکس اعلام می کند که هواردزاند به او خواهد رسید، خود را در یک لحظه دیرباب آزمندی شخصی غرق می کند: «او، که هیچ گاه انتظار نداشت کسی را مغلوب کند، این ویلکاکس ها را مستقیماً مورد حمله قرار داده بود و زندگی شان را درهم ریخته بود.» تأکید این سخن بر گسستن است نه بر پیوستن - گسستی که فرمانبرداری به دنبال دارد. اما سرانجام

همه چیز در هواردز اند به خوبی و خوشی می انجامد، مگر دست اندازی شهر، که نماینده شر است، و بچه لئونارد باست این زمین را به ارث می برد. لئونارد که شهر به تباهی اش کشانده، از دو نسل پیشتر از زمین کنده شده بود؛ پسر او، که پسر هلن شلگل با فرهنگ نیز هست، در مسیر زندگی تازه ای قرار می گیرد که خانواده خانم ویلکاکس فقید آن را شناخته اند. نفس جادویی این زن آینده ای پر امید را میسر ساخته است.

مهارتهای فارستر در کمندی و طنز در این رمان مشهود است، و نیز قدرت بی پیرایه سبک او، که در این کتاب گاه به مرزهای شعر می رسد، و گهگاه به طرز خطرناکی چتین می شود. به برخی از نمادهای این کتاب اشاره رفت. بیشتر این نمادها را به آسانی می توان تشخیص داد، و با این حال کیفیت حسی سمبولیسم جدید را در بردارند. عناصر رمانتیک رمان فارستر، که اغلب در بحثهای مربوط به آثار او از قلم می افتد، در هواردز اند به شدت آشکار می شود، البته نه چندان در ارتباط با عشق بلکه در ارتباط با احساس رمانتیک برای زمین، مکانهای روی آن و تأثیرات آن مکانها. و بالاتر از همه خود هواردز اند قرار دارد که برای هر دو خانم ویلکاکس مرکز تیرک است. این شیوه ای از زندگی بر زمین است.

معمولاً منتقدان بر سر دو رمان آخری فارستر، هواردز اند و گذری به هند، مناقشه دارند (البته یک سال پس از مرگ فارستر در سال ۱۹۷۱ رمان چاپ نشده ای به نام موریس از او در آمد، که چندان هم در خور اعتنا نیست) مناقشه بر سر این است که کدام یک ازین دو بهترین اثر اوست. خود فارستر، شاید به جهت شباهت خودش با ریکی الیوت، که از میان قهرمانان کتابهایش از لحاظ خلق و خوی به او نزدیکتر است، درازترین سفر را ترجیح می دهد. در هر مناقشه ای بر سر محاسن نسبی هواردز اند و گذری به هند شاید این توجه لازم باشد که هر یک به جای خود سخت عالی است. هواردز اند، که سوای درازترین سفر (و موریس) تنها رمان فارستر است که تمامی وقایع آن در انگلستان اتفاق می افتد، پیچیدگیهایی خاص خود دارد، اما درنمایه اصلی آن بدون اشکال مفهوم می شود. گذری به هند، تنها رمانی که تمامی وقایع آن در خارج از انگلستان روی می دهد، حاوی پیچیدگیهای بسیار و رمزروازی است که گشودن آن

چندان آسان نیست. با این حال به دلائل بسیار، در مقام رمان، رضایت بخش تر از هر یک از دیگر آثار نویسنده است. از لحاظ جنبه های نمایشی بیشتری دارد (و توصیف های پر معنی که بر وقایع داستان استوار است) و توضیحات نویسنده در آن کمتر از دیگر آثار اوست. مهمتر آنکه، تمام شخصیت ها، چه انگلیسی و چه هندی، پذیرفتنی هستند: در شخصیت سازی هیچ ضعفی، نظیر آنچه در مورد لئونارد باست دیدیم، مشهود نیست.

اینکه چرا فارستر در میانه کار و در اوج قدرت از رمان نویسی دست کشید یکی از معماهای ادبی عصر ماست. در سال ۱۹۵۷ در مصاحبه ای گفت: «من فقط از مدار آن بیرون افتادم.» او پیش از هواردز اند رمان دیگری را به نام تابستان قطب شمال آغاز کرد که هیچ گاه به پایان نبرد، و در سال ۱۹۱۰، پس از انتشار هواردز اند یادداشت هایی که درباره خانواده ای پر جمعیت و پرتنوع برداشته بود؛ محل وقوع داستان بیلاق انگلستان و احتمالاً پاریس بود. اما زود متوجه شد که «خسته تر از آن است که رمان بنویسد.» در زمانی دیگر، تحت تأثیر نوشته های آفاتول فرانس کوشید رمانی در باره رنسانس بنویسد، که ناتمام ماند.

در مورد گذری به هند، فارستر سالها با اشکالاتی رویه رو بود. آن را پس از دیدارش از هند طی سالهای ۱۹۱۲-۱۹۱۳ شروع کرد، و سپس جنگ در گرفت. هنگامی که در سال ۱۹۲۲ به هند بازگشت، فصل هایی را که نوشته بود همراه برد، اما متوجه شد که در آنجا نمی تواند روی کتاب کار کند: «آنچه نوشته بودم اصلاً هند نبود. چسباندن عکس به روی تابلو نقاشی بود. به هر حال تا در هند بودم نتوانستم آن را بنویسم. وقتی از آن کشور بیرون آمدم، توانستم ادامه بدهم.» اما «هنوز فکر می کنم که کتاب بدی است و شاید اگر ترغیب لئونارد وولف نبود آن را به پایان نمی رساندم.»

ادوارد مورگان فارستر، متولد ۱۸۷۹، از چهل و پنج سالگی به بعد اثری داستانی منتشر نکرد، اما تا روز هفتم ژوئن ۱۹۷۰ زنده بود و در کالج قدیمی خود در کمبریج زندگی می کرد. در نیمه دوم عمر چند کتاب منتشر کرد که بیشتر از مقوله زندگی نامه، سفرنامه، و مقالات ادبی و اجتماعی است. در میان این آثار، کتاب جنبه های رمان، که در سال ۱۹۲۷ منتشر

شد، از همه مشهورتر است. این کتاب در اصل سلسله سخنرانی‌هایی بود که در کالج ترینیتی کمبریج ایراد کرده بود. این کتاب را مردم بیش از هر چیز دیگر به خاطر تمایزی می‌شناسند که او میان شخصیت‌ها قائل شده است. فارستر شخصیت‌ها را به «گرد» و «سطحی» تقسیم می‌کند: «ملائک تشخیص شخصیت گرد آن است که بتواند به شیوه‌ای مطمئن کننده خواننده را به تعجب اندازد. اگر هیچ شگفتی برنیانگیزد، سطحی است. اگر مطمئن کننده نباشد، سطحی است که به گرد بودن تظاهر می‌کند.» فارستر به این اندیشه‌ها شاخ و برگ می‌دهد. شخصیت‌های سطحی - طبایع، تیپ‌ها و کاریکاتورها - هر چند اهمیت شخصیت‌های گرد را ندارند، رمان نویس را به کار می‌آیند. به نظر فارستر، شخصیت‌های سطحی هنگامی سودمندند که مسخره باشند، و در رمان‌های بزرگ روسی می‌توان تا دل بخواد ازین شخصیت‌ها وارد کرد. توجه مخصوص او در فصل مربوط به «الگو و ریتم» آشکار می‌شود، در این فصل «از سه دسته بزرگ صدا» سخن می‌گوید که سمفونی شماره پنج بتهوون را می‌سازند. فارستر در فکر است که آیا می‌توان چیزی مشابه این نوع ریتم را در داستان هم یافت. هر چند خودش دیدن چنین چیزی را انکار می‌کند، رمان‌های او گاه این الگوی سه قسمتی را دارند، و خودش دست کم یک تعبیر را در باره سمفونی بودن این کتابها پذیرفته است. در جنبه‌های رمان فارستر گفتنی بسیار دارد، که در مورد طرح و توطئه داستانی روشنگر است و به مذاق دیگر رمان نویسان ناخوشایند. در این کتاب، فارستر نخستین تحلیل بر رمان بیللی باد، ملوان اثر هرمان ملویل را نوشت. ارزش جنبه‌های رمان نه تنها از آن جهت است که بازگویی شیوه‌ها و وسائل فارستر در نویسندگی است، بلکه خود تحقیق پر اهمیتی در زمینه داستان نویسی است. (خوشبختانه این کتاب به فارسی ترجمه شده است).

از زندگی خصوصی فارستر چندان چیز زیادی نمی‌دانیم. پدرش معماری از اهالی لندن بود که هنگامی که او دو ساله بود درگذشت. ارثه‌ای که خاله بزرگش ماریان تورنتون در هشت سالگی برای او گذاشت تحصیلات و تفریحات دوران فراغت و همچنین سفرهای اولیه او را میسر ساخت («و سفر مرا به نوشتن راغب کرد»). کودکی را در مدرسه روزانه

تونبریج^۱ گذراند و رنج بسیار برد. طی چهار سال دانشجویی در کمبریج، از ۱۸۹۷ تا ۱۹۰۱، احساس آزادی بیشتری کرد و استعدادش در آنجا شکوفا شد. آنچنان شیفته محیط دانشجویی کمبریج شد، که بعدها به کالج قدیمی خود بازگشت و تا آخر عمر در آنجا زیست. به یونان و ایتالیا و مصر و هند و امریکا سفرهای بسیار کرد. عضو گروه بلومزبری شد که بعضی از اعضا آن عبارت بودند از دختران سرلزلی استیفن^۲، ویرجینیا (بعدها خانم وولف) و وانسا (بعدها خانم بل)^۳، و برادران آنها آدریان و ثاب^۴ و همچنین ج.ام. کین^۵، لیتن استراچی^۶، لئونارد وولف^۷، کلاپو ییل^۸، راجر فرای^۹، دانکان گرانت^{۱۰}، دیوید گارنت^{۱۱}، و بسیاری دیگر از مشاهیر دنیای هنری و روشنفکری لندن.

فارستر در سال ۱۹۱۰ برای گرفتن فوق لیسانس به کمبریج بازگشت. زمستان ۱۹۱۲-۱۹۱۳ را در هند گذراند. پس از آغاز جنگ به صلیب سرخ پیوست، او را به اسکندریه فرستادند. سه سال در آنجا ماند، در سال ۱۹۲۲ به هند بازگشت و مدت شش ماه سمت منشی مخصوص مهاراجه ایالت دیواس سنپور^{۱۲} را داشت. پس از جنگ جهانی دوم باز سفرهای بسیار کرد - به آفریقای جنوبی، ایالات متحد، ایتالیا و یونان - با این حال بیشتر عمرش را در اقامتگاه خود، در کینگرکالج، گذراند.

فارستر هیچ‌گاه ازدواج نکرد، هیچ ماجرای عشقی از او نقل نشده است. زندگی بیرونی پرماجری نداشت. تمام زندگی این مرد نجیب و کمرو با ماجراهای ذهنی، چون دانش، روابط شخصی، عشق به مکان‌های بخصوص و احساس رضایت از نوشتن، عجین بوده است. دوستان نزدیکش او را مورگان خطاب می‌کردند و پس از مرگش جمعیتی به همین نام در اسکسford و کمبریج داشتند.

و اما داستان ترجمه این کتاب: چنانکه گفتم در دوران دانشجویی داستان کوتاه «آن سوی پرچین» را ترجمه کردم که در یکی از مجلات آن زمان منتشر شد. گذری به هند را آقای دکتر حسن جوادی ترجمه کردند که

1: Tonbridge 2: Sir Leslie Stephen 3: Vanessa Bell 4: Adrian and Thoby
5: J.M. Keynes 6: Lytton Strachey 7: Leonard Woolf 8: Clive Bell
9: Roger Fry 10: Duncan Grant 11: David Garnett 12: Dewas Senior

انتشارات خوارزمی آن را در سال ۱۳۴۷ منتشر کرد. استقبال چندانی از آن کتاب نشد. کتابخوان ایرانی همواره زیر نفوذ چاپ بوده است و نویسندگانی که چاپ نمی‌پسندیده در کشور ما چندان خوش اقبال نبوده‌اند. برای ترجمه آثار بورخس و جوزف کنراد چه درشت و زمخت‌هایی که از دوستان روشنفکر (!) نشنیدم. اوائل دهه پنجاه، موسسه انتشارات فرانکلین خواست که جزوه‌هایی در باره نویسندگان بزرگ غربی منتشر کند و برای این کار سلسله جزوه‌های دانشگاه کلمبیا را برگزید. پنج جزوه اول ترجمه شد و برنامه به هم خورد. من جزوه مربوط به فارستر، نوشته هاری تی. مور^۱ را برای ترجمه برگزیدم که یک سال بعد منتشر شد (ٹی. ام. فارستر، ترجمه احمد میرعلائی، جیبی، ۱۳۵۱) جزوه‌ای که در نوشتن این مقال از آن استفاده کرده‌ام. کتاب جنبه‌های رمان را آقای ابراهیم یونسی ترجمه کرده‌اند و یکی دوبار چاپ شده است. داستان کوتاه «طوق طلا» از زمره آثاری بود که پس از مرگ فارستر منتشر شد. ترجمه من از این داستان بار اول در آیندگان ادبی و سپس در گلچین داستانی به همین نام (طوق طلا، آگاه، ۱۳۵۶) چاپ شد. یکی دو ترجمه آماتوری از داستان کوتاه «جاده کولونوس»^۲ را در مطبوعات دیده‌ام. دیگر خبری نبود تا دو سال پیش که انتشارات نیلوفر ترجمه‌ای از آنجا که فرشتگان درمی‌مانند را منتشر کرد. مترجم آن خانم شیرین تعاونی بود و نام کتاب آن سوی حریم فرشتگان. ترجمه را بسیار امین دیدم و لحن فارستر را از آن شنیدم. مترجم را نمی‌شناختم، به ناشر تبریک گفتم. از آقای حسین کریمی، مدیر انتشارات نیلوفر، خواهش کردم که این مترجم را به برگرداندن هواردز اند ترغیب کنند. یک سالی گذشت و خبری نشد تا سال پیش هنگام برگزاری نمایشگاه کتاب در اصفهان روزی با آقای کریمی و آقای حسین‌خانی، مدیر انتشارات آگاه، ناهار میهمان دوستم زاون قوکاسیان بودیم. فیلم برندگان جایزه اسکار سال پیش را نشان می‌داد. وقتی نوبت دریافت جایزه بهترین هنرپیشه زن به اما تامسون^۳ رسید و او از کارگردان جیمز ایوری^۴ تشکر کرد

1: Harry T. Moore

2: The Road From Colonus

3: Emma Thompson

4: James Ivory

که نقش مارگارت شلگل را به او داده است و از روح فارستر که این شخصیت را خلق کرده قضیه در ذهنم تازه شد و در این مورد از آقای کریمی پرس و جو کردم. یکی از حاضران گفت که پس از فیلم دیوید لین از گذری به هند نوعی احیاء میراث ادبی فارستر در انگلستان باب شده و به دو فیلم موریس و اتاقی با چشم انداز همین جیمز ابوری اشاره کرد. آقای کریمی گفت که خانم تعاونی حاضر نشده اند هواردز اند را ترجمه کنند و همصدا با آقای حسینخانی گفتند که چرا خودت این کتاب را ترجمه نمی کنی و این سرآغاز مشغولیاتی چندین ماهه شد: خواندن و باز خواندن و چشیدن و بویدن روایح از یاد رفته. حاصل این عشق و مشق پیرانه سر ترجمه حاضر است. امیدوارم که مقبول افتد.

احمد میرعلایی

هفتم آبانماه هزار و سیصد و هفتاد و سه

یکی از صد رمان بزرگ قرن بیستم

قطعه بیوندر...

بر این خاکستری خفه همگانی زندگی عاشقانی که عسایه
رنگی بزن! همه را با یک چوب مهران از نکتب بپرهمیز،
یک شکلی حاکم بر حیات رابه نوعی دو هم شکن ابا
همدلی با انسانها که حیات تیره خود رنگ و بویی بده،
همه نیروها در گیارند تا نور را عام کنند: خاص باش! با
شکستن نظم حاکم بر روابط اجتماعی توازن تازه
بپذیرد از، برای ایجاد این توازن هم به دل گرم و هم
به عقل سرد نیاز داری. شرایط در هر سو نورابه بپرازد
جلون با جریمت می کنند. دل بده، عشق بورز، از خود
همان بگذار! فرزانی بیاموز!

ا. بهرمنیان

HOWARDS END



انتشارات چشم